دیوان

کمال خجندی

تصحیح و مقابله: احمد کرمی

دیوان

کمال خجندی

تصحیح و مقابله : احمد کرمی

سلسله نشریات «ما»

دیوان کمال خجندی

تصحیح و مقابله: احمد کرمی

چاپ اول: «ما»

لیتوگرافی و چاپ: خواجه

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

سال ۱۳۷۲

حروفچینی: موسسه فرهنگی هنری «ما»

بنام خدا

شرح مختصری از زندگی کمال

برای شناخت هر قوم و ملّتی بهترین معیار ادبیات آنان است که نمایانگر لطافت ذوق و تعالی اندیشه و گویای ساختار اجتماعی آن مردم است.

زبان فارسی و فارسیان در خطهٔ فرهنگ اجتماعی پیشرفت غیر قابل انکار داشته‌اند و دانشمندان و شاعران و عارفان باریک بین در میان فارسی زبانان فراوانند که افکار و گفتارشان دست مایه بسیاری از اقوام و ملل قرار گرفته است.

در اوایل قرن هشتم هجری در خجند از شهرهای ماوراَلنهر طفلی زاده شد که بعداً از بزرگان شعر و ادب و عرفان گردید، نام او کمال‌الدین مسعود معروف به شیخ کمال و متخلص به کمال است. این شاعر بزرگ که ما او را کمال خجندی می‌نامیم در زادگاهش بین خانوادهٔ خود پرورش یافت و از تمام مواهب طبیعی و اجتماعی محیطش بهره‌مند گردید، امکانات اقلیمی وی را فردی موفق پرورش داد.

کمال خجندی از شاعران عارف و پاک سرشت و بی اعتنا به مال و مقام بوده و سخت با ریا و تزویر و سالوس مخالفت می‌کرده و از انتقاد در هر صورت و هر کسوت فرو گذار نکرده است. در اشعارش این خصوصیت بوضوح دیده می‌شود.

در سفری که به مکّهٔ معظمه مینماید در مراجعت به تبریز به دو دلیل قصد اقامت می‌کند: اوّل اینکه مردم تبریز از علم و دانش و شناخت بزرگان بهرهٔ وافر داشتند و کمال را به نیکوترین وجه پذیرا شدند، دیگر اینکه آب و هوای تبریز مورد پسند وی قرار گرفت، و روز به روز بر شهرت و طرفدارانش اضافه شد و سلطان حسین جلایر (۷۷۶ - ۷۸٤) نیز او را احترام می‌کرد و بدستور او املاکی در ولیانکوه تبریز برایش ترتیب دادند که در آنجا سکونت گزید.

محبت و طرفداری مردم تبریز باعث شد که این شاعر و عارف خجندی به آن سامان چنان دلبستگی پیدا کند که تا آخر عمر به آنجا عشق بورزد و سرانجام در همانجا بخاک سپرده شد.

تاریخ دقیق ولادتش معلوم نیست امّا از مضامین و اشارات بعضی اشعارش و با قرائن تولد وی را در اوایل قرن هشتم فرض کرده‌اند، تاریخ وفاتش را هم مختلف نوشته‌اند، لیکن آنچه صحیح تر یاد شده سال ۸۰۳ هـ است.

زندگانی کمال خجندی چندان هم بی دغدغه نبوده زیرا مورد رشک بعضی از هم عصران خود بود و تهمت‌های ناروائی به او می‌زدند.

از طرفی هم چنانکه تاریخ نشان می‌دهد وضع آذربایجان بعد از مرگ سلطان اویس ثباتی نداشته و پسران او سلطان حسین جلایر (۷۷۶ - ۷۸٤) و سلطان احمد (۷۸٤ - ۸۱۳) آنطور که باید نتوانستند حکومت کنند لذا در میان امرا و سرداران جلایری کشمکش و اختلاف وجود داشت، واز طرفی آل مظفر و فرماندهان قبچاق و ترکمانان از طرف دیگر باعث آشفتگی آن سامان شده بودند.

در سال ۷۷۸ هـ غیاث‌الدین توقتمش فرمان قتل و غارت تبریز را داد. در این گیر و دار همسر توقتمش دستور می‌دهد کمال خجندی و عده‌ای از مشاهیر معاریف را به شهر (سرای) حاکم نشین قبچاق ببرند.

کمال چهار سال[1] اجباراً در آن شهر ماند و طرفداران و مریدان بسیاری گرد آورد. در این زمان بود که با عارف مشهور خواجه عبیدالله چاچی آشنا و هم صحبت شد. امّا ناامنی آن سامان شاعر عارف وارسته را دوباره به تبریز کشاند.

در موقع بازگشت به تبریز میرانشاه حاکم تبریز با علاقه و گرمی بسیار مقدم کمال خجندی را گرامی داشت و از هیچ مساعدتی در حق وی دریغ نکرد و تمام قروض و دیون وی را پرداخت.

کمال خجندی در شعر طریق معاصرین خود را انتخاب کرده و بیشتر به غزل روی آورده است. اگر چه کمال زبان و لهجه‌اش خجندیست و قدری با لهجه و محاورهٔ دیگر مناطق فرق دارد لیکن دقت در مضمون آفرینی و ظریف اندیشی باعث شده که اشعار او دلنشین و روح نواز گردد: با دقت در اشعار او می‌فهمیم که مشخصات سخنسرایان دیگر را هم همراه دارد.

---

۱ - [illegible] ۱۱ سال [illegible]

کمال علاوه بردانش نفوذ کلام هم داشته و اطرافیان خود را در حصار بیان دلنشین خود نگه میداشته است.

«بعضی از کسانیکه محضر حافظ و مجلس کمال را درک کرده بودند معتقد بودند که شعر حافظ از سخنش بهتر و سخن کمال از شعرش بهتر است»

کمال اعتقادش براین بوده که کلام منظوم برای ابراز احساسات کار برد بیشتر دارد.

نظر به اهمیّت کمال نسخه هائی چند از دیوانش نوشته شده و در کتابخانه‌ها موجود است.

برای اولین بار آقای عزیز دولت آبادی با دست یابی به چند نسخهٔ دست نویس دیوان کمال خجندی را در سال ۱۳۳۷ ش بصورت بسیار خوب در تبریز بچاپ رسانید که زحمتش مأجور و یادش بر قرار باد. و بعد در سال ۱۹۷۵ م توسط آکادمی علوم اتحاد جماهیر شوروی سابق انستیتو خاورشناسی از روی چند نسخهٔ دست نویس موجود در آنجا و مقابله با نسخهٔ چاپ تبریز، دیوان کمال خجندی را بصورت کامل‌تری بچاپ رساند.

برای بار سوم این کمترین خدمتگذار با توجه به دو دیوان چاپ شده و نسخ خطی موجود در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی و کتابخانهٔ ملک و با استفاده از کتابخانهٔ دانشگاه تهران و نسخهٔ خطی ملکی خود و نسخهٔ خطی موزهٔ لندن دیوان حاضر را تقدیم ادب دوستان فرهنگ فارسی می‌نمایم. مسلّماً چاپ منقح دیوان کمال خجندی باید در آینده با یاری محققین به انجام برسد، زیرا هنوز نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملّی تهران که متاسفانه با مراجعهٔ مکرر توفیق استفاده از آن ممکن نشده، امیدوارم مسئولین کتابخانهٔ ملّی تهران محققان بعدی این راه را یاری فرمایند.

در این زمینه بجاست از آقای عبدالحسین حایری سرپرست کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی که با راهنمائی و محبت بی دریغ مرا یاری نمودند تشکر کنم بخصوص اینکه با زحمت و دقت فراوان از نسخهٔ قدیمی دیوان کمال خجندی که در حاشیه دیوان جامی نوشته شده بود عکس تهیه و مرحمت فرمودند و با محبت تمام به این کمترین خدمتگذار امکان دادند از سایر نسخ خطی کتابخانه هم برای مقابله و نسخه برداری بهره بگیرم از فرد فرد افراد مسئول این کتابخانه سپاسگذارم. خداوند

تائید و موفقشان بدارد.

همچنین از مسئولین و کارکنان کتابخانهٔ ملک سپاس دارم که روزهای متوالی با صبر و حوصله و محبت فراوان وجود مرا تحمل نمودند تا بتوانم از نسخ بسیار خوب خطی این کتابخانه برای مقابله و نسخه برداری استفاده کنم و نیز از مسئولین محترم کتابخانهٔ دانشگاه تهران بخاطر یاری و محبتشان و در اختیار گذاردن نسخهٔ آن کتابخانه برای استفاده صمیمانه تشکر مینمایم.

کیفیت تنظیم این دیوان.

۱ - اشعار و غزل‌ها بر مبنای نسخهٔ تبریز تنظیم شد.

۲ - در تنظیم ابیات نسخهٔ مسکو را ملاک قرار دادم.

۳ - اختلاف نسخ را با علامت * در متن مشخص و در آخر کتاب آوردم.

۴ - آنچه که از نسخ دیگر گرفتم در زیرنویس ذکر کردم.

۵ - استقبال شاعر از اشعار دیگران را تا جائیکه دانستم در زیرنویس نشان دادم.

۶ - احیاناً معنی بعضی لغات یا مطالب را هم در زیرنویس آوردم.

در خاتمه از آنجائیکه بزرگان ادب و محققین محترم خود راهنمای امثال بنده هستند بخود جرات ندادم تا در قلمرو آنان قدم بگذارم.

امیدوارم قصور مرا با بزرگواری خود ببخشند و این خدمت هر قدر هم در نظر آنان ناچیز است بدیدهٔ قبول بنگرند.

این دیوان متشکل از ۴ قصیده و ۱۰۷۹ غزل و ۱۰۶ قطعه و ۱ مستزاد و ۱ مثنوی و ۴۴ رباعی و ۹ معما و ۹ یک بیتی که جمعاً ۸۰۷۹ بیت است.

برای اطلاع از احوال و زندگانی کمال خجندی می توان به مآخذ زیر مراجعه نمود.

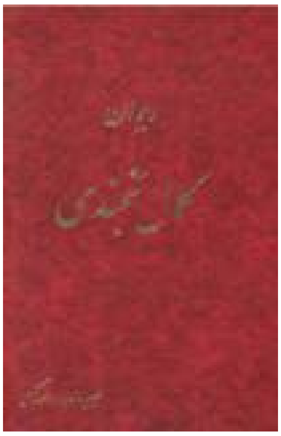
۱ - آتشکدهٔ آذر

۲ - از سعدی تا جامی

۳ - بهارستان جامی

۴ - بهارستان سخن

۵ - تذکرة الشعراء



در توحید

افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال — به ثنای ملک الملک خدای متعال
پادشاهی که به پیرامن جاهش نرسد — از ازل تا به ابد وصمت نقصان و زوال
بر در بار جلالش نبود جای نشست — شهریاران جهان را بجز از صف نعال
در حریم ملکوتش که ملک* راه نیافت — عقل و حس امر محالست که یابند مجال
آهنین پای چو پرگار شد و هم نرسید — پیک اندیشه در آن دایره الا به خیال
هست در چشم همه ناقص و معتل‌العین — هرکه مقرون به چنین ذات کند شبه و مثال
قدرت اوست که پرورده به شیرین کاری — طوطی ناطقه را در شکرستان مقال
حکمت اوست که پروانهٔ دین داد به عقل — تا نهد شمع هدایت به شبستان ضلال
گر بخوانی به مثل آیت حمدش* بر کوه — با همه سنگدلی ناله برآید ز جبال
پیش اصحابِ* یقین بردن نامش به زبان — همچنانست که با تشنه لبان وصف زلال
برده زآئینهٔ دل غصهٔ او زنگ حزن* — رُفته از گوشهٔ خاطر غم او گرد ملال
می‌پرد مرغ رجا جلوه کنان شاخ به شاخ — در هوای چمن رحمت او فارغ بال
گر شود ماضی و حالات جهان مستقبل — ذات پاکش نشود منتقل از حال به حال
گر شهادت بنویسیم* به کژ طبعی خویش — ذال خود بر کژی هیأت خود باشد دال
ور نه از بندهٔ عاصی چه عبادت آید — با چنین فعل بدو نفس نکوهیده خصال
چشم بر راه عنایت نهد این جسم ضعیف — عجز پیش‌آورد آن روز شود* مسکین حال

یارب آن دم که ز*سیلاب اجل خانهٔ عمر / بپذیرد خلل و تن شود از غم چو خلال*
به چراغ رخ آن ماه که بردند به چرخ / هفت قندیل زراندود ازو نور و جمال
به کمالات محمد که ازو* یافته‌اند / چار یار از شرف صحبت او عزّ و جلال
که از آنجا که عنایات خداوندی تست / نظر رحمت خود باز نگیری ز کمال
هر یک از مائدهٔ وصل نصیبی طلبند / تا کرا بخت نشاند بسر خوان وصال
شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب / همچنان بحر کرم موج زنان مالامال

در توحید

ای بر کمال قدرت* تو عقل کل گواه — بر لوح کبریای تو توقیع لااله
آشفتگان خاک رهت* رهروان دین — دردی کشان جام غمت سالکان راه
از شبنم عطای تو یک قطره بحر و کان — وز پرتو جمال تو یک ذرّه مهر و ماه
مرغ امید از کف جود تو دانه جوی — دست نیاز بر در عدل تو دادخواه
نام تو صیقلی‌ست که ز آئینهٔ وجود — بیرون برد به نور خرد زنگ اشتباه
سلطان عزّت* تو به فرمان کن فکان — گرد از ره* وجود برآورد بی‌سپاه
آثار صنع تست که بر طاق* نیلگون — صبح سفید روی نمود از شب سیاه
انوار حسن تست که از جیب آسمان — خورشید سرکشید چو یوسف ز قعر چاه
آنجا که آب لطف تو صد نیش گشته نوش — وانجا که باد قهر تو صد کوه گشته کاه
گاه از تو جان برد بصفا پیر درد نوش — گاه از تو خون خورد بجفا طفل بیگناه
بنهد نسیم لطف تو در ناف لاله* مشک — بندد سموم قهر تو بر شاخ گل گیاه
موسی کلیم بارگه تست و پاسبان — فرعون راندهٔ نظر تست و پادشاه
طاعت چه سود زاهد* پرهیزکار را — گر بر در قبول تواش نیست آب و جاه
ای آنکه سالکان در کبریات را — نبود بجز* سرادق احسان تو پناه
بخشای بر کمال که نقصان پذیر نیست — گر بر خورند از تو محبان بارگاه

در نعت حضرت محمد (ص)

ای مه رخسار تو مطلع صبح یقین — غاشیهٔ کبریات شهپر روح الامین
آینه‌دار رخت عارض ماه تمام — تکیه‌گه منبرت پایهٔ چرخ برین
سایه قدّ تو دید در چمن دلبری — کز سر خجلت بماند* سرو سهی بر زمین
از گل رخسار تست لالهٔ سیراب را — قطرهٔ آبی که هست بر جگر آتشین
خطّ جبین* تو بود آنکه شدست* آشکار — بر ورق کاینات نقش رسول الامین
آدم خاکی که بود پیش رو انبیا — داغ قبول تو داشت بر سر لوح جبین
شحنهٔ حکم ترا تیر قضا در کمان — بازوی امر ترا تیغ ظفر در کمین
زیر رکاب تواند شاهسواران ملک* — غاشیه داران تو کارگذاران دین
خاتم اقبال تست آنکه به مهر قبول — خشک و تر کاینات داشت بزیر نگین
بی‌تو کجا پی برد در حرم کبریا — صوفی پرهیزگار زاهد خلوت نشین
خاک کف پای تست دامن آخرزمان — دست تو زان* برفشاند بر دو جهان آستین
مدّعیان نشنوند نعت کمال ترا — لایق هر گوش نیست دانهٔ در ثمین
سبحهٔ* کرّوبیان ورد ثنای تو باد — تا که به صبح نشور بر تو کنند آفرین

مدح

ای ذات ترا ظهور عالم — چون خلعت مصطفی و آدم
بر لوح وجود* نقطهٔ سهو — افتاده مؤخر و مقدم
در فاتحهٔ حروف نامت — مکتوم خواص* اسم اعظم
در داعیهٔ دوام عمرت — از وحی آید* فرشته ملهم
اعلام* ملک ترا مسخر — اقلیم* دول ترا مسلم
شکر نعم تو امر کلیّ — تعظیم در تو باب معظم
در مشکل ملک عقل دانا — با رأی تو گفته انت* اعلم
در بحث کلام منطق تو — با ناطقه گفته است* ابکم
کلک همه دان راز دارت — در مشورت ملوک محرم
پیر خردت به رأی انور — چون صبح به آفتاب همدم
نزدیک سحرگه کوس سلطان — افکند فغان* به هشت طارم
بر گوشهٔ قصر تو حمامی — خواند این غزل او بر* این ترنم

کای* خسته دلم بناوک غم
بر خسته دلان خویش ارحم

از طرّه تو بروی‌ها چین — وز ابروی تو به پشت‌ها خم
زان غمزه نشسته بر دل ریش — پیکان توأم بجای مرهم
بالاتر از ابرویت مه نو — بینند بر آسمان ولی کم
صاحب‌نظران ازان دو نرگس — دور از تو به چشم‌های پرنم
خون شد دل و اشکم از دویدن — زین روی دمش فتاد بردم
جان از غم و درد بی‌شمارت — ناگفته به کس ز صد یکی هم
از جور تو بندهٔ محقر — شد بر در خواجهٔ معظّم
دستور ممالک آنکه خوانند — شاهان ز کریمیش مکرّم

آن کز علم مفاخر او   شد کسوت افتخار معلم
انفاس شریف عطرسایش   با شامهٔ* داده قوّت شم
از منظر خوب و وجه املح   با باصره ذوق کرده منظم
در روز نشاط* او لب جام   از خنده نشد دمی فراهم
سایل به دلایل سخایش   نا کرده سؤال گشته ملزَم
زین غم که عدوست با زر و سیم   پرچین شد و زرد روی و درهم

ای با کرم تو خشک لب یم
وز فیض غمت غمام را غم

با ابر کف تو فیض امطار   چون رشحهٔ ناودان و زمزم
با عین عطات یم تهی چشم   چون چشمهٔ میم پهلوی یم
بر خصم تو تیز کرده دندان   دندانهٔ سین سیف باسم
کرده قلمت چو تیغ در فتح   با کسر مخالف ترا ضمّ
در جان و دل عدوی ناقص   غمهای مضاعف است مدغم
از مدح تو بنده در ترقیست   بر بام فلک نهاده سلّم
انفاس من از بلند قدّری*   عیسی است کز آسمان زند دم
از کلک دو شاخ میوهٔ روح   ریزان سخنم چو نخل مریم
بردند کمال گوی دعوی   نظم تو و نثر هر دو باهم
این از شعراء ما تاخر   وآن از فضلای ما تقدّم
دیوان تو گر کسی بخواند   در پیش سخنوران عالم
زین گفته رود ظهیر از جای   چه جای ظهیر انوری هم
گویند قصیدهٔ تو خامست   پخته سخنان ما مسلّم
این خام ولی چو نقرهٔ خام   وآن پخته ولی چو پخته شلغم
اشعار من و جواب یاران   هر چند مماثلند با هم
فرقی ز ثریست تا ثریا   وز لطف ستاره تا به شبنم
چون کوه خجند آمد این شعر   با آب بلند و نام محکم

هنگام دعاست دست بردار ای خضر که عیسئی تو در دم

تا تاجوران ملک بر تخت در دست چپ آورند خاتم

باد از چپ و راست شاه و درویش پیش تو نهاده دست بر هم

در دست نگین دولت تو خاصیت نقش خاتم جم

باغ طربت به آب این شعر چون روضهٔ خلد سبز و خرّم

از مهلت عمر دشمنان یاد کردیم و کلامنا بهاتم

++++++++++++++++++++++++++++++

«مستزاد»

ای ریخته سودای تو خون دل ما را	بی هیچ گناهی
بنواز دمی خسته شمشیر جفا را	باری به نگاهی
باد سحر از روضه رضوان خبر آورد	امروز به گلزار
ای سرو روان هست مگر پیک صبا را	در کوی تو راهی
کس نیست که بر بوی گلستان جمالت	در باغ طرب نیست
چون لاله ز غم چاک زده جیب قبا را	و افکنده کلاهی
زنجیر سر زلف ترا با همه خوبی	سنبل نتوان گفت
هرگز نکند هیچ کسی مشک ختا را	نسبت به گیاهی
بشکست همی لشکر سلطان کواکب	بر هر طرف امروز
کآن زلف زره پوش تو از عنبر سا را	آورده سپاهی
در دایرهٔ خوش نظران باز به صد سال	حقا که نیاورد
در دور قمر مادر ایام نگارا	مانند تو ماهی
هیهات که در دور قمر زنگ برآرد	آئینهٔ رخسار
آندم که برآرم ز دل سوخته یارا	زین واقعه آهی
از حال پریشان کمالت خبری نیست	هیهات چه تدبیر
آن کیست که تقریر کند حال گدا را	در حضرت شاهی

غزلیات

غزلیات

۱

آنکه دل در هوس* روز وصال است او را   خواب شب* در سر اگر هست خیال است او را
دل ز چشمش چه شد ار کرد سؤال نظری   چون نظرهاست در آن جای سؤال است او را
خال لبهاش به خون دل صاحب نظران   تشنه از چیست چو در پیش زلال است او را
دل بیمار من از دال و الف خالی نیست   تا قد چون الف و زلف چو دال است او را
به جگر خوردن* بسیار به‌کف کرد غمش   خون عشاق بخور گو که حلال است او را
آفتاب از هوس آنکه شود همسر او*   ایستد راست و زان* بیم زوال است او را
به‌کمال است و بس این جور و جفا و ستمش   این صفتها که شنیدی به‌کمال است او را

۲

از پیرهنت بوئی آمد به گلستان‌ها   کردند پر از نکهت گل‌ها همه دامان‌ها
با رشته همه چاکی شد دوخته وین طرفه   کز رشتهٔ زلف تست* این چاک گریبان‌ها
تا خوان جمالت* را آراست به سبزی خط   افکند لب لعلت شوری به نمکدان‌ها
گر زلف بر افشانی در پا فکنی سرها*   چون* لب به حدیث آری بر باد دهی جان‌ها
دیدار رقیب از دور افزود* مرا گریه   از* ابر سیه باشد افزونی باران‌ها
بیمار ترا محرم* شربت دهد و مرهم   بی چاشنی دردت فریاد ز درمان‌ها
عیش و طرب عاشق درد و غم یار آمد   گر نیست گمان اینها باشد دگرت آنها

عیدست و کمال ار یار دارد سر قربانی / ما نیز یکی باشیم از جمله قربان‌ها

۳

از تو یک ساعت جدائی خوش نمی‌آید مرا / با دگر کس آشنائی خوش نمی‌آید مرا
گوئیم رو زین در و سلطان وقت خویش باش / بعد سلطانی گدائی خوش نمی‌آید مرا
چاکرانت را نمی‌گویم که خاک آن درم* / با بزرگان خودستائی خوش نمی‌آید مرا
گفتمش درآب عارض عکس جان باما نمای* / گفت هر دم خودنمائی خوش نمی‌آید مرا
از لب* لعلت نپرهیزم بدور آن دو چشم / پیش مستان پارسائی خوش نمی‌آید مرا
منکر زهدم برویت تا نظـرباز آمدم / پاکبازم من دغائی خوش نمی‌آید مرا
صوفیان گویند چون ماخیز ودر رقص آ کمال / حالت و وجد ریائی خوش نمی‌آید مرا

۴

از عاشقی همیشه جوان است پیر ما / خالی مباد عشق بتان از ضمیر ما
با آنکه چون چراغ سحر شد جوانه مرگ / هم دیر زیست مدّعی زودمیر* ما
صد جان ز ما ستاند و به یک بوسه وعده داد / بسیار بخش دلبر اندک پذیر ما
در دل به قدر ذرّه نگنجد خیال غیر / کز مهر او* پر است ضمیر منیر ما
تا کی دعای وصل کمان ابروان کنیم* / چون بر نشانه هیچ نیفتاد تیر ما
جان را چو نیست از تن و تن را ز جان گزیر / از ما جدا مشو دگر ای ناگزیر* ما
داریم صبر اندک و بیش از شمار شوق / پوشیده نیست از تو قلیل و کثیر ما
روز حساب غم نخوریم* از گنه کمال / گر عقد زلف یار بود دستگیر ما

۵

ای باد مکش* طرّه جانانهٔ ما را / زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ ما را
آن شمع چگل گو که برقص آرد و پرواز / این سوخته دلهای چو پروانهٔ ما را
کردند زیان آنکه به صد گنج فریدون / کردند* بها گوهر یکدانهٔ ما را
دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند / این سیل عجب گر نبرد خانهٔ ما را
دل گرچه خرابست ز غم چون* تو درائی / آباد کنی کلبهٔ ویرانهٔ ما را
خواب خوش صبحت برد از دیدهٔ* مخمور / شب گر شنوی نعرهٔ مستانهٔ ما را

خواهد گله‌ها کرد کمال امشب از آن زلف شبهای چنین گوش کن افسانهٔ ما را

۶

ای خط تو سبزی خوان بلا خال سیاه تو نشان بلا
لعل لبت کآن دل من کرد* خون خوانمش از درد تو کان بلا
زاهد خود بین به امید عطاست عاشق مسکین نگران بلا
داد نشانم کمرت* زان میان باز فتادم به میان بلا
دور ز پیش تو بلا زآن ماست پیش تو ما نیز از آن بلا
چون نکشم آه اگر برکشی از مژه‌ها تیغ* و سنان بلا
رو بدعا آر ز چشمش کمال تا رهی از فتنه زمان بلا

۷

ای روشنی از روی تو چشم نگران را این روشنی چشم مبادا دگر آنرا
با حسن تو و ناز تو سوزی و نیازی جان نگران را دل صاحب نظران را
زاهد ز تو پوشد نظر و عقل* فروشد آن بی‌خبران* را نگر این بی‌بصران را
از پیش من آن جان جهان را گذرانید تا خوش گذرانیم جهان گذران را
جان از سر کوی تو ندارد سر پرواز مرغی که چمن یافت نجوید طیران را
گفتم بحق آن دل سنگین که وفائی وقعی نبود پیش تو سوگند گران را
بنما بکمال آن لب و خون خوردن او بین کآن باده حلال است چنین نقل خوران را

۸

ای ز غمت دل به جفا مبتلا بی‌تو به صد گونه بلا مبتلا
ساکن کوی تو به چنگ رقیب چون به سگ خانه گدا مبتلا
همچو دل خون شده از* دست تست با رخ ما آن کف پا مبتلا
با تو چه گویم که چها می‌کشد دایم ازان زلف دوتا مبتلا
غصهٔ خط یا غم خالت خورم بین که شد این دل به چها مبتلا
کرد در آئینه نظر حسن تو دید به خود نیز ترا مبتلا
هجر بسر شد به نیاز کمال یافت رهائی به دعا مبتلا

٩

ای سرا پردهٔ سلطان خیالت دل ما   کرده درد و غم تو خانه در* آب و گل ما
سر به فردوس نیاریم چو زلف تو فرو*   تا به خاک سر کوی تو بود منزل ما
مشکل ما دهن تست که هست آن یا نیست   جز به منطق لب تو حل نکند مشکل ما
شمع خود را سزد ار بر نکشد چون قندیل   شب چو از طلعت خود نور دهی محفل ما
بکن ای شیخ دعائی که بمیریم همه   تا دگر تنگ چنین خون نکشد* قاتل ما
دیده چندانکه براند سخن از گوهر اشک   یار در گوش نیارد سخن نازل ما
دید سیل مژه در پیش کمال آن مه و گفت   دُر به دامن برد ار گریه کند سائل ما

١٠

ای غمت یار بی‌نوائیها   با من از دیرش* آشنائی‌ها
از چراغ رخت به خانهٔ چشم   در شب تیره روشنائی‌ها
گفت پای از رهت* گریزانم*   تا به* کی این گریز پائی‌ها
سگ کویت به من نمود رقیب   بودش این هم ز خود نمائی‌ها
مفلسانیم مست و باده طلب   می‌کنیم از لبت* گدائی‌ها
نه سمرقندئی نه زاهد چیست   خنکیها و پارسائیا
پاکبازی بشوی دست کمال   به من روشن از دغائیها*

١١

این چه مجلس چه بهشت این چه مقام است اینجا   عمر باقی رخ ساقی لب جام است اینجا
دولتی کز همه بگذشت ازین در نگذشت   شادئی کز همه بگریخت غلام است اینجا*
چو در آیی به طربخانهٔ ما با غم* دل   همه گویند مخور غم که حرام است اینجا
ما به بام فلکیم از بر ما گر* بروی   برو آهسته که جام و لب بام است اینجا
نیست در مجلس ما پیشگه و صفّ نعال   شاه و درویش ندانند کدام است اینجا
صفت عود همه سوخته و گرم رویم   بجز از زاهد افسرده که خام است اینجا
چند پرسی* چه مقام است کمال اینکه تراست   این مقامی که نه منزل نه مقام است اینجا

۱۲

ایها العطشان* فی الوادی الهوا
جوی جویان جانب دریا بیا

آب را پیش لب هر تشنه‌ای
مالت الاکواب* قل قل* قولنا

از سقاهم* ربهم ابریقهاست*
ما به لب پیش لب ما و شما

گریه تا چند از عطش* ای نور چشم
پیش چشمت* آب چشمی برگشا

لو وجدت الخضر عیناً فانتبه
کیف یحیی النون فی عین البقا

از نسیت الحوت* اگر یادیت هست
همچو آن ماهی بخضری* آشنا

گر طلبکاری مشو دور از کمال
لم تجد بعدی ولیاً* مرشدا

۱۳

بعد از امروز آشکارا دوست می‌دارم ترا
از تو چون پوشم نگارا* دوست می‌دارم ترا

در وجود من ز هستی هر سر موئی که هست
دوست می‌دارد مرا تا دوست می‌دارم ترا

خواه در دل‌باش ساکن خواه درجان شو مقیم
گر در* اینجائی ور آنجا دوست می‌دارم ترا

عارم آید پیش سرو و لاله رفتن در چمن
تا بدان* رخسار و بالا دوست می‌دارم ترا

گر نباشی دوست دارم دوست دارم همچنان
ز انکه من بی‌این تمنّا دوست می‌دارم ترا

دیده و دل هر یکی تنها ترا دارند دوست
خود من بی‌دل نه تنها دوست می‌دارم ترا

گفته‌ای خون ریزمت تا دشمنم داری کمال
من خود از بهر چنین‌ها دوست می‌دارم ترا

۱٤

بگذار در آن کوی من اشک فشان را
تا دیده دهد آب گل و سرو روان را

مپسند بران رخ که فتد سایهٔ گلبرگ
گلبرگ تحمل نکند بار گران را

دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش
آسان نتوانند کشیدن دو کمان را

گفتم که لبت* زیر دو دندان چو بگیرم
دارم نگهش گفت نگه‌دار زبان را

غیر از دل عاشق چو نشد چیز بتان گم
این طرفه چه کردند دهان را و میان را

بوسی دو* لبش گفت بما و ذقن یار
شد ضامن آن وعده هم این را و هم آن را

بگرفت کمال آن ذقن* اکنون به تقاضا
«آری بَدل خصم بگیرند ضمان را»*

۱۵

بی‌غمت شاد مباد این دل غم پرور ما
غمخور ای دل که بجز غم نبود در خور ما

دردمندیم و خبر می‌دهد از سوز درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

مفلسانیم که در دولت سودای غمت*
حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما

گر تو در مجمرهٔ غم دل ما سوزانی
همچنان بوی تو یابند ز خاکستر ما

می‌کنم شاهی* از آن روز که گفتی به رقیب
کاین گدا کیست* که هرگز نرود از در ما

دل ما گم شد و جز باد نیابیم کسی
که شود رنجه و آرد خبر دلبر ما

قیمت صحبت ما دان که همین دم باشد
که برد هجر تو از کوی تو دردسر ما

عذر صاحب نظرانش* شود آندم روشن
که به بیند مه روی تو ملامتگر ما

صفت روی تو تا* در قلم آورد کمال
گل برد نسخهٔ حسن از ورق دفتر ما

۱۶

تو خود به گوش نیاری حدیث زاری ما
که در تو کار نکردست درد کاری ما

شنوده‌ام* که گشودی زبان بدشنام
عزیز من چه گشاید ترا ز خواری ما

گر ای نسیم شبی بگذری* برآن سر زلف
به گوش او برسان ذکر بیقراری ما

هزار بار به جان بار محنتت بردیم
به هیچ بر نگرفتی تو بردباری ما

اگر چه از دو جهان کرده‌ایم قطع امید
به لطف و رحمت تو هست امیدواری ما

سزد که ذیل کرم بر گناه ما پوشند
به روز حشر چو بینند شرمساری ما

کمال در سگ کویش علوّ همت بین
که عار آیدش از همدمی و یاری ما

۱۷

جانا ز گرد دردت* پر باد دامن ما
وین دلق گرد خورده صد پاره در* تن ما

دل ساکنی ندارد بی‌خاک آستانت
ای خاک آستانت تا حشر مسکن ما

ما* چشم خویش روشن دیدن نمی‌توانیم
تا تو نمی‌نشینی بر* چشم روشن ما

گفتیم* تیغ برکش گفتی گناه باشد
باد این گنه همیشه از تو به گردن ما

دی می‌شدم در آن کو آمد ندا ز هر سو
کای عاشق سر و زر مگذر به گلشن ما

دانی چه گفت عیسی با عاشقان دنیی
چندین حجاب بینهد از نیم سوزن ما

شب با کمال ای تن در خواب شو که آن* ماه ... آید به دزدی دل بر بام و روزن ما

۱۸

جهانی پر ز مقصود است راهی روشن و پیدا ... دریغا تشنه لب خواهیم مردن بر لب دریا
کسی کز طلعت خورشید جز گرمی نمی‌بیند ... دلا معذور می‌دارش که دارد چشم نابینا
به بوی وصل او می‌خور غم هجران که خوش باشد ... کشیدن زحمت خارا* برای راحت خرما
جناب عشق بس عالی است موسی همتی باید ... که نتوان بر چنان طوری شدن بی‌همّت والا
چو با خود همسفر باشی درین ره بارها افتی ... که بارت آبگینه است و رهت پر خار و پر خارا
گرت دانستن علم حروفست آرزو صوفی ... نخست افعال نیکو کن چه سود از خواندن اسماء
ز چشم و زلف او عاشق کجا یابد حضور دل ... که درهر گوشه‌ای فتنه است ودرهر حلقه‌ای غوغا*
ز خورشید جمال او* شب زنده‌دلان روشن ... به دور قد او بگرفت کار عاشقان بالا
مگو اصحاب دل رفتند و شهر عشق شد خالی ... جهان پر شمس تبریز است مردی کو چو مولانا
به کنج ایمنی نتوان نشست از چشم و زلف وی ... که در هر جانبی شور است و در خانه‌ای یغما
بنا اهل ار نشان دادی کمال از خاک درگاهش ... کشیدی کحل بینائی ولی در دیدهٔ* اعما

۱۹

چشمت از گوشه تقوی بدر آورد مرا ... مست و غلطان سوی اهل نظر آورد مرا
خرقهٔ ازرق من باز به می گلگون شد ... عشق هر دم به دگر رنگ برآورد مرا
داد بیش از دگران جام میم پیر مغان ... آن تهی ناشده جام دگر آورد مرا
باده هر چند که خوردم به لبش تشنه ترم ... تشنگی نقل و شکر بیشتر آورد مرا
سخن از مطرب و می گو به من* رند نه وعظ ... که سخنهای دگر دردسر آورد مرا
خواهد آمد به سرم مست و صبوحی زده باز* ... سحری هاتف غیب این خبر آورد مرا
اشکم از بهر نثار قدم دوست به چشم ... مردمی کرد و بدامن گهر آورد مرا
جستم از حال دل رفته نشانی ز نسیم ... بوی یار آمد و از جان خبر آورد مرا
جان من چاشنی‌ای زان لب شیرین طلبید ... غم هجر آمد و خون جگر آورد مرا
باده بی‌نرگس مخمور توام کرد خراب ... مشگ بی‌طرهٔ تو دردسر آورد مرا
مست و سودا زده چون نرگس ساقیست کمال ... مگر آن می زلب چون شکر آورد مرا*

۲۰

چشمت به غمزه کشت من بی‌گناه را
خود زلف را چه گویم و خال سیاه را

با آه و روی زرد ز خالت شدیم دور
باد آمد و ز دانه جدا کرد کاه را

مردم ز مه حساب گرفتند سالها*
نگرفت در حساب جمال تو ماه را

جوهر که قیمتی‌ست کشندش به احتیاط
من هم به دیده می‌کشم آن خاک راه را

از همّت گدای تو باشد فرو هنوز
بر عرش اگر کشند شهان بارگاه را

سلطان حسن گو سوی دلها نظر گمار
ملک آن اوست کو* بنوازد سپاه را

نام کمال خواجه که* درویش خوانده‌ای
درویش خوانده‌ای به غلط پادشاه را

۲۱

چشم تو از حد می‌برد با عاشقان بیداد را
از نالهٔ مرغان چه غم آن دل سیه صیاد را

مردم به دور روی تو در گریه‌اند از آه من
شرطست باران ریختن در موسم گل باد را

گفتی ز بنیاد افکنم آن را که بر من دل نهد
گر جرم این باشد نخست از من بنه* بنیاد را

حاشا که از غم‌های تو من بنده باشم در گله
هست از غمت آزادگی* هم بنده هم آزاد را

بوسی به شیرین‌کاری ار کردم تراش ازتوچه شد
عیبی نباشد سوی خود تیشه زدن فرهاد را

ذکر بلند قامتش می‌آیدم در گوش جان
ای پارسا بهر خدا آهسته خوان اوراد را

منع کمال از عاشقی جان برادر کی توان
پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را

۲۲

چشم و ابروی تو گویند که در مذهب ما
حق بود کشتن عشّاق و علیه الفتوی

با رقیب ار بسر من تو شبیخون آری
او میا گو بسر من همه وقتی تو بیا

مثل‌است اینکه بود* مردن با یاران عید
کشت غم وامق و مجنون تو بکش نیز مرا

هرچه خواهم من ازآن لب تو بلا دفع کنی
بخششی کن به گدائی که کند* دفع بلا

همه کس ناز تو جویند نه چون من به نیاز
همه دشنام تو خواهند نه چون من به دعا

به سلامت که نخواهم که رود سوی تو باد
حیفم آید که* سلام تو فرستم به صبا

قصهٔ درد جدائی چو نویسیم* کمال
دل جدا ناله کند خامه جدا نامه جدا

۲۳

چو زلف تو بود از تکبر* دوتا
به بادی بیفتاد مسکین ز پا

گشودن ز زلفت گره مشکل است
درین شیوه مو می‌شکافد صبا

بکش دامن حسن چون گل ز ناز
که بر قد تو دوختند این قبا

کس آن خاک ره‌جز به‌مژگان نرفت
به چشم از پی آن رود توتیا

کجا می‌دهد دستم از* بخت بد
که پایش ببوسم پس از مرحبا

مرا ز آن نظر اینقدر چشم هست
که در چشم عاشق بود* خوش حیا

دهان تو میم است و بالا الف
خدا آفرید آن دو از بهر ما

مکن پیش من ذکر حلوای لب
چو کردی بکن رحمتی بر گدا

گدای در ماست گفتی کمال
چنین است شی الله ای پادشا

۲٤

چه رها کنی به شوخی سر زلف دلربا را
که ازو بهم بر آری همه وقت حلقه‌ها* را

به دوصد ادب برآن در چوخطاست* برگذشتن
حرکات نامناسب ز چه رو بود صبا را

نشود ز گرد فتنه سر کوی دوست خالی
بدو زلف اگر بروبد همه عمر خاک پا را

شب و روز غیر دردی نخورم بر آستانت
که دوای خوبرویان نرسد من گدا را

چه دهی دلم که بخشم ز بلای خود امانت
به عطا مکن حوالت به بلا سپار ما را

چو بدست خویش تیغم بزنی دمی رها کن
که ز ساعدت بگیرم به حواله خون بها را

مدهید گو طبیبان به کمال مرهم جان
چو سپرد جان به جانان چه کند دگر دوا را

۲۵

حلال باد می‌خلد و حور زاهد را
که واگذاشت به رندان شراب و شاهد را

مبر ز گردن صوفی قلادهٔ تسبیح
گذار تا ببرد گردن مقلد را

ز فکر و ذکر و ریاضت* دماغ را خلل است
بگیر جام و بمان فکرهای فاسد را

برغم زاهد خود بین چو می‌کشم از جام
به آبگینه کشم میل چشم حاسد را

مشو به میکده غایب ز چشم پیر مغان
که با مرید نظرهاست پیر مرشد ما

عجب که شحنه نگشت از امام ما واقف
که خرج کرد به می وقف‌های مسجد را

کمال لاف عبادت مزن که چشم بتان / به یک نظر برد از ره هزار عابد* را

۲۶

دام دلهاست زلف دلبر ما / خوانمش دام ظلّه ابدا
صید از آن دام زلف چو بجهد / زآنکه دامی‌است پیچ پیچ و دوتا
تا جدا ساختی ز بند دو زلف / دل من* ساختی ز بند جدا
گه کشم ناز و گه کشم زلفت / بنگر کز* تو می‌کشیم چها
ریخت خون‌های تازه در کویت / تا بریدند* سر دو زلف ترا
گوید آن زلف لا چو خواهم وصل / چند گوید* سیاه‌رو لالا
خاک راه تو شد کمال و تو زلف / هم نکردی به خاک راه رها

۲۷

در چمن می‌رفت ذکر قامت دلدار ما / سرو دامن بر زد و آمد به بستان راست* پا
تا چرا پیراهن اوّل آن تن نازک بسود / می‌کند از غیرت آن دربرش گرمی قبا
ما نکو دانیم شکر نعمت و حق نمک / زیر آن لب از تو یک* دشنام و از ما صد دعا
گفته‌ای دستت برم گر* مرحبا خواهی ز من / گر بدان ساعد کشی تیغت هزارت* مرحبا
دل به انگشت تخیل بسکه زلفت می‌کشد / عاقبت خواهد دریدن بر سر او تارها
غمزه‌ات گر آشنائی را کشد نبود عجب / جان من نشنوده‌ای قصاب جوید آشنا؟
وعدهٔ نازیم کردی این همه تأخیر چیست / آن نخواندی در بلا بهتر که در بیم بلا
چند گوئی شد به دریا سیل مژگانت کمال / ای ملامت گو رها کن یکزمان ما را به ما

۲۸

دل بردی و دین* رواست اینها / ای جان جهان چهاست اینها
بندم ز غمت جدا شد از بند / از جور و ستم جداست اینها
گفتی دهمت هزار دشنام / دشنام مگو دعاست اینها
خاک ره و گرد پاش گرد آر / ای دیده که توتیاست اینها
بر روی تو خال‌های مشکین / بر دل* همه داغ‌هاست اینها
چشم خوش و خال خوش خط خوش / از جمله بتان کراست اینها

دل شد ز کمال غایب و عقل گر نیست به تو کجاست اینها

۲۹

دل چو رفت ازدست گو دلبر بیا گو انیس جان غم پرور بیا
بی بر چشمم جهان تاریک شد تا ببینم ای بلند اختر بیا
ما چو از یاد رخت در جنتیم سوی ما ای چشمهٔ کوثر بیا
بارها می‌آمدی چون مه ز بام کوری حاسد شبی از در بیا
دست خشک ای دلبر جانان مرو هیچت ار نبود به چشم تر بیا
گر ز راه مسکنت در کوی دوست در نگنجی از ره دیگر بیا
با کمال آن سیمبر بنگر چه گفت زر نداری سوی ما کمتر بیا (۱)

۳۰

دلم رفته و گم شد در آن کو مرا توان یافت گر اوست دلجو مرا
صبا آمد و رفت عقلم* به باد ز زلف که آورد این بو مرا
رقیبش بدم گفت و دانست راست دریغا ندانست نیکو مرا
مرا عاقبت خواهد آن غمزه کشت چنین گر نباشد بکش گو مرا
میفکن دگر کشتن من به هجر که بسیار شد منت او مرا
چو با من نخواهد که بویش رسد چرا زنده دارد به این بو مرا
کمین بندهٔ ماست گفتی کمال کم است این قدر* بیش ازین گو مرا

۳۱

دل می‌کشد به داغ تو هر* لحظه سینه را داغی بکش به سینه غلام کمینه را
زینسان که مشک زلف ترا سر نهاده است گردن کشی چراست به تو عنبرینه را
ترسم بر ابروی تو نهادن دل ضعیف کز طاقها شکست فتد آبگینه را
خال رخت ز بنده* به دزدید عقل و دین شب با چراغ یافت متاع بهینه* را
در لطف اگرچه دهان و لبت یکی است ما چشم* کرده‌ایم ز خاتم نگینه را

---

۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.

درهاست در سفینهٔ شعرم که پیش شاه آنها کشم به بنده ببخشد خزینه را
شاه از تو گر سفینه طلب می‌کند کمال باید روانه ساخت به دریا سفینه را

۳۲

دل و جان تا رهند از بند بگشا زلف مشکین را به پایت میفتند* آخر رها کن یک دو مسکین را
ز چندان تیر کز شوخی* ز مژگان بر تراشیدی یکی بر جان من افکن چه خواهی کرد چندین را
سر زلف ترا در چین بدین صورت رخ رنگین چرا بر می‌کشد* چندین مصور صورت چین را
ز زحمت‌های خود شرمندهٔ آن آستانم من که از بیمار دردسر بود پیوسته بالین را
به تسخیر خیال آن پری پیکر شب هجران دو چشم درفشان من فرو* ریزند پروین را
میان گریه‌های تلخ در دل نگذرانیمش که نتوان بگذرانیدن* به تلخی جان شیرین را
کمال از هر مژه اشکت مگر همرنگ سلمان شد که از اشعار مردم برد معنی‌های رنگین را

۳۳

دوست می‌دارد دلم جور و جفای دوست را دوست‌تر از جان و سر* درد و بلای دوست را
زحمت خود با طبیب مدعی خواهم نمود تا بسازد چاره درد بی‌دوای دوست را
چون‌مراد دوست جان افشاندن است از دوستان زودتر دریاب جان من رضای دوست را
در هوای او تواند داد عاشق سر به باد لیک نتواند نهاد از سر هوای دوست را
گر بَدَل کردی به‌صدفردوس خاک کوی* دوست رایگان از دست دادی خاک پای دوست را
دستبوس‌دوست می‌خواهی بشو دست ازدو کون دست‌آلوده نشاید مرحبای دوست را
دوستی‌های همه* عالم بروب از دل کمال پاک باید داشتن خلوت‌سرای دوست را

۳۴

دوش از در می‌خانه بدیدیم حرم را می‌نوش و به بین فسحت میدان کرم را
فرمان خرد بر دل هشیار نویسند حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
ای مست گر افتی به سر تربت شاهان مشتاق لب جام* بیابی لب جم را
پای ستم از ساحت جان گرد بر آورد بنشین و به می باز نشان گرد ستم را
چنگت خبر راه طرب داد و ز پیران بشنو سخن راست مبین پشت به خم را
در شیشه گر از باده* کمی هست غمی نیست لیکن غم بسیار بود دولت کم را

صبح است کمال و می و آواز خوش نی — برخیز و غنیمت شمر این یک دو سه دم را

۳۵

دی چاشتگه ز چهره فکندی نقاب را — شرمنده ساختی همه روز آفتاب را
تیغ ترا چه حاجت رخصت به خون ماست — بر خلق تشنه حکم روانست آب را
بینیم چشم* مست تو بیمار و سرگران — این* است شیوه مردم بسیار خواب را
دل سوخت در سماع و نمی‌ایستد ز چرخ — رقصی‌ست گرم بر سر آتش کباب را
ای پرده‌دار حال دلم بین و عرضه‌دار — با شهریار قصهٔ شهر خراب را
عاشق کشی ثواب بود در کتاب عشق — آن شوخ هم ز دست نداد این ثواب را
گفتی مگر* به صورت من عاشقی کمال — صورت ندیده چون بنویسم جواب را

۳۶

سیری نبود از لب شیرین تو کس را — کس سیر ندید از شکر ناب مگس را
نالان به سر کوی تو آئیم که ذوقی است — در قافلهٔ کعبه* روان بانگ جرس را
با صبح بگوئید که بیوقت مزن دم — امشب شب وصل است نگه‌دار نفس را
زلف تو که شبرو* شده زو زاهد و عابد — از خرقه پشمینه غنی ساخت عسس را
خواهم که نهم آینه‌ای پیش رقیبان — در چشم خسان تا فکنم این همه خس را
نگذاشت که خال رخ او بنگرد این چشم — این خوان خلیل است چه تنگیست عدس را
چون دید کمال آن سر کو ترک وطن کرد — بلبل چو چمن دید* رها کرد قفس را

۳۷

شانه زد باد زلف یار مرا — اصلح الله شانَه ابدا
گر خدا راست آرد آید* باز — سرو طوبی خرام ما بر ما
دل چو پیراهن تو می‌لرزد — بر تو گر بگذرد نسیم صبا
تا به بالا تو راست چون الفی — ما چو لامیم در میان بلا
دیده بگذار تا لبت بیند — که به مرطوب به بود حلوا
دل ز درد* تو پر شدست چنان — که نگنجد درو خیال دوا
دل مرنجان به درد دوست کمال — فهو ماءالحیات فیه شفا

۳۸

شب سوی ما هوس آمدن است آن مه را دیده‌ها پاک* بروبید به مژگان ره را
تا تو بر گوشه‌نشینان گذری چشم و مژه آب و جاروب زده صومعه و خانقه را
بچه منصوبه ندانیم* بریمت به وثاق تو شهی می نتوان برد به بازی شه را
جان ما بیش مسوزان چو بر آوردی خط دود برخاست منه بر سر آتش که را
بی‌صلائی* سحری مرغ سحر* بیدار است حاجت بانگ زدن نیست دل آگه را
جوید از صحبت ما زاهد پر حیله گریز طاقت پنجه شیران نبود روبه را
مُبر آن زلف که یادش شب ما کرد دراز عاشقان دوست ندارند شب کوته را
گشت رنگین ز سخن دفتر اشعار کمال گو به سرخی منویسید و ایضاً له را

۳۹

طاقت درد تو زین بیش ندارم یارا چاره‌ای کن به نظر درد دل شیدا را
هوس روی توأم کرد پریشان احوال زلفت انداخت مگر در دل من سودا را
هر کسی را ز لبت لذّت جان حاصل شد کام بی‌ذوق چه داند مزه* این حلوا را
طاقت خنده ندارد لبت از غایت لطف به سخن رنجه مکن آن لب شکّر خارا
تا کند باد صبا غالیه سائی به چمن برفشان بر سر گل سنبل عنبر سا را
وصف روی تو کمال ار نکند* نقصان نیست نبود حاجت مشّاطه رخ زیبا را

۴۰

طبیب شهر چه تصدیع می‌دهد ما را که کس نیافت به حکمت علاج سودا را
ز خاک پات گرم سر* به تیغ بردارند نهم سرو ننهم از سر این تمنّا را
سهی قدان بهشت ار به سرو ما برسند چو سایه در قدم او کشند بالا را
ملامتم چه کنی کز ازل نگاشته‌اند بنام* اهل نظـر نقش روی زیبا را
بسی به وصف دهانت کمال موی شکافت نیافت یکسر مو نقش این معمّا را

۴۱

طریق عشق می‌ورزی رها کن دین و دنیا را خلاص خویش می‌جوئی مجو ناموس و دعوا را
به نور عقل نتوان رفت راه عشق ای عاقل ز مجنون پرس اگر داری طریق حیّ لیلا را

زآه سینهٔ عشّاق ظلمانی شود روضه   اگر در روضه بنمانی به ما نور تجلا را
هوای سرو بالای تو دارد راستی ور نی   برای هیمهٔ* دوزخ برند از روضه طوبا را
بیارا روضه رضوان به روی خود که بی‌رویت   ز دوزخ باز نشناسد کسی فردوس اعلا را
تو تا صورت پرستی اهل معنی را کجا بینی   به چشم اهل معنی می‌توان دید اهل معنا را
کمال از غایت رندی اگر یابد* خریداری   بجای باده بفروشد صلاح و زهد و تقوا را

۴۲

کردند صید آن زلف و رخ دل‌های بی‌آرام را   بهر شکار بلبلان بر گل نهادی دام
پیش گل اندام تو دارد گل اندامی ولی*   لطفی نباشد آنچنان اندام بی‌اندام را
ساقی رسید ایام گل خالیست از می جام مل   آن به که در دوری چنین خالی نداری* جام را
گفتی دهیمت عاقبت می از کف سیمین خود   جان سوختی* تا کی دهی این وعده‌های خام را
حسن جهانگیرت چو کرد آن زلف دور از پیش‌رو   دادی به یغما روم را کردی پریشان شام را
گه‌گه که از لب چاشنی با هر دعاگوئی دهی   از بهر من داری نگه زیر زبان دشنام را
او زلف بشکست و کمال از توبه و زهد و ورع   زنّار چون ببرید یار او هم شکست اصنام را

۴۳

کعبهٔ کویش مراد است این دل آواره را   با مراد دل رسان یارب من بیچاره را
دل دران کو رفت و شد آواره من هم می‌روم   تا ازان آواره تر سازم دل آواره را
در میان خار و خارا گر توئی همراه* من   گل شناسم خار را دیبا شمارم خاره را
گر از آن دامن باین درویش وصلی می‌رسد*   پاره‌ای می‌دوختم این جان* پاره پاره را
سوی زلفش رفتم و دیدم که دربند دلست   جز من شبرو که داند مکر این عیاره را
پیش نااهلان* چه حاصل ذکر پردازی* کمال   دانهٔ گوهر چه ریزی مرغ ارزن خواره را

۴۴

گر به جستن یاف گشتی* یار ما   غیر جویائی نبودی کار ما
گر شدی دیدار او دیدن* به خواب   خواب جستی دیدهٔ بیدار ما
گر به داغش سینه زخمی یافتی   یافتی مرهم دل افگار ما
کس دوای ما و درد ما نیافت   چند می‌جوید طبیب آزار ما

جان و سر* در حلقهٔ سودای او / گر به هیچ ارزد زهی بازار ما
هر حکایت کز لب او می‌کنیم* / بوی جان می‌آید از گفتار ما
یار چون بشنید گفتارت کمال / گفت مولانائی و عطّار ما

۴۵

گر بر در او سودمی رخسار گرد آلود را / آسوده خاطر کردمی این جان غم فرسود را
خاکی که نعلین تو سود از دیده دارم دوست‌تر / از مایه آری دوستر دارند مردم سود را
سهل است اگر خال لبت سوزد به داغ غم* دلم / از بهر حلوا می‌توان بردن جفای دود را
گوش ایاز از نالهٔ بی‌طاقتان گردد گران / بر پشت پیلان گر نهی بار دل محمود را
گر آمدی عقد سر زلفت بدست من شبی / با او حسابی کردمی غم‌های نا معدود را
وقتی ز عاشق ناکشی بود از تو یاران* را گله / امروز راضی ساختی دل‌های ناخشنود را
گفتی کمال ار عاشقی پیش رخ* من سوز جان / جز پیش آتش سوختن بوئی نباشد عود را

۴۶

گر بری چون سر زلف این دل سودائی* را / پای‌بوس تو کشد این دل شیدائی را
من ازین در نروم زانکه بجائی نرسد* / هیچ کاری به طلب عاشق هر جائی را
روی ننموده گرفتم که روی از بر ما / به کجا می‌بری این خوبی و زیبائی را
چه ورقها که کهن کرد به دفتر* گل سرخ / تا بیاموخت ز رویت چمن آرائی را
خار مژگان منگر پای بنه بر سر چشم / که زیانی نرسد از مژه بینائی را
روی زاهد نکند آرزو این* چشم ترم / میل خشکی نکند مردم دریائی را
در نگیرد دمت ای ناصح دانا به کمال / تا بر آتش ننهی دفتر دانائی را

۴۷

ما را به عشق* می‌کند ارشاد پیر ما / داند که زاهدی نبود دلپذیر ما
دل جای مهر تست چه پنهان کنیم راز / چون روشن است پیش تو ما فی‌الضمیر ما
جان می‌دهیم تحفه به باد و نمی‌برد / خجلت برد* مگر ز متاع حقیر ما
در حسن و *حسن عهد نیابیم سالها / هم ما نظیر آن مه و هم او نظیر ما
گفتم فرست ناوکی از کیش خویش گفت / ترسم که باز چشم بدوزی به تیر ما

تاراج عمر سهل بود گر کنی به وصل
مسکین نوازی دل و جان اسیر ما

دست کمال گیر که بی‌تو ز پا فتاد
ای رحمت تو در دو جهان دستگیر ما

۴۸

مست عشقم ز خرابات میارید مرا
تا ابد بر در میخانه گذارید مرا

بادهٔ پاک روان پیش من آرید دمی
آخر از پاکروان چند شمارید مرا

من که امروز ز تسبیح به استغفارم
بیش در صومعه مهجور مدارید مرا

دلم از زلف بتان سلسله دارد بر پای
تا که از حلقه رندان بدر آرید مرا

ز آبرو دست توان شستن و از می* نتوان
مگر آن روز که با خاک سپارید مرا

دیشب از میکده سرمست به دوشم بردند
گو چنین هم به در دوست بدارید* مرا

گر حریفانه بیایید به سر وقت کمال
شکر ناب میارید می آرید مرا

۴۹

مکش بر هر دلی تیر و مکش باز از حسد ما را
کزان مژگان زصد ناوک صد ویک می‌رسد ما را

به هجران جنگ‌ها داریم بی‌زلف* و دهان تو
ازآن میم ودو دال‌امروز می‌باید مدد ما را

رقیبا چند چون آب از تو باشد* پای من لرزان
رها کن باغبان یک دم به پای سرو خود ما را

دل ما می‌کشد خطّی که آمد جانب رویت*
همیشه جانب روی نکو دل می‌کشد ما را

نمی‌خسبند مرغان چمن از ناله‌ام* شبها
که بالا دست شد آه از غم آن سرو قد ما را

ز کویش بر کفن گردی اگر با خود توان بردن
دری از روضه بگشایند بر خاک لحد ما را

کمال این ریش را صورت نه بندد مرهم و درمان
چو این داغ از ازل آمد بسوزد تا ابد ما را

۵۰

یار بگزید بی‌وفائی را
رفت و ببرید آشنائی را

همه غمها جدا جدا بکشم
جز غم و غصّه جدائی را

شئی لله مرا ز روی نکوست
من نکو می‌کنم گدائی را

خانه را گر نباشد از تو چراغ
چکند دیده روشنائی را

زاهد از شهر عشق رخت کشید
عقل بینید روستائی را

بر تو از دست* نارسائی ماست
که گزیدیم پارسائی را

گفتمش خاک راه تست کمال　　گفت بگذار خودستائی را

۵۱

آن رخ نه بینم ار نبردی زلف پر ز تاب　　شب منقطع نگشته نه بیند کس آفتاب
بر گوشهٔ عذار تو مستیست خفته چشم　　نزدیک صبح از پی آن می‌رود به خواب
دندان شانه می‌کشد آن چین زلف و بس　　نامش خطا نبود که خواندیم مشک ناب
گفتی پس از هلاک تو دست از جفا کشم　　ای عمر ناگزیر چرا می‌کنی شتاب
شوق رخ و لب تو ز دل خون چکاند خون　　از آتش و نمک کند این گریه‌ها کباب
نقش درت همیشه به خون بر کشد سرشک　　همچون محرّران که به سرخی کشند باب
خط‌های اشک بر ورق چهرهٔ کمال　　گر آیدت به چشم روان خوانیش جواب

۵۲

با رخ آن مه به دعوی کی برآید آفتاب　　کی نماید ذرّه هر جا رخ نماید آفتاب
سوختم از حسرت ای ابر افکن آنجا سایهٔ　　تا دگر بر خاک پایش رخ نساید آفتاب
تو رو ای دربان که من در سایهٔ دیوار او　　می‌نشینم منتظر چندانکه آید آفتاب
بعد از آن کان روی روشن آفتاب از دور دید　　گر برو بندی در از روزن در آید آفتاب
آفتاب ار گویدت من با تو می‌مانم مرنج　　چون به خود گرم است خود را می‌ستاید آفتاب
در سر زلفت گرفتست آفتاب از دیرباز　　حلقه‌ای زان زلف بگشا تا گشاید آفتاب
می‌کشد بهر تو گفتم درد سر دایم کمال　　گفت نشنیدی که دردسر فزاید آفتاب

۵۳

جانب ما خوب می‌آید که می‌آید حبیب　　وز پی او زشت می‌آید که می‌آید رقیب
بر نتابد جان ما دردسر هر کس دگر　　می‌نشیند درد او در دل تو برخیز ای طبیب
چون کشی خوان بلا پیش جگر خواران غم　　این گدای کمترین را بیشتر فرما نصیب
رحمتی گر می‌کند چشم تو بر افتادگان　　دُر اشک من یتیم است و من مسکین غریب
گر به محراب آیت نور رخت خواند امام　　آتش افتد در درون منبر از آه خطیب
دم به دم جانی به تن می‌آیدم چون وقتها　　باد طایب وقتها می‌آرد از زلف تو طیب
چیست این تیزی رقیبا هر زمانت با کمال　　پیش گل ای باغبان از خار بهتر عندلیب

۵۴

چو آفتاب فکند از رخ زمانه نقاب — بریز در قدح گوهرین عقیق مذاب
خروش نالهٔ مستان به گوش او نرسید — و گر نه مردم چشمش کجا شدی در خواب
چو مطرب غم او چنگ زد به دامن من — ز گوشمال جفا ناله می‌کنم چو رباب
ز جیب پیرهن اندام نازنین بینش — چنانکه از تنهٔ شیشه قطره‌های گلاب
اگرچه ریختن خون به حکمِ شرع خطاست — بریز خون صراحی که هست عین صواب
بیا به جان و سر خود که دردمندان را — به مرهمی که توانی زمان زمان دریاب
مگر که در سر زلفین او وزید صبا — که می‌وزد ز گلستان نسیم عنبر ناب
ترا به چشمهٔ حیوان چرا کنم تشبیه — که هست تشنهٔ لعل تو گوهر سیراب
کنون که جور فراق از تو بر کمال آمد — ز دست دیده فتادم چو کاسه بر سر آب

۵۵

حال درد خود محب هرگز نگوید با طبیب — سخت بی‌دردی بود نالیدن از درد حبیب
بوسه بر پای سگ کوی تو خواهم زد شبی — تا بشویم لب که بوسیدم به آن دست رقیب
ای که خواهی دادبخش غم به‌مسکینان خویش — چون منت مسکین ترم اول به من ده آن نصیب
گفته بودی بر دلت خواهم زدن تیر دگر — یارب این دولت چه‌خوش‌بودی که بودی‌عنقریب
پیرهن شد چاک بر تن گلرخان باغ را — بس که از زلف تو پر کردند دامن‌ها ز طیب
سایه‌ای از ما غریبان ای عجب حیف آیدت — سروی و از سرو کوته همّتی باشد غریب
بر سر آئی از هم آوازان به خوش گوئی کمال — گر سر و جان در سر سروی کنی چون عندلیب

۵۶

دلم از شمع رخت در تب و تابست امشب — کارم از نرگس مست تو خرابست امشب
تن رنجور من از دست دل و دیده چو شمع — گاه در آتش و گه بر سر آبست امشب
زحمت خویش ببر از سرم ای مردم چشم — که میان من و او دیده حجابست امشب
ساقیا شمع به پیرامن مجلس بنشان — تا ندانند که ما را سر خوابست امشب
در دل شب اثر نور قمر پیدا نیست — مگر از زلف تو بر ماه نقابست امشب
چشم مست تو ندانیم به مستان ز چه روی — از سر عربده در عین عتابست امشب

دوست مهمان کمال است بیارید شراب / که دل دشمن ازین غصّه کباب است امشب

۵۷

دل مقیم کوی جانانست و تن اینجا غریب / چون کند بیچارهٔ مسکین تن تنها غریب
آرزومند دیار خویشم و یاران خویش / در جهان تا چند گردم بی‌سر و بی‌پا غریب
چون تو در غربت نیفتادی چه دانی حال من / محنت غربت نداند هیچکس الاّ غریب
هرگز از روی کرم روزی* نپرسیدی که چیست / حال زار مستمند مانده دور از ما غریب
چون درین دوران نمی‌افتد کسی بر حال خود / در چنین شهری که می‌بینی که افتد با غریب
در غریبی جان به سختی می‌دهد مسکین کمال / واغریبی واغریبی واغریبی واغریب

۵۸

دوش رسیدم به گوش از لب جانان خطاب / ای دل اگر عاشقی دیده بپوشان ز خواب
پیش* خیالت که هیچ دور مباد از نظر / خواب چه باشد که نیست* چشم جهان‌بین به خواب
بسکه لطیف است آن عارض نازک به رو / چونکه نظر می‌کنی* می‌چکد از دیده آب
تا به صدارت نشست عشق تو در سینه‌ام / شد هوس آباد دل از ستم او خراب
در حق ما ای رقیب* هرچه تو خواهی بگوی / نیست به همچون تونی به ز خموشی جواب
بی‌تو نباشد ثبات هستی ما را بلی / ذرّه نگردد پدید تا نبود آفتاب
حاصل تقوی و زهد در سر رندی کمال / کردی و سر بر نکرد همچو حباب از سراب

۵۹

رفتم از دست من بی‌سر و پا را دریاب / پادشاهی ز سر لطف گدا را دریاب
بی‌گل وصل دل آزرده شد* از خار فراق / بلبل خستهٔ بی‌برگ و نوا را دریاب
بر درت دیر به دیری که روم گو به رقیب / که *بیا عاشق دیرینهٔ ما را دریاب
زیر لب این همه دشنام دعاگو چه کنی / لطف کن بوسی و مقصود دعا را دریاب
وعدهٔ وصل ترا گرچه وفا ممکن نیست / هم به آن وعده دل اهل وفا را دریاب
جان به لب می‌رسد از تشنگیم بیش مپای / ای لب تشنه ببوس آن کف پا را دریاب
دست بوسی گرت از دوست تمنّاست کمال / مرحبا گو غم او را و بلا را دریاب

۶۰

عنبرست آن دام دل یا مشک ناب — یا ز سنبل بر گل سوری نقاب
یا ز شعر سبز بر مه سایبان — یا حریرست آن به گرد آفتاب
درج یاقوت است یا آب حیات — یا نهان در لعل میگون درّ ناب
هر دم از لعل لب جان پرورت — می‌رود سرچشمهٔ حیوان در آب
دارم از چشمت عجایب حالتی — من خراب مست و او مست خراب
دل ندارد بی‌لب لعلت طرب* — بی‌نمک ذوقی نمی‌یابد کباب
طوطی طبع کمال از ذوق* تو — می‌فشاند در سخن درّ خوشاب

۶۱

لعل درخشان نگر غیرت یاقوت ناب — لالهٔ سیراب بین پستهٔ سنبل نقاب
تا شود از زلف* او حجّت خوبی تمام — خطّ مسلسل کشید بر ورق آفتاب
ای گل ریحان تو سنبل بستان فروز — طرّه مهوش تو سلسلهٔ مشک ناب
از عرق روی تست عارض گل قطره‌ای — چونکه ز شبنم فتد بر رخ نسرین گلاب
باد صبا در چمن وصف جمال تو کرد — شد به گلستان ز شرم لاله سیراب آب
قیمت گوهر شکست بر سر بازار حسن — لعل لبت چون نمود دانهٔ درّ خوشاب
هست نشان رخت آیت خوبی درست — نیست به مشک ختا نسبت زلفت صواب
گر رود از هجر تو خون دل من رواست — چون نبود خون چکان بر سر آتش کباب
جور غمت بر کمال چونکه کمالی گرفت — ز آتش هجرش مدار روز و شب اندر عذاب

۶۲

مطلع انوار حسن است آن رخ چون آفتاب — مطلعی گفتم بدین خوبی که می‌گوید جواب
باتوچون زلفت چه‌خوش باشد شب‌آوردن به‌روز — کاشکی این دولت بیدار می‌دیدم به خواب
گو دل ریشم بجوئید آن دو چشم از راه لطف — زانکه بر مستان بسی حق نمک دارد کباب
در میان دیده و دیدار جان افزای* دوست — چند مانع می‌شوی یارب برافتی ای نقاب
چشمم از* خاک درت جوید فکن در دامنش — مردمان گویند نیکوئی کن و افکن در آب
ای امام آن ابروان گر در نماز آری به چشم — بعد ازین محراب را چون چشم او بینی به خواب

گفتمش در عشق رویت فتوئی دارد کمال / دُر چکان یعنی جوابی گو نه بر وجه عتاب
قصّهٔ پروانه فردا باز پرسند از چراغ / گفت نی ای *روشنی والله اعلم بالصّواب

۶۳

من طلب کردم وصالت روز و شب / یافتم اینک* به حکم من طلب
حلقهٔ قلعه گشای من قرع / بر دلم بگشاد درهای طرب
از مدینه شمع گیرید و چراغ / چند می‌آرید قندیل از حلب
کعبهٔ جان را زد آتش عشق سوخت / در تب تبّت* تن صد بولهب
یعنی از ما عشق آموزید عشق / چند خواندن بی‌ادب علم ادب
از کتاب عزّتست این انتخاب / گر اصولی داری اینک منتخب
در عجم فتح سخن کردی کمال / فاتح ابواب المعانی فی‌العرب

۶٤

آبی کجاست کآتش عشقم جگر بسوخت / وین برق جانگداز همه خشک و تر بسوخت
مرغ سپیده‌دم که خبر داد از توام / اکنون نمی‌دهد مگرش بال و پر بسوخت
باید که شمع را نرسد باد و آتشی / پروانهٔ ضعیف چه باشد اگر بسوخت
بازم بسوخت آتش هجران تو جگر* / دیدی چگونه سوخت به بادی دگر بسوخت
دوشم بگوشهٔ نظری کرده‌ای عزیز / نازک دل عزیز تو بر ما مگر بسوخت(۱)
گفتم که سوز آتش دل کم شود به اشک / این سوز کم نگشت از آن هم بتر بسوخت
می‌سوخت یار شمع‌گدازان و پس کمال / از شمع اندکی و ازو بیشتر بسوخت

۶۵

آنچ از خدای خواست* دل بنده باز یافت / خود را به چشم مست تو در عین ناز یافت
از عشق خواه دولت باقی که در جهان / محمود هرچه* یافت ز زلف ایاز یافت
آن بی‌قدم که در حرم عشق پی نبرد / آمد به دیدنت در دولت فراز یافت
هر کو گزید لعل تو آب حیات خورد / آنکو گزید* قدّ تو عمر دراز یافت
چشم خوشت به گوشهٔ محراب عاشقان / مستان خویش را همه اندر نماز یافت

۱ - این بیت از نسخهٔ لندن گرفته شده.

می‌سوز دل کمال که کس را فروغ نیست* رخسار شمع نور ز سوز و گداز یافت

۶۶

آن چشم نیمه مست جهانی خراب ساخت دلها بسوخت نیمی و نیمی کباب ساخت
صیادوار غمزهٔ شوخش ز زلف و خال بنهاد دام و دانه و خود را به خواب ساخت
شرمنده‌اند از رخ زیباش نو خطان آری سیاه رو همه را آفتاب ساخت
از قند تا بساخت شراب آن لب لطیف ما را نساخت* شربت دیگر شراب ساخت
در حقّه کرد و بُرد دهان تو از میان آن لب مفرّحی که ز یاقوت ناب ساخت
در کوی یار دیدهٔ گریان برای خویش همچون حباب خانه به بالای آب ساخت
لب با کمال ده چو* ز جان ناله برکشید ساقی شراب دار که مطرب رباب ساخت

۶۷

آن چه رویست که حسن همه عالم با اوست دل در آن کوی* نه تنهاست که جان هم با اوست
دم عیسی که به رنجور شفا می‌بخشد دم نقد از لب او جوی که این دم با اوست
خانهٔ دل به خیال لب او دارشفاست چند نالد دل مجروح که مرهم با اوست
دهنت* گرچه که او خاتم دلها دزدد* چون بخندد همه دانند که خاتم با اوست
گو میارید* به ما شادی بگریخته را چه کنم شادی بی‌دوست که صد غم با اوست
صاحب درد ز طوفان بلا جان نبرد* نوح هرجا که رود دیدهٔ پر نم با اوست
روی زیبای تو در دیدهٔ گریان کمال کعبهٔ حسن و جمالست که زمزم با اوست

۶۸

آن چه سروی است چه خوش رفتاری است آن چه طوطی چه شکر گفتاری است
آن چه شوخی و چه شهر آشوبی آن چه یاری و چه خوش عیاری است
دل ما داشته در زلف نگاه بنگریدش که چه خوش دلداری است
پیش چشمش* لب شیرین گونی شربتی در نظر بیماری است
عشق شیرین دهنان سهل مگیر کار فرهاد نه آسان کاری است
سر سودای تو تنها نه مراست هر دلی را به غمت بازاری است
بر رخت آن همه داغ از خط و خال دود* دل سوختهٔ افگاری است

نسیه و نقد کمال از تو همین   سیم اشکی و زر* رخساری است
نقد درویش اگر بی‌درمی است   بنده در بی‌درمی دیناری است

۶۹

آن رخ از مه خجسته فال‌تراست   لب ز کوثر بسی زلال‌تر است
زان سر زلف چون پر طاوس   مرغ جانم شکسته‌بال‌تر است
دل ازو کی رسد به دانهٔ خال   که ز موری ضعیف‌حال‌تر است
سر سودائیان به خاک رهش   از سر زلف پایمال‌تر است
صبر در دل مرا و رحم او را   هر دو از یکدیگر محال‌تر است
خون ما آن پسر چنان پنداشت   که ز مال پدر حلال‌تر است
نقش چین گرچه دلکش است کمال   نقش کلک تو پر خیال‌تر است

۷۰

آن سرو که آمد بر ما از چمن کیست   وان غنچه که دل‌ها شد ازو خون دهن کیست
آن میوه که از باغ بهشت است درختش   نزدیک دهن آمده سیب ذقن کیست
چون طلعت خورشید که پوشید غبارش   زیر خط ریحان رخ چون یاسمن کیست
در دامن گل چاک فتادست ز هر سو   ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست
هر جامه که باشد ببر از آب شود تر*   آن آب کزو جامه نشد تر بدن کیست
آن خرقه که از دست تو صد پاره نباشد   در صومعه از گوشه‌نشینان بتن کیست
احسنت کمال این نه غزل آب حیات است   امروز بدین لطف و روانی سخن کیست

۷۱

آن شوخ که رفت از بر ما باز کجا رفت   دور از نظر اهل وفا باز کجا رفت
جان تازه* کنان بر سر بالین ضعیفان   تا آمده چون باد صبا باز کجا رفت
درد دل رنجور مرا زان لب جانبخش   تا داده بشارت به شفا* باز کجا رفت
آن شاه کزو خانهٔ دل شاه‌نشین بود   از کلبهٔ احزان گدا باز کجا رفت
شهباز صفت* کرد بسی صید دل و باز   بگرفت به ترک همه تا باز کجا رفت
دل رفت به بوی* تو ز مسجد به خرابات   بیچاره نظر کن ز کجا باز کجا رفت

هم میکده هم صومعه خالی ز کمال است
تا از* تو بزاری و دعا باز کجا رفت

۷۲

آن گل نو از کدامین بوستان برخاسته است
کز نسیم او ز هر سو بوی جان برخاسته است

عندالیبان تا حکایت کرده زان بالا بلند*
از درون سرو فریاد و *فغان برخاسته است

گرد لب خال وخط او سینه‌ها ازبسکه‌سوخت
دودها اینک ز جان عاشقان برخاسته است

گرد مشک است‌آن نشسته‌گرد رویش خط سبز
ظاهراً این گرد هم زان بوستان برخاسته است

نالهٔ بالانشین از درد ننشیند فرو
بر سر صدری که این بنشیند* آن برخاسته است

نقش* هستی بر میان دوست نتوانیم بست
با وجودش نام هستی از میان برخاسته است

هر کسی‌گوید ز سر برخاست در عشقش‌کمال
سر چه باشد از سر جان و *جهان برخاسته است

۷۳

آن نور دیده یک نظر از من دریغ داشت
تیری ز غمزه بر جگر از من دریغ داشت

می‌شد نکو به زخم دگر زخم* سینه‌ام
دردا که مرهم دگر* از من دریغ داشت

او دانهٔ درست و منش مشتری دریغ
کآن در رقیب بدگهر از من دریغ داشت

روشن نگشت خانهٔ چشمم به صد چراغ
تا خاک کوی و گرد در از من دریغ داشت

از خاک پاش بود خبر باد* صبح را
سردی نگر که این خبر از من دریغ داشت

وصل خود ار چه داشت ز کم طالعان دریغ
طالع نگر* که بیشتر از من دریغ داشت

نام کمال طوطی شیرین سخن* نهاد
وین طرفه‌کآن دو لب شکر از من دریغ داشت

۷۴

آه که از حال من حبیب ندانست
مردم و درد دلم طبیب ندانست

گل مگر این بی‌وفائی از پی آن کرد
کز دل مجروح عندلیب ندانست

عقل ز هرکس که ماجرای تو پرسید
هیچ کس این قصّه عجیب* ندانست

تا دل آواره* در کمند تو افتاد
هیچ کس احوال آن غریب ندانست

خلق چه داند مراد خاطر ما را
کام محبّان بجز حبیب ندانست

دوش برآن در چه عیش‌ها که نمودم*
با سگ کویش که آن رقیب ندانست

هم به مرادی رسد کمال که کس را
از کرم دوست بی‌نصیب ندانست

۷۵

از آن لب شنیدن حکایت خوش است | سخن‌های شیرین* به غایت خوش است
به ابرو رخش آیت حسن خواند | که‌خواندن به‌محراب‌آیت خوش است
نیاید ز تو خوب جور و ستم | که از خوب لطف وعنایت خوش‌است
سر کوی تو خوشتراست از بهشت | ز هر روستائی ولایت خوش‌است
به رویت نگویم ز آغوش و بوس | که اینها بوجه کنایت خوش است
به دور رخ خوب خوش بگذران | که دوران گل بینهایت خوش است
روایت ازو کن نه از گل کمال | کزان‌صد ورق‌این‌روایت خوش‌است

۷۶

از پیش من آن شوخ* چه تعجیل کنان رفت | دل نعره بر آورد که جان رفت و روان رفت
گر خامه براند گذری پهلو نامش | در نامه نویسید که سر رفت و روان رفت
پروانه که مرد از غم روئی به سر خاک | شمعش مفروزید که با سوز نهان رفت
از دیده گر از سودن پایش نرود نور | سودی نکند دیده که نورش به زیان رفت
هر جا خبر خاک کف پای تو گفتند | دامن بگرفت اشک به دندان* و روان رفت
بوی تو رساندند ز یوسف به زلیخا | این نعره زنان آمد و آن جامه‌دران رفت
جز مهر تو نگزید کمال از همه عالم | آن روز که از جان و جهان دست‌فشان رفت

۷۷

از حال دل به دوست نه امکان گفتن است | بر شمع سوز سینهٔ پروانه روشن است
از من بگو به مدعی ای یار آشنای | من فارغم ز قصد تو چون دوست با من است
آن را که دل سوی جم می‌کشد چو جام | بر سر نوشته‌اند که خونش به گردن است
جان نگذرد ز کوی تو کان عندلیب غیب | مرغی است کش خطیره* قدسی نشیمن است
عاشق شکسته پاش* نه در پیش تست و بس | هر جا رود چو زلف تو مسکین فروتن است
ای دل چو بشنوی سخن وصل از آن دهن | باور مکن که آن سخن نامعین است
نام کمال رفت به پاکیزه دامنی | تا در غمت به خون دل‌آلوده دامن است

۷۸

از گریه مرا خانهٔ چشم آب گرفته است   وز قصّهٔ ما چشم ترا خواب گرفته است
دارد گرهی زلف* تو پیوسته بر ابرو   گوئی دلت از صحبت احباب گرفته است
از بار گهر گرچه بناگوش تو آزرد   صد گوش به عذرش در سیراب گرفته است
با طلعت تو شمع چه حاجت شب ما را   چون روشنی از پرتو* مهتاب گرفته است
چون عابد* پر حیله به صد مکر و فن آن چشم   پوشیده سیه گوشهٔ محراب گرفته است
زاهد که بجز روزهٔ و کنجی نگرفتی   با یاد لبت جام می‌ناب گرفته است
بفرست کمال این غزل‌تر سوی تبریز   چون سیل سرشکت ره سرخاب گرفته است

۷۹

از گلستان رخت حسن بتان یک ورق است   حالیا از ورق عشق تو اینم سبق است
حسن گل کم شد و مشتاقی بلبل هم کاست   عشق من برتوچوحسنت به‌همان یک‌نسق است
تا چرا در شب* هجران توأم زنده هنوز   تن رنجور* من از خجلت آن در عرق است
اتفاق تو گر این است که خونم ریزی   هرچه رأی تو* دل و دیده بر آن متّفق است
عقل باطل شمرد چشم تو هر خون که کند   غالباً* بی‌خبر از نکتة العین حق است
خواهد از شوق حدیث* تو قلم سوخت کمال   در قلم خود سخنی نیست سخن در ورق است

۸۰

امشب ز خیالش سر ما خواب دگر داشت   وز عارض او چشم ترم آب دگر داشت
رخسارهٔ ساقی و لب جام و رخ شمع   هریک ز فروغ* رخ او تاب دگر داشت
مهتاب شد از روزنه و تیره نشد چشم   کین خانه ازو پرتو مهتاب دگر داشت
هرجا دل سودا زده‌ای بود کشان کرد   زلفش که به هر سلسله قلاب دگر داشت
در حسرت عنّاب لب او دل رنجور   از خون جگر شربت عنّاب دگر داشت
تا قصّه این گریه بدان گوش رساندند*   بر هر مژه چشمم در سیراب دگر داشت
دوشینه کمال از می میخانه* ننوشید   کز شوق لبش ذوق می ناب دگر داشت

۸۱

ای ابتدای دردت هر درد را نهایت   عشق ترا نه آخر شوق ترا نه غایت

ذوق عذاب* تا کی بیگانه را چشانی ... از رحمت تو ما را هست این قدر شکایت
در ماجرای عشقت علم و عمل نگنجد ... آنجا* که قصّهٔ تست چه جای این حکایت
در پیش دانش تو چون طفل راه نادان ... پیران با کرامت مردان با ولایت
کنه تو نی نبی را معلوم و نی ولی را ... معلوم این قدر شد از جبرئیل و آیت
گر دفتر حدیثم پرخون دل نبودی ... این گفته‌ها نکردی در هر دلی سرایت
دانی کمال چون رست از تیره روزگاران* ... سر بر زد آفتابی از مشرق عنایت

۸۲

ای از تو بانواع مرا چشم رعایت ... آری نظری کن به من از عین عنایت
یکبار به تصریح مرا بندهٔ خود خوان ... زیرا که همه کس نکند فهم کنایت
گفتی که عتابی کنم و ناز، دگر بار ... گفتم نکنی تا نکنم حمل شکایت
دلبستگی زلف تو نگذاشت و گرنه ... می‌رفتم ازین شهر ولایت به ولایت
صد چاره برانگیختم و جهد نمودم ... تا دامن قربت بکف آرم به کفایت
هیهات که آن فکر خطا بود که کردم ... کاین کار میسّر نشود جز به هدایت
اغیار چه دانند که باجانب یارم ... یاری به چه حد است و ارادت به چه غایت
چون واقف اسرار دل دلشدگانی ... پیغام چه حاجت چه ضرورت به حکایت
از قصد بداندیش میندیش کمالا ... دشمن چه تواند چو کند دوست حمایت[۱]

۸۳

ای به جان عاشقان خریدارت ... غمزها تیز کرده بازارت
گر کنی قصد کشتن یاران ... در چنین کارها منم یارت
تا تو آرام جان ز ما رفتی ... رفت آرام جان ز رفتارت
نیم کشته شدم به یک دیدن ... کاشکی* دیدمی دگر بارت
جان شیرین تو منم گفتی ... جان شیرین فدای گفتارت
چشم بیمار بر عیادت تست ... نظری کن به چشم بیمارت
بر نگیرد سر از در تو کمال ... گر بمیرد به پای دیوارت

---
۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۸۴

ای روی دردمندان بر خاک آستانت — از آب و خاک زآن سو غوغای عاشقانت
عرش* آشیان همائی ما جمله سایهٔ تو — با این صفت چه دانند این مشت* استخوانت
ذرّات کون یک یک در ممکنات عالم — جستند و یافت برتر از کون و از مکانت
غیرت به پست و بالا پنهان نبود و پیدا — غیرت ندانم از چه می‌داشتی نهانت
زین پیش عقل و دانش دادی ز خود* نشانم — گم کرده‌ام نشان‌ها تا یافتم نشانت
در بر رخم چه بندی چون رفته‌ام به بامت — روی از چه باز پوشی چون دیده‌ام عیانت
درّی ز کُنز مخفی دارد کمال با خود — گر گوش‌داری این در آید به گوش جانت
دی می‌شدی خرامان چون سرو وعقل می گفت — خوش می‌روی به تنها تنها فدای جانت

۸۵

ای ز صد گلبرگ نازکتر تنت — بر تو لرزانتر گل از پیراهنت
از صبا چندان نشد بوی تو فاش — پیرهن کرد این خطا در گردنت
خاک پایت حق و ملک دیده‌هاست* — چند پوشد حق مردم دامنت
خط چه حاجت حجّت حسن ترا — روی چون مه بس دلیل روشنت
خرمن مشک است زلفت گرد ماه — خال مشکین دانه‌ای از خرمنت
جان به تن می‌آید و دل می‌رود — از خرامان آمدن وز رفتنت
عقل‌ودین*می‌خواست‌چشمت از کمال — هر دو بردی چیست دیگر* با منت

۸۶

ای ز نوش شکرستان لبت رسته نبات — تشنهٔ پستهٔ شکر شکنت آب حیات
سرو هرچند که دارد به چمن زیبائی — راستی نیستش این قامت شیرین حرکات
خورده‌ام شربت هجرت به تمنّای وصال — داده‌ام عمر گرانمایه به امید وفات
مرغ دل باز چنان صید سر زلف تو شد — کش ازین دام نباشد دگر امید نجات
هرکه بیند رخ زیبای تو خواند تکبیر — هرکه بیند قد و بالای تو گوید صلوات
به جفای تو اگر کشته شوم سهل مگیر — کشتهٔ تیغ تو باشند رفیع الدرجات
رخ تو بدر منیرست عیان از شب تار — لعل تو چشمهٔ خضرست نهان در ظلمات

نیست در دیده من نقش دهانت چه خیال / هیچ‌کس دید بهم چشمهٔ حیوان و فرات
باز بر بیدق دل اسب غمت پیل انداخت / هم‌خوش‌است ارنظری هست‌به‌آن‌رخ‌سوی‌مات
نتواند که کند وصف جمال تو کمال / زانکه هست آئینهٔ حسن تو بیرون ز صفات

۸۷

ای کله گوشهٔ حسن آمده بر فرق تو راست / سرو را نیست چنین قامت رعنا که تو راست
سنبل زلف تو مشاطهٔ گلبرگ تر است / لالهٔ روی تو آرایش بستان صفاست
جعد بر حسن خطت نافهٔ مشک ختن است / طاق ابروی خوشت قبلهٔ خوبان ختاست
تا کسی منکر خورشید جمالت نشود / خط شبرنگ تو بر محضر دعویش گواست
یا مگر شیفتهٔ سرو سهی قامت تست / که بر آهنگ نوا زد همه در پردهٔ راست
خبر وصل تو از باد صبا می‌پرسم / زآنکه ما را طمع وصل تو از باد صباست
ساقی جرعهٔ عشقت به کمال است مدام / گر چه از میکدهٔ وصل تو پیوسته جداست(۱)

۸۸

ای‌که از زلف توخون درجگر مشک ختاست / روی زیبای تو آئینه الطاف خداست
ماه را روشنی از روی تو می‌باید جست / سرو را راستی از قدّ تو می‌باید خواست
مهر رخسار تو سوزیست که درجان من است / خط سبز تو غباریست که در خاطر ماست
گر تو ای سرو خرامان ننشینی از پای / ای بسا فتنه که از قدّ تو* بر خواهد خواست
همچو لاله دل من سوخته خون* جگرست / که چرا سنبل گیسوی تو در دست صباست
همچو صبح از اثر مهر رخت* جان بدهد / هر که را در ره عشق تو دم‌از صدق‌وصفاست
آنچنان زار و نزارست ز سوز تو* کمال / که چو ماه نو از ابروی تو انگشت نماست

۸۹

اینچنین صورت مطبوع ز جان نتوان ساخت / گر توان ساخت چو قدّ تو روان نتوان ساخت
آن دو ابروی مقوّس دو کمانند بلند* / که به‌صد قرن‌از آن طرفه‌کمان نتوان ساخت
گفتم آن غمزهٔ شوخ از چه ز ابروست فرو / گفت بالاتر از استاد دکان نتوان ساخت
بت توان ساختن و ساختن از سنگ دلش / سخت‌تر از دل بی‌رحم بتان نتوان ساخت

۱ - از نسخهٔ موزه لندن.

نیست او را دهن اما سخنی ساخته‌اند سخن ساخته شیرین‌تر از این* نتوان ساخت
حیفم آید به قلم نام لبت برد *دریغ که قلم را ز نی قند زبان نتوان ساخت
در سخن لطف الهی به تو یاراست کمال ورنه صد سال به فکر این سخنان نتوان ساخت

۹۰

اینچنین مشک در همه چین نیست این همهٔ* عطر در ریاحین نیست
این سخن شمه‌ای است زآن سر زلف گرچه فکری درازتر زین نیست
گر بگویم به ماه میمانی* ماه را خطّ و خال مشکین نیست
اگرت سرو بوستان خوانم* بر سر سرو سیب سیمین نیست
با خیال تو خواب را شب هجر جای در دیدهٔ جهان‌بین نیست
رأی بالین نمی‌کند سر من سر عاشق برای بالین نیست
میوه‌ای کز خجند می‌آرند اینچنین آبدار و شیرین نیست
آفرین بر عبارت تو کمال خود ترا احتیاج تحسین نیست

۹۱

این چه خبر جستن و پرسیدن است این طلب کیست چه پوئیدن* است
بر سر آن کوی* چه گردید گم یافت نشد این چه خروشیدن است
داغ که دارید چه سوزست و آه زخم که خوردید چه* نالیدن است
عشق نه در سینه چه غوغاست* این هیچ نه در دیگ چه جوشیدن است
آئینه خواندید شما ماه را نیست چنین این همه رو دیدن است
وصل میسّر نشود جز به قطع قطع نخست از همه ببریدن است
رهبر این ره طلبید از کمال بی‌رهه‌ها . این چه دوانیدن است

۹۲

این چه سرو قد چه رفتارست* این چه شیرین لب* این چه گفتارست
این چه خال این چه عارض زیباست این چه خط این چه حسن* رخسارست
این چه موی* است این چه زلف دراز این چه دلبند و این چه دلدارست
این چه همدم چه همنشین چه قرین این چه مونس چه جان چه غمخوارست

این چه طره است و این چه شب چه کمند — این چه دل دزد و این چه طرّارست
این چه چشم است و این چه لب چه شکر — این چه دارو و این چه بیمارست
این چه حسن است و این جمال و* کمال — این چه خوش بلبل این چه گلزارست

٩٣

این میوه شیرین مگر از باغ بهشت است — وین حور بهشت از شکر ناب سرشته است
در باغ بهشت این قد و رخسار ندیدند — این سرو که بنشانده و این لاله که کشته است
ما روضه نخواهیم که هرجا چو تو حوری است — سوگند به خاک سر کویت که بهشت است
اینجا سخن سرو نگوئیم که پست است — وآنجا صفت ماه نخوانیم که زشت است
خطّی که لبت در قلم آورد* چو یاقوت — انصاف توان داد که یاقوت نوشته است
خشت در خود بر سر عاشق مزن ای دوست — ما را ز سر خویش* چه غم حیف ز خشت است
از خرقه تنت دید* کمال آن مه و می‌گفت — این رشتهٔ باریک درین خرقه که رشته است

٩٤

با چشم من این اشک روان را چه فتادست — با جان من این سوز نهان را چه فتادست
گر خون رود از دل که کبابست عجب نیست — این دیده خونابه چکان* را چه فتادست
گر تن به تب* هجر نه پا بسته چو شمع است — با سوختن این رشتهٔ جان را چه فتادست
از پای گر افتم من دور* از تو به راهم — آن* گیسوی در پای کشان را چه فتادست
چشم از هوس دیدنت افتاده برونست* — با روی تو چشم نگران را چه فتادست
دی راند مگس از من بی‌طاقت و می‌گفت — گرد پشهٔ این مگسان را چه فتادست
در جان کمال آمد و افکند صد آشوب — یارب به من آن شوخ جهان را چه فتادست

٩٥

بازآ که در فراق تو جانم صبور نیست — بازآ که بی حضور تو دل را حضور نیست
چشمم کز آفتاب رخت نور می‌گرفت — پر شد چنان ز خون که در او جای نور نیست
بیمار درد عشق تو نزدیک حالتی‌ست — یکبار اگر بپرسی‌اش از کار دور نیست
ما را هوای کوی تو و شوق روی تست — فکر نعیم و جنت و سودای حور نیست
آنکس که ذوق دردی درد تو یافته‌ست — جویای جوی شیر و شراب طهور نیست

گر دیگران ز دوست توانند صبر کرد باری کمال یکدم از ایشان صبور نیست[۱]

۹۶

باز آتشی به سینه رسیدن گرفته است خون از دل کباب چکیدن گرفته است
هر کس کشید بر در دلبر متاع خویش دل نیزه آه و ناله کشیدن گرفته است
دانم شنیده‌ای که گذشته است از آسمان آهم که گوش ماه شنیدن گرفته است
ما در تو چون رسیم چو رفتی به صد شتاب کی عمر رفته کس به دویدن گرفته است
گوئی خط و رخ تو ز باران اشک ما گلها شکفته سبزه دمیدن گرفته است
صد جا سر بریده فتادست بر زمین مشّاطه زلف تو چو بریدن گرفته است
زلف خمیده چند نهی در نظر کمال دیوار عمر بین که خمیدن گرفته است

۹۷

بازم بناز کشتی صد جان فدای نازت من زنده‌تر از آنم گر رغبت است بازت
تند آمدی که داند با کیست این عتابت پنهان شدی که یابد کز کیست احترازت
واقف نه از تو یک تن از ساکنان کویت آگه نه از تو یک دل از محرمان رازت
آن خرقه پوش طالب وان دردنوش غالب آن جسته در نمازت وین هم به صد نیازت
روشن چراغ دولت با ماه دلفروزت سرسبز شاخ عشرت از سرو سرفرازت
ای مطرب خوش الحان امشب بمال بر چنگ طلقی، و گرنه سوزد سوز نهفته سازت
پیش تو هر گه آمد بویش کمال روزی بگریخت زود چون دود از سوز جانگدازت

۹۸

باز عقلم برد از سر کاکل مشکین دوست بست بر دل بند دیگر کاکل مشکین دوست
در دلاویزی و دلبندی سر یک موی نیست از کمند زلف کمتر کاکل مشکین دوست
گر نه شمشادست کز باد صبا در تاب رفت از چه پیچد بر صنوبر کاکل مشکین دوست
چون‌قبای غنچه و پیراهن گل بر تنش کرده پوشش‌ها معطر کاکل مشکین دوست
همچو خونریزی که از قتل خطا گردد خجل شد ز خون عاشقان تر کاکل مشکین دوست
تا بود عمر درازش می‌کند گم شانه را در میان مشک و عنبر کاکل مشکین دوست

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

نیست لعلی و دری زین گفته نازکتر کمال — گر ببندی زیوری بر کاکل مشکین دوست

۹۹

به چین زلف* تو کآن رشک صورت چین است — ز وقت* شیر مزیدن لب تو شیرین است
دمی ز دیدهٔ پرخون نمی‌شوی* بیرون — بدان سبب* که تو طفلی و خانه رنگین است
دگر فسوس کنانم مگو که زان* توأم — که سوختم ز دروغ تو راستی این است
ز مهر کرد و وفا توبه* آن دل سنگین — چگونه توبهٔ او بشکنم که سنگین است
به درد و غم چه نهی منّتم ز تو ستمی — کرم نمای که* آن لطف‌های دیرین است
برم سر از تن و بر آستانت اندازم — گرش به خواب به بینم که میل بالین است
برای وصل تو خواند کمال ورد و دعا — شنیدهٔ* که دعاها برای آمین است

۱۰۰

به خوبان مهر ورزیدن چه کارست — رخش بین ور نه مه دیدن چه کارست
به یاد لعل دلبر خون دل نوش — شراب لعل نوشیدن چه کارست
به مهر یوسف* از جان قطع کن قطع — به تیغی دست ببریدن چه کارست
گر آرد جان به لب عاشق درین کار — لب معشوق بوسیدن چه کارست
سماع آسان بود بر صوفی گرم — چو آتش نیست* جوشیدن چه کارست
به دامن عیب رندان پوش زاهد — لباس زهد پوشیدن چه کارست
کمال از هر دو عالم روی در پیچ — به سر دستار پیچیدن چه کارست

۱۰۱

بر دو رخ من دو جوی خون که روانست — از تو مرا سرخ رویی دو جهان است
نیست کسی* در پناه عشق تو ما را — درد تو با جان و دل وظیفه رسان است
روز و شبم سوز وکش چو شمع که عاشق — سوختهٔ این مراد و کشتهٔ آن است
بر قدمش سر همی* نه ای دل و میرو — تا نکنی پی غلط که راه همان است
جز غم روی تو بر دلم ز ضعیفی — گر همه برگ گل است بار گران است
دیده برآن پای سودنم نگذارند — باری* ازین سود دوست را چه زیان است
کیست کمال این‌که با تو در سخن آید — جنس سخن‌های تو نه حدّ زبان است

۱۰۲

بر لب لعل خط سبز ترا پیروزی است | بر زنخدان چو به خال ترا بهروزی است
کرد روشن همه آفاق تجلّی رخت | عادت طلعت خورشید جهان افروزی است
همه عالم به تماشای تو شادند آری | تو مه عیدی و روی تو گل نوروزی است
دل بیچاره همیشه ز تو صد پاره چراست | تیر مژگان ترا قاعده چون دلدوزی است
روزی دل ز ازل زلف دوتای تو فتاد | دل بیچاره نظر کن چه پریشان روزی است
بر سر تربتم آئی و نیفشانی اشک | شمع را بر من خاکی به ازین دلسوزی است
سر ز قیدت نکشد با تو چو آموخت کمال | مرغ مألوف گرفتار ز دست آموزی است

۱۰۳

به کویت دل غلام خانه زادست | چو سر بر در نهد مقبل نهادست
رقیب آزادگان را معتقد نیست | که نادرویش اندک اعتقادست
زند لافی به آن رخ ماه شب‌گرد | نداند کز پیاده رخ زیادست
گر از روی زمین روید غم و درد | دل عاشق به روی دوست شادست
نه تنها دل در آن کویست مسکین | که هرجا هست مسکین نامرادست
فراموشت کنم گفتی بزودی | مرا از دیر باز این نکته یادست
کمال از وعدهٔ وصلت بتر سوخت | که جانش آتش و عهد تو بادست

۱۰۴

به مکر و حیله براو دسترس چه امکان است | که همچو سرو بلندش هزار دستان است
درون پرده رخ او هزار سینه بسوخت | نعوذ بالله از آن آتشی که پنهان است
بر آستان تو تنها نه اشک غلطد و بس | به خون و خاک سرو دیده نیز غلطان است
ز گریه بر سر مردم یقین که خانهٔ چشم | فرو رود شب هجران ز بس که باران است
اگر شکست ز تیرت به دیده پیکانی | نهاده دیدهٔ دیگر برای تاوان است
چو از لب تو حدیثی به گوش جان برسید | دلم ز دست برفت و حدیث بر جان است
ز شوق روی تو ذوقی است در حدیث کمال | چو عندلیب که از شوق گل خوش الحان است

۱۰۵

بنفشه دستهٔ بر ارغوان است گرت بر لاله سنبل سایه‌بان است
لب است آن یا عقیق آن درج یاقوت که در وی لؤلؤ لالا نهان است
هلالت ابروی و خورشید طلعت عذارت ماه و قد سرو روان است
دلم زلف پریشانت چو بربود مرا آشفتگی کار از آن است
میان و موی تو فرقی ندارد که می‌داند که‌آن موی‌این میان‌است
بتا هر دم مکن قصد روانم اگرچه حکم تو بر من روان است
مجوی از من جدائی ای دلارام که دیدارت مرا آرام جان است
نیم از غمزه‌ات ایمن زمانی چو چشمت فتنهٔ آخر زمان است
کمال از شوق لعل شکّرینت بغایت طوطی شیرین زبان است

۱۰۶

بنیاد وجودم ز تو ای دوست خراب است وین کار خرابی همه از حبّ شراب است
جانم به عذاب است ز مخموری دوشین ساقی قدحی ده که در آن عین ثواب است
چون میگذرد عمر سبک رطل گران ده وین چرخ گران از پی ما چون به شتاب است
زاهد که شود غرهٔ به زهدی که ندارد آن زهد فریبندهٔ او نقش سراب است
وانکس که بود عاشق و بی باک و قلندر مقصود حقیقیش ز می رفع حجاب است
ای پیر اگر عهد تو در عشق شکستیم مشکن دل احباب که این عین شباب است
ای خفتهٔ بیدرد نبینی که همه شب مائیم نظر باز و ترا دیده به خواب است
گویند که نقصان کمال است که دایم جویای‌شراب‌است و کباب‌است و رباب‌است(۱)

۱۰۷

بی‌تو مرا چشم جهان‌بین ترست چهره به خون دل غمگین ترست*
در تب* هجر تو لب و چشم من یک دو دم‌آن خشک‌و دمی‌این‌ترست
هیچ شبی بر سر بستر مرا دیده نخسبید که بالین ترست
لشکری عشق ترا ز آب چشم اسب‌تر و جامه‌تر و زین‌ترست

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

طفلی و آید ز تو شوخی ملیح — زانک ز شیرت* لب شیرین ترست
هر که خجل شد به عرق تر شود — پیش رخت زان گل* رنگین ترست
در صفت خال و *خط او کمال — دم به دم انفاس تو مشکین ترست

۱۰۸

بی‌تو از دردم آرمیدن نیست — وز توأم طاقت بریدن نیست
گر تو شمشیر می‌کشی ما را — زهرهٔ آه بر کشیدن نیست
آه ما با تو کی رسد کانجا — باد را ممکن رسیدن نیست
یار در پیش چشم تست ای اشک — حاجت هر طرف دویدن نیست
خواستم بوس* از آن دهان نشنید — رسم خردان سخن شنیدن نیست
گفتمش از دهانت ای بت چین — کام من غیر لب گزیدن نیست
چین در ابرو فکند و گفت کمال — نقش چین جز برای دیدن نیست

۱۰۹

بی توقف من از این شهر به در خواهم رفت — بی تردد ز پی یار به سر خواهم رفت
بارها بار گران بر دل و جان بر کف دست — رفته‌ام از پی مقصود و دگر خواهم رفت
ای عزیزان که ندارید سر همراهی — به اجازت که هم اکنون به سفر خواهم رفت
با وجود تن بیمار و گرانباری عشق — صبحدم در عقب باد سحر خواهم رفت
تا کنم دیدهٔ غمدیده به رویش روشن — پیش آن شمع دل اهل نظر خواهم رفت
بوی جمعیت از آن راهگذر می‌آید — من بدان بوی بر آن راهگذر خواهم رفت
تازمین بوس در شاه جهان دریابم — اندر این ره چو فلک زیر و زبر خواهم رفت(۱)

۱۱۰

بی‌خدمت تو کس به جهان عزّتی نیافت — شاهی که چاکر* تو نشد حرمتی* نیافت
در نامهٔ سعادت خود دردمند عشق — بی‌داغ محنتی رقم دولتی نیافت
تا غم نخورد و درد نیفزود قدر مرد — تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت
دل زان لب و دهان نتوانست برد جان — بودش مجال تنگ مگر فرصتی نیافت

---

۱ - از نسخهٔ موزه لندن.

بی‌خندهٔ تو کان نمک خوان رحمت است　　جان از نعیم هر دو جهان لذّتی نیافت
پشمینه پوش خرقهٔ سالوس تا* نسوخت　　از جامه خانهٔ کرمت خلعتی نیافت
چندانکه باز جست در اعمال* خود کمال　　مقبول‌تر ز ترک ریا طاعتی نیافت

۱۱۱

بی درد دلی لذت درمان نتوان یافت　　تاجان ندهی صحبت جانان نتوان یافت
هر دل نبود جای غم عشق تو کآن غم　　گنجی‌ست که جز در دل ویران نتوان یافت
در دامن خاری بنشینیم چو گل نیست　　با درد بسازیم چو درمان نتوان یافت
تا چشم تو جادو بود و خشم تو کافر　　در روی زمین هیچ مسلمان نتوان یافت
جان پروریی کز لب دلجوی تو دیدم　　انصاف که در چشمهٔ حیوان نتوان یافت
با گرم روی واقف این راه چه خوش گفت　　آهسته که این راه پر آسان نتوان یافت
در بند میان از دل و جان بندگی‌اش را　　بی قرب شرف قربت سلطان نتوان یافت
برخیز کمالا تو که آن کعبهٔ مقصود　　بی آنکه کنی قطع بیابان نتوان یافت(۱)

۱۱۲

بی مه روی تو آهم ز ثریّا بگذشت　　دیده دریا شد و هر قطره ز دریا بگذشت
گرچه در مجمع دل درد بود صدرنشین　　ناله چون برتر ازو* بود به بالا بگذشت
گر صبا آمد و بوی تو ز ما داشت دریغ　　شاکریم از تو به هر حال که بر* ما بگذشت
چمن جان مرا غنچهٔ شادی بشکفت　　تا* خیال دهنت در دل شیدا بگذشت
سرو می‌خواست به پابوس تو آید چون آب　　لیکن از جو نتوانست به یک پا بگذشت
بس* که فرمودم از آن لب دل خود را پرهیز　　صوفی ما نتوانست ز حلوا بگذشت
ای که گفتی ببرم قصّه تو پیش طبیب　　مبر این* رنج که کارم ز مداوا بگذشت
دی بر آن خاک در از جان رمقی داشت کمال　　جعل الجنة مثواه همانجا بگذشت

۱۱۳

پای بوس چون منی حیف است گفتی بر زبانت　　نیک گفتی نیک پیش‌آ تا ببوسم آن دهانت
زاهد کم خواره می‌شد دم به دم باریکتر زین　　گر دل او گه گهی می‌رفت در فکر میانت

---

۱ - از نسخهٔ موزه لندن.

زآن میان و زآن دهان پرسد دلم سرّ یقین را — بی‌نشان از بی‌نشانان زودتر یابد نشانت
چون بشیر از لیلةالمعراج زلفت بر گذشتم — در میان قاب قوسینش فکندست ابروانت
سر برآن در می‌زنم باشد در آری سر به بیرون — این همه تصدیع از آن آورده‌ام بر آستانت
گفتمش یک‌شب مجالم‌ده چوشمع‌آن لب‌گزیدن — گفت تو گرمی مخور کین انگبین دارد زبانت
با خیالش تا سخن راندی کمال از شوق اشکت — می‌چکد درهای گوناگون ز لفظ درفشانت

۱۱۴

تا خیالت را دلم منزلگه است — از مه نو منزل من پر مه است
گر لبت بوسم ز بسمل چاره نیست — کافتتاح ملح از بسم‌الله است
یک شبی با ما نشین کز دور عمر — یک شبی ماندست وآن هم کوته است
محنت هجر تو ساعت ساعت است — دولت وصل تو ناگه ناگه است
تا چه گوئی حاضرم و مستمع — چاکران را گوش بر حکم شه است
من به دزدی گیرم آن چاه ذقن — کانکه عقل کل ببردست آن چه است
ریختی بر هر رهی خون کمال — تا نگویند این چه خون بیره است

۱۱۵

ترا با من سر یاری نماندست — سر مهر و وفاداری نماندست
مرا امروز با تو خاطری نیز — که بی‌موجب بیازاری نماندست
ندانم با که همرنگی گزیدی — که در تو بوئی از یاری نماندست
بروز آی ای شب هجران که دیگر — چو شمعم تاب بیداری نماندست
به ما ازاندکی اندک وفائی — گرت ماندست پنداری نماندست
برس فریاد درد من خدا را — که بیشم طاقت زاری نماندست
کمال از عمر بی او رفته چیزی — کزآن چیزی بدست آری نماندست

۱۱۶

ترا به یک دو خط مصطلح فضولی چیست؟ — اصول علم لدنّی به بی‌اصولی چیست؟
کلام خواندی و منطق کزآن شوی مقبول — ازین دو حاصل تو غیر بی‌حصولی چیست؟
ز حرص قدر و محل مسخ گشته‌ایّ و هنوز — تناسخی چه بود گوئی و حلولی چیست؟

دل از شنیدن قرآن بگیردت همه وقت | چو باطلان ز کلام حقت ملولی چیست؟
به راه خیر به یک قطره* افتدت صد مکث* | بشرّت این همه بی‌صبری و عجولی چیست؟
مقربان خدایند وارثان رسول | تو از خدای چنین دوری* و رسولی چیست؟
چو ناقصان همه شهرت طلب شدند* کمال | بهین مقام ز گمنامی و خمولی چیست؟

۱۱۷

ترا* در کوی جانان خانه‌ای هست | به هر کوئی چو من دیوانه‌ای هست
بزن چوبش که دزدست آن سر زلف | بدست ار نیست چوبت شانه‌ای هست
منوّر شد ز رویت دیده دل نیز | کزآن مه نور در هر خانه‌ای هست
نشان آنکه رویت خرمنم سوخت | برآن آتش ز خالت دانه‌ای هست
سماع ما به زاهد در نگیرد | درین صحبت مگر بیگانه‌ای هست
مزن ای خم شکن بر صوفیان سنگ | که زیر خرقه‌شان* پیمانه‌ای هست
کمال ار نیست هیچت لایق دوست | غزلهای تر رندانه‌ای هست

۱۱۸

ترا دو رخ به دو خط فن* دلبری آموخت | تو از دو چشم و دو چشم از تو ساحری آموخت
تو طفل مکتب حسنی معلم تو دو چشم | «معلمت* همه شوخی و دلبری آموخت»(۱)
فریب و مکر به غمزه چه می‌دهی تعلیم | به گوشه گیر چه حاجت مزوّری آموخت
کجا درست* کنند اهل زهد تختهٔ عشق | که مشکل است به میمون دروگری آموخت
به دور حسن تو آن عارف است و حرف‌شناس | که لوح زهد سترد و قلندری آموخت
کسی که قیمت خاک درت به عاشق گفت | بهاشناسی جوهر* به جوهری آموخت
کمال برد به نطق از شکر سبق گوئی | لبت به طوطی طبعش سخنوری آموخت

۱۱۹

چشم شوخ* تو هر کرا کشتست | اول از رشک آن مرا کشتست
به شکر گفته‌اند دشمن کش | دوستان را لبت چرا کشتست

---

۱ - مصرع از سعدی است که:
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

غم تو لشکر سلیمان است / که چو مورم به زیر پا کشته است
گفته‌ای خونبهای کشته منم / همه را عشق خونبها کشته است
خستهٔ غمزه را لب تو دواست / خستگان ترا دوا کشته است
آفتاب از تو حسن* می‌دزدد / صبح از آن رو چراغ‌ها کشته است
وعدهٔ کشتنی بده به کمال / جان من وعده‌ای کرا کشته است

۱۲۰

چشم غم‌دیدهٔ ما را نگرانی به شماست / قامتت شاهد عدل است که می‌گویم راست
سرو بالات چرا سایه ز ما باز گرفت / آری این نیز هم از طالع شوریدهٔ ماست
چین ابروی تو دیدم شدم آشفته چو زلف / عین لطفی تو تاب عتاب تو کراست
خواستم رفت از این ملک بکلی لیکن / باز گردیدم از آن عزم چو مقصود اینجاست
کمترین بندهٔ غربت زدهٔ مسکین را / خودپرستی که‌چه‌حال‌است ودراین شهر کجاست
از شفاخانه احسان تو از بهر نجات / خستگان را طمع مرهم و امید دواست
حرمت حرقت خود گرچه نهان میدارم / زاشک عنابی و از چهرهٔ زردم پیداست
شمع و من دوش به هم سوز درون می‌گفتیم / شمع را اشک روان بود و مرا جان می‌کاست
من نه امروز به مهر تو مقید شده‌ام / که ز روز ازلم داعیهٔ عشق تو خاست
بندم از تست گشایش ز تو می‌باید جست / دردم از تست دوا هم ز تو می‌باید خواست
یا که گویم بجز از یار گرم درد دلی‌ست / وز که جویم بجز از دوست مرادی که مراست
هست انواع پریشانی و درد دل و نیست / هیچ در دست من خسته دوائی که رواست
خاک راه توام ای خاک درت تاج سرم / تاجدار است کمال ارچه تهیدست و گداست(۱)

۱۲۱

چشم مسلمان کش تو کافر مست است / هندوی زلف تو آفتاب پرست است
دل که ز دستم برفت و با تو در افتاد / زود بیفتد* ز پا چو رفته ز دست است
زلف تو در چشم ما بستی* قدش صید / زانکه به دریا فکنده این همه شست است
باد به گلزار زانک بوی تو آورد / شاخ گل تازه را همیشه شکست است

---

۱ - با نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس تکمیل شده.

پیش تو کردند باز وصف* قد سرو ... مرغ به بانگ بلند گفت که پست است
لطف تو گفتا به مرحبا دهمت دست ... لطف* تو با ما همیشه از سر دست است
غمزه‌اش اینک* کمال حاضر دل باش ... شیشه نگه‌دار از آن حریف که مست است

۱۲۲

چشم ز* خیال تو پر از نور تجلّیست ... چشمی که چنین است به دیدار تو اولیست
صورتگر از آن صورت و معنی چو خبر* داشت ... انگیختن صورت چینش به چه معنیست
بر طرف چمن سور به صد شرم برآید ... از سایهٔ قد تو که همسایهٔ طوبیست
زآن طاق دو ابرو که بخوبی شده* طاقند ... کسریست در آن طاق که منسوب به کسریست
خونی که به جو می‌رود از دیدهٔ مجنون ... سیلی است که راه* گذرش بر در لیلیست
زآن زلف به دردم شده رنجور چو ایوب ... از لب شکری ده که شفاخانه عیسی*ست
هر خوب که در چشم کمال آید و محبوب ... گوید به از آنی تو و فکری به ازین نیست

۱۲۳

حسن بس، یار مرا، مهر و وفا گر نیست نیست ... شیوهٔ عاشق کشان* غیر از جفا گر نیست نیست
در سر او اینکه ریزد خون ما گر هست هست ... کشته را زآن لب امید خونبها گر نیست نیست
عشرت و عیش بتان با عاشقان جور و جفاست ... عیش‌وعشرت‌باش‌گو او را مرا گر نیست‌نیست
هست شب‌ها مجلس ما را مه رویش تمام ... شمع دیگر در میان جمع ما گر نیست نیست
خاک پاش از گریه چون کحل الجواهر ساختم ... دیدهٔ گوهرفشان را توتیا گر نیست نیست
آن حدیث چون شکر ما را پسندست و کمر ... این دهان پیدا میان هم در قبا گر نیست نیست
روز و شب دریوزه گر بس گرد* کوی او کمال ... بر در سلطان ما دیگر گدا گر نیست نیست

۱۲۴

حلقه بر در می‌زند هر دم خیال روی دوست ... گوش دار این حلقه را ای دل گرت سودای اوست
صبحگاهی می‌گرفتم عقد گیسویش* به خواب ... زان زمان دست خیالم تا به اکنون مشک بوست
دل که چون گویست در میدان عشق آشفته حال ... گر به چوگان نسبت زلفش کند بیهوده گوست
سر بلندی بین که باز از دولت رندی مرا* ... بر سر دوشی که دی سجّاده بود امشب سبوست
لاف یکرنگی مزن با دوست هر ساعت کمال ... تا چو گل بیرون نیائی خرّم و خندان ز پوست

۱۲۵

خاک درت به چشم من از صد چمن به‌است — باغی خوش است عارضت امّا ذقن به‌است
کوی تو خواهد این دل آواره نی بهشت — مرغ غریب را ز گلستان وطن به‌است
تنها نه روی تست به از گلرخان چین — بوی* تو هم ز نکهت مشک ختن به‌است
گفتی به دستبوس تو بوسی زیان کنم — در دست کس چه سود شکر در دهن به‌است
چون چشم سوز نیست دهان تو در خیال — ما را همیشه چشم بدان دوختن به‌است
ای دل حدیث دوست به است از دُر عدن — این نکته گوش کن که ز درّ عدن به‌است
گویند* گفتهٔ تو بود از تو به کمال — من بلبلم بلی سخن من ز من به‌است

۱۲۶

خرابهٔ دل من پر شد از محبّت دوست — مباد هیچ دلی خالی از مودّت دوست
کدام دولت و فرصت نیافت هر که بیافت — سعادت شرف وصل یار و صحبت دوست
اگرچه در خور او خدمتی نمی‌آید — شویم معتکف آستان خدمت دوست
رسد* بغایت همّت چنانکه دلخواه‌است — زبان و دست و دل من ز شکر نعمت دوست
کمال خسته دل و نامراد و بی‌حاصل — چه باشد ار به مرادی رسد ز دولت دوست

۱۲۷

خضرجان آب حیات از لب دلجوی تو یافت — موسی انوار تجلی همه از روی تو یافت
مرده را زنده از آن کرد مسیحا به دمی — کزدم باد سحرگاه ازل بوی تو یافت
خواجهٔ هر دو سرا احمد محمود خصال — حسن اخلاق و مکارم همه از خوی تو یافت
هر که را بود سری در سر سودای تو شد — وانکه را بود دلی گمشده، در کوی تو یافت
در میان ظلمات سر زلف تو کمال — همچو خضر آب حیات از لب دلجوی تو یافت(۱)

۱۲۸

خطت چو خضر به آب حیات نزدیک است — به آن لبان چو* شکر نبات نزدیک است
ز خاک پای تو سر سبزی‌ایست سرها را — به این سخن سر زلف دوتات نزدیک است
نشان کوثر و طوبی که میدهند از دور — به چشم* ما و قد دلربات نزدیک است

---

۱ - از نسخهٔ موزه لندن.

حکایت دل پرخون ما بپرس* از جام	که پیش لعل لب جانفزات نزدیک است
اگرچه گریه‌کنان دور از آن لبیم و کنار	به چشم تشنه خیال فرات نزدیک است
به رخ چگونه نرانم* پیاده‌های سرشک	چنین که شاه دل از غم به مات نزدیک است
کمال جان به لب آورد بر امید وفات	دلش بجوی که وقت وفات نزدیک است

۱۲۹

خطت سبز و لبت مشک و گلاب است	دهانت ذرّه رویت آفتاب است
تو گنج حسن و بس خانهٔ دل	که از شوق چنین گنجی خراب است
دل من بی مه روی تو سوزان	چو کتّان* از وجود ماهتاب است
شبی کان آستان بالین من نیست	چه جای بستر و چه جای خواب است
برو ناصح مترسان از عذابم	که دیدار تو ما را خود عذاب است
بحمدالله ندارم دامن* تر	اگر بر خرقه‌ام* داغ شراب است
کمال آن خاک در از گریه تر ساز	که در باران امید فتح آب است

۱۳۰

خیال روی او در دیده نور است	مخوانش دل که از دلبر صبور است
به آن رخ می‌کند دعوی خویشی	مه تابان و لیکن خویش دور است
میان نیستی دیدیم و هستی	میان یار ما خیر الآمور است
مرا با آن بهشتی رو به آتش	سلاسل خوشتر از گیسوی حور است
کمال این یک غزل گو* باش کوتاه	ز کوتاهی چه نقصان زبور است

۱۳۱

داغ عشقت بر رخ جانها نشان دولت است	هر که محروم است ازین دولت سزای محنت است
گر بلا افزون فرستی من بدین* نعمت هنوز	شکر می‌گویم که در شکرت مزید[1] نعمت است
از بزرگی گر سگ خود خوانیم گه گه رواست	هر که شد خاک درت او را به از صد عزّت است
گر به بینی عاشقی در گریه ای زاهد چو اشک	از نظر مگریز کان باران ز ابر رحمت است
زحمت آن در مده ای سر که از ما دوست* را	این* گرانی بس که جان بر* آستان خدمت است

---

۱ - اشاره به آیه ۷ سوره ابراهیم.

با تو در دوزخ مرا نار و عذاب سلسله خوشتر از رخسار و زلف حوریان جنّت است
نیست جز وصلی ازو در یوزهٔ جان کمال آفرین بر جان درویشی که صاحب همّت است

۱۳۲

درآمد از در ارباب خرقه ناگه دوست برآمد از دل درویش خسته الله دوست
چو آفتاب نشست و چراغ‌ها افروخت درون خلوت دل‌ها به رویِ* چون مه دوست
به رهگذار دل و دیده سیل‌هاست ز *خون چگونه بگذرد ای دوستان برین ره دوست
گرت ز ذوق درونی نهفته حالت‌هاست گمان مبر که ز *حال تو نیست آگه دوست
بگو نشین به دلت درد و ناله چون برخاست که درد می‌کند آنجا مقام و آنگه دوست
مریض عشق به عمر دوباره شد مخصوص به پرسشی* چو قدم رنجه کرد گه‌گه* دوست
کنند پرسش من دوستان* که کیست کمال درون جان تو بالله حبیب و تالله دوست

۱۳۳

درد تو زمان زمان فزون است وین* سوز درون ز حد برون است
عقل از هوس تو بی‌قرار است دل در طلب تو بی‌سکون است
با* عشق تو هوشمندی ما آثار و علامت جنون است
در دست تو دل که خوانیش قلب خالیست سیه اگر نه خون است
تا جان ز تو یافت بر سخن دست در دست سخن زبان زبون است
قاف قد و نون ابروانت برتر ز تبارک است* و نون است
تا از تو کمال حکمت آموخت در حکمت عشق ذوفنون است

۱۳۴

درد تو به از دواست ای دوست اندوه تو جانفزاست ای دوست
دریوزه* گر در تو از تو جز درد و بلا نخواست ای دوست
با* آنکه ز مفلسی ندارم چیزی که ترا سزاست ای دوست
پیش تو نهم دو چشم روشن گویم* نظر صفاست ای دوست
گفتی کشمت ولی روانیست گر دوست کشد رواست ای دوست
دل هرچه به وصف قامتت گفت آورد خدای* راست ای دوست

کردم به قد تو این غزل راست / بنویس کمال راست ای دوست

۱۳۵

درد کز دل خاست درمانیش نیست / خون که دلبر ریخت تاوانیش نیست

از لبت دورم چو مهجورم ز تو / جان ندارد هرکه جانانیش نیست

بی‌رخت شد چون دهانت عیش من / تنگ عیش است‌آنکه‌بستانیش‌نیست

پیش* رندان پارسا طفل رهست / لاجرم جز چشم گریانیش نیست

نیست مسکینی که بر بویت چو عود / دود پیدا* سوز پنهانیش نیست

پیر ما بوسی از آن لب بر نکند / چون کند بیچاره دندانیش نیست

نیست بی‌او لذّتی در خور کمال / بی‌نمک خوانی که مهمانیش نیست

۱۳۶

درد من گوئید با* یاران که درمان یافت نیست / یار، درمانست‌درمان‌چیست چون‌آن‌یافت نیست

دل سکندروار خواهد تشنه لب جان برفشاند / از دهانش چون نشان آب حیوان یافت نیست

بر جراحت‌های پیکان خستهٔ آن غمزه را / نوش دارو* جز در آن لب‌های خندان یافت نیست

کس نمی‌یابم* که رحمی بر غریبان آورد / گوئیا در شهر خوبان یک مسلمان یافت نیست

در چمن‌ها گر نمی‌یابند چون رویت گلی / عندلیبی نیز چون من در گلستان یافت نیست

پیش بالایت حدیثی راست گوئیم و روان / اینچنین سرو روان در هیچ بستان یافت نیست

گفته‌ای بی‌خاک پایم چند می‌گریی* کمال / چون نگریم* چون علاج چشم گریان یافت نیست

۱۳۷

در سر از دود دلم شمع صفت سودائی است / آری این گریه و سوز من و شمع از جائی است

همچو شمع همه تن آتش سودای مهی است / همچو صبحم همه جان مهر جهان آرائی است

گر بماوا نرسد این دل من مجموعم / که سر زلف پریشان تو خوش ماوائی است

ابرویت گوشه نشین گشت ولی فایده چیست / که به هر جانبی از فتنهٔ او غوغائی است

چشم ما را بگذاری بلب دجله روی / دجله رودی است ولی دیدهٔ ما دریائی است

راز هم بالب خود گوی که خوش همنفسی‌ست / عشق با قامت خود باز که خوش بالائی است

در غم روی تو چون موی تو آشفته کمال / عمر بر باد دهی دل سیهی کج رائی است(۱)

۱۳۸

در سر زلف تو تنها نه دل شیدا رفت / جان و دل هر*دو به هم در سر این سودا رفت
رفت دل یک*ته چون باد در آن حلقهٔ زلف / شب تاریک زهی دل که چنین تنها رفت
از سر* زلف تو دوشینه حکایات دراز / همه گفتند ولی باد صبا تنها* رفت
بر درت گرچه زدم خاک به چشمان رقیب / حیف از آن سرمه که در دیدهٔ نابینا رفت
دانهٔ خال به بالای لبت دانی* چیست؟ / زین دل سوخته دودی است که بر بالا رفت
روی ننموده به یک زاهد و می‌خواره هنوز / از تو در صومعه و میکده صد غوغا رفت
در سماعی که غزل‌های تو* خواندند کمال / صوفیان را همه از سر هوس حلوا رفت

۱۳۹

در سر زنجیر* زلف او دل دیوانه رفت / نکتهٔ زان لب شنید و *جانب میخانه رفت
سرگذشتی گفتم از دل آتش* جان شعله زد / گرم شد هنگامه خوابم بر سر افسانه رفت
آگه از سوز دل ما دل فروزانند و بس / شمع داند آنچه شبها بر سر پروانه رفت
بر خورد یک روز دانم* عاشق از کشت مراد / اینچنین کز اشک او در خاک چندین* دانه رفت
در دل* ریشم خیال آن دو زلف پیچ پیچ / راست مار گنج را ماند که در ویرانه رفت
جای تاریک است زلفت بی شعاع آینه / کس نمی‌یارد بر آن راه چو مو جز شانه رفت
برد دست آویز جان و سر چو رفت آنجا کمال / عاشق درویش* هرجا رفت درویشانه رفت

۱۴۰

در سینه مرا غیر تو همخانه کسی نیست / ور هست برون از دل دیوانه کسی نیست
دل از چه به تنگست زاغیار که امروز / جز یار درین منزل ویرانه کسی نیست
در دیده تونی مردمک آن رخ* ز که پوشی / در خانه چو از مردم بیگانه کسی نیست
این جرم که عاشق ز تو خرسند به‌سوزی‌است / بر شمع چه گیریم* چو پروانه کسی نیست
زلفت به در دل چه نشسته‌ست* چو دل رفت / این حلقه زدن چیست چو در خانه کسی نیست
تا چشم تو بر* گوشه نشینان نظری کرد / در صومعه بی‌نعرهٔ مستانه کسی نیست

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

می‌نوش کمال از لب ساقی که درین دور — مستی چو تو بی‌ساغر و پیمانه کسی نیست

۱۴۱

در صف دل‌ها غم تو صدرنشین است — مرتبهٔ ناله از تو برتر ازین است
بر تو نه تنها منم فشانده دل و دین — داعیه این است هر کرا دل و دین است
کس نشود سیر گفته‌ای ز وصالم — خاصیّت عمر ناگزیر همین است
هست سر فتنه در زمین سر زلفت — فتنه چه باشد بلای روی زمین است
عکس جمالت ز چین زلف توان دید — مطلع خورشید چون ز جانب چین است
مرگ* رقیب آمد و هنوز جوان است — «بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است[1]»
گرچه ز غم* پیر شد کمال برین در — «پیر نباشد که در بهشت برین است»
شعر منت گر بخاطرست که خوانی* — چیست تأمل بخوان که سحر مبین است

۱۴۲

در علم محققان جدل نیست — از علم مراد جز عمل نیست
کفش خضر و عصای موسی — شایستهٔ پای و* دست شل نیست
گر فکر کنی درین چه باشد — زین فکر دماغ را خلل نیست
از آب خجند بگذر و* کوه — در سیر تو این بجز مثل نیست
این در نه در آن حقیر دریاست — وین لعل به کوه میوغل نیست
در کوه چه می‌کنی به من باش — کامروز معاد در جبل نیست
اینها نه مقالت کمال است — اسرار خداست این غزل نیست

۱۴۳

در کوی تو خون مژه خیلی است که سیلی است — هر قطره ازو قابل سیلی است که خیلی است
سهل است به چشم من اگر درج ثریاست — پیش در گوش تو که تابان چو سهیلی است
بر طاق فلک مه قد خود کرد خم و گفت — ما را بنوی با خم ابروی تو میلی است
مقصود دو عالم چه کنی بر دل ما عرض — مقصود تونی هرچه ورای تو طفیلی است

---

۱ - مطلع غزل سعد یست:
بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است — پیر نگردد که در بهشت برین است

جز زلف و رخت دل نکشد لیل و نهارم — فرخ‌تر ازینم نه نهاری و نه لیلی است
من دانم و دل قدر شب وصل که مجنون — دانست شب قدر شبی* را که به لیلی است
در دیدهٔ گریان کمال ابرو و زلفت — بر بسته به زنجیر پلی بر سر سیلی است

۱٤٤

در گلستان‌ها تماشائی به از روی تو نیست — در بهشت عدن جائی خوشتر* از کوی تو نیست
بامدادان از پشیمانی بماند در خمار — هر که امروزش چو نرگس مستی از بوی تو نیست
همچو اشک زاهدان خواهند زد* بر روی او — طاعت هرکس که محرابش ز* ابروی تو نیست
ما به‌صدجان بوی‌آن زلف* از صبا چون می‌خریم — چون به دست ما بهای یک سر موی تو نیست
دل گرفتارست در دام بلا مشکل‌تر آنک — حل این مشکل بجز در عقد گیسوی تو نیست
خون ما بی‌جرم ریزی و به فکر این خطا — چون* سر زلفت سری هرگز به زانوی تو نیست
گفته‌ای خاک ره مائی وزان کمتر کمال — این چنین تعظیم‌ها* حدّ دعاگوی تو نیست

۱٤٥

دل از آن غمزه بسی* شاکر و بس خشنودست — که* به خون ریختن بنده کرم فرمودست
کشتهٔ عشق رخ اوست* گل رنگین نیز — دامنش بی‌سببی نیست که خون آلودست
گفتی از خاک در خویش فرستم گردی — همچنان چشم رجا بر کرم موعودست*
بخشی از خوان ملاحت به جگر سوختگان — بده امروز که حلوای لبت بی‌دودست
به جفا دور شدن از تو نباشد محمود — هر کجا پای ایازست سر محمودست
سفر عشق تو بی‌واسطهٔ راهبری — حدّ ما* نیست که این ره ره نامحدودست
گر به سودای بتان عمر زیان کرد کمال — این که سر در قدمت سود* سراسر سودست

۱٤٦

دل به از وصل رخت در جان تمنائی نیافت — دیده از دیدار تو خوشتر تماشائی نیافت
عقل در دور رخت چندانکه هر جا* کرد گشت — چون سر زلفت سری خالی ز سودائی نیافت
چون زمان وصل رویت بود نازک فرصتی — هیچ عاشق فرصت بوسیدن پائی نیافت
همچونرگس‌مست عشق‌ازصدقدح‌سرخوش‌نشد — تا سر خود زیر پای سرو بالائی نیافت
با خیالش آشنا شد دیدهٔ گریان و گفت — همچو* این گوهر کسی در هیچ دریائی نیافت

دل چه داند زین میان* چون از دهانش پی نبرد — کی کند فهم دقایق چون معمائی نیافت
یافت جائی خوشتر از جنّت در او را کمال — لیکن* از بسیاری سر خویش را جائی نیافت

۱۴۷

دل به یاد زلف او بر خویش پیچیدن* گرفت — شمع دیدش در میان جمع و لرزیدن گرفت
دیده را گفتم مبین در روی خوبان خون گریست — لاجرم این جمله خونش از ره دیدن گرفت
شب خیال زلف* او ناگاه در چشمم گذشت — اشکم از شادی روان بر روی غلطیدن گرفت
دی یکی در مجلس ما قصهٔ آن ماه گفت — آفتاب از در در آمد قصّه بشنیدن گرفت
سال‌ها بوسیدن پایش مراد دیده بود — آن نشد بوسیده لیکن دیده پوسیدن گرفت
آب حیوان نیست روزی همچو اسکندر کمال — خضر خطش چشمه را از* سبزه پوشیدن گرفت

۱۴۸

دل در طلبت حیات جان یافت — جان از تو بقای جاودان یافت
گم کرده نام و ننگ و هستی — تاجست* ز تو نشان نشان یافت
در کنه تو خاطر یقین جوی — خود را عجمی تر از گمان یافت
عقل این قدر از حریم وصلت — دریافت که در نمی‌توان یافت
دریافت ترا هر آنکه خود را — سر بر در و رخ بر آستان یافت
طالب به دو دیده نقش او بست — مطلوب چو عین شد عیان یافت
در خاک طلب کمال شاباش* — درجستی و صد هزار کان یافت

۱۴۹

دل زان تست و دیده بدینم نزاع نیست — اینست که آن دو پیش تو چندان متاع نیست
کی یابم از دهان تو زآن لب نشان که هیچ — بر سرّ غیب جان مرا اطّلاع نیست
بی‌بوی صحبت تو مریض فراق را — گر نکهت گل است ازو جز صداع نیست
عاشق چو عندلیب به بوی گل است* مست — جوش و خروش او ز شراب و سماع نیست
نیکو فتاده‌اند به هم آن رخ و جبین — خورشید و ماه را به ازین اجتماع نیست
چشم تو هر که دید ز جان بایدش برید — چون گوشه‌ای گزید* به از انقطاع نیست
ملک وصال بایدت از سر* گذر کمال — خلعت به لشکری نرسد تا* شجاع نیست

۱۵۰

دل ز دستم به طلبکاری یاری رفتست / دیر خواهد به من آمد چو به کاری رفتست
هر قراری که به دل دارم* ازو خواهد رفت / که به دلدارم ازین گونه قراری رفتست
رفت در کوی تو صد جان گرفتار به باد* / تا به باد از گره زلف تو تاری رفتست
با خیال خط مشکین دهن تنگ توأم / کی شود دیده چو در دیده غباری رفتست
هر کجا زلف کشان رفت براهی گفتند / گنج رفتست برین راه که ماری رفتست
همه را کشت بزاری و پس از خاک شدن / نشنیدیم که کس* را به مزاری رفتست
اگر از ضعف نیارد بر او رفت کمال / بر درش هر سحری نالهٔ زاری رفتست

۱۵۱

دل ز زلف و خال خوبان تیره و آشفته است / خانه را چون دوست بانو لاجرم نارفته است
پرده از عارض فکندی راز ما شد آشکار / آب روشن هرگز از کس راز* دل ننهفته است
جز به بویت کی گشاید دل در آن بند دو زلف / بی‌نسیمی در گلستان‌ها گلی نشکفته است
پیش حسن پایدارت کان برون است از شمار / دور حسن مه دو هفته دور گل یک هفته است
در فراق روی لیلی بر سر بالین ناز / کس‌کجا دیدست مجنون‌را که‌لیلی(۱) خفته‌است
نیست در عاشق بدی جز عشق و می‌داند رقیب / گر بد* ما گفت پیش یار نیکو گفته است
وصف لعل یار کردم در جگر سوراخ شد / زیر لب گفتا کمال از عشق من در سفته است

۱۵۲

دل زنده شد از بوی تو بوی تو مرا ساخت / خاصیّت خاک سر کوی تو مرا ساخت
فربه ترم از خوردن غم‌های تو هر روز / بنگر که چگونه غم روی تو مرا ساخت
زین پیش نمی‌ساخت مرا هیچ هوائی / اکنون هوس روی نکوی تو مرا ساخت
چون شربت تلخی که به رنجور *بسازد / هنگام ستم تندی خوی* تو مرا ساخت
بدمستی شوخان چو قدیم است ضروری‌ست / با* چشم خوش عربده جوی تو مرا ساخت
هریک سر موی تو چو از ناز مرا سوخت / بایست* به هر یک سر موی تو مرا ساخت
بگذشت کمال از سر* جان در طلب تو / صد* شکر که باری تک و پوی تو مرا ساخت

۱- لیلی به معنی شبی.

۱۵۳

دل سختت به سندان سخت یارست | دهانت را میان بس راز دارست*
به آن خاک قدم جان همنشین است | به آن چاه ذقن دل یار غارست
ز بار جور و بار غم نترسم | من و آن آستان چندانکه بارست
چو بر گل می‌خرامی پا نگه‌دار | که گل را بیشتر زحمت ز خارست
به طاق* ابروان در رشته کاریست | سر زلفت ولی رخ ساده کارست
که بست آن نقش عارض آفرین باد | که آب دست در وی آشکارست
کمال از گفتهٔ خود هرچه داری | تخلّص‌های تو بس آبدارست*

۱۵٤

دل صفت* خال تو با زلف گفت | دانهٔ دُر در شب تاریک سفت
سرو قدت راست چمن* سرو راست | کس سخن راست نیارد نهفت
تا نرود گرد به هر دیده حیف | دیده* درت آب زد آنگه برفت
نالهٔ من خواب شبت برد و آه | چون نکنم ناله که چشمم نخفت
بیدق خال تو نرانده هنوز | طرّهٔ کج باز* دو رخ برد مفت
ای دل اگر سروریت آرزوست | چون سر* زلفش به قدمها بیفت
هر که شنید از* سخنان کمال | سلمه‌الله و ابقاه گفت

۱۵۵

دل قبلهٔ خود خاک سر کوی تو دانست | جان طاعت احسن هوس روی تو دانست
محراب دو شد زاهد سجّاده نشین را | زآن روز که محراب دو ابروی تو دانست
عاشق ز دل و دین نظر عقل بپوشید | تا کافری غمزه جادوی تو دانست
عقل از سپه عشق عنان باز به پیچید | تا سلسله جنبانی* گیسوی تو دانست
وجه نظر و دور و تسلسل به بدیهی | عقل از نظر* روی تو و موی تو دانست
این نکته که کس را ز تو نه رنگ و نه بویست | از رنگ تو دریافت دل از بوی تو دانست
بیش است کمال از همه زان روز که خود را | در مرتبه کمتر ز سگ کوی تو دانست

۱۵۶

دل ما بردی و رفتی نه چنین می‌بایست   نیک رفتی قدری بهتر ازین می‌بایست
بهر سوز دل اصحاب* بجز داغ فراق   بود حاصل همه اسباب همین می‌بایست
پارسا زلف تو نگرفت که ترسید ز دین   آن به چنگال من بی‌دل و دین می‌بایست
در خور روی نکوی تو ز صاحب نظران   پاکبازی به همه روی زمین می‌بایست
تا شکست از طرف مشک بوجه افتادی   حلقه‌ای از سر زلف تو به چین می‌بایست
تا چو چشم سیهت مست بغلطیدی حور   بوی گیسوی تو در خلد برین می‌بایست
از سخن‌های تو این گفته* گزین کرد کمال   دوست را چون ز*غزل‌های گزین می‌بایست

۱۵۷

دلم بدان که تو می‌خوانیش غلام خوش است   که نام بندگی اینجا* برای نام خوش است
همیشه خواهم و پیوسته داغ بندگیت   که پادشاهی و دولت علی‌الدّوام خوش است
دگر به زلف تو خواهم ز جور غمزه گریخت   که دور فتنه توجّه به سوی شام خوش است
خوش آمدست نشستن به زلف و* خال ترا   همیشه مردم صیاد را به دام خوش است
به دور حسن رخت* بایدم از آن لب کام*   چو* در اوان گل و لاله نقل و جام خوش است
خوش است از تو سلامی مرا در آخر عمر   چو نامه رفت با تمام و السّلام خوش است
کمال حال دل و زلف تو خوش و بد گفت   که لفّ و نشر مشوّش درین مقام خوش است

۱۵۸

دل ملک تو شد نوبت لطف است و عنایت   شاهی بنشان فتنه و بنشین به ولایت
تو* آیتی از رحمت و بر روی تو آن زلف   همچون پر طاوس نشان بر سر آیت
با پسته مگو اینکه* لب من به تو ماند   ترسم به دهان* تو در آید به حکایت
جور سگ کوی تو نگویم به رقیبان   از* دوست به دشمن نتوان برد شکایت
گفتی بکنم هر که مرا خواست ز بنیاد   بنیاد ز من نه اگر این است جنایت
کردم بحلت خون خود ای یار به شرطی   کان دم که کشی عفو نیاری به حمایت
بر آه کمال ار دل تو سوخت عجب نیست   در سنگ کند نالهٔ فرهاد سرایت

۱۵۹

دل هر که بیمار او شد خوش است ز شادیست پر گرچه غمگین‌وش است
رود جان چو پیکان به دنبال تیر چو یابد نشانی کز آن ترکش است
بساط شهان زیر پای افکند ز خاک درت هرکه را مفرش است
سزاوار آهم* من از روت دور گنه‌کار شایستهٔ آتش است
دو چشم و دو ابرو دو* زلفت گواست که نقش تو در نزد خوبی شش است
بود دانه کش هر کجا مور* هست ولی مور* خطّ لبش دلکش است
بدان لب میازار موری کمال که[1] آن نیز جان دارد و جان خوش است

۱۶۰

دور از خداست خواجه مگر بی‌ارادت است خدمت نصیب بنده صاحب سعادت است
از صدق* دم مزن چو نگشتی شهید عشق دعوی این مقام درست از شهادت است
بشکن بت غرور که در دین* عاشقان یک بت که بشکنند به از صد عبادت است
زاهد نهاد میان کلاه و عمامه فرق مسکین هنوز در حجب رسم و عادت است
ناز طبیب دور ز حکمت بود کشید ما را که از حبیب امید عیادت است
با جور مهر* دل نشود منتهی کمال آنجا که منتهای کمال ارادت است
گو جور بیش کن به محبّان خویش* باز چندانکه جور پیش محبت* زیادت است

۱۶۱

دوستان‌گر کشت ما را دوست ما دانیم و دوست چون هلاک ما رضای اوست ما دانیم و دوست
گر نوازد ور* گدازد جان ما کس را چه کار ور به جان دشمن* شود یا دوست ما دانیم و دوست
دیده گریان ما در پای هر سرو و گلی گر بجست‌وجوی‌اوچون‌جوست‌ما دانیم‌و دوست
کس نداند از برای کیست رو بر خاک راه آنکه دایم بر سر آن کوست ما دانیم و دوست
چند پیچیدن درین کز* غم تنت شد رشته‌ای گر ازین غم کم ز تار موست ما دانیم و دوست
این سخنها تا کیت گفتن که بیرحم است و مهر* گردلش‌دل‌نیست سنگ‌و روست‌ما دانیم‌و دوست

---

۱ - فردوسی گوید:
میازار موری که دانه‌کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است

با نکو خواهان و بدگویان بگو از ما کمال　　دوست با ما بد* و گر نیکوست ما دانیم و دوست

۱۶۲

دوستان یار من و دلبر* و دلدار من اوست　　من دگر دوست ندارم بجز این مونس دوست
فکر بسیار چه حاجت دو رخش چون دیدم　　گر ببازم سر و گر نیز نظر هر دو نکوست
خواندهٔ قصّهٔ طوبی که برآمد* ز بهشت　　طوبی آن قامت دلجوی و بهشت آن سر کوست
همچو زلفش به سلاسل نتوان داشت نگاه　　هرکه را سلسله جنبان دل آن سلسله موست
بار سجّاده کشیدی همه وقتی دوشم　　در سر اکنون می و بر دوش من این* بار سبوست
بسکه در پای کشان کرد سر مسکینان　　زلف مشکینش ازین شرم سر افکنده فروست
زاهدم گفت نشد* عاقل و هشیار کمال　　هرکه هشیارتر است از همه دیوانه‌تر اوست

۱۶۳

دوست در جان و نیست خبرت　　تشنه میری* و آب در نظرت
نام دریا دلی برآوردی　　طرفه این* کآب نیست بر جگرت
بسکه پیش تو رفت ذکر فرات　　صفت آب کرد تشنه ترت
برهد جانت از تعطّش آب　　که بسر* وقت ما فتد گذرت
به خدا و بهشت مژده* دهان　　به خدا می‌دهند درد سرت
آدم از خود بهشت نیک* بهشت　　مرد باید به همّت پدرت
به دو عالم نظر مکن چو کمال　　تا نمایند عالم* دگرت

۱۶۴

دیده در عمری ز رویت* با خیالی قانع است　　عمر کان بگذشت بی‌روی تو عمری ضایع است
جان‌که رفت از پیش ماخواهد به‌آن لب باز گشت　　چون به‌اصل‌خویش هر چیزی‌که بینی‌راجع است
نقطهٔ خال و خطت* آیات حسنند و جمال　　یک یک این آیات* را آن روی زیبا جامع است
می‌شود هر روز طالع زآن گریبان آفتاب　　بر بدن پیراهنت یارب چه صاحب طالع است
پیش مه‌رویان چو ابر بی‌حیا صد پاره باد　　هر رقیبی کز تماشا عاشقان را مانع است
هر کجا دل می‌رود در جست و جوی دلبری　　پیشرو اشک است آنجا آه و ناله تابع است
ز آب چشمت گشت طوفان* دگر واقع کمال　　نیست اغراقی درین معنی بیان* واقع است

۱۶۵

رخسار دلفروزت خورشید بیزوال است پیداست مه که پنهان از شرم آن جمال است
آن رخ کشیده دامی گرد قمر که زلف است وآن لب نهاده داغی بر جان ما که خال است
زینسان که چون میانت شد جسم ما خیالی اکنون امید وصلی ما را به آن* خیال است
چون زلف و عارض تو دور و تسلسل آمد آن هر دو گر به بینند اهل نظر محال است
درد و غمت نشاید بر ما حرام کردن کانعام پادشاهان درویش را حلال است
حدّ جواب سلطان نبود کمال ما را در حضرت سلاطین رسم گدا سؤال است
نقشی* از آن جمال است در حسن مطلع ما خود مقطعش چه گویم در غایت کمال است

۱۶۶

روزگاریست که هیچت نظری با ما نیست وین شب فرقت ما را سحری پیدا نیست
با تو* سوز دل عشاق مگر در نگرفت زانکه هیچت به جگر سوختگان پروا نیست
مفتی شرع که از روی تو منعم فرمود غالب* آن است که در علم نظر دانا نیست
ای که گفتی هوس عشق برون کن ز دماغ بچه کار آیدم آن سر که درو سودا نیست
بی‌تو* گر هست هنوز از اثر جان باقی این گناه از قبل بخت بد است از ما نیست
عقل دید آن قد و می‌گفت به آواز بلند الحق انصاف که بالاتر از این بالا نیست
پرده بر گیر که بیند رخت امروز کمال کو* چو کوته نظران منتظر فردا نیست

۱۶۷

روزی که به من ناز و عتابت به حساب است آن روز مرا روز حساب است و عذاب است
گفتی پس قرنی ز جفایت بکشم دست* فریاد من از دست تو باز این چه عتاب است
خواهند شدن صید تو تا ماه ز ماهی کز عارض و زلف تو بسی شست در آب است
گرد لب و رخسار تو جان بر سر آتش از ذوق نمک رقص‌کنان همچو کباب است
من پند تو چون بشنوم ای شیخ که چون عود گوشیم سوی مطرب و گوشی* به رباب است
در مجلس و عظم به قدح بیش کشد دل روزی که هوا سرد بود روز شراب است
از غمزه مبندیش کمال و بکش آن زلف گو مرغ ببر دام که صیاد به خواب است

۱۶۸

روی تو قبلهٔ مناجات* است — دیدنت احسن العبادات است
آگه از راز آن دهان و میان — عالم السّر والخفیات است
مخلصان را وصال تست خیال — مخلصی باعث خیالات است
بر بساط چمن به صد رخ گل — پیش نقش رخ تو رخ* مات است
تو روانی به قد به لب جانی — زندگی بی‌تو از محالات است
گر بنازم کشی مکن تأخیر — که ز تأخیر بیم آفات است
زنده‌تر شد ز کشتن تو کمال — عاشقان را بسی کرامات است

۱۶۹

زاهدان کمتر شناسند آنچه ما را در سرست — فکر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگرست
ناصحا دعوت مکن ما را به فردوس برین — کآستان همّت صاحبدلان زآن برترست
گر براند از خانقاهم پیر خلوت باک نیست — دیگران را طاعت و ما را عنایت* رهبرست
می به روی گلرخان خوردن‌خوش‌است امّاچه‌سود — کاین* سعادت زاهدان شهر ما را کمترست
چون قلم انگشت بر حرفم منه صوفی که من — خرقه کردم رهن مستان و سخن در دفترست
ما برندی بر* مقام قرب رفتیم و هنوز — همچنان پیر ملامت‌گوی* ما بر منبرست
داشت آن سودا که در* پایت سر اندازد کمال — سر برفت* و همچنانش این تمنّا در سرست

۱۷۰

ز عشقت بی‌کس و مسکینم ای دوست — اگر بی‌دل نیم بی‌دینم ای دوست
مرا صد بار گفتی خواهمت کشت — بکش یک ره* مکش چندینم ای دوست
تو دشمن دوستی من دوست دشمن — تو آنی در وفا من اینم ای دوست
گزین‌تر از همه رأی من این است — که بر تو دیگری نگزینم ای دوست
چو شمعم گفته ای بنشین بر آتش — ز جان برخیزم و بنشینم ای دوست
به تب‌های* غمت پروانه سان سوخت — مگس را بال بر* بالینم ای دوست
کمال از ضعف شد هیچ و هیچش — نمی‌پرسی* چنین می‌بینم ای دوست

۱۷۱

ز کویت* بفردوس اعلی دری‌است — نثار در تست هرجا سری‌است
تو رضوان نوشین لبی و شراب — ز دست تو هر قطرهٔ‌ای کوثری‌است
تو از رحمتی آیت و بند زلف — ز طاوس بر روی آیت پری‌است
مرو* همچو بینائی از پیش چشم — درین* گوشه بنشین که خوش منظری‌است
ز دودم بپرهیز کز سوز عشق — بهر عضو من آتش دیگری‌است
کجا ملک حسن تو یابد شکست — که هر سو ز دل‌ها ترا لشکری‌است
عجب آتش است آتش دل کمال — که دوزخ ازین شعله خاکستری‌است

۱۷۲

زلف تو از غالیه* مشکین ترست — اشک من از لعل تو رنگین‌ترست
از شکر انگور سمرقندیان — سیب زنخدان تو شیرین*ترست
داد ز دستت که ز ترکان* مست — چشم جفا کیش تو بی‌دین‌ترست
گر به مساکین نظری می‌کنی — بر دل من، کز همه مسکین‌ترست
نسبت خارا نکنم* با دلت — چون دل بی‌رحم تو سنگین‌ترست
گر به سر غمزدگان می‌روی — خاطر من از همه غمگین‌ترست
گرچه لبت خشک شد از غم کمال — چهره‌ات از دیدهٔ خونین‌ترست

۱۷۳

زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت(۱) — با این کمند روی زمین می‌توان گرفت
ترکان چه سان به تیغ بگیرند* ملک را — چشمت به غمزه ملک دل ما چنان گرفت
خوبان همه ز شرم گرفتند روی خویش — پیش تو از نخست مه آسمان گرفت
ای دل مترس از آنکه نگردی شکار یار — اینک ز غمزه تیر و ز ابرو کمان گرفت
سر پیش او نهادم و نگرفت آن* به هیچ — جان عزیز چون بنهادم* روان گرفت
از لاغری گرفت به یک تک شبم رقیب — خندید یار و گفت که سگ استخوان گرفت

---

۱ - حافظ چنین گفته:
حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت — آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

در باب عاشقی است حدیثی* به زر کمال هر نقش کز رخ تو بر آن آستان گرفت

۱۷۴

زلف معشوق سرکش افتادست عاشقان را به آن خوش افتادست
می‌کشم دامنش اگرچه بلاست عاشق او بلاکش افتادست
دل به فکر* رخ دل‌افروزان چون کبابی بر آتش افتادست
دیده را از نظاره سیری نیست لوح خوبی منقّش افتادست
زلفت از باد* و رشتهٔ جانم از هوا* در کشاکش افتادست
نقش زلف تو راست نتوان خواند که سوادی مشوّش افتادست
آدمیّت مجو ز یار کمال کآن جفا جو پریوش افتادست

۱۷۵

ساقی لب تو این* کرم از من دریغ داشت می‌ها که داشت یک دو دم از من دریغ داشت
بنمود صد کرم به حریفان هزار حیف بوسی دو نیز بر قدم از من دریغ داشت
دی گفتمش بگز لب خود یا به من بده آن نقل هم ز خویش و هم از من دریغ داشت
من مورم و نگین جم آن لب غریب نیست گر خاتم و نگین جم از من دریغ داشت
پشت دلم چو طاق دو ابروش خم گرفت زین غم که زلف خم به خم از من دریغ داشت
ای نامه بر بیار تو باری سلام خشک گر یار رشحهٔ قلم از من دریغ داشت
بر در نخواست تا شنود آه* کس کمال بانگ کبوتر حرم از من دریغ داشت

۱۷۶

سر زلف تو دزد دل‌های ماست گر آویزی او را* ز گردن رواست
به بالای لب نقطهٔ خال تو خطا نیست آن نکته مشک ختاست
صفاهاست با آن دو رخ دیده را غباری اگر هست از آن خاک پاست
به دور تو صوفی قبا پوش شد که از دست* تو پیرهن‌ها قباست
ز من* گفتهٔ صبر کن نیم دم از آن روی چندین صبوری کراست
جدا می‌کند فرقتت جان ز تن قرارم ز دل نیز* این خود جداست
کجا شد دلت باز گفتی کمال تو خود نیک دانی مرا دل کجاست

۱۷۷

سرو پیش قد و بالای تو دیدم پست است
عقد زلف تو به انگشت گرفتم شست است

عندلیبی که قدت دید و سر سرو گزید
ساخت در راست نوا لیک مقامش پست است

گرد تو صف زده خوبان* کمر بسته چو نی
گوئی از هر طرفی گرد شکر نی* بست است

ز آستین ساعد سیمین به محبان بنمای
تا بدانند که نازک بدنی زین دست است

زلف تا کی کشی از گوش و کشانی در خاک
مالش چشم دهی به که سیه دل مست است

گفتمش بوس تو باید* ز دهان تو مرا
گفت بیچاره ترا هیچ نمی‌بایست است

دست بردار* وصالش به دعا خواه کمال
زانکه دایم به دعا کار تو بالا دست است

۱۷۸

سرو قدّت روان لبت جان است
جان من این روان من آن است

حلقه* حلقه اگر نه مست تواند
دُر گوش تو از چه غلطان است

یادگارم ز تیر غمزهٔ* تو
بر دل خسته داغ پیکان است

دیده در علم دیده* درائی است
این معانی نه حدّ باران است

گفتمش مرغ زیرک است دلم
گفت صیّاد نیز پردان است

گفتم این* میم و هاست روی بتافت
بنگریدش که چون سخن‌دان است

عشق ما* بر خطت که نیست هنوز
سوز پیدا و دود* پنهان است

ختم شد بر کمال لطف سخن
هرچه بعد از کمال نقصان است

۱۷۹

سرو ما را قد و بالائی خوش است
دیدن آن* گل تماشائی خوش است

تا رخش بینیم گو بالا نمای
زآنکه مه دیدن به* بالائی خوش است

از سر ما پای او شد کوفته
کوفتن صوفی چنین پائی خوش است

سوی لب چشمش اشارت می‌کند
کآنچه بادامی است حلوائی خوش است

از سر سودائیان خالی مباد
سایهٔ زلفش که سودائی خوش است

کشتن ما گرچه او را آرزوست
آرزوی او تمنّائی خوش است

گر رود سر هم مرو از جا کمال
پای بر* جائی چنین جائی خوش است

۱۸۰

سروی ز باغ حسن به لطف قدت نخاست / زآن بر ترست قد تو کآید به شرح راست
جان به لب رسیدهٔ ما را به بوسه‌ای / دریاب کز دهان تو در معرض فناست
تا از لبت وظیفهٔ دشنام کرده‌ای / دایم دعای دولت تو بر زبان ماست
سر رشتهٔ قرار شد از دستِ و همچنان / انگشت پیچ چون سخن زلف* دلرباست
ما را ز روی خوب مکن منع ای فقیه / کین فسق در شریعت اهل نظر رواست
آنجا که خادمان* ز عقیدت نفس زنند / از ما سر ارادت و از دوست خاک پاست
گر شیوهٔ کمال بپرسد کسی ز* تو / گو* صوفی‌ایست و رند ولی پارسا نماست

۱۸۱

سری که پیش تو بر آستان خدمت نیست / سریست* آن که سزاوار تاج عزّت نیست
به جدّ و جهد میسّر کجا شود وصلت / که قرب پادشهان جز به سعی دولت نیست
ز قامت تو به طوبی کشد* دل زاهد / کسی* که عشق ندارد بلند همّت نیست
کدام کشتهٔ عشق است از تو رفته به خاک / که جان غرقه به خونش غریق رحمت نیست
به چشم اهل نظر کم بود ز پروانه / دلی که سوختهٔ آتش محبّت نیست
ز اشک ناشده رنگین مناز با رخ زرد / زری که سرخ نباشد* چنان به قیمت نیست
کمال طالب دردی به غصّه شاکر باش / که جز به شکر کسی را مزید نعمت نیست

۱۸۲

سگ کویش به من دربند یاری‌است / عزیزی را سر و سودای خواری‌است
مرا هست از سگش هم چشم یاری / گدا را آرزوی شهر یاری‌است
چو آید در حریم دل خیالش / برآن در کار دیده پرده‌داری‌است*
لبش خواهم سپرد اکنون به دندان / که راه و رسم عاشق جان‌سپاری‌است
به پای سرو و گل از لطف سیرت* / هنوز آب روان در شرمساری‌است
اگر صد پیرهن در گل بپوشند / به دور روی تو از حسن عاری‌است
کمال ار سر در آرد با تو آن زلف* / مخور* بازی که آن از شانه کاری‌است

۱۸۳

سؤال بوس که کردم مرا جواب فرست / اگر شکر نفرستی ز* لب عتاب فرست
پیام ده به من از لب که سوخت تشنه* دلم / کباب هست مرا وعدهٔ شراب فرست
به روز هجر ز عارض به ما* سلام رسان / به تشنگان قیامت ز روضه آب فرست
چو دورم از تو رقیبی فرست قاصد من / گناهکار چنین را چنان عذاب فرست
اگر زکات گدایان حسن* بخش کنی / نخست با مه* و آنگه به آفتاب فرست
روایح خوش صد نافه تا به باد رود / نسیم زلف معطّر به مشک ناب فرست
صداع شد سگ او را ز نالهٔ تو کمال / به دفع درد سر از دیده‌اش* گلاب فرست

۱۸۴

شادی نیافت هر که غم دلبری نداشت / در سر هوای مهر پری گستری نداشت
در حیرتم زآدمیئی کو به عمر خویش / سودای عشق روی پر پیکری نداشت
با ما سری به وصل درآور که گیسویت / در پا از آن فتاد که با ما سری نداشت
چون باد رفت کشتی عمرم بر آب چشم / گر چه ثقیل بود ولی لنگری نداشت
دل در سواد زلف تو گم کرد راه عقل / شب بود و او غریب مگر رهبری نداشت
از هر جهت کمال به سوی تو کرد روی / زیرا که چشم مرحمت از دیگری نداشت(۱)

۱۸۵

شوخ چشمی خان و مان ما به یغما برد و رفت / دید عقل و دل بر ما هر* دو یکجا برد و رفت
بر سر ما خاکیان از غیب آمد ناگهی / همچو جان تن‌ها و هوش از جمله تنها برد و رفت
خواستم زلفش گرفتن از سر دیوانگی / او ز ما دیوانه‌تر زنجیر در پا برد و رفت
در درون آمد خیال روی او شد عقل و هوش / بود دزدی با چراغ انواع کالا برد و رفت
مردم نظّارگی* را اشکم از هر سو ربود / هرچه می‌دیدم به ساحل موج دریا برد و رفت
عاشقی روزی به صف واعظ ما پا نهاد / یک به یک انگشت‌های پاش سرما برد و رفت
تا فشاند بر قد و بالاش نقد خود کمال / جان علوی را ز پستی سوی بالا برد و رفت

۱ – ازنسخهٔ لندن

۱۸۶

شهید تیغ عشق او* بی‌گناه است
به جنّت جای ما* در پیشگاه است

ز عشق امروز هر کو سرخ رو نیست
به محشر نامه‌اش فردا سیاه است

محب را روز محشر روز اجر است
که هر عضویش بر دردی گواه است

شب ما کی* شود روشن به صد ماه
شب عاشق سیاه از دود آه است

به روی زرد هر گردی ازین راه
که می‌بینی نشان مرد راه است

خیال خاک پای او گدا را
اگر در سر بود صاحب کلاه است

کمال از پادشه دارد فراغت
به وقت خویش او هم پادشاه است

۱۸۷

صبا زعشوهٔ پنهان دوست الله دوست
ز ساغر لب پنهان دوست الله دوست

زپستهٔ دهن او که هیچ پیدا نیست
نصیبه‌ای به فقیران دوست الله دوست

ز تیر غمزهٔ خونریز یار الله داد
گلی ز گلشن بستان دوست الله دوست

زخیل سنبل بستان یار شیدالله
زچشم سرخوش فتان دوست الله دوست

کمال زنده به بوی گلی ز گلشن اوست
ببر صبا ز گلستان دوست الله دوست(۱)

۱۸۸

صوفی که ز چشم تو برد جان به سلامت
سر بر نکند تا به قیامت ز غرامت

امروز گر آن لب نگزد* زاهد خود کام
بسیار به دندان گزد انگشت* ندامت

در دیده خیال قد تو* روز جدائی
چون سایهٔ طوبی است به گرمای قیامت

گر زلف کجت بیند امام از خم محراب
جز سورهٔ واللّیل نخواند به امامت

دی دید* قیام تو مؤذّن به نمازی*
قد قامت او برد زیاد آن قد و قامت

ما از پس صد پرده تماشای تو کردیم
صاحب نظری هست* ز انواع کرامت

برخیز کمال از سر ناموس که رندان
کردند اقامت به سر کوی ملامت

۱۸۹

طبع لطیف داند لطف لب و دهانت
فکر دقیق یابد سررشتهٔ میانت

---

۱ - از نسخهٔ لندن.

دی‌میشدی خرامان‌چون‌سرو وعقل‌می‌گفت*   «خوش‌می‌روی به‌تنها تنها فدای‌جانت[1]»
دانی چرا رقیبت کرد از در تو دورم*   نگذاشت تا نشیند گردی بر آستانت
دل تیر غمزه‌ات را* گر جان سپر نسازد   آن به که گوشه گیرد ز ابروی چون کمانت
پیراهن صبوری کردیم پاره پاره   تا دیده‌ایم چون گل در دست این و آنت
لطف صبا شنیدم باد است با نسیمت   آب حیات دیدم هیچ است با دهانت
در پایهٔ سلاطین باشد کمال مسکین   گر بشمرند او را از خیل بندگانت

۱۹۰

عارف پنهان ز پیدا خوشتر است   گنج را گنجینه مأوا خوشتر است
عالم آزادگی* خوش عالمی است   ای دل آنجا رو که آنجا خوشتر است
اندرین پستی دلت نگرفت هیچ   عزم بالا کن که بالا خوشتر است
عاشقان را دل به وحدت می‌کشد   مرغ آبی را به دریا خوشتر است
خواجه انکار قیامت می‌کند   زانکه امروزش ز فردا خوشتر است
یک نظر قانع* شو از عالم کمال   نخل مومین* را تماشا خوشتر است

۱۹۱

عاشقان دردش طلب دارم مرا همدرد کیست   آنکه دارد در غم او جان غم پرورد کیست
ای که گرم و سرد عالم هر دو نیکو دیده‌ای   گو یکی چون من به اشک‌گرم وآه‌سرد کیست
عاشق یکرنگ خواهی جوی در ما خاکیان   کز میان با چهرهٔ پر گرد و روی زرد کیست
سیل‌اشکم‌برد یک شب بر درش خندید وگفت   پیش‌ما این شخص آب‌آورد و لای آورد کیست
گر نرنجیدی ز ما آن غمزه می‌کردیم غمز   کآن که بی‌موجب دل از* اهل نظر آزرد کیست
بر درت جز چشم بیدار و دل جان سیر من   عاشقی‌کو دز نیارد سر ز خواب و خورد کیست
درد و غم بفرست با یاران نخستین با کمال   تا شود معلوم کز عشاق کویت* مرد کیست

۱۹۲

عاشق بی‌درد را بر در* او بار نیست   محرم این بارگاه جز دل افگار نیست

---

۱ - مصرع از سعدی که گوید:
خوش می‌روی به تنها تنها فدای جانت   مدهوش می‌گذاری یاران مهربانت

هست من خسته را پیش تو مردن هوس / جز هوس زیستن* در سر بیمار نیست
دل بجز انکار زهد کار ندارد دگر / کار تو داری دلا چون به ازین کار نیست
عقل نیارد نهاد بر من بیدل سپاس* / بر سر آزادگان منّت دستار نیست
قیمت من کرد یار گفت نیرزد* به هیچ / بهتر ازین بنده را هیچ خریدار نیست
منتظر روی حور ماند ز روی تو دور / دیدهٔ خالی ز نور در خور دیدار نیست
گرچه خوش آید* به چشم گلشن جنّت کمال / در نظر ما به از خاک در یار نیست

۱۹۳

عاشقم بر تو ز عاشق کشتنت / دوست کش تا دوست‌تر دارم منت
سر طلب از من که آرم در نظر / بر سر آن هم دو چشم روشنت
گر دهی خون شکاری غمزه را / من شکار غمزهٔ صید افکنت
ماه دزدی می‌کند خوبی ز تو / زآن در آید هر شبی از روزنت
دیده‌ای داریم بر روی تو پاک / پاکتر از دیدهٔ ما دامنت
آستین گر ساعدت* پوشد ز ما / خون ما در گردن پیراهنت
می‌رود زلف تو در خون کمال / خون ناحق می‌کند در گردنت

۱۹۴

عاشقم بر دلبری با کس* چرا گویم که کیست / تو که‌ای باری رقیبا تا ترا گویم که کیست
آنکه هوشم برد از تن نکهت پیراهنش / گر بیاید باز با باد* صبا گویم که کیست
چون ز روی خوب منعم می‌کنید ای* زاهدان / قبله و محراب خود کی با شما گویم که کیست
عاشق خود را چرا هر بار گوئی بیوفا / گر نرنجد خاطر تو* بی‌وفا گویم که کیست
در میان دلربایان از* بتان شوخ چشم / گر نگیری خشم* شوخ دلربا گویم که کیست
عاشق من کیست گوئی تا بریزم خون او / جانب من حمله کن شمشیر تا گویم که کیست
گویدم هر دم رقیبت کز گدایانی کمال / گر سگی و جنگ بگذارد گدا گویم که کیست

۱۹۵

عجب آن دلبر جادو کجا رفت / ازین سو دل ربود* آن سو کجا رفت
امید از ما سگان* کو چو آهو / نیابد کس، پی‌اش آه او کجا رفت

به ره گوئی به گنجی مار* رفتست — چنین در پاکشان گیسو کجا رفت
دل و عقلت نبردم* گوید و جان — بلی هست این یکی آن دو کجا رفت
رقیبا آدمیت یار پرسیست — بپرسید آن پری رخ کو کجا رفت
نهاده در کمان تیر از پی صید* — به آن چشم و به آن* ابرو کجا رفت
کمال از غم چو زلفش سر به زانوست — رفیق و یار و همزانو کجا رفت

۱۹۶

عشق از نام و از نشان یکتاست — بی‌نشانی نشان مرد خداست
هر کرا از مقام بی‌رنگی — هست رنگی ز رنگ او پیداست
خلعت عشق نیست لایق عقل — کاین قبا بر قد دل آمد راست
دل چه و دین کدام و عقل کدام[۱] — عشق را دل کجا و صبر کجاست
بی بصر را چه بهره از خورشید — در خور نور دیدهٔ بیناست
دل مرنجان ز هیچ رنج کمال — خاصه رنجی که راحتش ز دواست[۲]
گر زدی جز به یاد او نفسی — آن نفس نیست بلکه باد هواست
هر که در زیر پای مردان رفت — از همه دست دست او بالاست

۱۹۷

عشق آئین پارسایان نیست — سلطنت رسم بینوایان نیست*
می به صوفی مده که آن صافی — در خور حال بی‌صفایان نیست
مگر آن دل که برقرار خودست — واقف از حال بیقراران نیست
یار بیگانه شد چنان امروز — کش دگر یاد آشنایان نیست
آنکه مشغول نعمت و نازست — هیچش اندوه بینوایان نیست
دولت وصل خواستم گفتند — سلطنت در خور گدایان نیست
رهبران چون کمال این ره را — سال‌ها رفته‌اند و پایان نیست

۱ - این مصرع از نسخهٔ موزه لندن برداشته شده.
۲ - دو بیت فوق از نسخهٔ موزه لندن گرفته شده.

۱۹۸

عشق تو سراسر همه سوز و همه دردست — وین شیوه به اندازهٔ مردی است که مردست
آنکس که درین صرف نکردست همه عمر — بیچاره ندانم که همه عمر چه کردست
زاهد چه عجب گر کند از عشق تو پرهیز — کس لذّت این باده چه داند که نخوردست
عاشق که نه گرمست چو شمع از سر سوزی* — گر آتش محض است به جان تو که سردست
اشکی که بود سرخ چو* رخسار تو داریم — ما را ز تو تشریف نه تنها رخ زردست
بس شب که* بر آن در من خاکی ز ضعیفی — بنشستم و پنداشت رقیب تو که گردست
گر هست کمال از دو جهان فرد عجب نیست — این نیز کمالی است که آزاده و فردست

۱۹۹

عشق تو و توبه آبگینه و سنگ است — نام نکو در ره تو موجب ننگ است
تا به منت* الفت است از همه دورم — تا بتوام آشتی است با همه جنگ است
بانگ سگش* می‌رسد ز گوشهٔ آن بام — مطرب مجلس چه جای نغمهٔ چنگ است
سرخی اشکم چو دید و زردی رخسار — گفت که در عشق ما هنوز دو رنگ است
تیره چه باشم چو زلف او دهدم دست — کای نفس واپسین چه جای درنگ است
از خط رخسار یار چهرهٔ مقصود — دیر توان دید چون بر آئینه رنگ است
مقصد ارباب جهد بی خطری نیست — کام دل طالبان به کام نهنگ است (۱)
بخت و سعادت زند به دامن او چنگ — تاری از آن زلف هر که را که به چنگ است
در صفت* زلف او کمال چه پیچی — وصف دهانش بکن* که قافیه تنگ است

۲۰۰

عشق در طینت دل‌ها نمک است — شور* عاشق ز سما تا سمک است
بر پر از عشق به بال ملکی — که اولی(۲) اجنحه وصف ملک است
نقد قلب و سرهٔ عالم را — عشق صرّاف و محبّت محک است
زاهد حاسد* ازین راه بروب — که حسد در ره پاکان خسک است

---

۱ - در بعضی از نسخه‌ها این بیت را اضافه دارد:
گوش کجا می‌کند فسانهٔ واعظ — مست که چون عود گوشهاش به چنگ است
۲ - اشاره به آیه اول سوره فاطر.

سر بلندی طلبی* عشق گزین   عیسی از عشق به بام فلک است
عشق در عید و مه* روزه هنوز   رمضان است و در آن نیز شک است
هفت بیت تو درین گفته* کمال   هریک از معنی هر هفت یک است

۲۰۱

عشق ورزیدن به جان نازنینان نازک است   خاصه این بیچاره را خود که جانان نازک است
نازکی‌ها می‌نماید آن میان یعنی به من   زندگانی خواهی ار کردن بدین‌سان نازک است
یکدم بگذر ز عین مردمی بر چشم من   زانکه بر آب روان سرو خرامان نازک است
گل ندارد پیش سرو سیم برهم نازکی   گر چه می‌گویند گل را کز گیاهان* نازک است
رسم خوبان جهان عاشق کشی باشد کمال   کارهر مسکین که عاشق شد بر ایشان نازک است

۲۰۲

علم و تقوی سر به سر دعوی است معنی دیگراست   مرد معنی دیگر و میدان دعوی دیگراست
عاشق ار آمد به کویش دینی و عقبی* نخواست   جانب طور آمدن مقصود موسی دیگراست
حسن مه رویان چه می‌ماند بروی یار من*   پرتو مه دیگر و نور تجلّی دیگراست
از درش تا روضه فرق است از زمین تا آسمان   خاک این کو دیگر و فردوس اعلی دیگراست
گر چه پرهیز از بهشت و حور هست از شرع دور   در روایت دیدم این فتوی است تقوی دیگراست
چشم بر فردا منه چون زاهدان دیدار را   برگشا امروز چشمی کار اعمی دیگراست
گر دلت بشکست دلبر مستی افزون کن کمال   کز شکست جام مجنون قصد لیلی دیگراست

۲۰۳

عمریست که با او دل مسکین نگران است   ما در غم و او شادی جان دگران است
ای باد مبر خاک کف پاش به هر سو   کان روشنی دیدهٔ صاحب نظران است
تا بلبل و گل یافته بویت به گلستان*   این* نعره زنان از غم و آن* جامه دران است
گر بر دل مجروح رسد تیر تو سهل است   این هم گذرد چون همه چیزی گذران است
داغت نتوان گفت که بر سینه عذاب است   بارت نتوان گفت* که بر* دیده گران است
هم عمر به آخر شد* و هم قصه به پایان   این راه* طلب را نه کنار و نه کران است
گر ریختن خون کمال است مرادت   ما نیز برآنیم که تیغ تو* بران است

۲۰۴

عهد تو سست و وعده*ها خام است / چشم شوخت میانه بادام است
غمزه‌ات زخمه زلف و خالت عود / خون عاشق می و لبت جام است
زلف تو بهر صید از چپ و راست / چشم‌ها برگشاده* چون دام است
جای دلهای نازکست آن زلف / بهترین آبگینه در شام است
آنکه گویند گرم روست پری* / پیش روی تو نقش حمام است
آنچه ضایع شود بما ز لبت* / بر رخ آب دهان و* دشنام است
آمدی خیز و ریز خون کمال / بعد تشریف رسم انعام است

۲۰۵

عید شد خواهیم دیدن ماه یعنی روی دوست / روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
دیده‌ها از بامها* در جست و جوی ماه نو* / عاشقان از پستی و بالا به جست و جوی دوست
لیلة‌القدری که در وی بود حلقه حلقه روح* / یافتم آنها همه در حلقه‌های موی دوست
پیش‌رویش‌خواست خلقی سوخت عید از آفتاب* / کرد دفع پرتو آن سایهٔ گیسوی دوست
باد پیماید علم در عیدها پیش کسان* / زانکه خود را بر کشد با قامت دلجوی دوست
عید اگر بازی کند چوگان و گوها بشکند / باز بتراشم من سرباز از سر گوی* دوست
تا نماز عید نگذاری** مرو زین در کمال / عید گاه عاشقان چون نیست الاّ کوی دوست

۲۰۶

غارت چشم تو ما را مفلس و بیچاره ساخت / مؤمنانرا کافری از خان و مان آواره ساخت
از لب شیرین تراش بوس کردی کوه کن / گر توانستی دل بی رحم او را چاره** ساخت
هر چه خورد آن نوش لب خون دل فرهاد بود / حوض‌شیرش* چون زچشم خون فشان فواره ساخت
واعظ گریان چه می‌سازند مردم منبرت / طفلی و در گریه می‌باید ترا گهواره ساخت
صوفیان را زد به محراب آتش و پشمینه سوخت / آنکه‌آن طاق* دو ابروست وآن رخساره ساخت
از تماشای تو بی معنی است منع عاشقان / چون مصوّر صورت خوب از پی نظّاره ساخت
شد حمایل یکشبی در گردنش دست کمال / آن حمایل را ز غیرت خواستم سی پاره ساخت

۲۰۷

غمت دارم مرا شادی همین است / ز بختم جای آزادی همین است
ز بیدادت خراب آباد شد دل / درین ویرانه آبادی همین است
دگر بیداد نکنم بر تو گفتی* / مرا داد از تو بیدادی* همین است
ترا در دل ز ما گفتی چه شادی است / غلام تست دل شادی همین است
نکو آموخت چشمت از تو شیوه* / درین شاگردی استادی* همین است
ز من* پرسی دلی چون صید کردم / چه گویم حد صیّادی همین است
کمال از خود ببر آنگه رو این راه / که قطع اینچنین وادی همین است

۲۰۸

غمت ریخت خونم شهادت همین است / شهادت چه باشد سعادت همین است
نه امروز رسم جفا کردهٔ تو / ترا سالها شد که عادت همین است
چو میرم ز* دردت گذر بر مزارم / مرا از تو چشم عیادت همین است
نخواهی دمی بی جفا عاشقان را / ازین بیوفائی مرادت همین است
اگر بر درت باز مانم* به خدمت / نشان قبول عبادت* همین است
هلاک من از عشق باشد ارادت / مرید* طلب را ارادت همین است
کمال از سگ کویش آموز افغان* / که در عاشقی استفادت* همین است

۲۰۹

غم عشق را هیچ تدبیر نیست / بجز وصل و آن* جز به تقدیر نیست
به قتل محبان قضا مانع است / و گر نه ز محبوب تقصیر نیست
گرفتم* که بر دل زدی* ناوکم / دریغیت هیچ آخر از تیر نیست
رها کن سر زلف در دست دل / که دیوانه را به ز زنجیر نیست
مکن صوفیا ذکر خلوت به من / که بیشم سر زهد و تزویر نیست
به پاکی و روشندلی* ای جوان / می سالخورده کم از پیر* نیست
به مقصد قدم زودتر نه کمال / که جز آفت از دست تأخیر نیست

۲۱۰

کاف کفر ما ز طاها بر ترست　　قاف عشق از کاف یاها* برترست
عشق اگر زان لب دهد دشنام زهر*　　عزّت این از دعاها برترست
بر زبان عاشقان کفری که رفت　　از محامد وز ثناها برترست
اقتدا بر آن قد و قامت بکن*　　کز نماز این اقتداها برترست
درد کز دل ناله بر گردون کشد　　اینچنین درد از دواها برترست
گفتگوی او بما از کینه نیست　　زآشتی این ماجراها برترست
هر زمان جنگ است او را با کمال　　طرفه جنگی کز صفاها برترست

۲۱۱

کدام دل که ز عشق تو پای در گل نیست　　چه جور کز تو بر آشفتگان بیدل نیست
بفرقت توأم از زندگی ملال گرفت　　که بی‌وصال تو از عمر هیچ حاصل نیست
حقیقت است که دارد طبیعت حیوان　　کسی که روی تو دید و بطبع مایل نیست
نرفت سیل سرشکم ز آستان تو دور　　که رفتن از در دولت طریق سایل نیست
ترا که* عقل تمام است ناصحا باری　　چرا* نصیحت شخصی کنی که عاقل نیست
کمال حسن ترا بر تو چون کند* روشن　　که هیچ آینه با آن جبین* مقابل نیست
بغایتی برسید اتصال من با دوست　　که جز کمال کسی در میانه حایل نیست

۲۱۲

کس چارهٔ درد من بیچاره ندانست　　دل خون شد ازین درد و جز این چاره ندانست
دردم به طبیب* ار چه بدینگونه نگفتند　　چون بود* که از گونهٔ رخساره ندانست
در تجربهٔ سنگدلان سخت خطا کرد*　　آنکس که دلت سخت‌تر از خاره ندانست
در مطبخ عشق تو کباب دل ما را　　لذّت به ازآن غمزهٔ خونخواره ندانست
دانست دل غمزده دفع همه اندوه　　دفع غم معشوق ستمکاره ندانست
شد عمر طلبکار براه طلب آخر　　آخر خبری از دل آواره ندانست
مژگان کمال این همه* سوزن چه دهد آب　　چون دوختن خرقهٔ صد پاره ندانست

۲۱۳

کسی که پرتو انوار لامکانی یافت فراغت از همه آشوب این جهانی یافت*
به ذرّه‌ای نخرد های و هوی سلطانان دلی که بر در حق راه پاسبانی یافت
فروتنی کن اگر سر فرازیت باید چو پشت خوشه خم از بهر سرگرانی یافت
نماز و طاعت پیری طریق ناکامی است خوشا سعادت شخصی که در جوانی یافت
اگر چه همچو سکندر رسید بر ظلمات ولی چه سود که خضر آب زندگانی یافت
بگو که گنج سخن از که یافتی تو کمال به یمن همّت برهان کیمیائی یافت[1]

۲۱٤

گر جانب محب نظری با* حبیب هست غم نیست گر هزار هزارش رقیب هست
با کس مگو که چاره کند درد عشق را ای خواجه گر طبیب نباشد حبیب هست
سر در مکش ز نالهٔ ما ای درخت ناز* هرجا که هست شاخ گلی عندلیب هست
گوشی که شد به حلقهٔ عشق* بتان گران نشنیده‌ام که قابل* پند ادیب هست
گر شحنه می‌بُرد سر واعظ به تیغ کند شمشیر زنگ خورده بدست خطیب هست
در خورد گوش یار بدست من غریب گر نیست گوهری سخنان غریب هست
از جام وصل* هم رسدت قطرهٔ کمال کز جرعه خاک را* همه وقتی نصیب هست[2]

۲۱۵

گر چه از باران دیده خاک آن کو پر گل است پای عاشق در گل از دست دل از دست دل است
بنده را گر پیش خویش از مقبلان* خوانی رواست هر که رو در قبلهٔ روی تو دارد مقبل است
دل‌همه‌تن* اشک خونین گشت و آمد سوی چشم تا فرود آید روان هر جا که او را منزل است
درّ اشکم دید بر خاک در* و گفت این یتیم روزگاری رفت و هم زینسان برین در سائل است
میل‌ها دارد به اشک و آه ما آن سرو ناز سرو با آب و هوا هر جا که باشد مایل است

---

۱ - این غزل مشکوک است. احتمالاً از سراینده دیگری باشد زیرا در هیچ‌کدام از نسخه‌های مقابله شده دیده نشده. همچنین به نظر می‌رسد بیت ششم که تخلص شاعر در آن است مربوط به این غزل نباشد زیرا قافیه فرق دارد. از طرف دیگر با روانی و شیوائی بیت های پیش اختلاف فاحش دارد.

۲ - به مضمون:

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک (حافظ).

می نگنجد در دهان او ز تنگی جز سخن — گر من این معنی نگویم* آن دهان خود قابل است
تیغ و خنجر چون حق* آمد در خور* خون حلال — گر بریزد خون عاشق حق بدست قاتل است
نیست مشکل دل ز جان بر داشتن بر* عاشقان — «دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکل است[1]»
می‌دهد پندم ز روی خوب می‌گوید کمال — هر که ما را این نصیحت می‌کند خود غافل است

۲۱۶

گر حال دل به دوست نه امکان گفتن است — بر شمع سوز سینهٔ پروانه روشن است
از من بگو به مدعی ای یار آشنا — من فارغم ز قصد تو چون دوست با من است
آنرا که دل سوی لب او می‌کشد چو جام — بر سر نوشته‌اند که خونت بگردن است
جان نگذرد* ز کوی تو کان عندلیب غیب* — مرغی است* کش حظیرهٔ قدسی نشیمن است
آن دوستدار کز تو جدا می‌کند مرا — وان هم به حق صحبت دیرین که دشمن است
عاشق شکسته پای* نه در پیش تست و بس* — هر جا فتد چو زلف تو* مسکین فروتن است
ای دل چو بشنوی خبر وصل از آن دهان — باور مکن که آن سخن* نا معین است
نام کمال رفت به پاکیزه دامنی — تا در غمت به خون دل آلوده دامن است

۲۱۷

گر زاهد کم خواره محبّت نچشیده است — خونابه نخوردست و ریاضت نکشیده است*
بر سینه ندارد اثر زخمی* ازآن تیغ* — این نیز دلیل است که از خود نبریده است
بیش از ترشی بخشی ازین خوان نرسیدش* — زان روی که غوره‌ست و به حلوا* نرسیده است
گوید که خدا بینم ازآن* روی به پرسید* — گر گفت بدیدم* به خدا هیچ ندیده است
بسیار گزیده‌ست به حسرت سر انگشت — یک روز به عشرت لب ساغر نگزیده است
کردست به مسجد به صوامع طلب دوست — او با من و بنگر به کجاها طلبیده است
پنداشت که آواز کمال است ز خرقه — آوازهٔ «فی جبّتی» آری* نشنیده است

۲۱۸

گر صورت چین با رخ خوب تو به دعواست — آنجا همگی صورت و اینجا همه معناست
ای باد برآن روی نکو این همه برقع — رسمی است بد این رسم برانداختن اولاست

۱- مصراع از سعدی است.

از پرتو آن روی جناب سر آن کوی طوریست که آنجا همه انوار تجلّاست
زیر خم ابروی تو آن طرّهٔ مکسور گوئی به تماشاگه طاق آمده کسراست
در کوثر اگر عکس فتد زآن قد و رخسار گویند که در روضه دو رضوان و دو طوباست
گفتی چه دهی دل به سر زلف سیاهی مجنون چه کند کاین کشش از جانب لیلاست
در مکتب عشق است کمال آمده چشمت طفلی که روان کرده به گریه الف و باست

۲۱۹

گر عشق تو داغ جان گداز است صد شکر که داغ دلنواز است
گر درد تو یار صحبت ماست غم نیز ز محرمان راز است
دل کم نکند نیازمندی سرمایهٔ عاشقان نیاز است
محمود مگو به مرگ خود مرد کو کشتهٔ غمزهٔ ایاز است
پاکیزه رخی و پاک دامن شایستهٔ آنکه پاکباز است
با زلف تو قصّه‌ها که دارم کوته نکنم که شب دراز است
حلقه چه زند کمال بردر دایم در رحمت تو باز است

۲۲۰

گر قصد خون ماست پس از دل ربودنت می‌باید آن رخ از پس برقع نمودنت
بیرون مشو ز دیده که با آن جمال و زیب زیبد درون خانه پس پرده بودنت
هر چند خوبتر شود از بستن انگبین شیرین‌ترست ازآن به سخن لب گشودنت
گر دل شب فراق چنین ناله‌ها کشد ای دل کسی به خواب نه بیند غنودنت
فریاد ما شنو، بتو گوئیم نشنوی فریاد و آه ما ز سخن ناشنودنت
ای بوی گل ترا به کف پاش نسبت است مرغ چمن چنین نتواند ستودنت
آزردن از گزاف بود نور دیده را تا کی کمال دیده برآن پای سودنت

۲۲۱

گر کشندم به غمزه چشمانت نیست در دین عشق تاوانت
بر دلم* آمدست تیر تو حیف که* جراحت کشید پیکانت
لب به آب حیات تر نکنند تشنگان چه زنخدانت

سرو اگر در چمن کشد میدان … نیست در حسن مرد میدانت
طعنه بر گل زدی به صد گلبانگ* … گر بدیدن هزار دستانت
لب تو آفریده‌اند از جان … آفرین خدای بر جانت
زاهد انگشت میگزد چو کمال … گر*چه شیرین لبست و دندانت

۲۲۲

گر کم شده‌ست با من اکنون ترا ارادت … باری ارادت من هر دم شود زیادت
بی آفتاب رویت برگشت طالع من … بازم سعادتی بخش ای اختر سعادت
دلجوئی غریبان عادت گرفتی اوّل … آخر چه شد که کردی یکباره ترک عادت
رنجور و دردمندیم یارا چه باشد آخر … گر خسته خاطری را باری کنی عیادت
از ما چه طاعت آید شایستهٔ قبولی … داریم چشم رحمت بی زحمت عبادت
تا نامراد مسکین یابد مراد از تو … مسکین شود مریدت بپذیر بر مرادت(۱)

۲۲۳

گر مرا از نظر انداختی این*هم نظری است … هر جفائی که رسد از تو وفای دگری است
دل مجروح مرا هست برآن تیر گرفت … که چرا از حرم خاص تو او را گذری است
باش تا حسن تو روزی به ظهور انجامد … که از آن روز هنوز این رخ زیبا سحری است*
ای حسود از سر کین عیب محبان تا چند* … عیب خود بین تو که*پنداشته‌ای آن هنری است
برسانید ز من* با سگ کویش امشب … عفو فرما گرت از نالهٔ ما دردسری است
دی رقیب از لب او داد به من مژدهٔ قتل … دهنش پر ز شکر باد که این خوش خبری است
وصل او می‌طلبی مختصر این است کمال … کین تمنّا نه به اندازهٔ هر مختصری است

۲۲۴

گر مرا سر رود اندر غم جانان غم نیست … عاشق شیفته دل را خبر از عالم نیست
عهد بستی که دگر از تو نه بردارم* دل … ترسم آنست که پیمان بتان*محکم نیست
دارم از دست تو بسیار شکایت لیکن … با که گویم که درین حال کسم محرم نیست
جز به میل تو ندارد دل مسکین ذوقی … بلبل سوخته را باغ و گلستان کم نیست

---

۱ - از نسخهٔ موزه لندن.

به گدایان نظری دارند شاهانه جهان   لله الحمد ترا قاعدهٔ آن هم نیست
لب لعل تو چو جام است* پر از آب حیات   چه توان کرد که با ما نفسی همدم نیست
رو غنیمت شمر امروز کمال این دم را   زانکه اندر دو جهان خوشتر ازین یکدم نیست

۲۲۵

گر یار طبیب درد من نیست   دردا که امید زیستن نیست
بیمار ترا به تندرستی   جز ناله درون پیرهن نیست
هر سر که برید از در یار   ماند به سری که بریدن نیست
رویت همه با چراغ جستم   این شمع به هیچ انجمن نیست
ماند به تو غنچه این قدر هست   کو را سخن و ترا دهن نیست
توبه ز تو بود بت شکستم   مؤمن نبود که بت شکن نیست
عالم سخن کمال بگرفت   امروز جز این سخن سخن نیست

۲۲۶

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست   ما را گله از بخت خود است از دگری نیست
اندیشه ز سر نیست که شد در سر کارش   اندیشه از آن است که با ماش* سری نیست
دی بر* اثر او رمقی داشتم از جان   و امروز چنانم که ازو* هم اثری نیست
گفتی پی هر تیرگی‌ای روشنی‌ای هست   چون است که هرگز شب ما را سحری نیست
هر شربت راحت که رسید* از کف خوبان   بی چاشنی غصّه و خون جگری نیست
مادام که جان ساکن منزلگه خاک است*   دلرا ز سر کوی تو رای* سفری نیست
زنهار کمال ار گذری بر* سر کویش   از سر گذر اوّل که ازینت گذری نیست

۲۲۷

گفتمت سنگدلی آمد ازین نکته گرانت   آن‌هم* از سنگدلی بود که گفتیم چنانت
گر صبا خوانمت از لطف و گل از غایت خوبی   هم از این خسته شود خاطر نازک هم از آنت
این همه دستگه حسن و ملاحت که تو داری   گر کند بی سر و پائی ز تو سودی چه زیانت
من و بیداری شب وآرزوی شمع جمالت   من و بیماری باریک و تمنّای میانت
رشکم آمد ز تو ای شمع که تا روز به خلوت   پیش او سوختهٔ دوش زهی راحت جانت

گرجفا خواهم و جور از تو هم‌آن است و هم‌اینت — ور وفا جویم و مهر از تو نه این است و نه آنت
گفته بودی چو شوی هیچ برآئی به زبانم — من شدم هیچ ولی هیچ نگنجد به دهانت
ریخت آن تیر* نظر خون کمال از خم ابرو — حیفم آید نه* ازآن* کشته که از تیر و کمانت

۲۲۸

گفتی ازآن ماست دلت جان ازآن کیست — اینجا نگر که داغ که آنجا نشان کیست
تن خاک شد برآن در و هرگز به کوی تو — یک شب سگی نگفت که این استخوان کیست
باری مرا به حسرت درد تو سوخت جان — تا درد بی دوای تو درمان جان کیست
ترسم که وقت بوس ز شادی شوی هلاک — ای جان ز لب مپرس که این آستان کیست
گفتم به جان غم تو بخواهم خرید گفت — ای مفلس زیان زده بنگر زیان کیست
دشنام می‌دهیّ و نمی‌دانی اینقدر — کاین راحتم بگوش رسد از زبان کیست
هر لحظه بپرسیم که تو زآن کیِنی کمال — آری همین قدر نشناسی که زآن کیست

۲۲۹

گفتی از پیشم برو بگذر ز جان گفتی و رفت — قصّه کوته‌تر بمیر* ای ناتوان گفتی و رفت
گوئیم هر دم* سگ کو گویمت یا خاک راه* — این چنین گر حیف باشد* آنچنان گفتی و رفت
دی شنیدم کز گدایان درت خواندی مرا — این چه تعظیم است خاک آستان گفتی و رفت
ای صبا وقتی که پیغامی بما آری ز دوست — گر ندانی نام او* نامهربان گفتی و رفت
سوی ما تا چند اشارتهای پنهان با رقیب — این پریشان را ز جمع ما بران گفتی و رفت
ماجرای ما چو خواهی باز گفت* ای آب چشم — پس چرا می‌ایستی چندین روان* گفتی و رفت
گر به جان گویند نتوان شد سوی جانان کمال — سهل باشد این حکایت ترک جان گفتی و رفت

۲۳۰

گل از پیراهنت بوئی شنیده‌ست — گریبان از برای آن* دریده‌ست
چو دید اندر* چمن دامن کشانت — ز حسن و لطف خود دامن کشیده‌ست
مه نو بر فلک کم می‌نماید — مگر از دور ابروی تو دیده‌ست
حدیثی از لبت هر کس که بنوشت — ز کلکش بر ورق سرخی چکیده‌ست
ز چندین تیر کاندر ترکش تست — دل مجروح را تیری رسیده‌ست

ندیدست آن دهان هیچ آفریده / به حکم آنکه از هیچ آفریده‌ست
کمال از غصه خود را کشت گوئی / امید کشتن از تیغت بریده‌ست

۲۳۱

گل به صد لطف بدید آن برو پنداشت تن است / شکل خود دید همانا چو ز آبت بدن است
نازک اندام که ز آسیب صبا تاب نداشت / ظلم باشد اگر از برگ گلش پیرهن است
ای گل از سیم بناگوش بتم گیر به وام / مایه حسن و میندیش که قرض حسن است
نکنم جز به خیال قد تو قصه دراز / بلبلان را سخن ار هست به سرو چمن است
نیست الاّ اثر سوز دل و آه* درون / بر لب از خال تو این دود* که بر جان من است
مشک بر گردن آن ترک خطا نیست* ز زلف / بت چینش* مگر آورده خراج ختن است
میچکد آب حیات از سخنان تو کمال / سخن این است که گوئی تو* دگرها سخن است

۲۳۲

گل شکفت و باز نو شد عشق ما بر* روی دوست / شاخ گل یارب چه می‌ماند به رنگ وبوی دوست
سنبل از تشویش باد آورده سر در پای سرو / گوئیا زلف است سر بنهاده بر زانوی دوست
چشم نرگس در کرشمه سحرها خواهد نمود / کو نظرها یافته‌است* از غمزهٔ جادوی دوست
چون نمی‌بیند* نظیر* روی او گل جز در آب / بر لب جو می‌کند* زآنروی جست وجوی دوست
ز انتظار پای بوس سرو آب استاده بود / چون بدید آن قامت وبالا* روان شد* سوی دوست
تا ابد ریحان رحمت سر برآرد از گلم / گر برم با* خاک بوئی* از نسیم موی دوست
بر سر آن کو کند افغان به دورگل کمال / بلبلان در بوستان نالند و او بر* کوی دوست

۲۳۳

گل لاف حُسن با رخ آن سرو قد زد است / باد صباش نیک بزن گو که بد زده است
زد پای بر سرم* شدم از خود چو آن بدید / در خنده رفت و گفت که بختش* لگد زده است
این دل به عاشقی نه از امروز شد علم / کوس محبتت* ز ازل تا ابد زده است
باید حکیم را سوی بیمار خانه برد / گر* در زمان حسن تو لاف از خرد زده است
زاهد چو آه حسرت و ما باده می‌کشیم / سنگی که زد به شیشهٔ* ما از حسد زده است
باشد به دور چشم تو* از حد برون خطا / هر مست را که محتسب شهر حد زده است

آن شب که رفت و پای سگش بوسه زد کمال / تا روز بوسه‌ها به کف پای خود زده است

۲۳۴

گلی چون سرو ما در هر چمن نیست / و گر باشد چنین نازک بدن نیست
به باریکیِّ لبهاش ار سخن هست / درآن موی میان باری سخن نیست
ازآن حلوای لبها صوفیان را / بجز انگشت حسرت در دهن نیست
مرا بیمار پرسی آمد و گفت / بحمدالله که خوف* زیستن نیست
نیاساید شهید عشق در خاک / گرش گردی ز کویت بر* کفن نیست
نشد دل جز میان یار و من گم* / به او باشد یقین* باری به من نیست
کمال آن مشک‌مو را نیک دریاب* / کزین آهو به صحرای ختن نیست

۲۳۵

گنجیّ و ترا بی‌طلبیدن نتوان یافت / راحت ز تو بی‌رنج کشیدن نتوان یافت
آن شربت خاصی که شفای همه جانهاست* / بی چاشنی درد* چشیدن نتوان یافت
داری سر یوسف بُبر از هر چه عزیز است / کان وصل به یک دست بریدن نتوان یافت
آن بخت که در دامن* وصلش* برسد* دست / بی پیرهن صبر دریدن نتوان یافت
گر بر فلکم دست رسد، بر تو محال است / کان پایه به صد عرش رسیدن نتوان یافت
با گرم روی واقف این راه چه خوش گفت / آهسته که این ره به دویدن نتوان یافت
گو خلق شنو آنچه کمال از دهنت گفت / زین جنس معمّا بشنیدن نتوان یافت

۲۳۶

گو خلق بدانید که دلدار من این است / معشوق ستمکار جفاکار* من این است
محبوب من و جان من و همنفس من / خویش من و پیوند من و یار من این است
بوی سر زلفش به من آرد همه شب باد / از همنفسان یار وفادار* من این است
من خاک رهم بلکه بسی کمتر از آن نیز* / در حضرت او قیمت و مقدار من این است
ننواخت به تیر دگری کشتهٔ خود را / از* غمزه صید افکنش آزار من این است
با آنکه طبیب است شود شاد به دردم / داند که دوای دل بیمار* من این است
گویند کمال از پی او چند کنی جان / تا هست ز جانم رمقی کار من این است

۲۳۷

لبت را هر که چون شکّر مزیده‌است / یقین میدان که عمرش بر مزید است
نه بیند تلخی جان کندن آن کس / که لعل جانفزایت* را گزید است
نرنجم از تو گر تابی ز من روی* / که از خورشید دایم این سزید است
نخواهم دید من روی صبا را / ازین غیرت که در کویت وزید است
وصالت را دو عالم قیمت آمد / هنوز اندر مقام «من یزید[1]» است
به بوی حلقهٔ زنجیر مشکین / دل دیوانه در زلفت خزید است
کمال خسته را ای دوست دریاب / که از جان در غم عشقت مزید است[2]

۲۳۸

لب تو نقل حیاتم به کام جان انداخت / به خندهٔ نمکین شور در جهان انداخت
گرفت روی زمین را به غمزه‌ای* آنگاه / کمند زلف سوی ماه آسمان انداخت
چو دل برفت در آن زلف، غمزه زد تیرش / ز ساحریست به شب* تیر بر نشان انداخت
به پستهٔ دهنت جز سخن نمی‌گنجد / شکر به مغلطه خود را در آن میان انداخت
چرا ز خوان جمالت نصیب من نرسید* / خط تو کاین همه سبزی بروی خوان انداخت
بوقت بوس برد خجلت از گرانی خویش / سری که سایه برآن خاک آستان انداخت
کمال بر قدمت سر چگونه اندازد / ز دور هم نظری چون* نمی‌توان انداخت

۲۳۹

لعل جان بخشت ز جان نازکتراست / قدت از سرو روان نازکتراست
برگ گل چندانکه دارد نازکی / خاطر بلبل ازآن نازکتراست
آمدن هر دم به ناز و رفتنت / از نسیم جان فشان نازکتراست
الحق از سر رشتهٔ باریک و هم / از بریشم آن میان نازکتراست
ناز کم کن بر* چنین دل جان من / خود چه دل کز جان جان* نازکتراست
ای دل نازک مزاج از روی خوب / آن طلب از حسن کآن نازکتراست

---

۱ - تصحیح قیاسی «من ترید»: اشاره به آیه ۳۰ سوره «ق».
۲ - این بیت از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس گرفته شده.

گر چه نازک نکتهٔ* گفتی کمال   زین حکایت آن دهان نازکتراست

۲٤۰

ما به کفر زلف او* داریم ایمانی درست   بابت پیمان شکن عهدی و پیمانی درست
گر چه چشمت* گویدم جویم دلت لیکن که یافت*   قول مستی راست عهد* نامسلمانی درست
عهدها بندد که سازم عاقبت دل با تو راست   راست گویم این* سخن هم نیست چندانی درست
بر زبانها تا گذشت آن لب رقیب جنگجوی   در دهان عاشقان نگذشت دندانی* درست
یار ما گر آستین افشان در آید در سماع   کس نه بیند خرقه پوشی با گریبانی درست
گوی دلها بسکه از هر سو ربودند و* شکست   نیست بر دوش* بتان از زلف چوگانی درست
پاره سازند اهل معنی جامه‌ها بر تن* کمال   گر بخواند هفت بیت تو غزالخوانی درست

۲٤۱

ما درین دیر فتادیم هم از روز الست   رند و دیوانه و قلّاش و خراباتی و مست
محنت ما همه دولت غم ما جمله نشاط   هستی ما همه نی نیستی ما همه هست
یک نفس در همه عالم ننشینیم ز پای   تا نیاریم سر زلف دلارام بدست
آبروئی نشد از زهد ریائی ما را   ساقی عشق چو پیمانهٔ ناموس شکست
نیست ما را سر طوبی و تمنّای بهشت   شیوهٔ مردم نااهل بود همّت پست
زاهدان جای نشست ارچه به جنّت دارند   عاشقان را نبود در دو جهان جای نشست
عشق را در حرم کعبه و بتخانه یکی است   رند میخانه نشین زاهد سجّاده پرست
هر چه در چشم بجز صورت معشوق خطاست   هر چه در دست بجز دامن مقصود بدست
گر چه زد صورت خوبان ره عقل تو کمال   نیک بود آن همه صورت چو به معنی پیوست*

۲٤۲

ما دلی داریم و آن بر دلبری خواهیم بست   نقش روی زرد بر خاک دری خواهیم بست
هر کسی بندند بهر* سیم و زر بر خود کمر   ما کمر در خدمت سیمین بری خواهیم بست
گرچه دل‌بر یار خود* بستیم وبس‌چون‌زلف یار   تا نداند دیگری بر دیگری خواهیم بست
بار اگر بندیم از کوی تو باری بر رقیب   چون به عزم راه باری بر خری خواهیم بست
پادشاهان صیدها بندند بر فتراکها   ما بر آن* فتراک جانی و سری خواهیم بست

رنگ از روی گل و از گل ورق خواهیم ساخت　　صورت او* گر به روی دفتری خواهیم بست
در میان گریه چون بوسیم پای او کمال　　از در و یاقوت بر وی زیوری خواهیم بست

۲۴۳

ما را نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نام است　　در مذهب ما مذهب ناموس حرام است
گو خلق بدانید که پیوسته فلان را*　　رخ بر رخ جانانه و لب بر لب جام است
سجّاده نشین عارف و دانا نه که عامی است　　مادام که دربند قبولیّت عام است
در آرزوی مجلس ما زاهد مغرور　　چون عود همی سوزد و این طرفه که خام است
ساقی می دوشینه اگر رفت به اتمام　　ما را ز لب لعل تو یک جرعه* تمام است
سودا زده را گوشهٔ سجّاده* نسازد　　ای مطرب ره زن ره میخانه کدام است
برخاست کمال از ورع و گوشه نشینی　　چون دید که میخانه به از هر دو مقام است

۲۴۴

ما عاشقیم و رند، خرابات کوی ماست　　روی شرابخانه و عشرت بسوی ماست
ای شیخ اگر به صومعه‌ها داروگیر نیست　　خمارخانه‌ها همه پر هاي و هوی ماست
ما با کسی نگفته حدیثی میان شهر　　هر جا که مجمعی‌ست همه گفتگوی ماست
ما را به رنگ و بوی جهان التفات نیست　　گلزار دهر اگر چه پر از رنگ و بوی ماست
آبی کز آن حیات ابد یافت جان خضر　　از ما بجو که رشحهٔ رشح سبوی ماست
گفتی شرابخوارگی و عشق خوی تست　　آری شرابخوارگی و عشق خوی ماست
کردم ز دوست آرزوئی گفت ای کمال　　بگذر ز آرزو اگرت آرزوی ماست (۱)

۲۴۵

ماه در حسن برخسار تو خویشاوند است　　آفرین بر پدری کش چو توئی فرزند است
نشمرندم دگر* اهل نظر از آدمیان*　　گر بگویم به جمال تو پری مانند است
عاشق سرو قدت را نتوان کرد شمار　　بر درختی* عدد برگ که داند* چند است
حور عین را چو سر زلف سیه چشمی بین　　که ز کوی تو به فردوس برین خرسند است
بر در یار گر افزون نکند نالهٔ زار　　چه کند طالب دیدار که حاجتمند است

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

خوش بود موعظه و حکمت صاحب نفسان نغمهٔ نی شنو ار گوش دلت بر* پند است
عکس لعلش اگر افتد به لب جام کمال نوش‌کن چون شکر آن باده* که در وی قند است

۲۴۶

مائیم و دلی پر خون بر خاک سر کویت غمگین بهمه روئی در آرزوی رویت
تو سروی و ما چون آب آورده به پایت سر می‌ماند و ما تشنه بز خاک سر کویت
راضیم بدشنامی گر یاد کنی ورنه تا عمر بود باقی مائیم دعا گویت
ما با دو جهان کردیم قسمت همه عالم را ایشان و جهان ای جان مائیم و یکی مویت*
زلف تو دریغ آید ای جان که به باد افتد تدبیر که هم حیف است گر گل شنود بویت
گر من دل خود جویم در کوی تو نگذاری مپسند جفا چندین بر عاشق دلجویت
گویند کمال این ره تا چند همی پوئی تا هست تک و پوئی مائیم و تک و پویت

۲۴۷

مجلس معطرست و به آن وقت ما خوش است کز خال و روی یار عبیری در آتش است
با درد عشق ناله بلائی است سینه سوز مسکین دل ضعیف که دایم بلاکش است
داری سر نظاره نشین در سرای چشم کز اشک سرخ بام و در او منقش است
گفتی که ما ز یار کُشی بس نمی‌کنیم این نکته باز گوی به یاران که بس خوش است
دارد به خستگی سر پیکان او هنوز صیدی که زخم خوردهٔ آن تیر و ترکش است
باید گناه خویش نوشتن فرشته را در حسنش ار معارضه با آن پریوش است
طومار زلف یار که شب خوانیش کمال پیش چراغ خوان که سوادی مشوش است*

۲۴۸

مرا با تو* نقل و شراب آرزوست از آن* لب سوال و جواب آرزوست
میان صفای می و شیشه باز مرا از تو جنگ و عتاب آرزوست
اگر دیده دیدار جوید رواست که نم دیده را آفتاب آرزوست
به خون گر نه‌ای قانع اینک جگر گرت خوردن این کباب آرزوست
شبی آستان درت زیر سر مرا با خیال تو خواب آرزوست
حجاب من از پیش رو دور ساز* که روی توام بی نقاب آرزوست

پیامی بده گه گهی با کمال — کزان لب به گوشم خطاب آرزوست

۲۴۹

مرا از چشم تو نازی نیازاست — به نازی کش مرا چندین چه نازاست
دلم بنواز یعنی سوز و بگداز — که دل مسکین غمت مسکین نوازاست
رخت دارند و خط بیچارگان دوست — که این* بیچاره سوز آن* چاره سازاست
مده گو لب چو زلف آمد به دستم — که* گر روزش نبوسم شب درازاست
لبش ترسم گدازد از دم من — که آه سینه سوزم جان گدازاست
به رویش واعظا شد سجده واجب — سخن کوتاه کن* وقت نمازاست
کمال از زلف او بوئی نیابی — گرت از صد سر و جان احترازاست

۲۵۰

مرا با زلف او گر دسترس نیست — همین سودا که در سر هست بس نیست
عنان دولت از اول بیفتاد — به دست ناکسان در دست کس نیست
شکر را گو مپوشان خال مشکین — که صبر از انگبین کار مگس نیست
مغنّی رخت من امشب چنان برد — که جز چشمی که پوشم از عسس نیست
اگر دانم که در روضه نیائی — همی دانم که مشتی خاک و خس نیست
چمن بی روی گل یا عندلیبان — به دلگیری کم از قید قفس نیست(۱)
بسی بلبل هم آواز کمال است — ولی مرغی چو او شیرین نفس نیست

۲۵۱

مرا بر رخ از دیده خون آمد است — که اشک از چه بر من* برون آمد است
کجا ایستد از چکیدن سرشک — که این شیشه‌ها سرنگون آمد است
دل آمد بخود در چه آن ذقن* — که زندان علاج جنون آمد است
گرفتم حساب جمالش به ماه — رخ او ز صدمه فزون آمد است
کسی برد ازو بوی چون عود سوز — که آنجا* به سوز درون آمد است
دهانش به ابرو به نقش* من است — چو میمی که در پیش نون آمد است

---

۱ - این بیت از نسخهٔ موزه لندن گرفته شده.

ز قند سخن ساخت حلوا کمال
به بینید یاران که چون آمد است

۲۵۲

مرا بی محنت او راحتی نیست
که تا عیشی نباشد عشرتی نیست
بسی دیدم نعیم و ناز عالم
ز ناز دوست خوشتر نعمتی نیست
بگو خونم بریز از کس میندیش
که خون بی کسانرا حرمتی نیست
گناهش مینویسی ای فرشته
ترا خود هیچ انسانیّتی نیست
به چشمش گر کم از خس می‌نمایم
خسی را این هم اندک عزّتی نیست
من و مهرش که در خیل گدایان
چو من درویش صاحب* همّتی نیست
کمال اینجا چه درویشی فروشی
که شاهانرا برین* در قیمتی* نیست

۲۵۳

مرا دلیست که جز با غم تو سر خوش نیست
ترا سری که سر این دل جفاکش نیست
ز طرّه‌های تو تنها نه من پریشانم
کدام دل که به سودای آن مشوّش نیست
به چشم نرگس مست ار چه شیوهٔ دارد
ولی مدام چو چشم خوش تو سرخوش نیست
خلیل ماست خیال تو روز و شب زآنست
کش احتراز ز دود دل پر آتش نیست
ز حال تیرهٔ من ناصح از کجا داند
چو او مقیّد آن بند زلف سرکش نیست
نه آدمی است که حیوان مطلقش خوانند
گرش تعلّق بابی بدان پریوش نیست
ترا ز دلق مرقّع چه حاصل است کمال
گرت صراحی و جام مدام درکش نیست

۲۵٤

مرا که ساغر چشم از غم تو پر خون است
چه جای ساقی و جام و شراب گلگون است
حکایت تو به تفسیر شرح نتوان کرد
که جور و محنّت خوبان ز وصف بیرون است
به لب رسید مرا از غم تو جان هرگز
ز راه لطف نپرسی که حال تو چون است
چه اعتبار به عهد تو حسن لیلی را
که زیر هرخم[1] زلفت هزار مجنون است
چو جان من به لب آمد رقیب را چه خبر
که من غریقم و او برکنار جیجون است
برآن شمایل موزون چگونه دل نرود
علی‌الخصوص کسی را که طبع موزون است

۱ - تصحیح قیاسی: پرچم

خوشست اگر به حدیث کمال داری گوش
لطافت سخنانش چو درّ مکنون است [1]

۲۵۵

مرا گفتی برین در این فغان چیست؟
خروش بلبلان در بوستان چیست

چرا خواهم شب وصل تو بالین
اگر خواب آیدم آن آستان چیست

چرا جویم من* از ساقی می و نقل
می ما آن لب و نقل آن دهان چیست

چو بوسی زان دهان* خواهم گزی لب
مراد تو ازین* آزار جان چیست

دهانت هست گفتم چون میانت*
چه می‌باشد دهان گفت و میان چیست

اگر نگرفتهٔ خوی رقیبان
به ما* جنگ و عتابت هر زمان چیست

ز تو چشم کمال از گریه خون است*
ترا با ماوراء النهریان چیست

۲۵۶

مرد بی درد مرد این ره نیست
غافل از ذوق درد آگه نیست

بی رخ زرد و اشک سرخ بر رو
دعوی عاشقی موجّه نیست

روشن و خوش صباح زنده دلان
جز به بیداری سحرگه نیست

سالک پاکرو نخوانندش
آنکه از ماسوی منزه نیست

آستین کوته است* شیخ چه سود
چون* ز دنیاش دست کوته نیست

خواجه تا کی زند ز هستی* دم
که شود زیر خاک ناگه نیست

جان برین* خاک ره فشاند کمال
گر زند لاف عشق بیره نیست

۲۵۷

مرد عشق تو به غم همدرد است
دردمند تو بلا پرورد است

هر که از درد تو رنگی دارد
اشک او سرخ و رخ او زرد است

بیخبر میفتد آتش* خواب است
درد و غم می‌خورد اینش خورد است*

دردمندان به دو رخ پاک کنند
کف پا کز ره تو* گرد است

هست با درد تو هر فردی را
عالمی کز همه عالم فرد است

---

۱ - در وزن و قافیه نظیر این غزل حافظ است:
ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

عشق، بیدرد سری گرم نکرد　　شمع تا سوز ندارد سرد است
چون براند سخن از درد کمال　　هر که مردست بگوید مرداست

۲۵۸

هست آن چشمیم و باز آن چشم می‌جوئیم مست　　پیش بالایش حدیث سرو می‌گوئیم پست
هست گفتند آن دهان را* هر چه می‌گویند نیست　　نیست گفتند آن میانرا* هر چه می‌گویند هست
دل شکست از غصهٔ کآن ابرو ز چشم انداختش　　شیشه پر خون بود از طاقی در افتاد و شکست*
خون‌دل در* هر رگ ازشادی بجست‌از جای‌خویش　　چون به قصد خون* من از شست تو تیری* بجست
گفته بود از غمزه پیکانها نشانم در* دلت　　هرچه گفت‌آن سنگدل* یک‌یک مرا در دل‌نشست
مرحبائی داشت دل مقصود ازان مقصود دل　　مرحبا ای دل گرت مقصود خواهد داد دست
نیم کشته مانده بود از نیم* ناز او کمال　　یک دو شیوه گر نمی‌کرد آن دو چشم نیم مست

۲۵۹

مشنو که مرا به ز تو یار دگری هست　　مسموع نباشد که ز جان دوست تری هست
راز دهنت باز نمود آن لب شیرین*　　کاینجا* سخنی نیست که آنجا* شکری هست
گفتی بزنم بر جگرت تیر جفائی　　از تیر نترسم که مرا هم جگری هست
حال دلم از ناوک آن غمزه بپرسید　　او را* همه وقتی چو از اینجا* گذری هست
چون زان تو شد سر طلب آن مکن از ما　　تا خلق ندانند که بامات سری هست
منع نظر از زلف و رخت نیست به توجیه*　　هرجا که بود دور تسلسل نظری هست
تا چند کمال این همه اندوه تو زان زلف　　شب گرچه دراز است به او هم* سحری هست

۲۶۰

مطلع حسن جمال است آفتاب روی دوست　　حسن مطلع بین که در مطلع حدیث روی دوست
آن خط* از رحمت به خطّ سبز آمد آیتی*　　از زبان بیدلان تفسیر این آیت نکوست
ورد صبح و ذکر شامم وصف آن رویست و مو*　　این چه میمون صبح و شام و این* چه زیبا روی و موست
دل که چون گوئیست در میدان عشق آشفته حال　　گر بچوگان نسبت زلفت کند بیهوده گوست
سر بلندی بین که باز از دولت رندی مرا　　بر سر دوشی که دی سجّاده بود امشب سبوست
بی لبت گر شد لبالب ساغر از اشکم* رواست　　اولین چیزی که رفت اندر سر می آبروست*

هر حریفی بیخود از می وز لب ساقی کمال — اهل مجلس سر بسر مست می و او مست دوست

۲۶۱

مقام عشق تو هر چند منزل خطر است — فدای یکسر مویت گرم هزار سر است
چه حالت است که بردیم گنج و رنج نبود* — بکوی دوست مگر بخت نیک راهبر است
سر است هدیهٔ این ره به اوّلین قدمی — مقیم کوی سلامت نه مرد این سفر است
نظر بدلق ملمّع* مکن که زیر گلیم — نشان صورت پوشیدگان[1] حق دگر است
کسی که ره به خرابات هوشمندان برد — بدور چشم تو گر مست نیست بیخبر است
بیا و بر سر چشمم به سلطنت بنشین — که سرو بر طرف جویبار خوبتر است
اگر کمال ز لعل لب تو جوید کام — عجب مدار که سودای طوطیان شکر است

۲۶۲

من به شطرنج غمت جان و جهان خواهم باخت — آن دو رخ دیده‌ام این بار روان خواهم باخت
باختم عشق به آن روی و دلم برد ز دست — تا برد بار دگر* باز همان خواهم باخت
شب چو بازم به رفیقان خود انگشتری — به خیال لب آن تنگ دهان خواهم باخت
چو رسن باز که بازد سر و جان هم بر سر* — من به زلفت سر و جان نیز چنان خواهم باخت
زلفش آمد که به سودازدگان کج بازد — ابرویش جست* که من کجتر از آن خواهم باخت
به میان* و دهن تنگ تو از بیم رقیب — بعد از امروز نظرهای نهان خواهم باخت
گرچه بسیار سر و جان به تو در* باخت کمال — من زخجلت که کم است آن دو جهان خواهم باخت

۲۶۳

من نخواهم ز کمند تو نجات — من نجی من کمد العشق فمات*
آن* خضر بین که چه بازی خورده‌ست* — لب او دیده* و خورد آب حیات
گر الف را حرکت نیست چراست — الف قد تو شیرین حرکات
به جناب شه ما گر برسید* — فاقروا فیه رفیع الدّرجات
تا دگر از تو* برد شیرینی* — کوزه آورده بدریوزه نبات
خوش نیامد بر ما آمدنت — تو شهی خوش نبود خانهٔ مات

---
۱ - تصحیح قیاسی: پویندگان یا جویندگان.

چون رسی کعبهٔ آن کوی کمال — قدر الفقر* وقف با لعرفات

۲۶٤

مه را ز تاب حسن تو هر شب قیامت است — کان سرو را چه شیوهٔ رفتار و قامت است
گر خلق را ز عشق تو باشد قیامتی — باری قیامت دل ما زآن قیامت است
از خاک کوی دوست برانگیختی مرا — یا ایّها الرقیب چه جای ملامت است
بر باد می‌دهم به هوای تو عمر خویش — تا ذره‌ای ز خاک وجودم سلامت است
چشمی که جز بروی تو روزی نظر فکند* — امروز از خجالت آن در ندامت است
ما را بروز وصل تو بریان هزار جان — بر عاشقان کوی تو یکسر غرامت است
بشکن کمال بر سر سجّاده توبه را — کاینجا چه جای توبه و زهد و سلامت است

۲٦۵

مه لاف حسن زد به تو زان* رخ بر* او گرفت — خط جانب رخ تو گرفت و نکو گرفت
بوی تو چون شنید ز گل عندلیب مست — چندان کشید ناله که آواز او گرفت
از بوس پای* سرو لبم پوست باز کرد — هر گه که پای بوس* توأم آرزو گرفت
زاهد به صحبت تو چو رندان درد نوش — آن روز بار یافت که بر سر سبو گرفت
شوق لبت به میکده‌اش برد موکشان — پیری که از مرید همه ساله مو* گرفت
گلگون سوار* بر ره عشق تو خیل اشک — در ریختند و روی زمین را فرو گرفت
ضایع مکن که حیف بود در بصر* کمال — چشم تو سرمه‌ای که ازآن خاک کو گرفت

۲٦٦

میل دلم بروی تو هر دم زیادت است — وین حدّ دوستیّ و کمال ارادت است
هر بامداد روی تو دیدن به فال نیک — ما را دلیل خیر و نشان سعادت است
تو آفتاب عالم حسنیّ و جان ما — دایم ز فیض روی تو در استعادت است
خوش خاطرم ز درد تو وز بهر مصلحت — گر ناله می‌کنم غرض من عبادت است
گر عادت است رسم تکلّف میان خلق — ما عارفیم و عادت ما ترک عادت است
صدق کمال ساده درون و کمال صدق — از هر چه در کمال تو آید زیادت است

۲۶۷

نیست غیر از تو دستگیر ای دوست　　دست افتادگان بگیر ای دوست
آفتابی تو ما چو ذرّه همه　　تو بزرگی و ما حقیر ای دوست
از کریمان شود فقیر غنی　　تو کریمی و ما فقیر ای دوست
گرچه قلب است نقد دل* بپذیر　　که تونی یار* دلپذیر ای دوست
هر دلی را کجا خبر زین راز　　که تونی واقف ضمیر ای دوست
با که گویم ترا که مانندی　　چون نمی‌بینمت نظیر ای دوست
در همه ملک پادشاست کمال　　تا که در دست تست اسیر ای دوست

۲۶۸

نیست ما را بجز آن جان و جهان درباپست　　زانکه بی او نه جهانست و نه جان درباپست
خاک آن در طلبم تا بنهم رخ آنجا　　که* رخ زرد مرا نیست جز آن درباپست
در نمی‌بایدش از خوبی زیبائی* هیچ　　این همه هست، میانست و دهان* درباپست
پیش آن غمزه کباب جگر من منهید*　　که به بیمار غذا نیست* چنان درباپست
چون بدیدیم رخت غمزه و ابرو پیش آر*　　وقت صید است* بود تیر و کمان درباپست
خوشم آمد که ز غم داغ نهادی به دلم　　تا دگر گم نشود بود* نشان درباپست
باش گو بر خط تو دیدهٔ گریان کمال　　بر سر سبزه بود آب روان درباپست

۲۶۹

نیست مرا دوستر از دوست دوست　　اوست مرا دوست مرا دوست اوست
دم ز رخ دوست زند آینه　　در نظر مردم* ازآن دوست روست
دل خم ابروی تو دارد هوس　　صدر نشین بین که چه محراب جوست
گوی چه ماند به زنخدان یار*　　این* زنخ مردم بیهوده گوست
آنکه ز هر رنگ می از خم* مرا　　بادهٔ یک رنگ* بیارد سبوست
نافهٔ چین را که نسیم تو داشت　　در طلب از شوق تو بدرید پوست
سرو لب جوست قدت* زآن مرا　　دیده لب جوی و لب جوست* دوست
چیست ز غم حال تو گفتی کمال　　تا* رخ زیبای تو دیدم نکوست

۲۷۰

نیست مسموع آنکه گفتی با تو ما را جنگ نیست / در برت دل هست اگر در آستینت سنگ نیست
صبر باید کردنم بر اشک سرخ و روی زرد / چون ز باغ وصل گلرویان* جز اینم رنگ نیست
با غم رویت خوشم در محنت آباد جهان / از هوای* گل قفس بر عندلیبان تنگ نیست
سهل باشد پیش آن عارض خط زنگاریش / آب چون بی تیرگی و آینه* بی‌رنگ نیست
می‌کند بر نه فلک آهنگ رفتن ناله‌ام / در میان پرده‌ها زین تیزتر آهنگ نیست
ای که ترک مجلس رندان* کنی آنی بوعظ / گرنصیحت بشنوی خوشتر ز بانگ چنگ نیست
آن دهان تنگ بنگر پر ز گفتار کمال / آنکه باشد قند مصرش زین* شکر در تنگ نیست

۲۷۱

وصل بتان خانه براندازم آرزوست / ساقی بیا که باده و دمسازم آرزوست
چنگ خمیده قامت بسیار گو کجاست / کآن پیر خشک مغز تر* آوازم آرزوست
نی خوش حریف مست نواز است و* چنگ نیز / زینها* به یک دو محرم همرازم آرزوست
دوشم به یک دو نغمه چه خوش وقت ساخت چنگ* / ای مطرب آن دو نغمهٔ خوش، بازم آرزوست
در قلب نیزه بازی مژگان آن پری* / خونریز این دو چشم نظر بازم آرزوست
بر مرغ جان فضای جهان است چون قفس / تا در هوای کوی تو پروازم آرزوست
از بهر پاس خاطر تبریزیان کمال / با ساربان مگوی* که شیرازم آرزوست

۲۷۲

وصل تو ما را بهشت و ناز نعیم است / بی تو بهشت برین عذاب الیم است
حلقهٔ گیسوی حور و صحبت رضوان / گر تو نباشی سلاسل است و جحیم است
در شب تنهائی فراق تو ما را / آه جگر سوز یار و ناله ندیم است
همدم عشّاق جز نسیم صبا نیست / تا سر زلف خوشت بدست نسیم است
باده بده ساقیا که موسم گل ریز / توبه ز مستی خلاف رای حکیم است
گشت بسی سال و ماه کز سر کویت / جان به سفر رفت و دل هنوز مقیم است
پای بنه بر سر کمال که او را / هست تفاخر برین خدای علیم است

۲۷۳

هر تیر که بر سینه‌ام آن فتنه‌گر انداخت
دل* سهل گرفت آن همه چون بر سپر انداخت
دلخسته نشد عاشق از آن تیر و نیازرد
دلخسته از آن شد که به روز دگر انداخت
زآن تیر که انداخت کسی دور به دعوی
ما را ز خود آن شوخ از آن دورتر انداخت
باز آمد و بر تیر دگر چشم دگر دوخت
هر صید که آن غمزه به تیر نظر انداخت
تا مرغ چرا بست پر خویش برآن تیر
مرغ دلم از حسرت آن بال و پر انداخت
عاشق به دو صد زخم چو قانع نشد از یار
یک تیر چه باشد سوی یاران اگر انداخت
تیرت به دل ریش کمال آمد و گم شد
خواهی که شود یافته باید دگر انداخت

۲۷۴

هر که از درد تو محروم بود بیمار است
وآنکه* داغ تو نه بر سینهٔ او افگار است
دلم از ناوک آن غمزه شکایت نکند
که بر این خسته* حق نعمت او بسیار است
گله از بار غم و بار ستم نیست مرا
گر بود بار جدائی گله‌ها این* بار است
بر سر کوی تو کمتر روم از بیم رقیب
که سگ خانه زبون گیر و گدا آزار است
پیش آن صورت مطبوع که دارد جانی*
چه کنم صورت خورشید که بر دیوار است
صبر ازآن لب نتوان کرد به دور رخ تو*
زآنکه در موسم گل توبه ز می دشوار است
کار می دارد و معشوق کمال از همه دور
صوفی ما چه توان کرد* که دور از کار است

۲۷۵

هرکه ترا یافت دولت دو جهان یافت
دولت ازین به نیافت کشته* که جان یافت
تا ز تو بو برد* دل ازو اثری نیست
کس خبر او* نیافت کز تو نشان یافت
گاه نهان شد گه آشکار و طلبکار*
از تو نشانی به آشکار و نهان یافت
یافت نشد آن به جدّ و جهد چه تدبیر
دولت وقت، کسی که دولت آن یافت
نیم* نظر همّتی که یابی از آن جو*
زآنکه کسی هرچه یافت جمله از آن یافت
یافت درین ره یکی گهر دگری خاک*
همّت جوینده هرچه بود* همان یافت
لاف اناالحق بزن کمال که وقت* است
هر* سر موی تو چون ز دوست نشان یافت

۲۷۶

هر که در عالم کم از یک لحظه دور از یار زیست　　کرد نقد زندگانی ضایع ار* بسیار زیست

عاشق نالان* دمی نگرفت بی رویش قرار　　عندلیب زار نتوانست بی‌گلزار زیست

گر شنیدی بوی تو از خود برفتی بیخبر　　زاهد خود بین که عمری عاقل* و هوشیار زیست

با خیال یار عاشق شب به عمر خود نخفت　　شمع چندانی که بودش زندگی بیدار* زیست

شربت دردت مریض عشق را باشد حلال*　　گر کسی درمان بجست او* سالها بیمار زیست

با رقیبانت به بوی وصل خوشدل میزیم　　بر امید گل چو بلبل می‌توان با خار زیست

گر برآید سرو شاید از سر خاک کمال　　سالها چون با خیال آن قد و رخسار زیست

۲۷۷

هر که را نقش خط و خال تو در خاطر نیست　　گر دم از مشک زند خاطر او عاطر نیست

صورتت مظهر حسن است ولی این معنی　　همچو حسن دگران بر همه کس ظاهر نیست

ساکن کوی تو کز دور رخت بیند و بس　　باغبانیست که بر برگ گلی قادر نیست

دل شدم* ریش مگر حق نمک نشناسد　　زآن لب همچو شکر گر به شکر* شاکر نیست

هست دلدار به ما حاضر و ناظر همه جا　　لیکن از تفرقه یکدم* دل ما حاضر نیست

ذکر رندی که در دیر زند باد بخیر　　گر به هرجا که فتد غیر تو را ذاکر نیست

کرد با وصل قدت همّت خود صرف کمال　　همّتی کآن به تو مصروف بود قاصر نیست

۲۷۸

هرگز به درد دوست دل ما ز جا نرفت　　رنجور عشق او سوی دارالشفا نرفت

بیمار چشم و خسته آن غمزه بر زبان　　نام شفا نبرد و به فکر دوا نرفت

بر جان ز غمزهای تو بیش از هزار تیر　　آمد صد آفرین که خدنگی خطا نرفت

در صیدگاه چشم تو* از حلقه‌های زلف　　مرغی ندیده‌ام که به دام بلا نرفت

از سالکان راه تو کس بی سرشک و آه　　ننهاد پا بر آب و به روی هوا نرفت

آنرا که پای بود نداد این طلب ز دست　　وآنکس که چشم داشت دراین ره به پا نرفت

زین آستان نبرد پناهی به کس کمال　　درویش کوی تو به در پادشا نرفت

۲۷۹

هرگز ز جان من غم سودای او نرفت / وز خاطر شکسته تمنّای او نرفت

آن دل سیاه باد که سودای او نپخت / وان سر بریده باد که در پای او نرفت

با این همه جفا که دل از دست او کشید / سودای دوستی ز سویدای او نرفت

آمد عروس گل به چمن با هزار حسن / وز کوی دوست کس به تماشای او نرفت

پیک نفس که مژده رسان حیات اوست / بی حکم او نیامد و بی رای او نرفت

مسکین کمال در سر غوغای عشق شد / وآن کیست خود که در سر غوغای او نرفت(۱)

۲۸۰

هزار شکر که آن چشم پر خمارم کشت / و گر نه حسرت آن* خواست زار زارم کشت

چو واجب است به هر کشتن توأم شکری / هزار شکر که چشمت هزار بارم کشت

دعای زندگیم* گو مکن کس از یاران / بس است زندگی من همین که یارم کشت

شب فراق بشارت بکشتنم دادی / چه منت است ز تو کآن شب انتظارم* کشت

گرم تو دل ندهی چون رهم ز دست* رقیب / که جز به سنگ من آن مار را نیارم کشت

ز پیچ و تاب چو دامی که صید را بکشد / درون هر گره آن زلف تا بدارم کشت

نرفت آب خوشی بی لبش به حلق کمال / مگر دمی که به شمشیر آبدارم کشت

۲۸۱

هوس یار گر آزار دل افگار است* / نخورد غم دل افگار* که با آن* یار است

شب وصلت سخن از صبر نگویم که کم است / قصّه شوق چه گویم* به تو چون* بسیار است

نکند عاشق نالان ز غم روی تو خواب / عندلیب از هوس گل همه شب بیدار است

از توأم هر شرف و قدر که می‌باید هست / قیمتی نیست مرا پیش تو این مقدار است

روز وصل توأم از بهر نثار قدمت* / کاش سر نیز دو میبود چو چشمم چار است

گر چه دیدار تو صد بار شود دیده مرا / دیده را بار دگر آرزوی دیدار است

صوفیان مست شدند از سخنان تو کمال / که در انفاس تو بوی سخن عطّار است

---

۱ - این غزل از دیوان کمال خجندی چاپ مسکو گرفته شده.

۲۸۲

هیچ عقل خرده بین نقش دهانت در نیافت
در میان ما کسی رمز میانت* در نیافت

جادوی استاد چندانی که در خود باز جست
چشم بندیهای* چشم ناتوانت در نیافت

رند صاحب ذوق بی میهای رنگینتر ز لعل*
لذّت لبهای شیرینتر ز جانت در نیافت

در علاج درد ما زحمت چه میبیند* طبیب
چون مزاج عاشقان جان فشانت در نیافت

از تو روی دولتی هرگز به بیداری ندید
دیدهٔ بختی که خاک آستانت در نیافت

کس حریم حرمتت را یافت نتوانست در
تا دل درویش دور از خان و مانت در نیافت

تشنه لب جان داد بر خاک سر کویت کمال
دولت بوسیدن پای سگانت در نیافت

۲۸۳

یاد بوس چون منی حیف است کآید بر زبانت
نیک گفتی نیک پیش آ، تا ببوسم آن دهانت

زاهد پر خواره میشد دم به دم لاغر میانتر
گر دل او گه گهی میرفت در فکر میانت

زآن دهان وَ زآن میان خواهد دلم پرسد نشانی
بی نشان از بی نشانان زودتر یابد نشانت

چون بشیر از لیلة المعراج زلفت برگذشته
در میان قاب قوسینم فکندهست ابروانت

سربه هر در میزنیم شاید در آری سر ازآن در
اینهمه تصدیع از آن آوردهام بر آستانت

گفتمش یکدم مجالم ده که تا آن لب ببوسم
گفت پرهیز کن کاین انگبین دارد زیانت

با خیالش تا سخن راندی کمال از درّ اشکت
میچکد دُرهای گوناگون ز لفظ دُر فشانت

۲۸۴

یار از ستیزهٔ کینهٔ یاران بجد گرفت
آزار ریش سینه فگاران بجد گرفت

دیدند عاشقانش و آغاز گریه کرد
گفتم درآ به خانه که باران بجد گرفت

دل با خیال آنکه سیاهان مبارکند
سودای زلف و خال نگاران بجد گرفت

افتاده را چو چاره نباشد ز دستگیر
بیچاره زلف سیم عذاران بجد گرفت

کردند خاص و عام همه نسبتش به هزل
زاهد که طعن باده گساران بجد گرفت

پیر مرید گیر چو لولی* صفت فتاد
سوی* کسان چو آینه داران بجد گرفت

بی روی یار چشم ترت گریه را کمال
این باز همچو* ابر بهاران بجد گرفت

۲۸۵

یار بر خوان ملاحت نمک خوبان است — شور او در سرو سوز غم او در جان است
گر برآید به کله ماه فلک آن اینست* — ور خرامد به قبا سرو چمن این آن است*
نیست پوشیده که چون مردم چشم است عزیز — آنکه چون مردم چشم از نظرم پنهان است
گفتم از لعل زکات من درویش بده — زیر لب گفت که درویشی درویشان است
عشق بلبل به چه اندازه که بر گل باشد — عشق من بر گل رخسار تو صد چندان است
از تو بوسی و ز من در عوض آن صد جان* — هم به جان تو که ازآن دهنت ارزان است
شاد گردان به وصالت دل غمگین کمال — که ز هجران تو هم خسته و هم ویران است*

۲۸۶

یار نزدیک آمد و از خویش ما را دور ساخت — پرتو نور* تجلّی سایه‌ها را نور ساخت
ذرّه را گفتم تو خاکی این چه نام و شهرت است — گفت عشق آفتابم اینچنین مشهور ساخت
ظاهر و پنهان* از آنم* کز دهان و چشم خویش — گه چو نرگس مست و گه چون غنچه‌ام مستور ساخت
عقل گفتا خان و مانت باز ویران کرد* عشق — گفتم ای‌نادان* چه ویران این زمان معمور ساخت
تا ز دل جوید کباب از دیدهٔ گریان شراب — چشم را سر مست کرد و غمزه را مخمور ساخت
ساخت از لب شربتی بهر شفای خستگان* — طرفه شربت کآرزویش تازه را رنجور ساخت
شمع مجلس بود دور از روی او گوئی کمال — کز نخستش سوخت ازنزدیک وآخر دور ساخت

۲۸۷

دل که شد زآن زلف سودائی مزاج — نیستش غیر از تو معجون* علاج
زهر ناب از دست تو عذب فرات — بی تو آب زندگی ملح اجاج
زلفت از دامن فشاند آن خاک پای* — نیست آری مشک را در چین رواج
راز حسنت چون بپوشاند دلم* — کی شود مصباح پنهان در زجاج
آن رخ از خوبان برد شطرنج حسن* — گرچه باشد هر یکی را رخ ز عاج
خاک پایت بر سرم تاج کی است — این چنین سر کی بود محتاج تاج
دست سلطانان نمی‌بوسد کمال — نیست سلطان را به درویش احتیاج

۲۸۸

گر آن غمزه خواهد ز ترکان خراج / چو زلفت* بگردن بیارند باج
میارید گو ناز اینجا و حسن / که زیره به کرمان ندارد رواج
مفرح لب تست و بس گر* مرا / به* سودای خط خشک گردد مزاج
مداوای زاهد چه سود ای حکیم / که شخصیست بس ناخوش و بی‌علاج
نشد مهر آن لب ازین دل برون / ترشّح نفرمود می از زجاج
چه بوسم شب وصل دست رقیب / ندارد غنی با گدا احتیاج
به چشم حقارت مبین در کمال / که آزاده شاهیست بی تخت و تاج

۲۸۹

چو شمع روز بر افروخت از نسیم صباح / بریز باده گلگون* در آبگون* اقداح
ز ساقیان پری چهره خواه* وقت صبوح / حیات جان ز لب جام و قوت روح از راح
مجرّدان خرابات بین که از سر شوق* / به وصل* دختر رز تازه کرده‌اند نکاح
تو باده نوش و میندیش از حلال و حرام / که هست خون صراحی بر اهل عشق مباح
فروغ شمع جمال تو مشرق الانوار / طلوع کوکب حسن تو فالق الاصباح
رخ تو آیت کشّاف حسن را تفسیر / غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح
حدیث قامت تو گر مؤذنان شنوند / به عمر خویش نیایند بعد از این* به فلاح*
به بوی صبح وصالت کمال دلشده را / حدیث زلف و رخ تست ورد شام و صباح

۲۹۰

خطت که بر خط یاقوت مینهم* ترجیح / نوشته‌اند* بران لعل لب که انت ملیح
به لوح عارض تو آن خط دگر گویی / کشید* خامهٔ قدرت که البیاض صحیح
نمی‌بریم شکایت ز خطّ و خال* بتان / اگر چه غارت جان می‌کنند و ظلم صریح
هزار درد کشیم* از تو به که ناز طبیب / که درد دوست به از شربت هزار مسیح
چگونه وصف تو گویم که غمزهٔ تو بسحر / زده است صد گره از زلف بر زبان فصیح
گرفته‌اند بگردن تعلقی همه کس / من آن* کمند دلاویز و پارسا تسبیح
کمال کوش* که علم نظر زیاده کنی / چرا که علم حسن گفته‌اند و جهل قبیح

۲۹۱

ز من که عاشق و رندم مجوی زهد و صلاح / که روز مستم و شب هم زهی صباح و رواح
فقیه و واعظ ما را که* بحر علم نهند / همان حکایت کالبحردان و کالملاح
ترا که نیست صلاحیّت نظر بازی / در آن نظر بود ار خوانمت ز اهل صلاح
به پرتو رخ تو آفتاب را چه فروغ / علی‌الخصوص چراغی که بر کنی به صباح
مپوش رخ ز نظرها که در شریعت عشق / گرفته‌اند تماشای روی خوب مباح
زمان حادثه ساقی بریز می در جام / چو باد فتنه وزد در زجاج به مصباح
کمال محتسب آمد به جنگ خیز تو نیز / به باده غسل برآور که الوضوء سلاح

۲۹۲

ای صبا چند روی بر در* جانان گستاخ / در شب تار بر آن زلف پریشان گستاخ
باشد اینها حرکات خنک و بادسری / که درآن روضه کنی گشت شبستان گستاخ
زلف کجدار که با روی تو پهلو نزند* / هندوانرا نتوان کرد به ترکان گستاخ
گر برم نام لبت گُریه کنان خرده مگیر / که* خودم ساختهٔ بر لب خندان گستاخ
لوح رخسار توبپیشش همه وقت این عجبست / که برآمد خط مشکین تو زینسان گستاخ
پارسایان ادب رند ندارند نگاه / دیده‌ام بیشتر مردم نادان گستاخ
باغ رخسار بتان بهر تماشاست کمال / نبری دست برآن سیب زنخدان گستاخ

۲۹۳

آن پری وش* که خطش گوشه مه می‌فرسود / در من آتش زد و آورد به روی این همه دود
هر چه کم کرد مه از مایهٔ روشن رویی* / راست کرد آن رخ زیبا و برآن نیز فزود
تا غم او نزد* انگشت طلب بر دل من / دل غمدیده برویم در شادی* نگشود
بی تو وقتی به شبم دیده شدی مایل خواب / گویی آن عهد که شد دیده مرا خوابی بود
سخن باطل حاسد مشنود در حق من / که حدیث از دهن هیچ کسان کس* نشنود
چه سعادت به جهانم پس از این دست دهد / که به پای تو دهم بوسه علیرغم حسود

تا کمال از دهن او دل خود باز ستد* — گوئیا بار دگر از عدم آمد بوجود[۱]

۲۹۴

آنجا که وصف گیسوی آن دلربا کنند — از مشک اگر کنند حدیثی خطا کنند
گر کام اوست ریختن خون عاشقان — آن به که کامش از دل شیدا روا کنند
بیهوده رنج می‌برد از دست ما طبیب — این درد عشق نیست که آن را دوا کنند
ما را نظر به روی تو بر خط خال نیست — صاحبدلان نظارهٔ صنع خدا کنند
بر گفتهٔ کمال فشانند زر چو آب — «آنان‌که خاک را به نظر کیمیا کنند[۲]»

۲۹۵

آن جگر گوشه ز خون دل ما بس نکند — مست شد چشمش ازین باده چرا بس نکند
غمزه را گر بزند زلف به بندد به دو دست — هرگز این از ستم و آن ز جفا بس نکند
نشکیبد دل پرخون من از صحبت یار — غنچه از همدمی باد صبا بس نکند
به غلامیّ دل من چو گواه آری خال — خط برون آورد آن رخ بگوا بس نکند
دل در ابروی تو خالی ز دعاگوئی نیست — هرکه محراب نشین شد ز دعا بس نکند
گرچه صد ناوک ازآن غمزه مرا برجانست — این قدر زخم ز تو* جان مرا بس نکند
از سر کوی تو هرگز نشود دور کمال — تا در مرگ ز دریوزه گدا بس نکند

۲۹۶

آنچه تو داری به حسن ماه ندارد — جاه و جمال تو پادشاه ندارد
جانبِ دلها نگاه‌دار که سلطان — ملک نگیرد گر سپاه ندارد
عاشق خود گر کشی بجرم محبّت — بیشتر از من کس این گناه ندارد
رقّت قلب آشکار کرد محب را — جام تنک راز دل نگاه ندارد
صوفی ما ذوق رقص دارد و حالت — آه که سوز درون و آه ندارد
سالک بیدرد را ز قطع منازل — ترک سفر به چو* زاد راه ندارد
زحمت سر چون برد کمال ازین در — زانکه جز این آستان پناه ندارد

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.
۲ - از نسخهٔ موزه لندن.

۲۹۷

آنرا که بر زبان صفت روی او رود
در هر سخن ز خود رود امّا نکو رود

تا عود جان نسوخت به چشمم وطن نساخت
آری پری به خانهٔ مردم ببو رود

هرگه خیال عارض او بگذرد به چشم
آن لحظه آب دولت عاشق بجو رود

منشین چو خال بر لب شیرینش ای مگس
ترسم ز لطف پای تو آنجا فرو رود

عمری بباد رفت٭ همان به که بی لبش
همچون حباب در سر جام و سبو رود

کحل الجواهر٭ از نظر افتد مرا چو اشک
در چشم درفشان اگر آن خاک کو رود

سیل سرشک برد بکویت کمال را
هر جا رود گدای تو با آبرو رود

۲۹۸

آن سرو قد نگر که چه آزاد می‌رود
وآن غمگسار بین که چه دلشاد می‌رود

مه روی سرو قامت گلبوی لاله رخ
با قد خوش خرام چو شمشاد می‌رود

بر بام هفت قلعهٔ گردون ز بیدلان
هر شب فغان و ناله و فریاد می‌رود

اشک از دمشق دیده ز سودای مصر دل
مانند سیل دجلهٔ بغداد می‌رود

بنیاد جان که داشت بنا بر زمین دل
از سیلبار دیده ز بنیاد می‌رود

بر جان بیدلان ستمکش ز دلبران
در شهر ما نگر که چه بیداد می‌رود

عمر عزیز گر نکنی صرف با بتان
چون خاک راه دانش که بر باد می‌رود

خسرو مدام با لب شیرین نهاده لب
خون جگر ز دیدهٔ فرهاد می‌رود

با آن پری پیام کمال ای نسیم صبح
اعلام دادمت مگر از یاد می‌رود

۲۹۹

آن سرو ناز رفت بگلشن نظر کنید
در باغ گل برآمد و سوسن نظر کنید

گل را ز شوق٭ نکهت آن پیرهن چو من
صد داغ خون به گوشهٔ دامن نظر کنید

آتشکده است٭ جان من از سوز سینه آه٭
دودی که بر گذشت ز روزن نظر کنید

با چشم تیزبین نظری بر دهان او
گر ممکن است یکسر سوزن نظر کنید

او دیده ایست٭ روشن اگر برقع٭ افکند
ای عاشقان به دیدهٔ روشن نظر کنید

گر بر شما حقیقت جانست ملتمس٭
از پیرهن لطاقت آن تن نظر کنید

آنها که می‌کنند لبش آرزو کمال   گو در حلاوت* سخن من نظر کنید

٣٠٠

آن شوخ* به ما جز سر بیداد ندارد   با وعده دل غمزدهٔ شاد ندارد

کرد از من دل شیفته آن عهد شکن باز*   آن* گونه فراموش که کس یاد ندارد

بلبل چه فرستد سوی گل تحفه که در دست   بیچاره به جز ناله و فریاد ندارد

بر عهد تو تکیه نتوان کرد و وفا نیز   کین هر دو بنائیست که بنیاد ندارد

هر دل* که نپوشد نظر از گوشه* آن چشم   مرغیست که اندیشهٔ صیّاد ندارد

تو جنگ میاموز بدان غمزه که آن شوخ   در فتنه* گری حاجت استاد ندارد

بر حال کمال ار نکنی رحم عجب نیست   شیرین ز تجمّل سر* فرهاد ندارد

٣٠١

آن شهسوار خوبان یارب چه نام دارد   در حسن و دلربائی لطف تمام دارد

عشّاق را حلال است اندوه دوست خوردن   خونش حلال بادا آنکو حرام دارد

دل خواهدم که گیرد سیم برش در آغوش   بیچاره در سر خود سودای خام دارد

آهوی شیر گیرش بر طرف لاله زارش   از بهر صید دلها از مشک دام دارد

مه چون تمام گردد پیوسته در کمالست   زانروی در دل او مهرش مقام دارد (١)

٣٠٢

آنکه هرگز سوی من چشم رضائی نگشاد   یارب از چشم بد خلق گزندش مرساد

مرحبائی طمعم بود ازو در همه عمر   سعی بسیار نمودم* ولی دست نداد

سالها رفت که خالی نیم از یاد کسی   که نیاید همه عمرش ز من دلشده یاد

آید آن روز که خواهد لب شیرین ای دل   عذر آن داغ که بر سینهٔ فرهاد نهاد

من ز دست غم او گر چه فتادم از پای   هیچ کاری به جهان خوشتر ازینم نفتاد

دل هلال تن خود خواست غمش آمد و گفت   مخور این غم که منت زود رسانم بمراد

دوش می‌گفت فراق رخ جانان به کمال   که هنوزت رمقی هست ز جان شرمت باد

---

١ - این غزل از نسخهٔ مسکو گرفته شده.

۳۰۳

آن مه ز بتان گوی لطافت به ذقن برد / لبهاش دل پستهٔ خندان به دهن برد
آن روز که شطرنج جفا گستری آموخت / در اوّل بازی رخ خوبش دل من برد
می‌کرد حکایت دُر* ازآن لطف بناگوش / هر جا صنمی گوش سوی درّ عدن برد
در حسرت قدّ تو ز بس گریه مرا آب / بر داشت چو خاشاک سوی سر و چمن برد
دل بود به جان آمده در تن ز غریبی / در زلف تو بازش کشش حب وطن برد
بستاند رقیبم سر زلفت ز کف و رفت* / نوشد مثل کهنه که خر رفت و رسن برد*
آن دل که نبردند کمال او تو به صد سال / افسوس که غمزه به یک چشم زدن برد

۳۰۴

آنها که* لب چون شکرستان تو یابند / آن نقل همان در خور دندان تو یابند
زیر قدمت خاک شده جان عزیزست / هر گرد که بر گوشهٔ دامان تو یابند
از چشمه حیوان نتوان یافت همه عمر / آن لطف که در چاه زنخدان تو یابند
آنجا که به خط* سبز کنی خوان ملاحت / طاووس ملایک مگس خوان تو یابند
از خاک شهیدان گل رحمت شکفاند* / هر غنچه که در سینه ز پیکان تو یابند
زینگونه که من یافتم آن لعل روان بخش / گر جوی بهشت است که جویان تو یابند
جنّت طلبان هرچه بجویند ز طوبی / در قامت چون سرو خرامان تو یابند
گر خضر بقا چون خطت از* آب بقا یافت / عشّاق حیات از لب خندان تو یابند
بردی دل عشّاق کمال از سخن خوب / خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

۳۰۵

آن یار که پیوسته به ما دل نگران بود / مشغول به ما بود و ملول از دگران بود
از ما برمید و دگرانش بر بودند / آری مگرش مصلحت وقت درآن بود
دیروز برآن بود که بازم بنوازد / امروز برآن نیست که دیروز برآن بود
دوشش بگرفتم که برآرم بکنارش / دیدم که سرش با من دلخسته گران بود
آشفتگی زلفش و بیماری چشمش / گوئی که ز دود دل صاحب نظران بود
آن دور کجا رفت که در سایهٔ حسنش / اوقات من خسته به خوبی گذاران بود

می‌رفت و کمال از پی او رفت دل از دست — با دیدهٔ غمدیده به حسرت نگران بود

۳۰۶

آهنین جانی مرا کز غصّه تابی میدهد — آهن از آتش چو بیرون کرد آبی میدهد
همچنین جانهای تشنه چون ز آتش میرهند — هر یکی را حور از کوثر شرابی میدهد
آنکه داغش مینهم بر سینهٔ خود نیز حیف — رحمتی باشد گرم بیم عذابی میدهد
گر چه میبندد در دارالشفاء بر من طبیب — حلقه‌ای چون میزنم بر در جوابی میدهد
دست اگر ندهد که گیرد کس عنان آن سوار — بوسهٔ افتان و خیزان بر در جوابی میدهد
شب که گرید چشم ما فردا طمع دارد وصال — هر که آبی میدهد بهر ثوابی میدهد
دیگر از شادی چه جای* خواب در چشم کمال — گر شبی بختش بر آن در جای خوابی میدهد

۳۰۷

از باد سر زلفت یک روز پریشان شد — جان و سر* مسکینان در پای تو ریزان شد
حال دل خود گفتم با چاره‌گر دردی — بیچاره به درد دل آهی زد و گریان شد
چشم که رسید آیا باز این دل خرّم را — کز ناوک مژگانی* آزردهٔ پیکان شد
دل خواست شدن سوئی* جان نیز روان با او — تا تو ز نظر* رفتی هم این شد و هم آن شد
باشد همگی تاوان بر چشم من گریان — هر خانه که از باران در کوی تو ویران شد
آن مه که شبی دیدی در حسن تمام او را — از شرم جمال تو ماهیست که پنهان شد
می‌گفت کمال از می دارم هوس توبه — چون دید رخ ساقی از گفته پشیمان شد

۳۰۸

از پرده هرکه رویت یک روز دیده باشد — کس در نظر نیارد گر نور دیده باشد
صورت نگارداند کز ماه چربد آن رخ — با صورت تو مه را گر بر کشیده باشد
از حالت زلیخا آن بو برد که چون گل — پیراهن صبوری صد جا دریده باشد
دزدیده حسن یوسف دیدند و کف بریدند — زین شیوه دست دزدان دایم بریده باشد
دارد مه نو اینک خونها بگرد ناخن — انگشت حیرت* از تو شاید* گزیده* باشد
از* قطره‌های اشک است از چشم عندلیبان — هر شبنمی که بر گل یک یک چکیده باشد
آه کمال دانم شبها شنیده باشی — کیوان شنید صد ره مه هم شنیده باشد

۳۰۹

از تو چشمم چو خطت کی طرف مه باشد — با خیال تو کرا در دل من ره باشد
پیش رخسار تو افزون‌تر ازین آه کشم — بیشتر ناله مرغان به سحرگه باشد
طرّه از ناز مده تاب که آن زلف دراز — شب عمرست و* نخواهیم که کوته باشد
کس ندانست که آن نقل دهان* روزی کیست — رزق در پردهٔ غیبست که آگه باشد
قد و رفتار* گر اینست زهی گستاخی* — که بجز سایهٔ* تو کس به تو همره باشد
استخوانم ز پس* واقعه شطرنج کنید — تا نهم رخ به بساطی که چنین* شه باشد
گر به بینی دهن تنگ و قد یار کمال — بوسه ده خواه و بگو: صفر و الف ده باشد

۳۱۰

از سر هوای وصل تو بیرون نمی‌رود — سودای لیلی از دل مجنون نمی‌رود
چشمم نظر به غیر جمالت نمی‌کند — یاد تو از طبیعت موزون نمی‌رود
تا دورم از کنار تو یک لحظه نگذرد — کاندر میان دیده و دل خون نمی‌رود
آن صورتی که با تو مرا دست داده بود — بسته است نقش در دل و بیرون نمی‌رود
کردم بسی علاج و ندیدم شفای دل — آری مگر علاج به قانون نمی‌رود
گفتی نمی‌رود به دلت آرزوی من — ای آرزوی دیده و دل چون نمی‌رود (۱)
دل خوش کن ای کمال و شکایت مکن ز دوست — گر بر مراد رأی تو گردون نمی‌رود

۳۱۱

از کوی دوست دوش نسیمی به من رسید — کز لطف او رمیده روانم به من رسید
جانم فدای باد که از یک نسیم او — صد روح راحتم به دل ممتحن رسید
یعقوب روشنی ز قدوم عزیز یافت — با خود ز مصر رایحهٔ پیرهن رسید
جانها دم از روایح رحمان همی زنند — آری مگر پیام اویس از قرن رسید
گوئی چه کرده‌ام ز نکوئی که در عوض — کآنچ از خدای خواسته بودم به من رسید
رنجی که بی سهیل کشیدیم در یمن — سهل است چون سهیل دگر با یمن رسید
بودیم تا امید به یکبارگی ز جان — ناگه امید ادنسب عناالحزن رسید

---

۱ - دو بیت فوق از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس گرفته شده.

خورشید ذره پرور و جمشید مهر فر ماه ستاره لشکر و شاه ختن رسید
دم در کشیده بود کمال از سخن کنون درج سخن گشاده که وقت سخن رسید (۱)

۳۱۲

از لب او سخنی چون* به زبان می‌آید گوئیا آب حیاتی به دهان می‌آید
خواهد آمد ز منت تیر بلا بر جان گفت در دل خسته مرا* نیز چنان* می‌آید
بر در او نه منم آمده جان بر کف دست هرکه دورست ازان روی به جان می‌آید
چون نیاید* به چمن نعره زنان بلبل مست از گل افتاد جدا زآن به فغان می‌آید
قصهٔ بار* جدائیست درین نامه رواست بر*کبوتر اگر این بار* گران می‌آید
زاتش شوق همه سوختگیهای دل است هرچه در نامه قلم را به زبان می‌آید
در قلم هیچ شکی* نیست کزین* غصه کمال آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

۳۱۳

از لبش هر گه که خواهم کام* دشنام دهد گر نه طفل است و خورد بازی چرا کامم دهد
ساحری بنگر که چون نقلی بخواهم زان دهان بسته بنماید ز لب وز غمزه* بادامم دهد
گویدم* یک روز سیمین ساعدم بینی بدست ز انتظارم سوخت تا کی وعدهٔ خامم دهد
مستئی خواهم که هشیاری نباشد هرگزش ساقئی کو تا به یاد لعل* او جامم دهد
قاصد آنم که* جان افشانمش از هر طرف قاصدی گر زآن طرف آید که پیغامم دهد
در بهای خاک پایش نیستم نقدی* دریغ کو فریدون تا دوصد گنج گهر وامم دهد
خلق گویند از سخن مشهور عالم شد کمال معنی خاص است و بس کو شهرت عامم دهد

۳۱٤

از من ای اهل نظر علم نظر آموزید نازک است آن رخ ازو چشم و نظر بر دوزید
پیش آن روی مدارید روا ظلمت شمع* خانه پر نور تجلّی چه چراغ افروزید
سوختید* از عطش ای اهل ورع بی*می عشق چوب*خشکید* بسوزید که خوش می‌سوزید
بهر او جنگ کنان در صف عشاق آئید* که درآن صف همه لشکر شکن و پیروزید
گر* بدوزید دل پاره فقیری به کرم* به که صد ناوک دلدوز به کیش* اندوزید

---

۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.

در* تب محنت او صبر کنید ای دل و جان* — که ازین* عارضه امروز به از هر روزید
از شفاخانهٔ درد است سخنهای کمال — درد دارید ازینجا سخنی* آموزید

۳۱۵

افتاد دل از پای و ندانم ز چه افتاد — فریاد ز شوخی که ملول است ز فریاد
هر خانه که در کوی طرب ساخته بودیم* — سیلاب غمش* آمد و بر کند ز بنیاد
گوید به رقیبان که فراموش کنیدش — بنگر بچه فن می‌کند از عاشق خود یاد
مجنون چه کند کاین کشش از جانب لیلیست — گر میل نمی‌دید* دل از دست نمی‌داد
منعم مکنید از لب شیرین که در* آخر — گشتند پشیمان همه از کشتن فرهاد
فرهاد به جز سنگ نمی‌سفت و من امروز — در سفته‌ام از عشق به بین صنعت استاد
بفرست به خوارزم کمال این همه دُرها* — کز شوق* بغلطند به آواز گهر زاد

۳۱۶

اگر تو فخر نداری بدلق* گرد آلود — ایاز خاص نباشی* به حضرت محمود
هر آنکه خلعت* سلطان عشق در پوشد — به حله‌های بهشتی کجا شود خوشنود
برنگ* خرقه ازین رقعه* بوی دردی* نیست — چو درد عشق* نداری لباس فقر* چه سود
ز طیلسان سیه کس بساط قرب نیافت — جز آنکه تیرگیئی در گلیم بخت افزود
چو* مرد راه شدی بگذر از سرو دستار — که شاه عشق به مردان* خود چنین فرمود
ز نیک و بد نتوان رست تا خرد باقیست — که جامه از کف* هشیار مشکل است ربود
ز هرچه عرض کنند* از مقام دینی و دین — کمال خواه که آنست* غایت مقصود[۱]

۳۱۷

اگر وظیفهٔ دردت زمان زمان نرسد — حلاوتی بدل و لذّتی به جان نرسد
حلاوتی* که ترا در چه زنخدان است — هزار یوسف مصری به قعر آن نرسد
تو هر طرف که کشی تیر من ز رشک آنجا — سپر شوم که بهر سینه ذوق* آن نرسد
مکش مرا که ز بس لاغری همی ترسم — که روی تیغ تو ناگه به استخوان نرسد
کجا به ما رسد آن زلف* کز زنخدانت* — فتاده‌ایم به چاهی که ریسمان نرسد

---

۱ - این غزل از چاپ مسکو گرفته شده.

چنین که نسبت روی تو می‌کنند به ماه — چگونه از تو سر او به آسمان نرسد
مرا سریست که بر خاک پاش خواهم سود — ز مفلسان خود او را جز این زیان نرسد
نعیم و لذّت دنیا اگر چه بسیارست — به ذوق بادهٔ صافیّ ارغوان نرسد
کمال تا نشوی هیچ مگذر از در یار* — که زحمت تو بدان* خاک آستان نرسد

۳۱۸

امشب آن ماه دل افروز به مهمان که بود — خط او سبزی لبهای نمکدان که بود
چون خضر شد ز نظر غایب و معلوم نشد — که به تاریکی شب چشمهٔ حیوان که بود
آن لب لعل کز او ماند دهان همه باز — باز پرسید خدا را که به دندان که بود
سر ما بود و در او همه شب تا دم صبح — تا خود او شمع سرای که و ایوان که بود
سوختم از غم دردش نشد این نکته هنوز — که شب آن شمع شکر لب به شبستان که بود
از دل خسته چه پرسی که که آورد ترا — غمزه را پرس که آن زخم ز پیکان که بود
گفته‌ای در غم هجرم نکند ناله کمال — بر سر کوی تو دوش اینهمه افغان که بود(۱)

۳۱۹

امشب آن مه به وثاق که فرو می‌آید — گر به مهمان من آید چه نکو می‌آید
بنهم عود دل سوخته بر آتش شوق — گر بدانم که پری وار ببو می‌آید*
دیده از دست نظر خون تو ریزد گویند — ظاهراً هر چه بگویند ازو می‌آید
حلقه حلقه دل احباب بهم بر زده است* — مگر اینست* که آن سلسله مو می‌آید
آنکه در صومعه می‌رفت با بریق وضو — از در میکده اینک به سبو می‌آید
زیر لب هرچه صراحی به قدح می‌گوید — در دل نازک او جمله فرو می‌آید
تا چها در سر آن غمزهٔ مستست کمال — که سوی غمزدگان عربده جو می‌آید

۳۲۰

اهل دل زلف درازت رشتهٔ جان گفته‌اند — زین حدیثم بوی جان آمد* که ایشان گفته‌اند
تا دهانت نیست* پیدا وز نظرها شد نهان — خرده بینان وصف آن پیدا و پنهان گفته‌اند
زآن دهان چون شکر هر گه حدیث آمد به لب — از لطافت آن سخن شیرین و خندان گفته‌اند

---

۱ - از نسخهٔ موزه لندن.

قامتی همچون الف داری و ابروئی چو نون   در تو هر آنی که گفتند از پی آن گفته‌اند
وصف آن زلف و دهان سودائیان تنگدل   نیک نامفهوم و بیش از حد پریشان گفته‌اند
در چمن برخاستست از سرو فریاد و فغان   تا از آن بالا حدیثی* عندلیبان گفته‌اند
گفته‌های تست* از شوق جمال او کمال   هر چه مرغان خوش الحان در گلستان گفته‌اند

۳۲۱

ای آتش سودای* توام سوخته چون عود   کس را نه برآید* ز تمنّای تو مقصود
خوبان* جهان جمله گدایند و تو سلطان   شاهان* زمان* جمله ایازند و تو محمود
گفتم که به کامی رسم از وصل تو لیکن   بسیار تمنّاست که در خاک بفرسود
جانم ز غمت عاقبت کار برآمد   المنّة‌لله که تمنّای من* آن بود
آنگاه* مباد ای مه خوبان که برآرد   شمع رخت از جان* من سوخته دل دود
گاهی به نوا زلف توام ساخته چون چنگ   گاهی به جفا هجر توام سوخته چون عود
چون دولت* دیدار تو مقصود کمال است   نقصان نکند گر شود از وصل تو خوشنود

۳۲۲

ای خوش آن دم کز تو بوئی با دل افکاران رسد   نکهت وصل مسیحا سوی بیماران رسد
از ضیافت خانهٔ درد تو دل نومید نیست   هم نصیبی ز آن سر خوان با جگر خواران رسد
کار دولت باشد آن نی سعی ما گر گاه گاه   چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد
پیش رویت دیده را از گریه می‌دارم نگاه   زحمتی بر گل نمی‌خواهم که از باران رسد
روی گل نادیده بلبل یافت نرگس* صد وصال   خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد
ما و جور دشمنان بردن* که دارد لذّتی   هرچه بهر* دوست بر جان دلفگاران رسد*
دل به آزار سگ کویت* نرنجاند کمال   یار منتدار باشد هرچه از یاران رسد

۳۲۳

ای گل نو ز توام بوی کسی می‌آید   در دلم تازه غم روی کسی می‌آید
بر تو ای سرو لب جوی چو می‌افتد چشم   یادم از قامت دلجوی کسی می‌آید
وقت طاعت چو نظر میفکنم بر محراب   پیش چشمم خم ابروی کسی می‌آید
ببر ای نافهٔ چین درد سر خود که مرا   نکهت غالیه از بوی کسی می‌آید

می‌برد باد دل ما و خدا یارش باد / اگر از خاک سرکوی کسی می‌آید
گو بیا تیر بلا بر دل و بر صدر نشین / اگر از غمزهٔ جادوی کسی می‌آید
پای دل رفت به زنجیر مگر پیش کمال / خبر از حلقهٔ گیسوی کسی می‌آید

۳۲۴

ای مرا در هجر رویت چشم تر چون سر سفید / شد ز شست و شوی اشکم جام‌ها در بر سفید
از غم نادیدنت وز دیدن روی رقیب / یک دو دم چشمم سیاهست و دمی دیگر سفید
دیده می‌گردد سفید از انتظار روی خوب / ز انتظار صبح* اینک دیدهٔ اختر سفید
پیش رویت هندوانند* آن همه خال سیاه / هندوان بنگر بناگوش و عذار و بر سفید
گوئیا روی رقیبت نامهٔ اعمال اوست / کان به صد شستن نگردد تا دم محشر سفید
هندوان زلف و خالت را دعائی می‌کنم / باد هر دو روسیه را رو چو مشک‌تر سفید
گو سیه باش و سفید آن رستهٔ دندان و خال / مشک نیکوتر سیاه و دُر بود خوشتر سفید
روی چون دینارت از اشک تو سرخ اولی کمال / زانکه باشد کم بها هرگه* که باشد زر سفید

۳۲۵

باد گلریز شد و بر سر گل ژاله چکید / آب در* جوی و ز پیرامن جو سبزه دمید
گل ز رخ پرده و نرگس به چمن* چشم گشاد / سرو شمشاد قدو مرغ چمن ناله کشید
خرّم آن دل که بهار از پی* ترتیب دماغ / بانگ مرغ چمن و بوی گل تازه شنید
باد سوی چمن آمد که دهد مژده که باز / گل به بستان و به گل میوهٔ مقصود* رسید
هرکه دید آن قد و عارض ز چمن آرایان* / اوّل از جان و سر آنگه ز گل و سرو برید
با تو گل دفتر خود خواست که گیرد به حساب / باغبان آن ورق و باد به او* در پیچید
عمر چون دور گل از باد هوا رفت و کمال / دامن از یار* و به دامن گل مقصود نچید

۳۲۶

بادی که نیست از سر کوی تو نیست باد / ور هست و نیست همره بوی تو نیست باد
تا هست در صبا اثر هستیئی و نیست / آشفتهٔ سلاسل موی تو نیست باد
هر کس که یافت بوی تو آنگه* ز شوق آن / چون باد نیست در تک و پوی تو نیست باد
گو شو خراب خانهٔ چشمم ز سیل اشک / چشمی که هست بر لب جوی تو نیست باد

رفتم به باغ بی تو و گفتم به باغبان / هر گل که هست بر لب جوی* تو نیست باد
تو دیر زی به میکده ای رند درد نوش / زاهد که سنگ زد به سبوی تو نیست باد
گر گوئیم کمال ز من حاجتی بخواه* / گویم رقیب از سرکوی تو نیست باد

۳۲۷

باز این دل غمدیده به دام تو در افتاد / بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد
لطفی کن و تیری دگرم* سوی دل انداز / کآن تیر نخستین که زدی بر جگر افتاد
پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است / چونست که در عهد تو این رسم* بر افتاد
معذور بود یارم اگر دیر بپرسید / کز کوی وفا خانهٔ او دورتر افتاد
شاید که بروید همه ره سرو خرامان / زآن سایه که از قد تو بر رهگذر افتاد
گفتیم جوابی نه کم از گفتهٔ سعدی / بل کاین دو غزل خوبتر از یکدیگر افتاد*
این لاف نه در خورد کمال است ولیکن / «با رستم دستان بزند هر که در افتاد»(۱)

۳۲۸

باز تیر غمزهٔ او بر دل ما کی رسد / این نظر تا بر که افتد این بلا* تا کی رسد
داروی جانها نهاد آن ابروان بر طاقها / دست کوتاه من محروم* آنجا کی رسد
کرده‌اند آن لب طمع شاهان نه تنها چاکران / چون گدا بسیار شد ما را ز حلوا کی رسد
ذرّه را صد پاره باید کرد وقت پایبوس / ور نه با ما ذرّه ذرّه خاک آن پا کی رسد
کی رسد گفتم به بالای تو چشم از زیر پای* / گفت آن آبی است از پستی به بالا کی رسد
از لبش دشنام میخواهی طلب در هر دعا / با گدا مرسوم سلطان بی تقاضا کی رسد
آن ذقن* بی سوز سینه کی بدست آید* کمال / سیب شیرین است بی آسیب گرما کی رسد

۳۲۹

باز عید آمد و لبها ز طرب خندان شد / شادی عید بدیدار تو صد چندان شد
ماه در عید نپوشد رخ و باشد پیدا / پرده برگیر که دیگر نتوان پنهان شد
ابرویت* داد به مردم ز مه عید نشان / همه را چشم* به نظّارهٔ او حیران شد
هر که دیدت چو مه عید شب از گوشهٔ بام / مست چون چشم تو در خانهٔ خود غلطان شد

۱ - از سعدی.

پسته هر عید گران بودی و بادام بقدر*
از لب و چشم تو این عید* همه* ارزان

عادت این است که در عید نخستین بکشند*
غمزه را از چه به نا کشتن ما* فرمان شد

صبر تا عید دگر چون نتوانست کمال
کرد عید دگر و بر در او قربان شد

۳۳۰

باز گل دامن به دست عاشقان خود نهاد
غنچه لب بگشود و بلبل را به باغ آواز داد

ابر دُرهای عدن پیش گل و سوسن کشید
باد درهای چمن بر روی گلبویان گشاد

سرو ما بر کرد ناگه سر ز صحن بوستان
پیش او هر جا درختی بود بر پا ایستاد

گل حکایت کرد و سرو از نازکی و لطف یار
آب گریان آمد و در پای این و آن فتاد

در بهشت باغ خوش باشد می چون سلسبیل
خاصّه از دست بتان گلرخ حوری نژاد

هر بهاری را که هست ای دل حزانی در قفاست*
خوش برآ روزی دو چون گل بالب* خندان وشاد

بر ورق دارد گل رنگین بخون این* خط* کمال
شاد زی چون عمر باد است ای برادر عمر باد

۳۳۱

با سرود و آه و ناله میرود اشکم چو رود
پیش مستان محبت این بود رود و سرود

عاشقان را در محافل* ناله سازد سر بلند
مطربان را در مجالس* آبرو باشد ز رود

با سرشکم دجله و جیحون دو یار* آشناست
از* دو رود دیدهٔ ما باد بر یاران درود

تا چرا تیغ ترا خودو زره گردد سپر
جنگها شد گاه ما را با زره گاهی بخود

شوق بالای تو خون از چشم ما بر خاک ریخت
هر کجا سیلی که آمد آمد* از بالا فرود

گفتم از سیب سمرقندی به و نار خجند
با زنخدان و لب چون قند گفتا به* نبود

گر نگیری چست وچابک سیب سیمینش کمال
پیش اهل عشق* باشی کاهل زیر و فرود

۳۳۲

با* عارض تو زلف دم از نقش* چین زند
بر آب حدّ کیست که نقشی چنین زند

باید چو ساعد تو ز سیمش پر* آستین
هر کس که دست در تو چو آن آستین زند

رضوان ز شوق آنکه چو طوبی کنی خرام
جاروب راهت از مژهٔ حور عین زند

جان و دلم قدات بگو غمزه را که باز
تیغی برآن گمارد و تیری براین زند

زلف که داد مالش صد پهلوان به بند
باد صباش گیرد و خوش بر زمین زند

دزدیست طرّهٔ تو که سرها برد بروز* — ترکیست چشم تو که ره عقل و دین زند
جان آفرین زند چو* دو چشم تو بر کمال — تیر از گشاد غمزهٔ سحر آفرین زند

۳۳۳

با غم عشق تو دل کیست که محرم باشد — با لب لعل تو جان چیست که همدم باشد
هر کرا دولت سودای تو شد دامن گیر — فارغ از محنت و آسوده دل از غم باشد
نسبت روی تو چندان نتوان کرد به ماه — که به حسن از رخ زیبای تو پر کم باشد
خنک آن جان که شد از آتش سودای تو گرم — خرّم* آن دل که به غمهای تو خرّم باشد
گر دمی دست دهد روی تو دیدن مارا — حاصل از عمر گرانمایه همان دم باشد
مفلس کوی مغانرا به خرابات غمش — دولت جام به از مملکت جم باشد
گر ببوسیدن پایت برسد دست کمال — او بدین پایه به عشاق* مقدم باشد

۳۳٤

با منت لطف جز ستم نبود — تنگ چشمی ترا کرم نبود
چشمت از خون ما پشیمان نیست — مرحمت موجب ندم نبود
چه فرستم بر تو جان خراب — پیش تو این متاع کم نبود
با لبت شهد اگر چه شیرین است — آنچنان* حلق* سوز هم نبود
گفتهٔ سوزمت بر آتش غم — گر غم روی تست غم نبود
در وفا پای ما نداشت رقیب — ناجوانمرد را قدم نبود
ننویسد فرشته جرم کمال — بر سر بیدلان قلم نبود

۳۳۵

با من دردکش سبو بدهید — منتی بر سرم از و بنهید
یار ساقیست ایها العشاق — توبه گر بشکنید* بی گنهید
بره عشق اگر دهند انصاف — زاهدان بی ره و شما به رهید
بسکه شه رخ نماید* از چپ و راست — که چو فرزین نشسته پیش شهید
ای طبیبان بدرد عشق حبیب — شربت نا مخالفم مدهید
مرهم جانستان دهید مرا — تا ز درد سرم چو من برهید

در سماعی که نیست شعر* کمال
صوفیان هر یک از سویی* بجهید

۳۳۶

با یاد لبت ساقی چون می به قدح ریزد
صد کشته به یک جرعه از خاک بر انگیزد
گر زیر درخت گل باز آئی و بنشینی
هر باد که برخیزد گل بر سر گل ریزد
بنمای به خوبان رخ در حسن مکن دعوی
تا زلف تو از هر سو منشور بیاویزد
گو چشم تو کمتر خور خون در مسکینان
بیمار ز پر خوردن شرطیست که پرهیزد
افتاد رقیب از پا چون اشک به آه ما
زین گونه نیفتادست این بار که برخیزد
تا شد به لبت همدم دل سوخت ز غم جان هم*
در موم زنند آتش با* شهد چو آمیزد
از جور سر زلفت نگریخت کمال آری
عیار که شبرو شد از سلسله نگریزد

۳۳۷

بر افشان زلف تا دل را شب محنت به روز آید
برافکن پرده تا جان را سعادت روی بنماید
به رویت نسبتی کردیم روی ماه تابان را
کلاه حسن، او زآن روز برخورشید می‌ساید
کسی کز پرتو مهر تو دارد گرمیئی برسر
گر از آتش بپرهیزد چو شمعی سوختن باید
بباد صبح در کویت طوافی کردمی لیکن
همی ترسم که چون گردم زخاک پات برباید
در آن حضرت کجا باشد مرا امکان گردیدن
که مقبل بنده‌ای باید که آن درگاه را شاید
بسی دلبستگی دارد به زلفت عقل سودائی
مرا زین عقدهٔ مشکل ندانم تا چه بگشاید
چو ماه عید اگر شامی به سر وقت کمال آئی
ترا حسن رخ و او را سعادتها بیفزاید

۳۳۸

به حلقهٔ که ز زلفت* صبا خبر ببرد
خبر ز جان و دل و عقلها ز سر ببرد*
برم ز زلف تو بوئی چو رخ نمائی باز
مشام بوی خوش از نافه در سحر ببرد
اگر ز* تیر فرستی تحیتی سوی دل
ببند نامه به پیکان که تیز تر ببرد
به فکر آن لب شیرین چنان ضعیف شدم
که گیردم مگس* و پیش او بپر ببرد
چه منّت است که من دل به خدمتت ببرم*
که چشم تو صد زآن به یک نظر ببرد
بدرد و* حسرت آن غمزه نرگس بیمار
برآن* سرست که با خاک چشم تر ببرد
کمال بر در جانان بسر ببر جانرا
که هر که رفت برآن* در چنین بسر ببرد

۳۳۹

به خال لب خط سبزت قرابتی دارد
لب تو از دم عیسی نیابتی دارد

مگر محرّر اشکم که ساخت سرخیها
به لوح چهره خیال کتابتی دارد

شب فراق تو تیره است و من از آن به هراس
شبی که ماه ندارد مهابتی دارد

چو پهلوی رخت افتم نیاز بوسه کنم
دعای صبح، امید اجابتی دارد

کسی که دید لب لعلت از می رنگین
ندیده‌ایم که میل انابتی دارد

نشسته خوش من و ساقی بکار خود چستیم*
اگر چه محتسب ما صلابتی دارد

کمال گفتهٔ تو دلپذیر از آن معنی است*
که معنی سخنانت غرابتی دارد

۳۴۰

به خانه‌ای که چنین* میهمان فرود آید
همای سدره در آن آشیان فرود آید

زهی سعادت* و طالع که او شبی چون ماه
به کلبهٔ من بی خان و مان فرود آید

ز تشنگی دل و جان بر چه زنخدانش*
گه این زچاه برآید گه آن فرود آید

به چشم نرگس اگر سرو بیند آن رخسار
کجا سرش به گل بوستان* فرود آید

چو فوج ژاله که آید به اوج غنچه فرود
غم تو در دل تنگ آنچنان فرود آید

چو اشک را ز* دویدن بپا زد آبله‌ها
رها کنم که بر آن آستان فرود آید

کمال اشک ترا نیک نام شد باران
که گفته‌اند لقب ز آسمان فرود آید

۳۴۱

بر دل از غمزه خدنگی زدی آن هم گذرد
چون گذشت از سپر سینه ز جان هم گذرد

من اگر سینه ز پولاد بسازم چو دلت
گر خدنگ نظر این است از آن هم گذرد

تو اگر بگذری از سرو بخوش رفتاری
اشک گلگون من از آب روان هم گذرد

گر دهند* اهل نظر پیش تو دشنام رقیب
ما نخواهیم که نامش به زبان هم گذرد

نگذرد گریه‌ام از ابر بهاران تنها
کز فلک بیتو مرا آه و فغان هم گذرد

بر سر عاشق اگر سیل بلا آید باز
از دل و دیدهٔ خونابه چکان هم گذرد

گفتی از سر گذرد* در طلب دوست* کمال
سر چه باشد ز سر و جان و جهان* هم گذرد

۳۴۲

بر عزیزان غمزهٔ شوخ تو خواری می‌کند / غمزهٔ تو خواری و زلف تو یاری می‌کند
در هلاک عاشق بیچاره چشم و زلف تو / این یکی بی صبری و آن* بیقراری می‌کند
گر نماید خوبرو جور و کند صد دشمنی / مهربانی مینماید دوستداری می‌کند
عاشق دیدار* را دیدار آرد* در خروش / عندلیب از شوق گل فریاد و زاری می‌کند
خاک راهم من بمن گر بگذری آن لطف تست / آب را بر خاک لطف خویش جاری می‌کند
چون ز پیشم میروی جان میسپارم من بغم / هر کرا شد عمر لابد جان سپاری می‌کند
گر چه بود اول گدای شهر ما اکنون* کمال / تا به آن مه کرد یاری شهریاری می‌کند

۳۴۳

به روی دوست که رویش بچشم من* نگرید / به خاک پاش که آن ره بروی من سپرید
بیا گذشتن از آن سو نشان بی چشمیست / چو چشم نیست شما را به چشم من نگرید*
حرام باد شما را چه* می‌خورید غمش / غم من است غم او غم مرا مخورید
همین که نام گدایان او کنید* شمار / مرا نخست گدای کمین او شمرید
بگوی با مگسان لب* شکر گفتار / که نازک است رخ یار از آن طرف مپرید
بر اهل زهد تبسّم کنان گذشت و بگفت* / عجب که عمر گذشت و هنوز بیخبرید
ز بعد آنکه در دوست باز یافت کمال / اگر بهشت بجوید به دوزخش ببرید

۳۴۴

بس شد ز توبه ما را با پیر* ما که گوید / یعنی به می فروشان این ماجرا که گوید
پیر مغان دهد می با ما و شیخ توبه / طالب بگو ارادت زین هر دو با که گوید
خود بین* هنر شناسد عیب خداشناسان / امروز عیب رندان جز پارسا که گوید
گر چنگ پیش ننهد پائی به دلنوازی / سوی شرابخانه ما را صلا که گوید
دلبر مگر* به عاشق دشنام داد ور نی / بی مرحمت کسی را چندین دعا که گوید
گونی* مرا رقیبا هستم* سگ در او / این نام آدمی را زیبد ترا که گوید
از زاهدی برندی کردی کمال توبه / جز پاکباز قادر* ترک دعا که گوید
بعد از تواز قرینان در قرنها ازینسان* / شعر تر مخیّل* سر تا بپا که گوید

۳۴۵

بکوش تا به کف آری کلید گنج وجود
که بی طلب نتوان یافت گوهر مقصود

برآستان محبّت که سر نهاد شبی
که لطف دوست برویش دریچهٔ نگشود

تو چاکر در سلطان عشق شو چو ایاز
که هست عاقبت کار عاشقان محمود

بگفت کنز چه رمزیست دوست را یعنی*
که تو نبودی و مارا هوای عشق تو بود

گرت چو شمع بسوزند رخ متاب از یار
ز تیرگیست کز آتش همی گریزد دود

چو باز بستهٔ مائی گلیم فقر گذار
چو بر پلاس ترا نیست رنگ خرقه چه سود

درون کعبهٔ دل دلبری است روحانی
که قدسیانش به تعظیم کرده‌اند سجود

زبان قال فرو بند نزد اهل کمال
رموز عشق نباشد حدیث گفت و* شنود

۳۴۶

بگو بگوشه نشینان که رو براه کنید
زمال دست بدارید و ترک جاه کنید

به یک مقام مباشید سالها ساکن
نظر به منزلت مهر و قدر ماه کنید

به کوی باده فروشان روید عاشق وار
بنای توبهٔ بی اصل را تباه کنید

به گردن من اگر عاشقی گناه بود
کدام طاعت ازین به همین گناه کنید

بآب علم بشوئید روی دفتر عقل
بنور عشق رخ عقل را سیاه کنید

چو وقت خوش شود ای دوستان برای کمال
اگر کنید دعائی به صبحگاه کنید (۱)

۳۴۷

به مجلسی که ز روی تو پرده بر گیرند
چراغ و شمع بر افروختن ز سر گیرند

چو در محاوره* آئی به منطق شیرین
لب و دهان تو صد نکته بر شکر گیرند

ز خاک راه* تو گو روی ما غبار بگیر
که اهل عشق چنین خاک را به زر گیرند

به دوستی که اگر پای بر دو دیده نهی
هنوزت اهل دل از دیده دوستتر گیرند

دل ار مقابل آن ابروان نهد مه نو
گناه او* همه بر چشم کج* نظر گیرند

ز باده در سر رندان جنون شود مستی
به یاد روی تو ار ساغری دگر گیرند

بر آستان تو جانها ز سوز و آه کمال
اگر نه آب زند گریه جمله در گیرند

۱ - این غزل از چاپ مسکو گرفته شده.

۳۴۸

بوی خوشت چو همدم باد سحر شود — حال دلم ز زلف تو آشفته‌تر* شود
تا* عقل خرده دان* نبرد پی* به نیستی — مشکل که از دهان تو هیچش* خبر شود
شیرینی لب تو چه گویم که وصف آن — گر بر زبان خامه رود نی شکر شود
عکس جمال در قدح می فکن که گل — خوبست و چون در آب فتد* خوبتر شود
بر آستانت سجدهٔ شکر آرم ار مرا — روزی از آن مقام مجال گذر شود
طبعم چنان به نکهت* زلف تو شد لطیف* — کز باد مشک بوی مرا درد سر شود
از زلف او سخن به درازی کند کمال — وصف دهانش کن که سخن* مختصر شود

۳۴۹

بهار آمد خبر از می فرستید — سلام گل به باد از پی فرستید
درود عود یک یک گوش دارید — بگوش می درود نی فرستید
اگر دست از ادا کونه کند چنگ — به ناخنهای چنگی نی فرستید
نسیم زلف جان پیوند لیلی — به مجنون جدا از حی فرستید
زمین بوس کمان ابروی دوست — زقند بند نی بر وی فرستید
سرو زر می‌خرند اینجا نه زاری — دعای عاجزان تاکی فرستید
کمال از فقر چون بنشست بر خاک — گلیم او به رهن می فرستید (۱)

۳۵۰

بی تو مرا زندگی بکار نیاید — نعمت بی‌دوست خوشگوار نیاید
تا تو نیائی چو آرزو به کنارم — هیچ مرادیم در کنار نیاید
تا ندهی* زلف بی‌قرار به دستم — خاطر من بر سر قرار نیاید
گرسگ خود خوانیم اهانت تست آن* — ورنه مرا زین حدیث عار نیاید
چشم عیادت ازو کراست که گر نیز — خاک شوم بر سر مزار* نیاید
کس نتواند گرفت* آن رسن زلف — تا بسر خود به پای دار نیاید
نقد دو عالم بنه کمال که آنجا — جان گرانمایه* در شمار نیاید

---

۱ - از نسخهٔ لندن.

۳۵۱

بیزارم از آن دل که درو درد نباشد / هر دل که بترسد ز بلا مرد نباشد
یاران مرا درد من بی سرو پا نیست / دشمن به از آن دوست که همدرد نباشد
گر هست غباری ز دلت پاک فرو شوی / کآئینه همان به که بر او گرد نباشد
قدر می و معشوق و خرابات چه داند / آنکس که چو من میکده پرورد نباشد
جنت نروم تا رخ زیبانش نبینم / فردوس چکار آید اگر ورد نباشد
چون شمع هرآنکس که بود سوخته عشق / بی دیدهٔ گریان و رخ زرد نباشد
دلگرمی مستان ز غزلهای کمال است / آری نفس سوختگان سرد نباشد (۱)

۳۵۲

بی لبت در جگر تشنه لبان* آب نماند / بی سر زلف تو در رشتهٔ جان* تاب نماند
تا خیال رخت افتاد بخاطر ما را / به دو چشم تو که در دیدهٔ ما خواب* نماند
بر سر زلف تو بگذشت شبی باد وزان / گرهی باز شد و رونق مهتاب نماند
در چمن باد صبا بوی تو آورد ز شرم* / رنگ در روی گل و لاله سیراب نماند
دولت وصل تو رفت از سر و شد* عیش حرام / کامرانی نتوان کرد چو اسباب نماند
محتسب گو در مسجد بگل امروز برآر / که ز ابروی تو ما را سر محراب نماند
گو ببندید در میکده بر روی کمال / کش ز سودای لبت* ذوق می ناب نماند

۳۵۳

بیمار ترا کس نتوانست دوا کرد / هم درد تو خوشتر که علاج دل ما کرد
عشّاق قلندر صفت از عشق نمیرند / آنکس که بمیرد همه گویند خطا کرد
با پیر من از عشق یکی* گفت بپرهیز / زد کفش برو از غضب و رو بعصا کرد
داد از سر کین زلف تو سرها همه بر باد / بازش بسر خویش ندانم که رها کرد
خشنودم از آن غمزهٔ دلجو که ز شوخی / هر وعده که کردی به جفا جمله وفا کرد
گر داشت غباری ز خط آئینه رویت / گیرد به کنارش چو توجه به صفا کرد
چون دید کمال آن خط و رخ فاتحه بر خواند* / شب بود قریب سحری بر تو دعا کرد

---

۱ – از نسخهٔ ۵۲۹۹ کتابخانهٔ ملک.

٣٥٤

بیمار عشق جز لب او آرزو نکرد / این نوش دارو از دگری جست و جو نکرد
ریش دل تو گفت بمرهم نکو کنم / دردا که کرد وعده خلاف و نکو نکرد
شکل قدم ندید و* سرم نیز بر قدم / طفل است چون نظارهٔ چوگان و گو نکرد
دستی* ندید عاشق مسکین بگردنی / تا روزگار خاک وجودش سبو نکرد
هرگز نریخت چشم من* آبی بجای خون / در پیش مردم این قدم آبرو نکرد
یک روز نام خویش نوشتم* بروی نان / آنرا ز ننگ* من سگ کوی تو بو نکرد
در دین عشق راست نشد قبلهٔ کمال / تا روی دل بقامت چون سرو او نکرد

٣٥٥

بی یاد تو عشاق دل* شاد نیابند / بی بندگی از بند غم آزاد نیابند
دیوانه دلانرا که کشد پای به زنجیر* / گر بوی سر زلف تو از باد نیابند
هر تیر که گم گشت به نخجیر* ز شیرین / جز در جگر خستهٔ فرهاد نیابند
اهل نظر از حس به شوخان ستمکار* / یابند همه چیز ولی داد نیابند
زلف تو بقرنی نشود یافت که آن* شست / گر عمر رسد نیز به هفتاد نیابند
انگشتری دل که ز هر دست شدی یافت / اکنون که بدست تو بیفتاد نیابند
سحرست کمال این سخنان باد حلالت / صنعت طلبان به ز تو استاد نیابند

٣٥٦

پری را دلبری چندین نباشد / ملک را بدخوئی آئین نباشد
در ایشان حسن اگر باشد وفا نیز / ترا آن باشد امّا* این نباشد
مبادم* بی لبت جان زانکه خوش نیست / که خسرو باشد و شیرین نباشد
به آن چشمان ترا آهو توان گفت / ولی آهو چنین مشکین نباشد
نیاید خواب خوش در دیده ما را / شبی کآن آستان بالین نباشد
مرا گفتی* به محنت خواهمت کشت / مرا خود دولتی به زاین نباشد
غمت تا مونس جان کمال است / دل او ساعتی غمگین نباشد

۳۵۷

پیش از آنم که می و میکده در عالم بود　　جان من با لب خندان قدح همدم بود
بوی خون کز دهنم میدمد امروزی نیست　　زانکه این رایحه در آب و گل آدم بود
لب جانبخش تو در خنده مرا دل میداد　　ورنه جان و دل ازآن زلف سیه درهم بود
گل زشـرم رخت آن روز همی کرد عرق　　که به پیراهن صحرای جهان شبنم بود
عقل مدهوش من آندم به خرابات ازل　　گاهی از لعل تو دلتنگ و گهی خرم بود
هر جراحت که همی کرد غمت بر دل ریش　　زخم شمشیر جفاهای تواش مرهم بود
زاهد خام چه داند که چه می‌گفت کمال　　کو، نه در پردهٔ دلسوختگان محرم بود

۳۵۸

پیش رخ تو دیده پری را نکو ندید　　شد ناظر فرشته و این خلق* و خو* ندید
رویت ندید عاشق و مه غایبانه گفت　　بیچاره بیریا سخنی گفت و رو* ندید
صوفی نیافت بهره ز اوقات صبح و شام　　تا بی حجاب تابش آن روی و* مو ندید
روز نکوست روی تو شکر خدا که هیچ　　زاهد به روزگار تو روز* نکو ندید
چشم رمد گرفتهٔ گوهرفشان ما　　کحل الجواهری به ازآن خاک کو ندید
نرگس مثال چشم تو در خواب و* هم در آب　　چندانکه کرد بر لب جو سر فرو ندید
بود آرزوی جان کمال آن دهان دریغ　　کش* جان رسید بر لب و آن آرزو ندید

۳۵۹

پیش رویت صنما وصف قمر نتوان کرد　　نسبت حقّهٔ لعلت به شکر نتوان کرد
با وجود رخ و زلفین عبیر افشانت　　صفت برگ گل و عنبر تر نتوان کرد
میهمانیست تمنّای تو در خاطر ما　　که به صد سالش* ازین خانه بدر نتوان کرد
گفتم از غم بوصال تو گریزم لیکن　　پیش شمشیر قضا هیچ سپر نتوان کرد
گر نه بینم رخت از طرّهٔ مشکین چه عجب　　در شب تیره بخورشید نظر نتوان کرد
گذرست از همه عالم من دلسوخته را　　لیکن* از کوی وصال* تو گذر نتوان کرد
نتواند که کمال از تو گریزد بجفا　　زانکه از خنجر تسلیم حذر نتوان کرد

۳۶۰

پیش روی تو ماه را چه وجود / که رخ تست ما هوا المقصود
در* شب قدر ابروان ترا / همه* محرابها برند سجود
آید* از زلف تو* فغان دلم / همچو آهنگ سوزناک از عود
آن دهانرا کجا وجود نهند / که به بوسی نمی‌نماید جود
خاک این در شدم همین باشد / حدّ رفتن براه نامحدود*
عقد زلفت* گرفتم از سر دست* / چند گیرم حساب نامعدود
گفته‌های تر چو آب* کمال / غوطه دادند لؤلؤ منضود*

۳۶۱

پیوسته ابرویت دل این ناتوان کشد / مردم کمان کشند و مرا آن کمان کشد
هر جنس را که هست کشد دل به جنس خویش / زآنت کمند مو طرف آن میان کشد
فرهاد نقش یار خود ار بر زدی* به سنگ / نقش ره تو دیده بر آب روان کشد
بگشای لب به خنده تو پیش شکر فروش / تا رخت خود به خانه ز پیش دکان کشد
زآنسان* که سوی خویش کشد مور دانه را* / خطّ تو دانه‌های دل ما چنان کشد
آواز ما ز گریهٔ بسیار نم کشید / عاشق دگر چگونه تواند* فغان کشد
سوزد دو باره اختر برگشتهٔ کمال / شبها کمال آه که بر آسمان کشد

۳۶۲

تا دلم نظّاره آن قامت* زیبا نکرد / جان علوی آرزوی عالم بالا نکرد
در فراق او گذشت آب از سرم* این سرگذشت / تا شنید آن بیوفا دیگر گذر برما نکرد
وعده مهر و وفا کرد آن جفا گستر* بمن / چون‌نبوداصل‌این‌سخن‌را هرچه‌گفت‌اصلا‌نکرد
گردی از نعلین‌آن مه ناگهان رُفتم به‌چشم / دیگر آن نعلین را از ننگ* من درپا نکرد
گرچه زآن خط دودها برخاست از هر سینهٔ / دل بروی او چو خالش نقطهٔ پیدا نکرد
دیدهٔ ما گر* ز بهر اوست خون افشان چه باک* / طالب دُر احتراز از جوشش دریا نکرد
از سعادت کس دری نگشود بر روی کمال* / تا خیال روی او در خانهٔ* دل جا نکرد

۳۶۳

تا رخت روشنی دیده نشد ‌‌ ‌ دیده را روشنی دیده نشد
در نه پیچند بدو غم شب و روز ‌ ‌ تا برخ زلف تو پیچیده نشد
در لبت زلف نه پیچد چه عجب ‌ ‌ چه شکر بود که پیچیده نشد
رازم از چاک گریبان شده فاش ‌ ‌ که چنان بود که پوشیده نشد
گر چه شد دل ز غمت یکسر مو ‌ ‌ یکسر مو ز تو رنجیده نشد
تا کی است این ستم ای سنگین دل ‌ ‌ عاشق از سنگ تراشیده نشد
خواست هر خوب که دزدد دل من ‌ ‌ بود با داغ تو دزدیده نشد
همه در خاک رهت پوسیدیم ‌ ‌ هم کف پای تو بوسیده نشد
مگر آن دیده که تو دیده شوی ‌ ‌ هم ببخشی که بدین دیده نشد
کی خورد بر ز تو نادیده کمال ‌ ‌ نخل تا دیده نشد چیده نشد

۳۶٤

ترا رحمی به آن چشمان اگر باشد عجب باشد ‌ ‌ مسلمانی بترکستان اگر باشد عجب باشد
فقیهم توبه فرماید به شرع مصطفی از تو ‌ ‌ ابو جهل این چنین نادان اگر باشد عجب باشد
بروز هجر میجویم ترا گریان و می‌گویم ‌ ‌ شب باران مه تابان اگر باشد عجب باشد
رخ رنگین ز مشتی خس بپوشیدی ولی خس را ‌ ‌ نجات از آتش پنهان اگر باشد عجب باشد
گلی کز خاک ما روید بجای غنچه‌های او ‌ ‌ از آن نازک بجز پیکان اگر باشد عجب باشد
شفای جان عاشق نیست الا شربت دردت ‌ ‌ طبیبانرا ازین درمان اگر باشد عجب باشد
کمال احسنت گو بردی بشیرینکاری از خسرو ‌ ‌ چنین طوطی به هندستان اگر باشد عجب باشد

۳۶۵

تا ز گلبرگ رخت سنبل تر میریزد ‌ ‌ لالهٔ سوخته دل خون جگر میریزد
هر شب از شرم گلستان جمالت صنما ‌ ‌ آب از چهرهٔ خورشید و قمر میریزد
زلف تست آنکه پریشان شود از باد صبا ‌ ‌ یا مگر گرد شب از روی سحر میریزد
روشن است این بجهان کاینهٔ بدر منیر ‌ ‌ هر شب از حسرت روی تو بسر میریزد
مردم چشم کمال ارچه ندارد زر و سیم ‌ ‌ در قدمهای خیال تو گهر میریزد

۳۶۶

تشنهٔ وصل ترا بی تو اگر خواب آید / هیچ شک نیست که دردیدهٔ او آب آید
هر کس آن بخت ندارد که سوی آب حیات / برود همچو خضر تشنه و سیراب آید
پرده از روی برانداز که هر سوخته‌یی / همچو پروانه سوی شمع جهانتاب آید
زاهد شهر چو بیند خم ابروی ترا / بعد ازین مست چو چشم تو به محراب آید
هست دریوزهٔ ما وصل تو و هر نفسی / بردرت عاشق بیچاره بدین باب آید
تا کی از حسرت لعل لبت ای مردم چشم / اشک من زرد به رخساره چو سیماب آید
هست از شوق لبت اینهمه گفتار کمال / طوطی آری به حدیث از شکر ناب آید

۳۶۷

جانا به نظر قد تو سرو چمن آمد / شمع رخت آرایش هر انجمن آمد
پیرایهٔ یاقوت لبت درج گهر شد / مشاطهٔ گلبرگ رخت یاسمن آمد
بشکست دل پستهٔ خندان ز خجالت / هر بار که تنگ شکرت در سخن آمد
کوته نظر است آنکه ترا سرو سهی گفت / کس سرو ندیده‌ست که در پیرهن آمد
یک بوسه از آن لعل شکر بار بمن ده / در پسته تنگ تو چو شکّر بمن آمد
بر خوان سخن طبع کمال است شکر ریز / تا وصف لب لعل تواش در دهن آمد[1]

۳۶۸

جان را به غیر وصلت خوشدل نمی‌توان کرد / وز دل نشان مهرت* زایل نمی‌توان کرد
در دل بگشت ما را زینسان قضای مبرم / آری قضای مبرم باطل نمی‌توان کرد
بر گیر بند و زنجیر از دست و پای مجنون / کورا به هیچ بندی* عاقل نمی‌توان کرد
بسیار سعی کردم کاری* نشد میسر / بدبخت را بکوشش مقبل نمی‌توان کرد
خاک درت ببوسم چون باد باز گردم / کآنجا ز بیم* غوغا منزل نمی‌توان کرد
خاک در تو یارب کآن خود چه* کیمیائیست / کانرا* به هیچ وجهی حاصل نمی‌توان کرد
گفتی کمال بیدل* صبر است چارهٔ تو / ای جان من صبوری بیدل نمی‌توان کرد

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۳۶۹

جان و لبش از صبح ازل همنفسانند — غافل ز نفسهای چنین هیچ کسانند
گرد لب از بی سببی نیست بسی خال — آنجا شکری هست که چندین مگسانند
پروازگه* کوی تو دارند تمنا — زآن روز که مرغ دل و جان هم قفسانند
هر زاهد خشکی چه سزاوار بهشت است* — شایستهٔ آتش شمر* آنها که خسانند
مگذار که روبند رهت خلق به مژگان — ترسم که کف پای ترا چشم رسانند
از بندگی سرو قدت غنچه دهانان — چون سوسن آزاده همه رطب لسانند
بگذشت بصد بیم* کمال از سر آن کوی — کز زلف و دو چشم تو شب است و* عسسانند

۳۷۰

جمع باش ای دل که این وقت پریشان بگذرد — گر چه مشکل مینماید لیک آسان بگذرد
چشم یعقوب از نسیم پیرهن روشن شود — وز سر یوسف بلای چاه و زندان بگذرد
هیچ حالی را بقائی نیست بی صبری مکن — چون شب صحبت در آید روز هجران بگذرد
شاخ امیدت شود سر سبز و روی عیش سرخ — باز در جوی مودت آب حیوان بگذرد
در غم و شادی بباید ساختن با روزگار — زانکه از دور زمان هم این و هم آن بگذرد
تازه گردد باغ عیشت از نسیم اعتدال — بوی جانبخش بهار آید زمستان بگذرد
ای کمال از غربت و حرمان مشو غمگین که زود — محنت غربت نماند ذل حرمان بگذرد

۳۷۱

جهان بخواب و دمی چشم من نیاساید — چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
غلام نرگس بیمار دلربای خودم — که کشته بیند و بخشایشی نفرماید
چو مایه هست زکاتی بده گدایانرا — که نیکوئی و جوانی بکس نمی‌پاید
کسی که در دل شب خواب بیغمی کرده‌ست — بر آب دیدهٔ بیچارگان نبخشاید
برغم دشمن بدگو کمال دلشده را — بکش مگو که بخون دست من بیالاید

۳۷۲

چراغ روی تو بر آفتاب میچربد — لبت ز قند چو* حلوای ناب میچربد
کشیدم آن سر زلف دراز با همه عطر* — زمشک و غالیه در پیچ و تاب میچربد

بشیوه پسته* و بادام تو یکی ز شکر — دگر ز نرگس بسیار خواب میچربد
دگر بر* آب معلق تسنجم* آن غبغب — چو روشن است که روغن ز آب میچربد
بمیر تشنه که پروانه از تعطش شمع — چو سوخت بر مگسان شراب میچربد
دلم به آتش سوزان غمت* موازنه کرد — به سوز و گریه ز آتش کباب میچربد
مه فلک چو بمیزان رسید دید کمال — که از مه آن رخ چون آفتاب میچربد

۳۷۳

چرا نسیم صبا خاک پاش میسپرد* — چه دیدهاست برو زیر پا نمینگرد
ز سایهٔ مگس آن* رخ چو میبرد آزار — بپوش گو لب شیرین کز آن طرف نپرد
ز ضعف گشت خیالی بدآن هوس تن من — که باد یک سحر آنجا خیال* من ببرد*
بزیر پا چو شکستی دلم برید ز جان — هر آبگینه که در پای بشکنی ببرد
ز حسنت* ار ورقی میشمرد گل خود را — تمام شد ورق او دگر چه میشمرد
بگفتی* از سر زلفم دلت چرا نگذشت* — شبست تیره و راه دراز* چون گذرد
اگر ز لب* نفرستی به غم* نصیب کمال — هزار لقمه کسی بی نمک چگونه خورد

۳۷۴

چشمت به سعی غمزه در فتنه باز کرد — زلفت به ظلم دست تطاول دراز کرد
محمود را چه جرم که شد پای بند عشق — آن* فتنهها همه سر زلف ایاز کرد
گویند ناز پر ببرد* مهر و عشق* من — شد بیشتر بروی* تو چندان که ناز کرد
من در زمانه پایه و قدری نداشتم — سودای قامت تو مرا سرفراز کرد
روی تو برد از دلم اندیشهٔ بهشت — ناز تو از نعیم مرا بی نیاز کرد
رفتم بر طبیب که پرسم علاج درد — چون نالهام شنید روان در فراز کرد
ننشست بر وجود ضعیفت مگس کمال — از تار عنکبوت مگر* احتراز کرد

۳۷۵

چشم تو التفات بمردم نمی‌کند — بر خستگان غمزه ترحّم نمی‌کند
زلفت کشید شانه و گفتا فرو نشین — بر آفتاب سایه تقدّم نمی‌کند
اشکم ز عکس روی تو شبها در تو یافت — در ماهتاب* قافله ره گم نمی‌کند

جان محب بخنده نمی‌آید از نشاط — تا زیر لب حبیب تبسّم نمی‌کند
چندانکه میتوان سخن دل بما بگو* — عاشق بصوت و حرف تکلّم نمی‌کند
صوفی بدور لعل لبت سنگسار باد — گر سر فدای خشت سر خم نمی‌کند
بی عشق گلرخی نسراید غزل کمال — بلبل که مست نیست ترنّم نمی‌کند

۳۷۶

چشم توأم به غمزهٔ خونخوار می‌کشد — آن* خونبها بود که دگر بار می‌کشد
ترسم کشند از حسدم یار و همنشین — گر گویم این بکس که مرا یار می‌کشد
آن قامت چو تیر و* دو ابروی چون کمان — پیوسته می‌کشد دل و همواره می‌کشد
در انتظار کشتن خود تا بکی چو شمع — می‌سوزدم چو عاقبت کار می‌کشد
فکر میان او مکن ای دل که این خیال — تن را نزار می‌کند و زار می‌کشد
ای آنکه صحّتم طلبی زود تر مرا — بنما به آن طبیب که بیمار می‌کشد
بسیار زنده کرد لبش گفته‌ای کمال — بسیار هم مگوی که بسیار می‌کشد

۳۷۷

چشم تو که آرام دل خلق جهان برد — سحری است که از سیمبران نقد روان برد
زلف تو که روز سیهم در نظر آورد — هوش از سرو آرام و قرار از دل و جان برد
بالای ترا دل بگمان سرو سهی خواند — احسنت زهی دل که چنین راست گمان برد
بر لعل لبت جان ز سر شوق فشاندن — سهل است ولی زیره به کرمان نتوان برد
میرفت بدریای غمش کشتی عمرم — تا عاقبت کار فراقش به کران برد
گفتم که ز مسجد نروم سوی خرابات — زنجیر سر زلف توأم موی کشان برد
تا زلف چو چوگان تو زنّار فروبست — بند کمرت گوی لطافت ز میان برد
فریاد بر آمد ز همه خلق به یکبار — هر جا که دل خسته ز زلف تو فغان برد
لطف غزلیّات کمال است که او را* — آوازهٔ حسن تو در اطراف جهان برد

۳۷۸

چشم خوشت آندم که سر از خواب برآورد — مستم بسوی گوشهٔ محراب برآورد
بنمود سر زلف تورو از طرف بام — از غیرت آن ماه فلک تاب برآورد

گلبرگ رخت شمع لطافت چو برافروخت — دود از جگر لالهٔ سیرآب برآورد
منسوخ شد از لعل تو افسانهٔ شیرین — آن روز که شور از شکر ناب برآورد
در بحر غمت چشم گهر بار من امروز — مانند خَسَم بر سر سیلاب برآورد
اسباب نشاط و طربم بود مهیا — عشق توام از جملهٔ اسباب برآورد
در آتش غم سوخت کمال از هوس خام — پنداشت که عشق تو سر از خواب برآورد

۳۷۹

چشم شوخت دل عاشق به هوس می‌گیرد — همچو صیاد که بلبل به قفس می‌گیرد
دل از آن غمزه ننالد که حرامی همه وقت — راه بر قافله از بانگ جرس می‌گیرد
روی تو از طرف ماست به جنگ سر زلف — چه عجب آتش اگر جانب خس می‌گیرد
پرتو روی تو تنها نه مرا خرمن سوخت — آتش عشق بتان در همه کس می‌گیرد
نیست در دور لبت نقل و شکر کاسد و بس — جام می هم به لب امروز مگس می‌گیرد
صبحدم میزدم آهی ز تو روشنتر از این — چکنم دود دلم راه نفس می‌گیرد
پیش معشوق کش این جان که برند از تو کمال — گر بمطرب ندهی جامه عسس می‌گیرد

۳۸۰

چشم مستت گو شمال نرگس پر خواب داد — طاق ابرویت شکست گوشهٔ محراب داد
گر جفا اینست کز زلف تو بر من میرود — عاقبت پیش تو خواهم دامن او تاب داد
گفتهٔ دادی بخواه* از غمزهٔ خونریز ما — گوسفند کشتنی چون خواهد از قصّاب داد
روشن است امشب شب ما گوئی آن مه پاره باز — پاره‌ای از نور روی خویش با مهتاب داد
پیش چشم او بمیرم کو به بیماران خویش — از تبسّم شکر از لب شربت عناب داد
با خیال آنکه دوزد دیده در رویش کمال — یک به یک دوشینه سوزنهای مژگان آب داد

۳۸۱

چشمش ره عقل و صبر* و جان زد — این دزد هزار کاروان زد
هر تیر بلا که سوی دلها* — از غمزه کشید بر نشان زد
خاک* در او چو دیده دریافت — اشک آمد و سر بر آستان زد
مه کرد شبی طواف آن کوی — صد چرخ دگر به ذوق آن زد

در یوزهٔ دستبوس کردم — دستم بگرفت و بر دهان زد
شد خسته ز لطف آن بناگوش — هرگه دُر* گوش او برآن* زد
در شد سخن کمال و زد لاف — «لاف از سخن چو در توان زد(۱)»

۳۸۲

چنین که سوز فراقم ز سینه دود برآورد — عجب مدار گرم ابر دیده سیل ببارد*
سیاه پوش از آن گشته است مردم چشمم — که هر درنگ جگر گوشهٔ به خاک سپارد
وجود خاکی ما را بسوخت آتش هجران — گر آب دیده نباشد بکوی دوست که آرد
تو آفتاب جهانی روا مدار که چشمم — در انتظار تو شب تا سحر ستاره شمارد
از آن نفس که شنیدم حکایتی ز دهانت — بجان تو که دل من هوای هیچ ندارد
امید من ز خیالت چنین نبد ز کمالت* — کرانه گیرد و زارم بدست هجر گذارد(۲)

۳۸۳

چو آن شاخ گل از بستان بر آمد — زهر شاخی گلی از پا درآمد
چنان پر شد زچشمت چشم نرگس — که آب خجلتش از سر بر آمد
زدی لاف نهال گل به آن سرو — گل تو یک ورق زآن دفتر آمد
فرو رفتم به حیرت زآن رخ و زلف — که چون از لاله سبزه بر سر آمد
چوبستان پر شد از بوی خوش او — دگر بوی گل آنجا کمتر آمد
کمال آن به کز او یابی نسیمی — که از صد بوی گل آن خوشتر آمد

۳۸۴

چو یار زیستن اهل درد نپسندید — چرا بقتل* من خسته تیغ دیر کشید
حکایت دل بیمار باورش نفتاد — که تا معاینه آنرا* به چشم خویش ندید
حدیث سوختگان زود زود آتش را — فرو نیامد تا از کباب خون نچکید
ز رقص گوشه نشین توبه کرده بود و سماع — رخ تو دید و* از آن عهد نیز* بر گردید
به خاک راه رسید آن کمند زلف دراز — چو من فرو ترم از خاک ره بمن نرسید

---

۱ - مصراع از نظامی است.
۲ - از چاپ مسکو گرفته شده.

میان هر مژه‌چشمم‌به حیرت است که اشک
بپای آبله در خارها چگونه دوید

کمال در سخن اکثر معانی تو نوشت
نکو شناختهٔ لذّة لکلّ جدید

۳۸۵

چه کم شود ز تو ای مه که برمنت گذر افتد*
که تا بروزنم از رویت آفتاب در افتد

شبی که برسر کویت کنیم اشک فشانی
نظاره کن که ثریّا به منزل قمر افتد

دلم حدیث میانت بسی شنید و هنوزش*
نه ممکن است به* این نکتهٔ دقیق در افتد

بدل بگوی که رحمی بکن به حال ضعیفان
وگر نه سنگ بدکّان آبگینه گر افتد

تو تیغ برکش و ناوک بدست* غمزه رها کن
که این خدنگ ازو بر نشانه کارگر افتد

من از لبت نتوانم که جان* برم به سلامت
بمیرد آخر کار آن مگس که در شکر افتد

همه خیال تو بندد کمال خسته به محمل
چو سوی منزل خاکش عزیمت سفر افتد

۳۸۶

حدیث حسن او* چون گل به دفتر در نمی‌گنجد
از آن عارض بجز خطّی در این دفتر نمی‌گنجد

نگویند* آن دهان و لب ز وصف* آن میان رمزی*
چو آنجا صحبت تنگست موئی در نمی‌گنجد

به آن لب ساقیا گوئی برابر داشتی می را
که می‌های سبو از ذوق در ساغر نمی‌گنجد

سرشک و آه چون دارم درون* چشم و دل پنهان
که دود این و سیل آن به بحر و بر نمی‌گنجد

تمنای تو می‌گنجد درون سینه و دل بس
درین غمخانه‌ها دیگر غم دیگر نمی‌گنجد

کمال از سر گذر آنگه قدم نه در حریم او
که از بسیاری جانها در* آن در سر نمی‌گنجد

۳۸۷

حلقهٔ پیش رخ از طرهٔ آن مه واشد
آفتابی* دگر از جانب چین پیدا شد

گر بتان سحر ندانند چرا آن لب لعل
گه بخنده نمک و گه بسخن حلوا شد

هر که مهر لب او برد بخویش از خاکش
خارهائی که بر آمد همگی خرما شد

کور شد چون برخم خاک درت دید رقیب*
توتیا رفت به چشمش ز چه نابینا شد

گشت شیدای قدت زاهد و این نیست عجب
زانکه با شید چو پیوست الف شیدا شد

جان نبردند ز گرداب سرشک اهل نظر
بیشتر مردم ما غرقه در این* دریا شد

یافت از سرّ خدا آگهی غیب کمال
تا میان و دهن تنگ ترا جویا شد

۳۸۸

خانهٔ دیده ز دیدار تو روشن باشد   بیت احزان من از روی تو گلشن باشد
سرو هر چند سرافراز بود در بستان   پیش بالای بلند تو فروتن باشد
آن همه دود کز آئینهٔ رویت برخاست   اثر آه من سوخته خرمن باشد
نبرم تا به قیامت به زبان نام بهشت   اگرم خاک سرکوی تو مسکن باشد
طرف عاشق خود گیر که تا مدعیان   همه دانند که حق برطرف من باشد
گر تو عار نداری که منت دارم دوست   بعد ازینم چه غم از طعنهٔ دشمن باشد
طرفه مرغیست دل خانه برانداز کمال   که مدامش سر کوی تو نشیمن باشد

۳۸۹

خبری ز هیچ* قاصد ز* دیار من نیامد   چه سیاه نامه پیکی که ز یار من نیامد
ز ازل که رفت قسمت غم و شادی ای به هر کس   غم یار جز نصیب* دل زار من نیامد
همه روز بر رخ ازگریه چه سود دُر غلطان   که شب آن دری‌که غلطد* بکنار من نیامد
بشمار زلف گفتم ز لب تو بوسه گیرم   چکنم که* عقد زلفت بشمار من نیامد
قلم مصور چین چو کشید نقشها* بین   که جها کشید و نقشی به نگار من نیامد
به فرشتگان رحمت برم از غمت شکایت   که مرا حبیب* کشت و به مزار من نیامد
چه عجب کمال اگر جان بلب آرد* از فراقت   چو لب تو مرهم جان فگار من نیامد

۳۹۰

خط تو گرد لب* عمدا نباشد   چو دودی هست بی حلوا نباشد
کسی نسبت کند چشمت به نرگس   که هیچش دیدهٔ بینا نباشد
بخوبی گرچه مه بالا نشین است   به بالای تواُش* بالا نباشد
به تیغم گو بزن دشمن که از دوست   سر ببریدنم قطعا* نباشد
خیالش جز به چشم من* مجوئید   که این دُر در همه دریا نباشد
اگر از دیده ناپیدا بود تیر   از آن* باشد که جان پیدا نباشد
کمال خسته را امروز دریاب   که صبرش از تو تا فردا نباشد

۳۹۱

خوشا غمی که برویم ز روی او آید   که هرچه آید از آن رو مرا نکو آید
به شوخی آمدن و ناشکستنش* دل را*   گرانترست ز سنگی که بر سبو آید
سوار اشک که راند به هر طرف گلگون   چو خاک پای تو بیند روان فرو آید
صبا گرفته کمند بنفشه دستاویز   که شب به حلقه آن زلف مشکبو آید
بدان* خیال که بیند رخ تو گل در آب   روانتر از دگران بر کنار جو آید
چه‌جای چشمهٔ حیوان‌که جوی‌های* بهشت   اگر دهان تو یابد* بجست و جو آید
کمال وصل میانت چگونه بنویسد   که آن سخن بزبان قلم چو مو آید

۳۹۲

در راه عشق هر که بمن اقتدا کند   باید که سر ببازد و جان را فدا کند
دیوانه وار خانهٔ هستی کند خراب   هر کو اساس عشق حقیقی بنا کند
یاری گزیده‌ایم که در حاصل حیات   گر سر کنیم در سر کارش کرا کند
در حق من رقیب اگر گفت تهمتی   صاحب نظر هر آینه این افترا کند
روزی ز روی لطف نپرسی که این غریب   بی ما چگونه میگذراند چها کند
وقتی ندائی از سر کویت شنیدمی   کوهاتفی که بازم از آنجا ندا کند
سی ساله بندگی کمال ار قبول نیست   رفت آنچه رفت باز ز نو ابتدا کند (۱)

۳۹۳

در صحبت دوست جان نگنجد   شادی و غم جهان نگنجد
در خلوت قرب و حجرهٔ* انس   این راه نیابد آن نگنجد
ما خانه خراب کردگانرا   در دل غم خان و مان نگنجد
ای خواجه تو مرد خود فروشی   رخت تو درین دکان نگنجد
پر شد در و بام یار از یار   اغیار در آن میان نگنجد
تن را چه محل که در حریمش   سر نیز بر آستان نگنجد
یا دوست گزین کمال یا جان   یک خانه دو میهمان نگنجد

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۳۹۴

در عشق تو ترک سر* چه باشد　　از دوست عزیزتر چه باشد
جان نیز اگر فرستم آنجا　　این تحفه مختصر چه باشد
ای مردم چشم روشن من　　بر من فکنی نظر چه باشد
گفتی چکنی اگر کشم تیغ　　بسم‌الله گو* دگر چه باشد
چون کشتن بنده بر تو سهل است　　لطفی کنی این قدر چه باشد
هر چند کم است فرصت* وصل　　خوش زندگینیست هرچه باشد
گویند کمال در دلت چیست　　اندیشهٔ او دگر چه باشد

۳۹۵

در غم دلدار کس را این دل‌افگاری* مباد　　هیچ عاشق را ز یاری* درد بی یاری مباد
خون دل آمد شرابم نقل: دشنام رقیب　　هیچکس رااینچنین خواری وخونخواری مباد
چشم بیدار* مرا گر خواب می‌پوشد نظر　　جز خیالش مونسی در خواب و بیداری مباد
تا ز های و هوی مستان زاهدان در زحمتند　　عاشقانرا از می عشق تو هشیاری مباد
گر دل یاران خود دارد بر آتش همچنین*　　اینچنی جز با منش یاری و غمخواری* مباد
بانگ مرغ از دام چون بخشد فرح صیّاد را　　کار دل در زلف او* جز ناله و زاری مباد
از طلب گر می‌فزاید داغ و درد او* کمال　　در دل ریش تو جز درد طلبکاری مباد

۳۹۶

دزد دلهاست سر زلف تو زانش بستند　　می‌برد بند خود آخر* نه چنانش بستند
رسن زلف تو پیوند دل و جان بگسست*　　چه سبب* بود که بر رشتهٔ جانش بستند
خواست بانکهت تو دم زند از شیشه‌گلاب　　بزدندش‌همه بر روی و دهانش بستند
در چمن پیش‌گل‌از لطف تو رمزی می‌رفت　　آب شوریدگییٔ کرد روانش بستند
هجر کشته‌است نه آن غمزه و ابرو ما را　　این همه جرم چه* بر تیر و کمانش بستند
بر سر آتش غم سوخت کباب جگرم　　گوئیا بر دل خونابه چکانش بستند
زخم هر تیر که آمد ز تو بر جان کمال　　مرهمی بود که بر ریش نهانش* بستند

۳۹۷

دگر گفتی نجویم* بر تو بیداد مبارک مُرد و آنگه کردی آزاد
چه منّت باشد از صیّاد بیرحم که پای مرغ بسمل کرده بگشاد
چه حاصل زآنکه* شیرین از لب خویش پس از کشتن دهد حلوای فرهاد
فراموشم نخواهی شد چو الحمد درآن دم کم* به تکبیر آوری* یاد
به بادت می‌فرستم خدمت و باز نمی‌خواهم که بر تو بگذرد باد
شدم خاک و به هر سو برد بادم کسی کز دوست دور افتد چنین باد
کمال از خون دل تر ساز* نامه سلام خشک چون نتوان فرستاد

۳۹۸

دلبرا چشم خوشت آفت مستان آمد تشنهٔ لعل تو سر چشمهٔ حیوان آمد
پرتوی ز آینهٔ روی جهان آرایت مطلع حسن و لطافت مه تابان آمد
شمه‌ای از سر گیسوی عبیر افشانت نافهٔ آهوی چین طرّهٔ ریحان آمد
تا رسید از سر کوی تو نسیمی به بهشت بندهٔ خاک درت روضهٔ رضوان آمد
سالها پیش وصال تو بنتوان گفتن کآنچه بر جان من از محنت هجران آمد
دل به امید سرا پردهٔ وصلت هیهات رفت چندانکه ره عمر به پایان آمد
هر که را در دو جهان‌آرزوی روی تونیست حیوانیست که در صورت انسان آمد
ای که دل می‌طلبی در شکن زلفش جوی زآنکه او مجمع دلهای پریشان آمد
که رساند به کمال از سر کوی تو نشان پای امید چو اندر رِه نقصان آمد (۱)

۳۹۹

دلبر چه زود خط برخ دلستان کشید خطّی چنان لطیف بماهی توان کشید
نقّاش صنع صورت خوب تو مینگاشت چون نقش بست خطّ* تو چست و روان کشید
موئی که در سر قلم نقش بند بود نقش دهان تنگ تو گوئی بدآن* کشید
چشمت چه خوش کشید به ابرو کمان‌حسن بیمار بود طرفه چگونه کمان کشید
بر پای نازکت ز سرم سایه‌ای فتاد مجروح شد که بار گرانی چنان کشید

---

۱ - از نسخهٔ لندن.

خواهم نخست* بر سر زلفت فشاند* جان* وانگه چو باد زلف ترا رایگان کشید
شبها کشید* آه و فغان بردرت کمال درویش هر چه داشت برآن آستان کشید

٤٠٠

دل چراغیست که نور از رخ دلبر گیرد ور بمیرد ز* غمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع به پروانه دلی* باید گفت کین حدیثی است که با سوختگان در گیرد
مفتی ار فکر کند در ورق رخسارش بشکند خامه و ترک خط و* دفتر گیرد
ساقیا باده بگردان که ملولیم ز خویش تا زمانی ز میان هستی ما بر* گیرد
به ادب زن در میخانه که فرّاش حرم آستان بوسه زنان* حلقهٔ این در گیرد
گر از آن لب* بچشد چاشنئی زاهد شهر بخرابات مغان آید و ساغر گیرد
بکش از هر طرفی تیغ به آزار کمال* که به هر زخم تو او لذّت دیگر گیرد

٤٠١

دل چو در زلف تو پیچید روانش بستند خواب در چشم پر آب نگرانش بستند
هر کجا بود در آفاق دل شیدائی رسن زلف تو در گردن جانش بستند
نیشکر تا که کند خدمت قند لب تو چون سر از خاک بر آورد میانش بستند
خواست سوسن که کند وصف قد سرو سهی پیش بالای بلند تو زبانش بستند
تیر مژگان تو هرگاه که بنشست بدل مرهمی بود که بر ریش غمانش بستند
نکته‌ای خواست بگوید ز میان تو کمال با تبسّم ز لبت راه گمانش بستند

٤٠٢

دل در طلبت روی به صحرای غم آورد جان بیدهنت رخت بکوی عدم آورد
ما را هوس زلف* تو در کوی تو انداخت حاجی ز پی حلقه قدم* در حرم آورد
محروم* مران از در خویشم که گدا را امید عطا بر در اهل کرم آورد
روزی که بسر وقت من آئی همه گویند شاهیست که در کوی گدائی قدم آورد
فریاد من از غمزهٔ شوخ تو که در دهر* آئین جفا کاری و رسم ستم آورد
باد این سر* سودا زده خاک ره آن باد کز کوی تو جان در تن ما دم بدم آورد
نقش دل و دین شست* کمال از ورق جان تا وصف خط و خال بتان* در قلم آورد

۴۰۳

دل ز داروخانهٔ دردت دوا* دارد امید   شربت خاصی از آن دارالشفا دارد امید
هر کسی دارد* از آن حضرت تمنای عطا*   مفلس عشق تو تشریف بلا دارد امید
جان و دل تا ذوق آن جور و ستم دریافتند   این ستم دارد توقع آن جفا دارد امید
کشتهٔ شمشیر غم یعنی شهید عشق را   زندگی این* بس که از تو خونبها دارد امید
دارم امیدی که یابم بر بساط قرب راه   این گدا بنگر که وصل پادشا دارد امید
بر سر راه طلب شد خاک چشم انتظار   همچنان از خاک پایت توتیا دارد امید
دولت بوسیدن پایت* نمی‌یابد کمال   با چنین کوتاه دستی مرحبا دارد امید

۴۰۴

دل غمدیده شکایت ز غم او نکند   طالب درد فغان از الم او نکند
کیست در خور* که رسد دوست بفریاد دلش   آنکه فریاد ز جور و ستم او نکند
هر که خورسند نباشد به جفاهای حبیب*   ناسپاسیست که شکر نعم او نکند
چشم زاهد نشود پاک ز خود بینی خویش   تا چو ما سرمه ز خاک قدم او نکند
پارسا پشت فراغت چه نهد* بر محراب   گر کند تکیه چرا بر کرم او نکند
شربت درد تو هر خسته* که نوشید دمی   التفاتی بمسیحا و دم او نکند
تا بگرد در تو طوف کنان است کمال   هوس کعبه و یاد حرم او نکند

۴۰۵

دل کجا شد خبرش غمزهٔ او می‌داند   مست هر جا که کبابست ببو می‌داند
هر پریشانی و آشوب که جانرا ز قفاست   دل دیوانه* از آن سلسله مو می‌داند
من از آن سرو که بر* دیده نشاندم نبرم   باغبان قیمت سرو لب جو می‌داند
یار گویند چه* خواهد به تو داد از لب خویش   من چه دانم کرم دوست* همو می‌داند
بر درت طاقت بیداری* من کس را نیست   نیست حاجت بگواهم سگ کو* می‌دادند
ناصحا مصلحت من هوس روی نکوست   هر کسی مصلحت خویش نکو می‌داند
کرد چون زلف تو با غمزه فرو داشت کمال   زآنکه بدمستی آن عربده جو می‌داند

۴۰۶

دل که از درد تو پر شد ناله را چون کم کند — مرهم و درمان کجا این درد افزون کم کند
از خروش کشتگان گر زحمتی باشد ترا — غمزهٔ بیمار را فرمای تا خون کم کند
آب چشمم کم نشد چندانکه مژگان بر گرفت — کس به پرویزن چگونه آب جیحون کم کند
با دو صد گنج و گهر گر کردمت قیمت مرنج — مشتری نیز از بهاری در مکنون کم کند
گر بمن بوسی ببخشی کم نگردد زان جمال — با زکاتی کی گدا از گنج قارون کم کند
رشکم از زاهد نمی‌آید که گه گه بیندت — طبع ناموزون چو میل شکل موزون کم کند
گر چو شمع خلوتت سوزد زبان مگشا کمال — قصهٔ سوز درون عاشق به بیرون کم کند

۴۰۷

دل گرمم ز تو بر آتش غم سوخته باد — آتش عشق تو در جان من افروخته باد
جان که خو کرده به تشریف جفاهای تو بود — چون تو رفتی به بلاهای تو آموخته باد
جگر خسته ز پیکان تو گر پاره شود — هم از آن کیش به یک تیر دگر دوخته باد
چون نظر دوخت به هر تیر تو چشم آن همه تیر — یک به یک در نظر دوخته اندوخته باد
قیمت بنده چه داند که بصد جان عزیز — هم نسیم سر یک موی تو بفروخته باد
تو برخ شمعی و پروانهٔ جان‌سوز کمال — شمع افروخته پروانهٔ او سوخته باد

۴۰۸

دل مقیم در آن جان جهان می‌باشد — خاطر آنجاست که آن جان جهان می‌باشد
خوش بود دل نگرانی بچنان دلبندی — که بدین کس دل او هم نگران می‌باشد
گر شدم عاشق و میخواره مرا عیب مکن — پیر من کاین همه در طبع جوان می‌باشد
هر کجا می‌گذرم عاشق و رندم خوانند — عاشق آری همه جائی به نشان می‌باشد
تا نسوزی نشود شمع دلت نورانی — شمع را روشنی خاطر از آن می‌باشد
همهٔ شهر بگفتند و نگفتند خلاف — که فلانرا طمع وصل فلان می‌باشد
از غم هجر میندیش کمالا چندین — که فلک گاه چنین گاه چنان می‌باشد

۴۰۹

دل من* بار جفای* تو نه تنها* بکشد / داغ جور و ستمت هر دو به یک جا بکشد
جان به یک سر نکند با سر شمشیر تو قطع / که چو زلفت بقدمهای تو سرها بکشد
خوش بود تیر تو بر سینه ولی آن خوش نیست / که کماندار تو باز آیدش از ما بکشد
نرسد بر تو مه چارده بر گوشهٔ بام / گر ز خورشیدرخی سر به ثریّا بکشد
این همه بار جفا عاشق* ازآن کرد قبول / که درین واقعه خود را بکشد* یا بکشد
قلم صنع کند رقص و سراندازیها / دست قدرت گر از آن* صورت زیبا بکشد
می‌کند ناله و آه* از دل غمدیده کمال / هر که شد عاشق روی تو ازینها بکشد*

۴۱۰

دل من بیتو دگر دیدهٔ بینا چه کند / دیده بی منظر خوب تو تماشا چه کند
زان لبم* می ندهد دل که نظر بر گیرم / چشم صوفی نشود سیر ز حلوا چه کند
داغ و دردی که رسد* از تو مرا* حق دل است / دل حق خود نکند از تو تقاضا چه کند
عاشق از شوق جمال تو چو گل جامهٔ جان / حالیا کرد بصد پاره دگر تا چه کند
پارسا از ورع و زهد قبول تو نیافت / تا عنایت نبود* فائده اینها چه کند
یار بیجرم گرفتم همه را کشت امروز / هیچ با خود نکند فکر که فردا چه کند
کرده از هر طرفی درد و بلاقصد کمال / در میان همه مسکین تن تنها چه کند

۴۱۱

دل من صحبت دلدار دگر می‌طلبد / خاطرم بار دگر یار دگر می‌طلبد
یار بد مهر غم عاشق مسکین چو نخورد / لاجرم مونس* و غمخوار دگر می‌طلبد
چه روم پیش طبیبی که چو دردم دانست / دمبدم بر دلم* آزار دگر می‌طلبد
گر نهد بار جفا یار موافق بر یار / گر چه باریست گران بار دگر می‌طلبد
شد ملول از لب و گفتار مکرر دل تنگ* / دهن تنگ شکر بار دگر می‌طلبد
دیدهٔ راست* نظر بر گذر سرو قدان / قامت دیگر و رفتار دگر می‌طلبد
بلبل است از گل با خار به آزار کمال / که گل دیگر و گلزار دگر می‌طلبد

۴۱۲

دوستانم سگ تو می‌خوانند — دوستان قدر دوستان دانند
تیزتر باشدم به مهر تو دل* — که به تیغ از در توام* رانند
با رقیبان تند خوی بگوی — که ز کشتن مرا نترسانند
از رخت هم حق نظر* برسد — گر دو زلف تو حق نپوشانند
چه* درخت گلی که از سر* شاخ — هر گلی بر تن تو لرزانند
کی گذارند حاسدان بتوام — که مرا هم بمن نمی‌مانند
به غلامی برآر نام کمال — تا همه خلق مقبلش خوانند*

۴۱۳

دوش باد سحری زلف تو می‌افشانید — جان بدر میشد از آن حلقه که می‌جنبانید*
یافت بوی تو و چون زلف تو گردید* بسر — آنکه در مجلس ما مجمره می‌گردانید
وعظ در مجلسیان هیچ نمی‌کرد اثر — دردمند تو زد آهی همه را گریانید
آن* لب افسون کنان پرسش دلها فرمود — باز بر سوختگیها نمکی افشانید
دودها از خط و خال تو ز هر سو* برخاست — پرتو روی تو تا باز کرا سوزانید
بوی خون می‌دمد از خاک شهیدان غمت — این* نه خونیست* که با خاک توان پوشانید
غمزه تا چند کنی رنجه به آزار کمال — که بصد تیغ نخواهد ز تو دل رنجانید

۴۱۴

دوش چشمم ز فراق تو به خون تر می‌شد — آه من بی مه رویت به فلک بر می‌شد
اشک می‌آمد و میشست ز پیش نظرم — هرچه جز نقش تو در دیده مصور می‌شد
مه بکوی تو شب چارده خود بین* می‌گشت — چو به آئینه روی تو برابر می‌شد
هر کجا زان لب شیرین سخنی می‌گفتند — سخن قند نگفتم که مکرّر می‌شد
قدر وصل تو دل امروز نکو می‌دانست — اگر آن دولتش این بار میسّر می‌شد
هر نسیمی که شب از زلف تو در مجلس ما — می‌گذشت از دم او شمع* معنبر می‌شد
آنکه وقتی نگران بود برآن روی کمال — گر همی دید کنونش نگرانتر می‌شد
صفت عارض چون آب تو در دفتر خویش* — بیشتر زآن ننوشتم که ورق‌تر می‌شد

۴۱۵

دوش در خانه ما ماه فرو آمده بود — خانه روشن شد و دیدیم* همو آمده بود
تا به بینیم مه طلعت میمون فالش — قرعه انداخته بودیم و نکو آمده بود
ناتمامیّ مه آنشب همه را روشن شد — که چو آئینه به او روی برو آمده بود
با خیال لب و آن عارض نازک در چشم — آب دولت همه را باز بجو آمده بود
می‌دمید از دم مشکین صبا بوی بهشت — بوی بردیم که او زآن* سر کو آمده بود
هرکه دیدیم چو چشم و سر زلفش آنجا — مست و آشفتهٔ آن سلسله مو آمده بود
دل دیوانهٔ خود سوخته چون عود کمال — آن پری روی ملک خوی ببو آمده بود

۴۱۶

دوشم خیال روی تو در سر فتاده بود — گوئی در بهشت برویم گشاده بود
تا تو ز در درآئی و مجلس دهی* فروغ — شب تا بروز شمع به پا ایستاده بود
ساقی به یاد روی توأم هر قدح که داد — آب حیات بود که خوردم نه باده بود
جام از لب تو خواست گذشتن به نازکی* — آن صاف دل ببین* که چه مقدار ساده بود
در خواب دیدمت که بمن دست می‌دهی — دولت نگر که دوش مرا دست داده بود
سرگشته که بود روان پیش تو چو شمع — جانی* بدست کرده و برکف نهاده بود
درد ارچه کم نبود ز هر سو کمال را — دوش از فراق روی تو چیزی زیاده بود

۴۱۷

دوشم دل از غم تو بر* آتش همی طپید — وز دیده باخیال لبت* آب می‌چکید
زآن لب چو* میشنید حدیثی دل کباب — می‌سوخت چون نمک بجراحت همی رسید
در پیش می‌فکند سر خود قتیل عشق — از شرم* این گناه کزآن تیغ می‌برید
تا کرده سر قلم سر زلفت کجا کشیم — دال است زلف تو نتوان بی قلم کشید
پیش تو روز و شب چه برم نام مهر و ماه — چون مهر دیگری نتوان بر تو بر* گزید
گیرم که باد با تو برد آه این ضعیف — از باد نالهٔ پشه کمتر توان شنید
چشم کمال روی تو دید و بگریه گفت — چشم رونده چون تو در اقلیم‌ها ندید

۴۱۸

دوشم ز قبله روی بر آن* آستانه بود — اشکم ز دیده سوی درت هم روانه بود
در سر می صبوحی و در دیده‌ها خمار — جان بی لب تو تشنهٔ جام شبانه بود
دل بود و آه و ناله برآن در کشید باز — چون شمع جان سوخته خود در میانه بود
از خال و* عارض تو فتادم ببند زلف — مرغی که شد بدام سبب آب و دانه بود
جانم ز زخم غمزه به چشم* تو می‌گریخت — از خستگیش میل به بیمارخانه بود
چون در سخن شد آن لب شیرین شکر فشان — در گوشها حکایت شیرین فسانه بود
القصّه زین فسانه مراد دل کمال — شرح غم تو بود و دگرها بهانه بود

۴۱۹

دوشینه ازو کلبه ما شاه نشین بود — غمخانهٔ درویش به از خلد برین بود
هم دولت سلطانی و هم پایهٔ شاهی — در بارگهٔ عشرت ما عیش کمین بود
حاجت بمی و نقل نبد* مجلسیانرا — کآن لب بشکر خنده هم آن بود و همین بود
از گوشهٔ خاطر بنشاط نظر او — اندیشه برون آمد و غم نیز براین بود
دل رفت به حیرت* همه شب در سر آن زلف — کز طالع شوریده امیدش نه چنین بود
القصّه بنظّاره آن روی براندیم — عیشی که به از مملکت روی زمین بود
من بعد کمال از اجل اندیشه ندارد — کز زندگیش غایت مقصود همین بود

۴۲۰

دوشینه خیالت همه شب مونس ما بود — تا روز دو دست من و آن زلف دوتا بود
مجلس خوش و دل جمع و مرتب همه اسباب — از* عیش به یاد* تو چگویم که چها بود
در کلبهٔ ما محنت هر روزه شب دوش — تشریف* نفرمود ندانم که کجا* بود
من در عجب آن لحظه ز تشریف خیالت — کآن پایه نه در خورد من بی‌سرو پا بود
گر یکدمه وصل تو خریدیم بصد جان — آن هم سر یک موی ترا نیم بها بود
اندیشهٔ خون ریختنم دوش به آن چشم — بر عزم جفا کردی و آن عین وفا بود
گر داشت کمال از تو نهان سوز تو چون شمع* — بر سوز نهانیش رخ زرد گوا بود

۴۲۱

دی خرامان برهی یار مرا پیش آمد
فتنه آورد بمن روی و* بلا پیش آمد

زلف مشکینش اگر داشت به عاشق سر جنگ
با من آن روی* بصد گونه صفا پیش آمد

محتشم وار به هر سو که شد آن مه او را
هم ره عاشق درویش* گدا پیش آمد

تحفهٔ لایق معشوق چو در دست نداشت
عاشق زار بزاری و دعا پیش آمد

بر رخم گه چو دُر و* گه چو عقیق آمد* اشک
دیده را بی رخ او بین که چها پیش آمد

ره غلط کردم و پی* گم به ملاقات رقیب
بازم آن رهزن دلها ز کجا پیش آمد

نیست در عشق تو خون مژه مخصوص کمال
که ازین سیل درین ره* همه را پیش آمد

۴۲۲

دیدی که یار وعدهٔ خود را وفا نکرد
ما را بخویش خواند و بخلوت رها نکرد

بسیار لابه کردم و زاری و بیخودی
آن ناخدای ترس در بسته وا نکرد

گر بود در میانه حدیثی چرا نگفت
ور داشت شکوه ای ز من آندم چرا نکرد

رفتم بدان امید که حاجت کند روا
از دَر روانه کردم و حاجت روا نکرد

ما را چو موی خویش پریشان فرو گذاشت
وز روی لطف چشم عنایت به ما نکرد

آهم شنید لیک نفرمود رحمتی
نبضم بدید درد دلم را دوا نکرد

گفتم که روی دل به سوی دیگری کنم
حسن وفا و عهد قدیمش رها نکرد

نی نی شکایتی نتوان کرد ای کمال
سلطان وقت اگر نظری با گدا نکرد (۱)

۴۲۳

ذکر مه کردم شبی روی توأم آمد بیاد
یاد شب کردم بمه دل با سر زلفت فتاد

گر نمائی با دو دال زلف قدّ چون الف
هر کجا در عشق مظلومیست یابد از تو داد

دور بادا از دو زلفت دست ما سودائیان
تا کسی انگشت بر حرف تو نتواند نهاد

گفته بودی چون کنی یادم شود درد تو کم
تا چنین کردیم گفتی آن ز یادت شد زیاد

با خیال آنکه دوزد چشم بر رویت کمال
یک به یک دوشینه سوزنهای مژگان آب داد (۲)

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۲ - از چاپ مسکو گرفته شده.

۴۲۴

رخت گلبرگ خودرو می‌نماید — در او از نازکی* رو می‌نماید
ز خوبیها که در تست از هزاران — دهانت یکسر مو می‌نماید
خیال عارضت در چشم گریان — چو آب چشمه در* جو می‌نماید
رخ خود دید گل در آب و گفتا* — اگر نکْنم غلط او می‌نماید
به روی دوست مانندست خورشید — به چشم* گرم آزان رو می‌نماید
چو مطرب خواند* ابیات تو گویند* — که این گوینده خوشگو می‌نماید
کمال از وصف آن لب* هرچه گوئی — بوجه* عقل نیکو می‌نماید

۴۲۵

رخ تو دیدم و زاهد نمی‌تواند دید — مراد ماست که حاسد نمی‌تواند دید
دگر به صومعه خلوت نشین کجا بیند* — مرا که بی می و شاهد نمی‌تواند دید
بگردن تو نخواهم که بینم آن تسبیح — که رند شکل مقلّد نمی‌تواند دید
کسی که گوشهٔ محراب ابرونی* دیدست — دگر کسیش به مسجد نمی‌تواند دید
به نرد* عشق تو نقشی* ز کعبتین مراد — ورای عاشق فارد نمی‌تواند دید
روان نگشته بسجّاده اشک صوفی را — چه سود ورد که وارد نمی‌تواند دید
بدیدنش چه شتابد* رونده بی تو کمال — که بی دلالت مرشد نمی‌تواند دید

۴۲۶

رخ تو نور بماه تمام می‌بخشد — چو خلعتی که شهی با* غلام می‌بخشد
مرا که کشتهٔ هجرم ز لب پیام رسان — که باز عمر نوم* آن پیام می‌بخشد
بیار سیب ذقن گرچه نقرهٔ خام است — که باغبان به گدا هرچه خام می‌بخشد
حریم وصل تو چون کعبه منزلی به صفاست — مرا صفای عجب آن مقام می‌بخشد
به یاد زلف و رخ تست پیر مجلس را* — دم و نفس که به هر صبح و شام می‌بخشد
مرید باده فروشم که شیخ جام خود اوست — هرآنکه زو مددی خواست جام می‌بخشد
کمال بوسه دهم با تو گفت* یا دشنام — به هر دو نقل خوشم هر کدام می‌بخشد

۴۲۷

رخی چنین که تو داری کدام مه دارد
خدا همیشه ز چشم بدت نگه دارد

بکش نخست مرا گر گنه محبّت تست
که بنده از همه بسیارتر گنه دارد

غلام آن سگ کویم که چون شناخت مرا
بر آستان تو کمتر ز خاک ره دارد

به چین زلف سیه چشمت آهوی ختن است*
که بر کنار گل و سبزه خوابگه* دارد

همیشه تشنهٔ وصلت ز شوق زلف و زنخ*
دو دست در رسن و دیده سوی چه دارد

قیامتست بخوبی رخت که در وی زلف
بجرم زیربری نامه سیه دارد

چو کوس حسن زدی قلب عاشقان مشکن
که تاج و تخت شهان زینت* از سپه دارد

کمال فهم سخن نیست در گدا طبعان
سخن دُر است و تعلّق بگوش شه دارد

۴۲۸

رویت به چنین دیده تماشا نتوان کرد
وصل تو بدین* سینه تمنّا نتوان کرد

تا دیده نخست از نظرت وام نگیرد
نظّارهٔ آن صورت زیبا نتوان کرد

تا همّت عالی نشود رهبر خاطر
اندیشهٔ آن قامت* و بالا نتوان کرد

گر تیغ کشد دشمن* و گر* طعنه زند دوست
قطع از تو و سودای تو قطعا نتوان کرد

در دولت خوبی به گدایان* در خویش
لطفی بکن امروز که فردا نتوان کرد

تو دارو* و درمان دل و دیدهٔ ریشی
بیرون ز دل و دیده ترا جا نتوان کرد

دردی ز تو در جان کمالست که آنرا*
الاّ به وصال تو مداوا نتوان کرد

۴۲۹

روی تو به جز آینه دیدن که تواند
زلف تو به جز شانه کشیدن که تواند

قند دهنت شربت خاصی که ز لب سخت
دیدن نتوان خاصه چشیدن که تواند

چندانکه توئی آرزوی جان عزیزان
با آروزی خویش رسیدن که تواند

در زیر لب از بیم رقیب تو برآن* روی
ما فاتحه خواندیم دمیدن که تواند

مشاطه دلی داشت چو پولاد به سختی
ورنه ز چنان زلف بریدن که تواند

چون نیست کمال از سخنان تو گزین‌تر*
کس را به سخن بر تو گزیدن که تواند

آنجا که بخوانند بلند این سخنان را
دیگر سخن پست شنیدن که تواند

۴۳۰

روی تو دیدم سخنم روی داد ... ز آینه طوطی به سخن در فتاد
صوفیم و معتقد نیکوان ... کیست چو من صوفی نیک اعتقاد
خانهٔ چشمم که خیالت دروست ... جز به تماشای تو روشن مباد
ز آمدنت رفت خبر در چمن ... سرو روان جست و به پا ایستاد
مه که نهادی کله حسن کج ... روی تو دید آن همه از سر نهاد
ای که فراموش نیی هیچ وقت ... وقت نشد کآوری از بنده یاد
یاد کن از حالت آن کز کمال ... پرسی و گوینده ترا عمر باد

۴۳۱

روی زیبای تو* هر بار* که در چشم تر آید ... خوبتر باشد از آن ماه که در آب نماید*
گوی را طرفه نباشد که ربایند خلایق ... طرفه آن گوی زنخدان که دل خلق رباید
در به زنجیر ببندد همه وقت* و عجب است این ... که در دولتم آن زلف چو زنجیر گشاید
پیرهن لطف تنت زآنکه بپوشید چه حاصل ... آستین تو دو ساعد چو به انگشت نماید
ناله و اشک چو خونابه من از دیده نبینم ... این چنین‌ها تو کنی ای دل و اینها ز تو آید
پیش بالای تو بر طرف چمن سرو سهی را ... باغبانان نگذارند که گستاخ برآید*
عندلیب است کمال آمده در باغ معانی ... که بسازد غزل و بر گل روی تو سراید

۴۳۲

ره گشودند بار بر بندید ... خویشتن* زیر بار مپسندید
این جهان درد خورده* دندانیست ... وارهیدید از او چو بر کندید
برگ ریزان عمر شد نزدیک ... خیره خیره چو گل چه* می‌خندید
شاخ بی میوه گر همه طوبیست ... ببریدش به میوه پیوندید
ره نمایان عشق آئینه اند ... پیـــش آئینه دم فرو بندید
تا نماید رخ شما به شما ... گر* همه طوطی همه قندید
بفلک رهبر شماست کمال ... گر جهان زیر پای افکندید

۴۳۳

زآن پیشتر که دیده جمال تو دیده بود / نقش تو در* سراچهٔ دل بر کشیده بود
از سایهٔ پر مگس آزرده شد رخت* / بهر شکر مگر سوی آن لب پریده* بود
رخسار زرد عاشق آن رخ به زر خرید / او خود چو بندگان دگر زر خریده بود
یوسف ببین و حسن مبین کارد در میان / آن* تیغ غمزه بود که کفها بریده بود
بارید تیغ و تیر شب هجر* بر سرم / دور از تو بین چها بسر من رسیده بود
گوئی که بود* عکس بناگوش یار و دُر / بر برگ گل که قطرهٔ باران چکیده بود
غارتگر* معانی مجموعهٔ کمال / دزدید* هرچه یافت سخن در جریده بود

۴۳۴

زآن پیش که جان در تتق غیب نهان بود / عکس رخ دلدار در آئینهٔ جان بود
از خواب عدم دیده دل نا شده بیدار / در دیده و دل* نقش خیال تو عیان بود
آن دم که نبود از دل و جان هیچ نشانی* / بر چهرهٔ عشاق ز داغ* تو نشان بود
هر نقش که از کارگه غیب برآمد / بردیم گمانی که تو آنی* نه چنان بود
با حلقهٔ گیسوی تو شوریده دلارا / هر حال که در کعبه به بتخانه* همان بود
عشق از طرف یار پدید آمد از آغاز / معشوق* شنیدی که به عاشق نگران بود
در پای تو جان داد کمال و ز جهان رفت / المنة* لله که تمنای وی آن بود

۴۳۵

زآن میان هیچ اگر نشان باشد / این خبر هم در آن دهان* باشد
گر میان باشدش* بزیر قبا / خرقهٔ بنده در میان باشد
ور* دهان گویمش که هست آن نیز / سخنی از سر زبان باشد
دل ز سرو روان او زنده است / همه کس زنده از روان باشد
گو برو جان و جا به او* بگذار* / که مرا او بجای جان باشد
عقل گفت ار به حسن آنی هست / آن قد و ابروی فلان باشد*
این چه جای تأمل است کمال / الف و نون برای آن باشد

۴۳۶

زاهد از روی تو تا چند مرا توبه دهد   گو دعا کن* که خدایش ز ریا توبه دهد
گفته‌ای بردر من* بس کن ازین ناله و آه   کس ندیدم که گدا را ز دعا توبه دهد
عاشق روی ترا زین دو برون کاری نیست   یا رقیبش کشد از عشق تو یا توبه دهد
پیش لبهای تو از دعوی کوچک دهنی   غنچه‌ها* را همگی* باد صبا توبه دهد
شیخ در دور لب او به کسی توبه نداد   همه رفتند به میخانه کرا توبه دهد
رایگان دل برد آن ابرو* و زین ناید باز   شوخ کج باز که او را ز دغا توبه دهد
مرشد آن نیست که از می دهدت توبه کمال   مرشد آنست که از توبه‌تو را توبه دهد

۴۳۷

زاهد باریک بین لبهای باریک تو دید   خواند اللّهم بارک آندم* و بر وی دمید
آنکه در خلوت ریاضتها کشیدی سالها   شد ز بویت مست و در میخانه‌ها* ساغر کشید
صوفی ما می‌کند دیوانگیها در سماع   آه اگر یک عاقلی می‌کرد و زین می می‌چشید
پارسا گر بنگرد آن ابروی شوخ از کمین   همچو چشمت بیش نتواند به محراب آرمید
تا توان انداخت خود را ناگهان در کوی* دوست   همچو اشک گرم رو بسیار می‌باید دوید
امشب آن مه گر چو شمع از خانقه سر برزند   های و هوی صوفیان بر آسمان خواهد رسید
با دو صد لاف کرامت گر لبش بینی* کمال   باز بفروشی بجامی خرقه صد بایزید

۴۳۸

ز برگ گل که نسیم عبیر می‌آید   نسیم اوست از آن* دلپذیر می‌آید
حدیث کوثرم از یاد می‌رود به بهشت   چو نقش روی و لبش در ضمیر می‌آید
بریخت خون عزیزان عجبتر آنکه هنوز   ز خردی از* دهنش بوی شیر می‌آید
ندیدم آن رخ و از غم شدم بر آن در پیر   جوان همی رود آنجا و پیر می‌آید
بیا به حلقه رندان که این چنین* منظور   میان اهل نظر بی نظیر می‌آید
کسی‌که جامه برد بر قدت کی آید* راست   تنت به لطف چو بیش از حریر می‌آید
کمال دیده نخواهد ز قامتت* بر دوخت   اگر معاینه* بیند که تیر می‌آید

۴۳۹

ز خوان وصل تو تا با من گدا چه رسد / به جز جگر به گدایان بینوا چه رسد
لبت که پر شکرست آن به هیچ کس نرسید* / ازان دهان که ز هیچ است کم مرا چه رسد
هزار تشنه به آب* لبی چو قطرهٔ آب / میان آن* همه از قطرهٔ بما چه رسد
تو کیستی و من ای دل که جرعهٔ زین جام / بصد چو جم نرسد تا* من و ترا چه رسد
چنین که بر سر کوی تو تیغ می‌بارد / به جز بلا بسر عاشق از هوا چه رسد
ز نیزه بازی مژگان شوخ چشمانم* / سنان به سینه رسید و* هنوز تا چه رسد
کمال چون نرسد جز جفا ز اهل وفا / قیاس کن که ز خوبان بیوفا چه رسد

۴۴۰

ز سوز جان من آن بیوفا چه غم دارد / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
کسی که بر نکند سر ز خواب چشمانش / ز آه و نالهٔ شبهای ما چه غم دارد
میان عیش و طرب پادشاه نعمت* و ناز / بر آستان ز* نیاز گدا چه غم دارد
دگر مرا ز بلا دوستان مترسانید / دلی که شد همه درد از بلا چه غم دارد
بکوی او نروی زاهدا مرو هرگز / تو گر بهشت نه بینی مرا چه غم دارد
عوام تیر ملامت به عاشق ار بزنند / ز سهم لشکریان پادشا* چه غم دارد
رقیب گو شنو* آنچ ار در تو خواست کمال / گدای کو ز سگ آشنا چه غم دارد

۴۴۱

ز غمزه‌های تو چندانکه ناز می‌بارد / مرا ز هر مژه اشک نیاز می‌بارد
سرشک ما ز تو باران نو بهاران است / که لحظه‌ای نستاده است* و باز می‌بارد
بریخت پیکر محمود و چشم او در خاک / هنوز خون بفراق ایاز می‌بارد
ز دوری* مه روی تو* چشم بیدارم / ستاره‌ها بشبان دراز می‌بارد
ز خنده‌هاش که می‌ریزدم نمک به جگر* / ملاحت از لب آن دلنواز می‌بارد
چو دوری از رخ او بی‌صفائی ای صوفی / گر از جبین تو نور نماز می‌بارد
دلیل سوختگیهاست گریه‌های کمال* / که اشک شمع* ز سوز و گداز می‌بارد

۴۴۲

زلفت که بر سمن گرهی عنبرین زند توقیع حسن بر ورق یاسمین زند
مهریست نقش خاتم دولت که آفتاب آنرا ز مهر عارض تو بر زمین زند
حیف است اگر به خاک سر کویت ای صنم رضوان دم از لطافت خلد برین زند
صورتگری که نقش تو بیند غریب نیست گر خطّ نسخ در رخ خوبان چین زند
ای شاهدی که شهد لبان چون قند تو صد بار طعنه بر شکر و انگبین زند
گرد از نهاد گوشه نشینان برآورد ترک کمانکش تو چو تیر از کمین زند
تا کی کمال را هوس خاک پای تو آبی ز دیده بر جگر آتشین زند

۴۴۳

ز ماهتاب جمالت ز ماه تاب رود چه جای ماه سخن هم در آفتاب رود
تو آن دُری که ز پیش نظر اگر بروی مرا ز دیده گریان دُر خوشاب رود
مکن به خون* دلم چشم سرخ زآنکه* کسی طمع نکرد به خونی* که از کباب رود
بحسرتت نگرم سوی گل ولی به سراب* ز جان تشنه کجا آرزوی آب رود
کشیدم از تو جفای جهان که می‌دانست* که بر من از ملک رحمت این عذاب رود
چو رفت در سر او سر تو هم برو ای جان که با تو نیز نباید که این عتاب* رود
کمال چشم تو گر می‌برد* شب هجران خیال* خواب چنانش بزن که خواب رود

۴۴۴

ز مستی چشم او هرگز به حال ما نمی‌افتد بهر جائی* بیفتد مست و او قطعاً نمی‌افتد*
چو خاک ره شوم زین پس من و سودای زلف او که خاک راه را در سر جز این سودا نمی‌افتد
بکویت رند دردی کش سبو بر سر بر آید خوش چه می ها در سر است او را عجب کز پا نمی‌افتد
بروز صید هر تیری که اندازیّ و گردد گم بیا آن در دل ما* جو که دیگرجا نمی‌افتد
چه خوش افتاده است آن درّ یکتا بر بنا گوشت که بر گل قطره باران چنین زیبا نمی‌افتد
ز دورت کی توان دیدن چو ننمائی* بما بالا نمی‌بینیم مه تا چشم بر بالا نمی‌افتد
نخستین دیده‌ها افتد بران پا آنگهی سرها به خاک پایت از تن ها سر تنها نمی‌افتد*
نمی‌افتد رقیب اصلا به روی آب چشم من چه افتادست این خس را که در دریا نمی‌افتد

شبی کآن مه به چرخ آید کمال آنجا فکن خود را | که صوفی در چنین رقصی* بدورانها نمی‌افتد

۴۴۵

ساقی بیار باده که عید صیام شد | آن مه که بود مانع رندی تمام شد
در ده قدح ز اوّل روزم که بعد ازین | حاجت بدان نماند که گویند شام شد
امروز هر که خدمت معشوق و می کند | بختش کمینه چاکر و دولت غلام شد
بس خرقهٔ که بود به دکّان میفروش | تسبیح و جامه در گرو نقل و جام شد
با زاهدان مگوی ز مستیّ و ذوق عشق | بر عاشقان حلال و بر ایشان حرام شد
در روی خوب گرچه تأمّل مباح نیست | امکان رخصت است به نیّت چو عام شد
از اهل عشق ننگ ندارد کسی کمال | جز ناکسی که در پی ناموس و نام شد

۴۴۶

سالها دل در هوایت بر سر هر کو دوید | از صبا نشنید بوئی از تو و رنگی ندید
بر سر هر مویم ار تیغ جفا راند رقیب | یک سر موی من از مهر تو نتواند برید
می‌دهم جان در هوای لعل جانبخشت ولیک | با چنین قلبی سیه نتوان چنان گوهر خرید
خاک آن باد فرح بخشم که از کویت وزد | صید آن مرغ همایونم که بر بامت پرید
منزل مقصود نزدیک است و ره ایمن کمال | لیک تا آنجا ز خود گر نگذری نتوان رسید(۱)

۴۴۷

سر زلفت نمی‌خواهم که در دست صبا افتد | کزآن جانها رود بر باد و سرها زیر پا افتد
رقیب از حدّ برون پای از حدّ خود می‌نهد بیرون* | مبادا دامن دولت که در دست گدا افتد
به چین زلفت ار گفتم حدیث مشک* معذورم | پریشان گوی را اکثر سخنهای خطا افتد
فلک را با همه کوشش که سال و ماه بنماید | چنین ماهی نپندارم که اندر سالها* افتد
بدل گفتم برون افتاد راز ما کنون ای دل* | بگفت از دیدهٔ گریان* هنوزت تا چها افتد
همی خواهم* که چون آبش روان جان در قدم ریزم* | ولی با این همه مشکل که میل او به ما افتد
چه پرسی از کمال آخر که دور از روی او* چونی | چه باشد حال آن بلبل که از گلشن جدا افتد

---
۱ - از نسخهٔ مسکو گرفته شده.

۴۴۸

سرو اگر زآن* قدو رفتار به بالاست* زیاد — سایه گه گه چه عجب کز تو زیادت افتاد*
سروی و سایهٔ تو* سایهٔ رحمت به زمین — سایهٔ رحمت تو* از سر ما دور مباد*
راست گویند هواهاست* ز تو در سر* سرو — که نجنبد به یقین* هیچ درختی بی باد
مژدهٔ آمدنت باد به گلزار آورد — جست* آزاد ز جا سرو و به یک پا* استاد
سرو می‌خواست که پیش قدّ تو سر بنهد — داد بر باد سرو این هوس از سر بنهاد
تا قدت دید که بر دیده نشاندیم* دگر — باغبان سرو سهی را به چمن آب نداد
می‌کند از ستم* سرو قدان ناله کمال — بلبل از نارون و سرو برآرد فریاد

۴۴۹

سر ما را نرسد اینکه* به پای تو رسد — گر رسد دیده بروی تو* برای تو رسد
بر دل و جان چو غم و درد تو سازند نصیب — جگر سوخته را داغ جفای تو رسد
بعد صد ساله جفا با من* از یار جدا — گر کند عمر وفا بوی* وفای تو رسد
زاهد از بیم بلا سر به دعا کرد فرو — عاشقان روی به بالا که بلای تو رسد
درد ما را نرسد مرهم و درمان ز طبیب* — گر رسد داروئی از دارشفای تو رسد
بر درت می‌کندم منع ز دریوزه رقیب — سگ نخواهد که نصیبی بگدای تو رسد
حاجت حلقه زدن نیست درین باب کمال — این قدر بس که به آن گوش دعای تو رسد

۴۵۰

سرو را هر که راست می‌گوید — قامت یار ماست می‌گوید
چون دهانت کجاست می‌گویم — چون دهانم کجاست می‌گوید
خبری زآن میان* چو می‌پرسم — عالم السّر خداست می‌گوید
می‌کند دل حدیث بوس و کنار — دل من هرچه خواست می‌گوید
چشم حیلت گرش* بفتوی عشق — قتل عاشق رواست می‌گوید
ابرویش* گفت فتنه کار من است — کج نشستست و راست می‌گوید
آن رخ آورد خط به خون کمال — خال بر خط گواست می‌گوید

۴۵۱

سروسهی به بستان گر سالها برآید ... با قد دلربایان در حسن بر نیاید
صوفی ز ما بیاموز آئین عشقبازی ... کز زاهد ریائی این کار کمتر آید
آن زلف عنبر افشان پیوسته باد درهم ... کو از سیاهکاری سر در رخ تو ساید
کی باشد آنکه آید باز از نسیم کویت ... بادی و در تن ما جانی دگر فزاید
ای دل ز جام محنت چندان مباش غمگین ... باشد که صبح دولت یک روز رخ نماید
مائیم و آستانت تا هست زندگانی ... یا سر نهیم آنجا یا خود دری گشاید
می خور کمال و بشکن ناموس اهل تقوی ... زیرا که نیکنامی با عشق راست ناید (۱)

۴۵۲

سرو سهی در بوستان چندانکه بالا می‌کشد ... پیش قد و بالای او* از سرکشی پا می‌کشد
گر دوستانرا می‌کشد خاطر به باغ و بوستان ... هرجا که باشد بوی* تو ما را دل آنجا می‌کشد
پیش رخ تو می‌کشد خط دانهٔ دلهای ما ... چندین هزاران دانه را موری بتنها می‌کشد
ننوشت کس در مکتبی بالاتر از یاقوت خط ... بالای یاقوت اوخطی بنگر چه زیبا می‌کشد
از* موج اشک ار بنگری بگذشته دود* سینه‌ها ... دانی کزان مه آه ما سر بر ثریّا می‌کشد
شرمنده‌ایم از ناصح مشفق که در اصلاح ما ... هم زحمت خود می‌دهد هم زحمت ما می‌کشد
زان غمزه هر تیری که دل آرد بدست از وی کشم ... مسکین کمال از دست دل دایم* ازینها می‌کشد

۴۵۳

شب که در خلوتم آن شمع شکر لب باشد ... خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد
گه گه از حسرت آن لب که* ببوسم لب جام ... جامم از خون دل و دیده لبالب باشد
گر شفا خواهد* از آن لب دل بیمار مرنج ... هرزه گوید همه آن خسته که در تب باشد
بر رخ از دود دل ماست مرکّب خط یار ... گر نداند دگری جهل مرکّب باشد
سر زلف تو به یاد آرم و بارم* دُر اشک ... در شب تیره که آمد شد کوکب باشد
از رقیبان چو عقرب ز درت خواهم رفت ... گر چه خوش نیست سفر مه که* بعقرب باشد
چه عجب گر نظر لطف تو باشد به کمال ... روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد

---

۱ - از نسخهٔ تبریز گرفته شده.

٤۵٤

شبی که روی* تو ما را چراغ مجلس شد — بسوختن دل پروانه‌وش مهوّس شد

دو چشمت از دل و دین آنچه* داشتم بردند — توانگری که به مستان نشست مفلس شد

ز کیمیای نظر چون تو خاک زر سازی — تفاوتی نکند گر وجود ما مس شد

دگر مرا به خیالت* ز بیکسی چه ملال* — چو غم* رفیق و بلا یار و درد* مونس شد

خوش است مطرب وساقی ومن به یک دوحریف — درین شمار که کردم* رقیب سادس شد

کسی که عاقل و هشیار دیدمی محسوس* — چودید شکل تو از هوش رفت وبی حس شد

به نقش* ابروی تو نیست در سراچهٔ حسن — که دست صنع در آن طاق ها مهندس شد

ز می بدور* تو پرهیز ما نه از ما بود — درین جریمه سبب زاهد موسوس شد

نشد بطرز غزل هم عنان ما حافظ — اگر چه در صف سلطان* ابوالفوارس شد

کمال نسخه رندی بسی مطالعه کرد — که در دقایق علم نظر مدرّس شد

٤۵۵

شبی کز آتش عشق تو جانم سوختن گیرد — چراغ دولتم آنشب ز سر افروختن گیرد

چو زلفت بایدش عمر دراز و رشته زآن* افزون* — گر این چاک گریبانها رفیقی دوختن گیرد

ز شادی بر جهم هر دم چو گندم بر سر تابه — گر آن خط دانهٔ دلها* چو مور اندوختن گیرد

بلب باید مگس بگرفت شیرینی فروشانرا* — چو* لبهای تو در عشوه* شکر بفروختن گیرد

ز یادت می‌کنی* سوز دل ما از شکر خنده — نمک بر ریش اگر پاشی* جراحت سوختن گیرد

براه* روم گفت آورد زلفم از* حبش لشکر — بچین ارزان شود نافه گرآن هندو ختن گیرد

کمال این گفته* گر مرغی برد بر پر بهندستان — بیاید طوطی و از* تو سخن آموختن گیرد

٤۵۶

شوخی از چشم تو* عجب نبود — مردم مست را ادب نبود

پیش رویت دو زلفت طرفه* فتاد — زآنکه یک روز را دو شب نبود

رسن زلف تو کشد دل ما* — عاشقی را جز این سبب نبود

به دهان توأم ز بیم رقیب — سخنی جز بزیر لب نبود

مدعی نیست محرم در* یار — خادم کعبه · بولهب نبود

لقمهٔ* دوزخ است زاهد خشک — قوت آتش به جز حطب نبود
شب هجران مسوز جان کمال — بعد مردن عذاب تب* نبود

۴۵۷

صبا ز دوست پیامی بسوی ما آورد — بهمدمان کهن دوستی به جا آورد
رسید باد مسیحا دم ای دل بیم — «بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد»(۱)
نه من ز گرد رهش دل به باد دادم و بس — که باد مشک ختن هم ازین هوا آورد
برای چشم ضعیف رمد گرفتهٔ ما — ز خاک مقدم محبوب توتیا آورد
خیال یار که بر سر طبیب حاذق اوست — به جان* خسته دلان مژده شفا* آورد
شب فراق شد ابر دو* دیده در باران — چو در خیال خود* آن لعل جانفزا آورد
همیشه مردم چشمم برهنه بر می‌گشت* — ندانم این همه بارانی از* کجا آورد
کمال دانهٔ دل با کبوتری در باز* — که نامه‌ای به تو از یار آشنا آورد

۴۵۸

صوفی از رندان بپوشد می که در خلوت بنوشد — شد کهن بالای خم‌ها خرقه‌اش تا کی بپوشد
دلق و سجّاده نهاده دم بدم در رهن* باده — باز در بازار دعوی پارسائیها فروشد
من ز شوق گلرخان نالم نه از جور رقیبان — گر چه خارش دل خراشد بلبل از مستی خروشد
بر رخش* چون دیده بنهادم سرشک آمد بجوشش* — آب گرمی* مینهم بالای آتش چون بجوشد
خون دلها خوش نیاید خوردنش بی ناله ما* — دلبر نازک طبیعت باده بی مطرب ننوشد
دیدم آن لب بر وی از مشک سیه این خط نوشته* — گر نه شیرین است اینجا این همه مور از چه جوشد
جست و جوی آن دهان میکن کمال امکان که یابی — خاتم جم با* کف آرد هر که در جستن بکوشد

۴۵۹

عاشقانت بسحرها که دعا می‌گویند — به دعا بوی تو از باد صبا می‌جویند
من بسر می‌روم و دیده براه طلبت — بی رهی بین دگرانرا که بپا می‌پویند
چیست بر کشتهٔ دلدار بسی گریهٔ زار — چون شدش هر سر مو زنده کرا می‌مویند
اشکها را بزن ای دیدهٔ گریان به زمین — که* چرا خاک رهش از رخ ما می‌شویند

---

۱ - مصراع از حافظ است.

با وجود قد دلجوی و گل خود رویش* — در چمن سرو و گل از باد هوا می‌رویند
زلف او کرده رها غالیه پویان ختا — نافهٔ آهوی چین را به خطا می‌بویند
شعر تو چون همه‌گویند که سحراست کمال — دوستان سخنت شعر* چرا می‌گویند

٤٦٠

عاشقان خطّ ترا مشک ختا می‌گویند — گر خط آنست که داری نه خطا می‌گویند
طاق ابروی ترا گوشه نشینان جهان — قبلهٔ دعوت و محراب دعا می‌گویند
بیدلان زخم ترا مرهم جان می‌شمرند — خستگان درد ترا عین دوا می‌گویند
اهل مسجد که در احیا چو مسیحند امروز — پیش لعلت همه از علم شفا می‌گویند
سالها رفت که بر بوی وفا منتظران — قصهٔ عهد تو با باد صبا می‌گویند
خط سبز و لب میگون ترا زنده دلان — بلطافت خضر و آب بقا می‌گویند
تا بوصف تو گشودیم زبان پیش کمال — قدسیان بر فلک از گفتهٔ ما می‌گویند

٤٦١

عاشقان درد ترا دولت افزون خوانند — محنت عشق ترا بخت همایون خوانند
اهل میخانه دعای لب تو* اشک فشان — زیر لب چون خط جام ازدل پر خون خوانند
جانب جام و* صراحی نبود سجده چو چنگ — مطربان گر سخنی زآن لب میگون خوانند
قصهٔ گریهٔ این غمزده با چشم پر آب — مرغ و ماهی بلب دجله و جیحون خوانند
من اگر وصف دو ابروی تو کج* بنویسم — مردمش زآن حرکتها همه موزون خوانند
خلق خوانند مه از سادگی* آن* روی عجب — ورقی را که بر آن خط نبود چون خوانند
گر از آن حسن نویسی سخن* عشق کمال — دفتر عشق ترا لیلی و مجنون خوانند

٤٦٢

عاشقان را جور و نازیارمی باید کشید — طعنه از دشمن جفا ز اغیار می‌باید کشید
عشق گنج است و رقیبا اندر این ره همچو مار — بهر گنج عشق زخم مار می‌باید کشید
جور هر نااهل و ناهموار بهر او می‌کشم — بهر یک گل زحمت صدخار می‌باید کشید
هر که در دام بلای عشق چون وامق فتاد — جور عذرای خودش ناچار می‌باید کشید
همچو غواصان مسکین از برای گوهری — زحمت دریای مردم خوار می‌باید کشید

چو تو در بحر عمیق عشق افتادی کمال / هرچه پیش‌آید ترا این بارمی باید کشید[۱]

۴۶۳

عاشقان روی ترا نور مصوّر خوانند / پرده بر گیر که روشن‌تر ازین بر خوانند
اشک ریزان شبستان فراق از سر سوز* / عارض و خال* ترا شمع معنبر خوانند
گر نماید رخت از دفتر خوبی ورقی / ورق* دفتر گل را همه ابتر خوانند
گر خیال لبت* آرند امامان به نماز / بعد هر فاتحه‌ای سورهٔ کوثر خوانند
اهل دانش که رساندند به پایان همه علم / لوح عشق تو چو ابجد همه از سر* خوانند
در هوایت ز سر ذوق معلّق بزنم / گر سوی دام* تو بازم چو کبوتر خوانند
با* دهانت سخن قند مکرّر سهل است / سخن سهل نشاید که مکرّر خوانند
عندلیبان سحر خوان خوش الحان در راست* / صفت قدّ تو بر شاخ صنوبر خوانند
تا حدیث از قد آن سرو روان گفت کمال / گفتهٔ او ز حدیث همه برتر خوانند

۴۶۴

عاشقان طالب و صاحب نظران در کارند* / عاقلانه بیخبر و بیخبران هشیارند
خفتهٔ صبح ازل* رفت پس پردهٔ خواب / تا شبانگاه ابد* زنده دلان بیدارند
موسی از طور* تجلّی ار نی گفت و گذشت / همچنان اهل نظر منتظر دیدارند
ز آفتاب رخت آنها که نمودند طلوع / گاه مستغرق نورند و گهی در نارند
دود سودای تو در خاطر* ما تنها نیست / که برین* آتش ازین سوختگان بسیارند
حکم بر ظاهر پوشیده روان تا نکنی / که درین خرقه بسی صورت و معنی دارند
با خیال رخ زیبای تو اصحاب* کمال / طوطیانند که از آینه در گفتارند

۴۶۵

عاشقان قصه‌های نو شنوید / که شما نیز عاشقان نوید
می‌رسد از خدا نسیم نوی / خس نه‌اید* از نسیم زنده شوید
بالغی نی* و دعوی پیران / کشت خود نا رسیده میدروید
ما گهر یافتیم چند شما / در ره سنگک و مجوره دوید

---
۱ - از نسخه ۲۴۸۲ مجلس و لندن.

این گهر با شما بنفروشم / تا به دکان و خانه در گروید
در صف صوفیان صاف امید / گر مریدان مصلحت شنوید
دامن افشان ز خان و مان چو کمال / بر در شیخ مصلحت بروید

۴۶۶

عرفات عشق بازان سر کوی یار باشد / بطواف کعبه زین در نروم که عار باشد
چو سری بر آستانش ز سر صفا نهادی / بصفا و مروه ای دل دگرت چه کار باشد
قدمی ز خود برون نه بریاض عشق کآنجا / نه* صداع نفحهٔ گل نه جفای خار باشد
به معارج اناالحق نرسی ز* پای منبر / که سری است جای* این سر که سزای دار باشد
ز می شبانه ساقی* قدحی نثار ما کن* / نه از آن مئی که او را به سحر خمار باشد
به فریب* و وعده ما را مکش ای پسر* که تشنه / ز عطش بمیرد اولی که در انتظار باشد
نکند کمال دیگر طلب حضور باطن / که قرارگاه زلفش دل بیقرار باشد

۴۶۷

عشق بر آتش بسوخت* دفتر بود و نبود / آیت فتحٌ قریب سرّ حقایق* گشود
قطره به دریا رسید ابر برفت از میان / نور فرو شد به شمع شمع بر آمد ز دود
از نفخات بخور کون و مکان در گرفت / چون بهم آمیختند آتش و مجمر بعود
در پس آئینه چیست قائل این حرف کیست / کآینه با خود نداشت آنچه به طوطی نمود
هر که بدار فنا جبّهٔ هستی بسوخت / رمز* سوی الله بخواند سرّ اناالحق شنود
سرّ فنا* گوش کن جام بقا* نوش کن / حاجت تقریر نیست کز عدم آمد وجود
جامه* بده جان ستان روی مپیچ از میان* / عاشق بی مایه را عین* زیان است سود
وجه دو روئی نماند صورت دیباه را* / باز برفت از میان واسطهٔ تار و پود
خلق ز نقصان حال بیخبرند از کمال / کز همه بی قیل و قال گوی سعادت ربود

۴۶۸

عکس رویت* چون فتد در آب آب از خود رود / گر فشانی زلف مشکین مشک ناب از خود رود
باد حاجت نیست کز رویت بر اندازد نقاب / با تو چون خود* روبرو آید نقاب* از خود رود
آستین افشان در آ گه گه به خوبان در سماع / تا در آید مه به چرخ و آفتاب* از خود رود

اشک من درّ خوشاب است آن لب خاموش لعل
لعل چون گویا کنی درّ خوشاب از خود رود

من نه تنها رفته‌ام در حیرت* آن چشم مست
هر که بیند آنچنان مستی به خواب از خود رود

سینه بر آتش کباب است و ز سوز او دلم
بر مثال قطرهٔ خون کز کباب از خود رود

با خیال آن دو لب هر دم رود از خود کمال*
هر کرا در سر بود چندین شراب از خود رود

۴۶۹

عندلیبی می‌زند بر گل نوائی بشنوید
بوی یار آشنا از آشنائی بشنوید

از لب لیلی ز* مجنون نکتهٔ دارید گوش
از زبان گل ز* بلبل ماجرائی بشنوید

جانب میخانهٔ مخموران جام عشق را
می‌زند هر خم* بزیر لب صلائی بشنوید

کوه ها در ناله‌اند از رقت مستان طور
زین* همه شور و شعب باری صدائی بشنوید

نوبت قیصر گذشت آن سلطنت در قصر ماست
نوبت شاهی ز ایوان گدائی بشنوید

کارها در بند وقت آمد نگه دارید وقت
وقت باشد کز لب او مرحبائی بشنوید

از خدا در هر دعائی وصل می‌خواهد* کمال
گر نمی‌گوئید آمینی دعائی بشنوید

۴۷۰

عید می‌آید و مردم مه نو می‌طلبند
دیده‌ها طاق خم ابروی او می‌طلبند

شب قدر و مه عیدی که کم آید بنظر
همه در طرّهٔ آن سلسله مو می‌طلبند

هر طرف سرو قدان چون علم عید روان
جای در عید گه آن سر کو می‌طلبند

روی در قبله بتان کرده ز ابرو محراب
حاجت خود همه ز آن روی نکو می‌طلبند

ساقیا رطل نه از دست که مستان امروز
می ز خمخانهٔ عشقت بسبومی‌طلبند

از حریفان همه عیدی طلبند از می و نقل*
هر چه خواهد* لب تو جمله ازو می‌طلبند

مهرخان زلف چو چوگان همه بر دوش کمال
وقت سر باختن است از تو چو گو می‌طلبند

۴۷۱

غبار خاک در او* چو در خیال آرید
بنور چشم خود آن توتیا میازارید

گلی که در چمن آرد نسیم پیرهنش
چو باد دامن آن گل ز دست مگذارید

گر از خیال لبش نیست دیده را رنگی
ز نوک هر مژه هنگام گریه خون بارید

اگر چه شست شمردید* عقد آن سر زلف
بدلکشی رخ او کم ز زلف مشمارید

ز یار سنگدل ای دوستان ندارم دست
مرا بسخت دلی همچو خود مسپندارید

به خاک پاش سفارش کنید چشم مرا*
هر آنکه ریزد خونش به خاک بسپارید

ز راه دیده و دل می‌رسد سرشک کمال
مسافر بر و بحر است حرمتش دارید

۴۷۲

غم عشقت دل ما را همیشه شاد می‌دارد
چنین ملک خرابی را به ظلم آباد می‌دارد

مده تعلیم خون ریزی به ناز آن چشم جادو را
که خود را اندرین صنعت قوی استاد می‌دارد

مرا از گریهٔ بیحد مترسانید ای یاران
که گرگی اینچنین باران فراوان یاد می‌دارد

ز خیل بندگان خود شمردی سرو بستانرا
که خود را چون غلامان فضول آزاد می‌دارد

بدور* قامتت برکنده باد آن چشم کوته بین
که چون نرگس نظر* بر سرو و بر شمشاد می‌دارد

به باد از خاک پای خود فرستم گفت پیک دل
دو چشم از راه مشتاقی به راه باد میدارد

کمال این درد را زان لب دوائی ممکنست امّا
کجا شیرین بیغم را غم فرهاد می‌دارد

۴۷۳

غنچه از رشک دهان تو دهان گرد آورد
سوسن از تر سخنّی تو دهان گرد آورد

خواست اندیشه برد ره به میان و بدهانت
تنگ و باریک رهی دید عنان گرد آورد

رویت آورد خطی گرد که شدانده جان
از کجا روی تو این انده جان گرد آورد

تا که عطار چمن لخلخهٔ زلف تو دید
طبله در بست و همه رخت دکان گرد آورد

به لبت لعل چه ماند که همان است آخر
آنکه خورشید تو پروردش و کان گرد آورد

گفته ای جان و دلت زود بگیریم کمال
تا که بشنید حدیث تو روان گرد آورد (۱)

۴۷۴

فرح به سینهٔ پر غصه بی تو چون آید
که گر به کوه بسنجم غمت فزون آید

گذشت از غم فرهاد سالها* و هنوز
صدای ناله‌اش از کوه بیستون آید

اگر رود ز دل ریش من بگردون دود
بسوزد ابر و ازو* ژاله لاله گون آید

به بین تفاوت راه ای فقیه خشک* دماغ
ترا ز بینی و ما را ز دیده خون آید

ز چشم سلسله مویان حکایت* احباب*
حکایتیست که از مستی و جنون آید

---

۱ - از نسخه ۲۴۸۲ مجلس.

همین که نقش دهانش چو میم بندد چشم — خیال ابروی او پیش من چو نون آید
عجب مدار که روزی به آب چشم کمال — ز آستانهٔ او سرو و گل برون آید

۴۷۵

قدح بدور لبت پر ز خون دلی دارد — غمش مباد کز اینسان دلی بدست آرد
زمین* به جرعه بده آب و تخم عشرت کار — که خواجه آن درود از جهان* که می‌کارد
میان زاهد و رندان ز باده دریاهاست — دوان دوان* سوی ما آمدن کجا یارد
سحر به دفع خمارم چه حاجت ترشیست — ز چهره محتسب ما چو سر که می‌بارد
عبارتیست از آن لب به سرخی این همه خط* — که باده بر لب باریک جام بنگارد
حکایت لب باریک ساقی و لب جام — به جز مغنی باریک نغمه نگذارد
مغنیا* سخنان کمال باریک است — بخوان به چنگ که باریک نغمهٔ* دارد

۴۷۶

قلم صحیفهٔ شوق ار هزار باره نویسد — هزار عذر ز تقصیر بر کناره نویسد
فتد ز رقت کاغذ به گریه خامهٔ کاتب — به نامه درد نهانم گر آشکار نویسد
علاج دل طلبیدم نمود رخ که خطم* بین — کسی نکوتر ازین درد را چه چاره نویسد
نخست پیر مغانُ نام من برد به حریفان* — تحیتی که برندان درد خواره نویسد
چو کار من به دهان و میان اوست چه رنجم — گرم* فرشتهٔ اعمال هیچ کاره نویسد
گر این جمال بتقویم ساز باز نمائی* — خراج حسن رخت بر مه و ستاره نویسد
کمال نقش تو در دل نگاشت دست و قلم بین — کزین خطی بسر لوح پاره پاره نویسد

۴۷۷

کدام ناز و تنعّم به ذوق آن برسد — که بوی یار به یاران مهربان برسد
دلی که بی در وصلش میان بحر غم است — امیدوار چنانم که بر کران برسد
زهی خجسته زمانیّ و وقت میمونی* — که از تو مژدهٔ وصلی بگوش جان برسد
قدم به کلبهٔ ما رنجه کن شبی ای ماه — کز آن شرف سر عاشق به آسمان* برسد
ز دولت تو همین آبرو* بس است مرا — که بر جبینم از آن خاک آستان برسد
هنوز مهر سگانت ز دل برون نکنم — اگر ز زخم تو در دم* به استخوان برسد

کمال روز ملاقات دوستان گوئی* / چو بلبلیست که ناگه به گلستان برسد

۴۷۸

کسی که درد تو خواهد دلش دوا چه کند / ز عشق سینه که رنجور شد شفا چه کند
اگر نظر نگمارد به عاشق درویش / عنایت و کرم خویش پادشا چه کند
گرفتم آن سر زلف از ستم ندارد دست / شب وصال که* افتد بدست ما چه کند
ترا چه جرم که خود می‌رود دل از دستم / دلی که خود رود از دست دلربا چه کند
چو در بهشت نمائی جمال گو* رضوان / بگو به حور که دیگر کسی ترا چه کند
خیال عارض تو نیست در دل بی عشق* / چنین لطیف چنان جای بی هوا چه کند
دعای جان تو گفت ابرویت چو دید کمال / نیازمند به محراب جز دعا چه کند

۴۷۹

کمترین کاری مرا کز دیدهٔ گریان فتاد / در شب هجران* در و دیوارم از باران فتاد
خط لبش کرد آرزو خال* آن ذقن طالع نگر / کین یکی در چاه و آن در چشمهٔ حیوان فتاد
زلف تو چوگان زنخدان تو گوی دولتست / گوی دولت برد آنکش در کف این* چوگان فتاد
جز بسعی غمزه تیرت خوش نیاید بر دلم / زآنکه نبود کارگر تیری که بی پیکان فتاد
داد لبها چون ستانیم* از کف پایش به بوس / همچو دامانش اگر در پای او* نتوان فتاد
گرنه مستند از نسیم دوست گلبویان باغ / با قدح* نرگس چرا بر سبزهٔ بستان فتاد
بویش آمد در چمن زد آنچنان* آهی کمال / کز درخت خویشتن* مرغ چمن بریان فتاد

۴۸۰

گدای کوی ترا پادشاه می‌خوانند / چو راه یافت* برآن در براه می‌خوانند
کمر به خدمت تو هر که بست شاهانش / بقدر* مرتبه صاحب کلاه می‌خوانند
بر آستان تو درویش بی سر و پا را / سران* ملک ز* اصحاب‌جاه می‌خوانند
خیال روی تو هر پارسا که قبله نساخت / همه عبادت او را گناه می‌خوانند
کسی که لوح دل از نقش غیر پاک نشست / بحشر نامهٔ او را سیاه می‌خوانند
دلا رهی بحریم وصال جو باری / ترا چو محرم آن بارگاه می‌خوانند
مرید وپیر بسر رقص می‌کنند* کمال / چو گفت های تو در خانقاه می‌خوانند

۴۸۱

گر آن مه در زکاة حسن مسکین‌تر گدا جوید / چو من گم گشتهٔ اویم بگوئیدش مرا جوید
چو از صد میل روشن کرد خاک پای اوچشمم / کشم میلش صد ار دیگر که دیگر توتیا جوید
نشانی در رخ و لبهاش خواهد یافت می‌دانم / گر از یاران پس از کشتن کسی خون مرا جوید
سر زلف تو آشوب دل است و لب بلای* جان / مرا دل خواهد آن آشوب و جان هم آن بلا جوید
چو بر پروانه حال شمع از شمع است روشن‌تر / همه شب با چراغی چون طلب دارد و را جوید
دلا کم جوی وصل او که درویش بزرگی جوی / هلاک جان خود خواهد چو قرب پادشا جوید
خطت خواهد که انگیزد غبار فتنه از هر سو / ولی آئینهٔ رویت ازو هر دم صفا جوید
خوشا جانی که چون گیرد تنت در بر میانت را / دمی از پیرهن پرسد زمانی از قبا جوید
بدل گم کرده می‌گوید که پیش من چه می‌جوئی / دل اینجا کرده مسکین گم بگو آخر کجا جوید
چه ترسانی ز تیرم کز هوا آید سوی جانها / که آن دولت هوا خواهان خود را از هوا جوید
چرا بر طالب وصل تو جوید عیبجو نکته / توئی مطلوب مشتاقان ترا مانده کرا جوید
کمال‌آن غمزه خونت ریخت چون‌کردی‌به‌او بازی / نبودت یاد پنداری که قصّاب آشنا جوید

۴۸۲

گر به سنگ ستمم عشق تو دندان شکند / دل ز لبهای تو دندان طمع بر نکند
آنچنان ساده رخی داری و لغزان* که برو / گر نشیند مگسی افتد و پایش شکند
چون به قانون نظر وصل بتان ممکن* نیست / بی تو دل صبر ضروری چه کند گر نکند
زاهد از گریه گر* انداخت مصلّی بر آب / عاشق روی تو سجّاده در آتش فکند
نکنم از مگس خال تو بس کز پس مرگ / عنکبوت آید و بر خاک مزارم بتند
عقل فرهاد برفت از لب شیرین ورنی / هیچ کس جو به لب چشمهٔ حیوان نکند
گر شود آگه از استادی آن غمزه کمال / پیش او ساحر بابل رضی‌الله بزند

۴۸۳

گر بگذری سوی چمن سرو سهی از جا رود / و ر زآنکه برقع افکنی صبر از دل شیدا رود
تا هست بر لوح بقا از جان نشان باور مکن / کز دیدهٔ صاحبدلان نقش رخ زیبا رود
گرشد سرم در کارآن زلف عبیر افشان چه شد / شوریدگانرا دائما سر در سر سودا رود

گفتم رسان ای دل برو از آب چشم من خبر   دل گفت ما را کسی رسد کآنجا حدیث ما رود
بوی وفا داری رود تا روز حشر از آب و گل   در هر زمینی کز من و عشقش حکایتها رود
هان ای رقیب از دامنش دست تصرّف بگسلان   بگذار کامشب همچو مه هر جا رود تنها رود
با بیخبر کم کن کمال از خاک پای او سخن   چه سود اگر کحل بصر در چشم نابینا رود

۴۸۴

گر ترا از ستم و جور خدا توبه دهد   زاهد شهر زعشق* تو مرا توبه دهد
پارسا کز لب* شاهد* به دهان آرد* آب   دیگری را ز می و نقل* چرا توبه دهد
زاهد آن نیست که از دست گذارد تسبیح   مگرش همّت رندی* ز ریا توبه دهد
بخشش پیر مغان بنگر و شرب* صوفی   که صراحی می و سنج* به ما توبه دهد
کردم از بیم رقیبان به زبان توبه ز عشق   همه کس را ز گنه* بیم بلا توبه دهد
گر تو* از فتنه گری توبه دهی ابرو را   غمزه را چشم تو زین شیوه کجا توبه دهد
بس نکرد از لب و چشم خوش معشوق کمال   گر چه او از می و مستی همه را توبه دهد

۴۸۵

گر تو از پرده به ما رخ بنمائی چه شود   ور دری بر من درویش گشائی چه شود
بفراموشی ار ای شمع دل افروز شبی   از در حجرهٔ ما باز درآئی چه شود
صبح امیّد من ار بار دگر از سر مهر   حال ما تیره نداری و برآئی چه شود
بر سر کوی وصالت به امید نظری   اگر آیم من محزون به گدائی چه شود
محنت غربت و تنهائی شب کشت مرا   آخر ای شام غریبی بسر آئی چه شود
ما حریف می و چنگیم به آواز بلند   مطربا گر تو همین پرده سرائی چه شود
جام می نوش کمال و مکن اندیشهٔ آن   که ترا حاصل ازین زهد ریائی چه شود

۴۸۶

گرچه سرو چمن از آب روانی دارد   نتوان پیش قدت* گفت که جانی* دارد
به لب تشنه نشان می‌دهد از آب حیات   خاک راهی که ز پای تو نشانی دارد
عاشق ار قد تو خواند* به گمان سرو بهشت*   عاشق پاک نظر راست گمانی دارد
زان میان نیست نشان و سخنی نیست درآن   سخن آنجاست کسی را که دهانی دارد

نسبتی کرد دل آن موی میانرا به خیال / کمرش بست خیالی که میانی دارد
ای که گفتی ز پیش اشک چو گلگون مدوان* / با کسی گوی که در دست عنانی دارد
بار* اندوه و غم یار سبک روح کمال / بر* دل و دیده گران نیست گر آنی دارد

۴۸۷

گر درد تو از حبیب باشد / درد سرت از طبیب باشد
ما را چه غریب شهر خوانی / عاشق همه جا غریب باشد
آهم مشنو که گل پریشان / از نالهٔ عندلیب باشد
یارب که بر آن در از گدایان* / من باشم و یا رقیب باشد
شایستهٔ گوش واعظ ما / آواز خوش خطیب باشد
گوید به تو یار باشم از دور / خواهیم* که عنقریب باشد
با یار رسی کمال روزی / از عمرت اگر نصیب باشد

۴۸۸

گر دل ز دست* زلف تو افغان کشیده بود / عیبش مکن به ناله که کژدم گزیده بود
هر نیش غم که خورد دل خسته آن همه / از غمزهٔ تو دید که در خواب دیده بود
عاشق ز چشم شوخ تو چشم وفا نداشت / بودش طمع بزلف تو آن هم بریده بود
بر لب خطت نوشتهٔ یاقوت خوانده‌اند / آن خال نقطه کز قلم او چکیده بود
گر باز یافت دانهٔ خال تو مرغ جان* / مشمر عجب که مرغ نشاطم پریده بود
دیدیم باز آن رخ زیبا علی الصّباح / امروز صبح ما چه مبارک دمیده بود
کرد آن نفس به جان سر و زر پیشکش کمال / کآن شوخ را به دل شدگان دل کشیده بود

۴۸۹

گر دلم در زلف پنهان کرده‌ای پیدا شود / مشک غمّازست* و این دزدی از او* رسوا شود
ناحق افتادست زلفت در کف* هر مدّعی / چون بدست ما بیفتد حق بدست ما شود
ای صبا بر گوی امشب از زبان ما به شمع / سوختی پروانه‌ها را باش تا فردا شود
گرم شد بازار حسن* از آتش رخسار تو / وقت آن آمد که زلفت بر سر سودا شود
خاک آن در درنظرجنّت طلب زاهد هنوز / چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود

شوق بالای بلند تست آن کز هر تنی / جان علوی را هوای عالم بالا شود
آن لب خندان چو بیند در حدیث آید کمال / بلبل خاموش چون گل بشکفد گویا شود

۴۹۰

گر دم زنم بی روی او شرم آیدم از روی خود / عاشق بجوید زندگی بی صحبت* دلجوی خود
من جان همی کندم زغم آن لب زمن می خواست جان* / فرهاد می‌زد تیشه‌ها بر سنگ و شیرین سوی خود
با ماه گفتم این همه حسن از کجا آورده ای / گفتا ز* خاک کوی او مالیده‌ام بر روی خود
گفتی سر یک موی من هر دو جهان دارد بها / دیدی که هم نشناختی مقدار تار موی* خود
ناصح بگفت از اولم کز عشق خوبان توبه کن / روی تو دید و توبه کرد آخر ز گفت و گوی خود
روزی که چشمت اوفتد بر کشتگان خویشتن / گو عذر زحمتهای ما با غمزهٔ جادوی خود
در دور چشمت شد سیه از دود دل محرابها / گر باورت ناید زما* بنگر خم ابروی خود
گوید* کمال سخت جان هست از سگان کوی من* / بشکست باز آن سنگدل قدر سگان کوی خود (۱)

۴۹۱

گرفتار سر زلفت کجا در بند سر باشد / زهی پا بستهٔ سودا که از سر باخبر باشد
کسی کز قامت جانان به طوبی سر فرود آرد / دراز اندیشه خوانندش ولی کوته نظر باشد
مرا سریست با مهرت که آن دیگر نخواهد شد / کجا مشغول جانان را تمنای دگر باشد
دل اهل نظر مشکن بر افشان زلف مشکین را / تسلسل چون روا داری که در دور قمر باشد
خیالت گرچه هر ساعت کشد از چشم تر دامن / بهنگام نظر خواهد که چشمم بیشتر باشد
ز زلف و چشم او خواهم که بختم روی بنماید / که شام تیره روزان را همین مهر سحر باشد
دگر در مجلس ای ساقی میاور بادهٔ نوشین / که سر مستان چشمت را می از خون جگر باشد
به پیش چشم من چون تو خیالی نگذراند دل / خیال است این که هر کس را بدین دریا گذر باشد
چه نقصان گشت عاشق را اگر خوانند بد نامش / کمال است این که درعالم به بدنامی سمر باشد (۱)

۴۹۲

گر قرار تو بدلها نه چنانست که بود / عهد ما باغم عشق تو همانست که بود
میل دل با رخت امروز به نوعی دگرست / تو مپندار که زآنسان نگرانست که بود

---

۱ - از نسخه ۲۴۸۲ مجلس.

گر سر زلف تو از پای در افتاد مرنج
پایهٔ عزت او برتر از آنست که بود

مشنو از خط که بنسخ رخت آمد در کار
کان لعل است و همان راحت جانست که بود

سر سودا زدهٔ من که سر زلف تو داشت
رفت بر باد و هنوزش سرآنست که بود

گلشن عمر تو بر باد فنا رفت کمال
همچنانت هوس لاله رخانست که بود

۴۹۳

گر مه به زمین باشد آن زهره جبین باشد
دوری طلبد از ما مه نیز* چنین باشد

نتوان طلب بوسی کرد از لب خندانش
حلوا نتوان خوردن هرگه نمکین باشد

بی ذکر دمی* نبود از یاد دهانش دل
تا در خم ابرویش دل* گوشه نشین باشد

زین خاک درم بادا رخ دور اگر روئی
چون روی من خاکی در روی زمین باشد

خط گرد بگرد* لب نقش* دهنش پیدا
انگشت نما خاتم از نقش نگین باشد

زین نکته که هست آن رو از خلد برین خوشتر
گر زلف نه پیچد سر* خال تو برین باشد

گفتار کمال ارزد هر بیت به دیوانی
یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

۴۹۴

گفتمش حال دل گمشده دانی چون شد
گفت با ما چو در افتاد همان دم خون شد

پارسایان که نظر از همه می‌پوشیدند
چشم فتّان تو دیدند و همه مفتون شد

تا لب جام گرفت از لب لعلت رنگی
ای بسا خرقهٔ ازرق که بمی گلگون شد

ما چو شمعیم که از سر زنش دشمن و دوست
سوز ما کم نشد و آتش دل افزون شد

تا نگویند به پیش تو مرا آبی نیست
اشکم از دیده به بیرون شدنت بیرون شد

مطرب از گفتهٔ او گر غزلی خواهد خواند
گوش دارید که در سخنش موزون شد

می‌نوشتی سخن از وصف تو دوشینه کمال
هرچه آمد به زبان قلمش مقرون شد

۴۹۵

گل را بدور روی تو کس بو نمی‌کند
بلبل به بوستان سخن* او نمی‌کند

تا دیده باز یافت خیال قدت در آب
دل جست و جوی سرو لب جو نمی‌کند

شیرین لبی که دید دهان چو قند تو
وصف دهان خود* سر یک مو نمی‌کند

با عاشقان رقیب دل نازک ترا
بد می‌کند همیشه و نیکو نمی‌کند

انکار زردی رخ ما رسم یار نیست   این کار جز رقیب* سیه‌رو نمی‌کند
کار طلب ز پیش بسر باختن برند   سالک چرا قیاس* خود از گو نمی‌کند
دایم حدیث روی نکو می‌کند کمال   اندیشه از حکایت بدگو نمی‌کند

۴۹۶

گیرم که از تو بر من مسکین جفا رود   سلطان توئی کسی به تظلّم کجا رود
سوی تو چون سلام فرستم که باد را   پیرامن درت نگذارند تا رود
چندان دعای جان تو گوئیم* کز ملال   بی خواست* بر زبان تو دشنام ما رود
بفرست سوی گل سحری بوی پیرهن   کز رشک آن چو غنچه بزیر قبا رود
ای دل ز سیل خون که شد از چشم ما روان   «شادی مکن که بر*تو هم این ماجرا رود»(۱)
چون زلف او بگوش نیاری حدیث مشک*   پیش تو گر حکایت آن خاک پارود
رفت آنچه رفت ز آتش دل بر سر کمال   من بعد از آب دیده برو تا چها رود

۴۹۷

لب ار اینست و گفتار این شکر باری چه می‌گوید   اگر خورشید رخسار* این قمر باری چه می‌گوید
بصد دقت* شناسی عقل نتوانست هم بستن   وجودی بر میان او کمر باری چه می‌گوید
اگر گل پیش نرگس زد برویش لاف* یکرنگی   به چشم مست تو* آن بی بصر باری چه می‌گوید
گرفتم خود که نشنید آن ستمگر درد پنهانم   بزاریّ شب و آه* سحر باری چه می‌گوید
گرفتم کآن درخت گل به خود ندهد مرا باری   گر از دور افکنم بر وی نظر باری چه می‌گوید
بطنز ار گفت خواهم کرد از عاشق کشی توبه   رقیب شوم با ما این خبر باری چه می‌گوید
عدو گفتی به عقل و هوش نتوان شد کمال آنجا   چورفت‌این‌ازتن‌آن از سر دگر باری چه می‌گوید

۴۹۸

لبش جان عاشق هوس می‌کند   شکر آرزوی مگس می‌کند
دعاگوی و سیری ز دشنام تو   ز حلوای قندی* که بس می‌کند
رود دل در آن زلف ترسان ز چشم   چو شبرو که خوف* از عسس می‌کند
نه کس را بر آن در* گذارد رقیب*   نه او التفاتی بکس می‌کند

---

۱ - مصراع از سعدی است.

به تیر تو دارد نظر آنکه* صید　　دوان است و رو باز* پس می‌کند
ز سوزم رخت راست هنگامه گرم*　　چو آتش که گرمی بخس می‌کند
بگلزار بی یار نالد کمال　　چو بلبل که بانگ از قفس می‌کند

۴۹۹

ما بساط نیکنامی باز طی خواهیم کرد　　خرقه و سجّاده رهن نقل و می خواهیم کرد
زهد و تقوی سر بسر این نام و این آوازه را　　در سر آواز چنگ و بانگ نی خواهیم کرد
نوبهارست و جوانی و اوان عاشقی　　گر کنون نکنیم ترک توبه کی خواهیم کرد
گر بزاهد رندی و مستی نمی‌کردیم فاش　　بعد ازین این کارها در پیش وی خواهیم کرد
می چو لیلی گر شود در شهر ما* دشوار یاب*　　ماچومجنون جست وجویش حیّ بحیّ خواهیم کرد
پیش ما پیکی که آرد مژدهٔ اقبال یار　　نام آن پیک مبارک نیک پی خواهیم کرد
چون* رسد در* دفتر زهّاد نام ما کمال*　　آن ورق گردان که ما آن نامه طی خواهیم کرد

۵۰۰

ما بکوی* یار خود بیخود سفر* خواهیم کرد　　بر* رخ او هم به چشم او نظر خواهیم کرد
هر کسی از سرزمینی سر برآرد روز حشر　　ما ز خاک آستانش سر بدر خواهیم کرد
جنگها داریم با زلفش ولی در پای او　　باز اگر افتیم با هم* سر بسر خواهیم کرد
گر سپر مانع شود تیری که بر ما افکند　　بار دیگر جنگ سختی با سپر خواهیم کرد
ناگهانی کز تو تشریف بلا کمتر رسد　　زان* بلای ناگهان هر یک* حذر خواهیم کرد
مشنو ای دانا* حکایتهای ما دیوانگان　　ورنه ما از خود ترا دیوانه‌تر خواهیم کرد
ور به ما همراه خواهی شد ز خود* بگذر کمال　　زانکه ما از منزل هستی سفر خواهیم کرد

۵۰۱

مائیم دل و دین به تو در باخته‌ای چند　　دور از در تو خانه برانداخته‌ای چند
ای دانهٔ درّ قیمت خود دان و میامیز　　با مشت خسی قدر تو نشناخته‌ای چند
در آتش و آیند گروهی ز تو چون شمع　　تا چند جفا بر تن بگداخته‌ای چند
جان بر تو فشانیده روان نقد روان نیز　　گنجینه معنی به تو درباخته‌ای چند

گفتی که کمال اهل محبت چه کسانند
جان سوخته و با غم تو ساخته‌ای چند[1]

۵۰۲

ما را بپای بوس تو گر دسترس بود
در دولت غم تو همین پایه بس بود

درسر هوای تست مرا بهترین هوس
باقی هر آنچه هست هوا و هوس بود

بوسی بر آستان تو داریم التماس
ما را بر آن* در از تو همین ملتمس بود

بی زحمت رقیب دمی با شکر لبی
گر دست می‌دهد شکری بی مگس بود

زاهد اگر قدم ز کرامت نهد بر آب
نزدیک ما به مرتبه کمتر ز خس بود

گو محتسب ز شحنه مترسان مرا که من
از پادشاه فارغم او خود چه کس بود

نی زیر لب بمیکده می‌خواندت کمال
بشنو که مقبلی ز قبول نفس بود

۵۰۳

ما را دگر بر آن در خواب شبان نباشد
بالین دردمندان جز آستان نباشد

چشمم ستاره گیرد شبها بخواب رفتن
گر آه و نالهٔ ما* بر آسمان نباشد

پیش تو بر ندارد* صوفی صر غرامت
شکرانه وار جانش تا در میان نباشد

من کی چنان* دلی را پهلوی خود نشانم
کز ناوک تو* صد جا بر وی نشان نباشد

دل از تو بر گرفتن بر دیگری نهادن
در عقل* این نگنجد در خاطر آن نباشد

چشم تو دوست دارم وآن تیر غمزه را هم*
آزار دوستانم بر دل گران نباشد

داری کمال جانی بر دوستان* برافشان
عاشق جوی نیرزد گرجان فشان نباشد

۵۰۴

ما را شب فراق کجا خواب می‌برد
صد خواب را ز گریهٔ ما آب می‌برد

داروی جان ما ز لبش ساز گو طبیب*
زحمت چرا بشربت عنّاب می‌برد

مخمور عشق را به جز آن لب علاج نیست
درد سر خمار* می ناب می‌برد

سر مینهد بصدق خم ابروی ترا
هر پارسا که سجده به محراب می‌برد

پیش رخ از رقیب بپوشان* به ذقن
کز باغ میوه دزد* به مهتاب می‌برد

گر آب دیده سوی تو آرد کمال را
خاشاک پیش گوهر سیراب می‌برد

۱ - از نسخهٔ مسکو گرفته شده.

تبریز اگر کند هوس او را ازین مقام / سیلاب اشک راست بسر خاب می‌برد

۵۰۵

ما را گلی از روی* تو چیدن نگذارند / چیدن چه خیالست که دیدن نگذارند
صد شربت شیرین ز لبت خسته* دلانرا / نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند
گفتم شنود مژدهٔ دشنام تو گوشم / آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند
زلف تو چه امکان کشیدن که رقیبان / سر در قدمت نیز کشیدن نگذارند
بخشای* برآن مرغ که خونش گه بسمل / بر خاک بریزند وطپیدن نگذارند
دل شد ز تو صد پاره و فریاد که این قوم / نعره زدن و جامه دریدن نگذارند
مگریز* کمال از سر زلفش که درین دام / مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

۵۰۶

ما را هوس مسجد و سجّاده نباشد / مستی صفت مردم آزاده نباشد*
از ساده دلی پیر ملامتگر ما را / ذوق می رنگین* و رخ ساده نباشد
صوفی بقدح گر نـدهد* دست ارادت / عارف نبود سالک و بر جاده نباشد
نسبت نتوان کرد به هیچ آدمی او را / بینید که ناگاه پری زاده نباشد
در خانهٔ درویش چه اسباب نشاط است* / گر* دولت غمهای تو آماده نباشد
زنهار کمال از سرزلفش نکنی یاد / تا در قدم او سرت افتاده نباشد

۵۰۷

مرا بی تو از دیده خون می‌رود / ز دل نیز صبر و سکون می‌رود
دل من در آن کو زبیم بلا / نمی‌رفت وقتی کنون می‌رود
چه آهوست چشمت که در پیش* او / اگر شیر آید* زبون می‌رود
نه از زیرکی دل در آن زلف رفت / که در* سلسله از* جنون می‌رود
برخسار تو چشم کردیم سرخ* / از آن اشک ما لاله گون می‌رود
دو چشم تو وز هر طرف خالها* / به چندین مگس خواب چون می‌رود
چو شد تشنه* زلفت به خون کمال / به چاه ذقن سرنگون می‌رود

۵۰۸

مرا بی تو آسوده حالی نباشد / دمی بی رخت بی ملالی نباشد
خیال تو باشد مرا در دل و بس / تمنّای جاهی و مالی* نباشد
من و آب چشمی و سودای سروی / چه همّت بود* آنکه عالی نباشد
ز سرّ دل* جام غافل مباشید / ور او نیست یک رنگ خالی* نباشد
مجوئید این مشرب از زاهد خشک* / که کوثر* به جام سفالی نباشد
چه کار آید این زاهدی شیخ* ما را / چرا عاشق* لاابالی نباشد
کمال ار برندان مصاحب نباشی / ترا هیچ صاحب کمالی نباشد

۵۰۹

مرا دلیست که از یار یار می‌طلبد / بسوز سینهٔ افگار یار می‌طلبد
مرا دلیست که گر مست باشد و هوشیار / ز مست خواه ز هشیار یار می‌طلبد
بکنج صومعه هوشیار در طلب نه و مست / فتاده بر در خمّار یار می‌طلبد
ز طوف بر در و دیوار کعبه اوست مراد / که عاشق از در و دیوار یار می‌طلبد
نخواست جنّت اعلی و حور صاحب طور / زیار طالب* دیدار یار می‌طلبد
به شاخسار طلب عندلیب شب همه شب / نشسته با دل بیدار یار می‌طلبد
دو کون طالب گلزار جنّتند و کمال / ز بوستان و ز* گلزار یار می‌طلبد

۵۱۰

مرا ز پیش براندی* جفا همین باشد / نهایت ستم ای بیوفا همین باشد
بدانچه* شکر نکردم* وصال روی ترا / گر انتقام نمائی جزا* همین باشد
نمی‌کند دل ما جز بسور قدّ تو میل / علّو همت مشتی* گدا همین باشد
نمی‌زنیم نفس جز به یاد آن لب لعل* / نشان نازکی طبع ما همین باشد
برآستان تو مردن سعادتیست عظیم / ز بخت خویش توقّع مرا همین باشد
کمال اگر ز گدایان حضرت اوئی / مقام سلطنت پادشا* همین باشد

۵۱۱

مرا ز خاک ره آن مه همیشه کم دارد — بدین مشابه گدا را که محترم دارد

ز کیمیای حیاتم نشان ده ای ره بین — که چشمم آرزوی خاک آن قدم دارد

بیاد روی تو جامی که داردم ساقی — هزار بار از آن جام به که جم دارد

دهان تنگ تو خواهد* دلم مضایقه چیست — به خسته‌ای که ز غم روی بر* عدم دارد

رخت به چشم ز خط چون نگیردش* زنگار — کسی که آینه جائی نهد که نم* دارد

ز حیرت* خط تو چون قلم برد* انگشت* — فرشته‌ای که در* انگشت‌ها قلم دارد

کمال بر* سر کویت چرا رمد ز رقیب — چو آهوی حرم است از سگی چه غم دارد

۵۱۲

مرا ز صحبت یاران چه کار بگشاید — که کارم از گره زلف یار بگشاید

چو طرّه* باز کند برقرار هر روزه — ز بند غصه دل بیقرار بگشاید

حصار عمر* چه محکم کنی که غمزهٔ او — به یک خدنگ نظر صد حصار بگشاید

اگر چه با دهنش کار بوس وابسته است — هزار کار چنین زان کنار بگشاید

چو بر گرفت ز عارض دو زلف دانی چیست — مه گرفته که شبهای تار بگشاید

ز قید مور* میانان خلاص من وقتیست — که عنکبوت مگس را ز تار بگشاید

چو در بروی تو بندد امید بند کمال — که هر چه بسته بود استوار بگشاید

۵۱۳

مرا لطف گفتارش* از راه برد — لبش هوشم از جان آگاه برد

رخ ماه را ماند آن رخ مگر* — بشطرنج خوبی* رخ ماه برد

غمش هر کجا در دلی خانه ساخت — برای گل از روی ما کاه برد

جهان پر ز آوازهٔ عاشقیست — مگر ثیت او ناله و آه برد

مرادم تونی از تو خواهم مراد — که درویش حاجت بر شاه برد

برآن* آستان در خجالت سریست — که تصدیع خود گاه و بیگاه برد

چه گوهر* شناس است چشم کمال — که سرمه از آن خاک درگاه برد

۵۱٤

مریض عشق بتان را سر طبیب نباشد / باتفاق طبیبی به از حبیب نباشد
امید هست که یار از درم چو بخت در آید / اگر چنانچه بد آموزی رقیب نباشد
ز ناله های حزینم مترس و روی مپوشان / که این معامله گل را به عندلیب نباشد
تو در زمانه غریبی بلطف و بنده نوازی / گر التفات غریبان کنی غریب نباشد
نسیم باد صبا را بگاه عطر فشانی / به حلقه های سر گیسوانت طیب نباشد
مکن ملامتم ای پارسا که دلشدگان را / سر مجادلهٔ ناصح و ادیب نباشد
بخوردن غم دل غم مخور کمال که کس را / زخوان دولت خوبان جزاین نصیب نباشد[۱]

۵۱۵

مکن بیمم که شمشیر رقیب ما بران باشد / من از کشتن نمی‌ترسم رها کن تا بر آن باشد
پر از جانهاست دامنهای زلف تو میفشانش / تو معشوقی مرا فرما که عاشق جان فشان باشد
حدیث لطف گفتارت بکن از دیگری پرسش* / که ما را ز آن لب انگشت تحیّر در دهان باشد
چه نسبت می کنی مه را بخود خود را نکوتر بین / که از تو تا بمه* فرق از زمین تا آسمان باشد
میانت* گفتم ار گمشد منش یابم چه می‌بخشی / قبا گفت و کله بر سر کمر هم در میان* باشد
بخوان عاشق درویش* اگر مهمان رسد جانان / کباب از سینه آب* از دیده شیرینی‌ز جان باشد
کمال از دیده می‌ریزد سرشک گرم در پایت / خنک آبی که در پای سهی سروی روان باشد

۵۱٦

من به درد دل خوشم جان مرا صحّت چه سود / نوش‌آن‌لب درخورست‌این‌تشنه‌را شربت چه سود
آروزمند قد و قند لب و روی ترا / سایهٔ طوبی و آب کوثر و جنّت چه سود
ناز تو سازد مرا نه نعمت و ناز جهان / گر نباشد ناز تو از ناز و از نعمت چه سود
می کنم درد و بلا را بر دل و جان قسمتی / چون مرا این بود از خوان غمت قسمت چه سود
گر چه مصروفست همّت در طلوع صبح مهر / اختری چون نیست در طالع مرا همّت چه سود
گفتهٔ فرمایمش زد گر بدت گوید* رقیب / نیک می‌فرمایی امّا کشتنی را لت چه سود
چون نداری* در خور مخدومیش وجهی کمال / روی گرد آلود سودن بر در خدمت چه سود

---

۱ - از نسخهٔ لندن.

۵۱۷

من بر سر آن کو بچه کارم همه دانند — در سر هوس روی که* دارم همه دانند
رانی چو سگم از در و گوئی که بکن عفو — تا حشر من این در نگذارم همه دانند
گر آه من آن سرو نداند که بلند است — مرغان چمن نالهٔ زارم همه دانند
گیرم که به خون زخم بپوشم ز طبیبان — از ناله دل و جان فگارم همه دانند
گیرم ز بزرگی سگ خویشم شمرد یار — من کیستم و در چه شمارم همه دانند
یاران اگرت جان و سر آرند بتحفه — من نیز به یاران تو یارم همه دانند
گر خلق ندانند کمال این سخن کیست — چون معنی تو در قلم آرم همه دانند

۵۱۸

مه با رخ تو خود را بیوجه می‌ستاید — این نام حسن بروی بر عکس می‌نماید
ای گل چه می‌گشائی* پیش من این ورقها* — گر ناز و شیوه نبود زینها* چه می‌گشاید
درویش کوی خود را مرسوم غم رسانی — گفتی نشاید امّا این بخل* هم نشاید
دل فال زد برندی نام قدت بر آمد — کار صواب باشد هر جا الف برآید
زین زهد بسته بر خود من نیز دست شستم* — رنگی که خام بندی زین بیشتر نیاید
ذوق سماع دارم* ای مطربان خاموش — بانگی* زنید بر چنگ* تا نغمه‌ای‌سراید
طبع کمال از آن‌لب جامیست پر* لطافت — جز باده هر چه گویند او را فرو نیاید

۵۱۹

مهر* روی تو نه در خورد من مسکین بود — چه کند بنده چو تقدیر خداوند این بود
بر نیامد بهوای دل دیوانه* خویش — زآنکه* فرهاد نه* مرد هوس شیرین بود
هر که او* روی نکو دید و دل از دست نداد — نه دلی داشت نه هیچش خبری از دین بود
بسکه چشمم ز فراق رخ او* اشک فشاند — در شب هجر فراغم* زمه و پروین بود
خاک* در دیدهٔ این بخت که خفت و نشناخت — قدر آن شب که مرا خاک درت* بالین بود
این همه چاشنی از ذوق لبت یافت کمال — ور نه اوّل سخن او نه چنین شیرین بود

۵۲۰

مهر قیامتی را هرگز زوال باشد / هی هی نعوذ بالله این خود چه قال باشد
دوشم خیال رویت پرسید و گفت چونی / گفتم که خستگان را دانی چه حال باشد
گفتم که در رکابت فتراک صید گردم / عشق از درم در آمد گفت این خیال باشد
در کار پاکبازان توبه حرام دیدم / چون ساقیم تو باشی با تو حلال باشد
جانا به تیغ ابرو قصد دلم چه داری / از خون من چه خیزد لیکن و بال باشد

۵۲۱

مه طلعت ترا به تمامی غلام شد / در مطلع سخن سخن ما تمام شد
در آرزوی روی تو بگذشت روز عمر / از چهره بر فروز چراغی که شام شد
زلفت صبا کشید و نشد آگه آن دو چشم / صیّاد خواب داشت که غافل* ز دام شد
بر خاک در حلال مکن خون عاشقان / صید کبوتران حرم چون حرام شد
صوفی نشد بدور لبت خالی از شراب / خاک وجودش از چه صراحی و جام شد
زاهد شده است در طمع بادهٔ بهشت / تنها نه خدمتش که طمع نیز خام شد
دیگر چه حاصل از لقب زاهدی کمال / ناموس چون* برفت برندی و نام شد

۵۲۲

مه من عید شد مبارک باد / عیدی عاشقان چه خواهی داد
عیدی و عید ما مه رخ* تست / عید ما بی رخ تو عید مباد
گفتهٔ پرسم از تو عید* دگر / آه کاین وعده هم بعید افتاد
جانم از غم رهان چون* عید رسید / عید زندانیان کنند آزاد
عید شد بگذر از وعید کمال / عید سازند خاطر همه شاد

۵۲۳

مه نامهربان من* وفاداری نمی‌داند / بر اهل دل به جز ظلم وستمکاری* نمی‌داند
چو دادم دل بدست او به پای محنت افکندش / چه دانستم من بیدل که دلداری نمی‌داند
به نزدیک طبیب احوال درد خویش می‌گفتم / ولی او چارهٔ این نوع بیماری نمی‌داند
چه سود از ناله و زاری برین* در داد خواهانرا / که سلطان حال مسکینان بازاری نمی‌داند

مراد خاطر ما نیک می‌داند حبیب* امّا   تغافل می‌کند زانسان* که پنداری نمی‌داند
لب و دندان چون اوئی بکام چون منی اولی   که کس شیرین‌تر ازطوطی شکرخواری نمی‌داند
کمال از خلق نتوانست پوشیدن نظر بازی   که او رندست و چون زهّاد طراری نمی‌داند

۵۲۴

می‌برند از تو جفا بی سرو سامانی چند   چند ریزی به خطا* خون مسلمانی چند
کشور حسن بتان کرد پریشان سر زلف   که نخوردند غم حال پریشانی چند
رفته پیکان تو در سینه و خون آمده گیر*   خود چه آید ز دل و دیدهٔ گریانی چند
از رخ آویخته‌ای هر طرفی زلف بخم   تا بری گوی دلی چند* به چوگانی چند
بی منت رفتن* گلزار چه دامن گیرست   پاره گیر ای گل نورسته گریبانی چند
زاهدان فایدهٔ عشق ندانند که چیست   نکند فائدهٔ این نکته بناداني چند
می‌کشیدی ز جگر تیر تو یک روزی کمال   بافت در آتش دل تافته پیکانی چند

۵۲۵

نام مه بردم شبی روی توأم آمد بیاد   در دل شب حلقهٔ موی توأم آمد به یاد
در نماز عشق پیش قبلهٔ رخسار تو   سورهٔ نون خواندم ابروی توأم آمد به یاد
وصف اغلال و سلاسل خواندم اندر آیتی*   از گرفتاران گیسوی توأم آمد به یاد
اشک را دیدم بسر غلطان میان خاک و خون   کشتگان چشم جادوی توأم آمد به یاد
زاهدی می‌کرد* روزی وصف رضوان و بهشت   از مقیمان سر کوی توأم آمد به یاد
چون شنیدم* ذکر* طوبی گه بلند و گاه پست   اعتدال سرو* دلجوی توأم آمد به یاد
می‌گشودم همچو گل اوراق دیوان کمال   بوی جان آمد از آن* بوی توأم آمد به یاد

۵۲۶

نام مه بردم شبی روی توأم آمد به یاد   ذکر شب کردم دل از مه با سر زلفت فتاد
دیده چون نقش صنوبر بست* با خود* در خیال   قدّت آمد پیش چشم و در برابر ایستاد
گر نمائی با دو دال زلف* و قدّ چون الف   هر کجا در عشق مظلومیست یابد از تو داد
دور باد از دال زلفت دست ما سودائیان*   تا کسی انگشت بر حرف تو نتواند نهاد
گفته بودی چون کنی یادم شود درد تو کم   تا چنین کردم که گفتی آن زیادت شد زیاد

بود در عشقت مراد دیده و دل خون شدن
هر دو را الحمدلله در کنارست این مراد

تا بدوزد با خیالت دیدهٔ گریان کمال
یک به یک دوشینه سوزنهای مژگان آب داد

۵۲۷

نخل مدنی ثمر برآورد
پهلوی رطب شکر برآورد

آمد حسنی* دگر به بصره
نخلش رطب دگر برآورد

در دجله برفت پیر بغداد
دریا عوضش گهر برآورد

ساقی بشکست جام جامی*
زان جام لطیفتر برآورد

از روزنه* آفتاب تبریز
در خانه برفت و در* برآورد

رومی به زمین روم زد نقب*
از خاک خجند سر برآورد

زان خاک کمال دامن افشاند
گرد از ملک و بشر برآورد

۵۲۸

ندارد آن دهان* گفتم نشان گفتا چنان باشد
ولی ما را میانی هست وآن هم بی نشان باشد*

غم خال تو آسان نیست بر جان و تن لاغر
که تار عنکبوتانرا مگس بار گران باشد

به یک داغ و نشان نبود غلامانرا گریز امکان
ز جورت چون‌گریزد دل‌که بر وی صدنشان باشد

نباشد بر زمین سروی چو تو بر آسمان ماهی
گواه من برین* معنی زمین و آسمان باشد

خجل زآن باغ رخسارند گلبویان یکی زآنها
که پیش آن ذقن شد سرخ سیب بوستان باشد

عجب سرویست آن قامت عجب‌تر آب آن عارض
خلاف عادت این دائم* ستاده آن روان باشد

بجای افسر شاهیست بر فرق* آن غبار در
کسی را زیبد این افسر که خاک آستان بشاد

زمان وصل چون یابی کمال آن دم غنیمت دان

که خوش عیشی است سلطانی اگر خود یک زمان باشد

۵۲۹

نقطهٔ دایرهٔ لطف دهان تو بود — آیت حسن خط مشک فشان تو بود

سر به بیماری باریک کشد* آخر کار — هر که را آرزوی موی میان تو بود*

پایهٔ* همّت درویش و سرافرازی او — به هوای قدّ چون سرو روان تو بود

آنچنان داد خطت داد نکوئی کز شوق — تا به گلبرگ طری جامه دران تو بود

بی گل روی تو هر لاله که روید ز گلم — بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود*

دم آخر که بپوشم* ز جهان چشم امیّد — همچنان گوشهٔ چشمم نگران تو بود

ملک دلها ز تو آباد بود به که خراب — خاصه ملکی که سراپای از آن تو بود

گفته‌بی صورت او مظهر معنیست کمال — خود عیانست چه حاجت به بیان تو بود

۵۳۰

نمی‌خواهم که* کس با آن شکر لب هم نفس باشد

ولی هر جا که شیرین ست غوغای مگس باشد

طبیب احوال من پرسید گفتم زلف او دال است

گر اهل حکمت است اورا همین یک حرف بس باشد

از آن لب گفتم* ار بوسی دهی بیش* از کنارم ده

بگفت این نکته نشنیدی که حلوا باز بس* باشد

شنیدم کآن صنم را هست با* عشاق دلسوزی

ولی زآن گونه* دلسوزی که آتش را به خس باشد

فلک بر آفتاب و مه رساند پایهٔ قدرم

گرم با خاک پای تو چو زلفت دسترس باشد

کمال از لطف طبع آمد اسیر عشق مهرویان*

چو بلبل کز خوش آوازی گرفتار قفس باشد

۵۳۱

نوبهاران ز گلم بوی تو خوش می‌آید — همه را باغ و مرا روی تو خوش می‌آید
همچو نرگس ننهم چشم به سرو لب جوی — که مرا قامت دلجوی تو خوش می‌آید
زان همه حلقه که شمشاد زند بر سر* گل — بنده را حلقهٔ گیسوی تو خوش می‌آید
بوی گلزار خوش آید همه کس را و مرا — نکهت خاک سر کوی تو خوش می‌آید
شیوهٔ چشم تو* نرگس چه کند شیوه و ناز — شیوه از نرگس جادوی تو خوش می‌آید
پیچ سنبل به سمن* هیچ نمی‌آید خوش — پیش روی تو خم موی تو خوش می‌آید
چشم نگشود بروی گل از آن روی کمال — که نظر بر گل خود روی تو خوش می‌آید

۵۳۲

نور چشمی بر صاحب نظری می‌آید — پیش یعقوب ز یوسف خبری می‌آید
کرد* شیرین دهن ما خبر یار عزیز — که ز مصر دگر اینک شکری می‌آید
هر یکی را ز طرب پای فرو رفت بگنج — که بدست من مفلس گهری می‌آید
می‌نشیند ز حسد در دل من پیکانی — هر خدنگی که ازو بر جگری می‌آید
باد هر گرد که می‌آرد از آن خاک قدم* — چشم دارید که کحل بصری می‌آید
چون ستاره بدر آئید به استقبالش — کز ره دور مهی از سفری می‌آید
گر رود جان* تو از پیش میندیش کمال — می رود جان و ز جان دوستری می‌آید

۵۳۳

نور چشمی تو ما را نظری می‌باید — گر رسد صد نظر از تو دگری می‌باید
باز بنما رخ زیبا چو* بریدی سر زلف — منقطع شد شب تیره سحری می‌باید
به عیادت سخنی گوی که رنجوران را — از شفاخانهٔ آن لب شکری می‌باید
توتیا را نتوانم که ببینم به دو چشم — سرمهٔ چشم من از خاک دری می‌باید
دل عشّاق گرفتی بسر زلف سپار* — تا بهم بر نرود ملک* سری می‌باید
به کبوتر چه فرستم که برد نامه شوق — که مرا سوی تو بالیّ و پری می‌باید
چه متاعیست سخنهای دلاویز کمال — لایق گوش تو به زین* گهری می‌باید

۵۳۴

ورق روی تو عشاق نکو می‌خوانند — چون* رسد کار به زلفت همه در می‌مانند
صورتت* صاحب معنی ز ملک به دانست — لیکن اهل نظرت* بهتر ازین می‌دانند
ساعد و دست توأم بیم نمایند به تیغ — تشنه را این همه از آب چه می‌ترسانند
رفتی و ماند خیال دهنت با دل تنگ* — چو* ندارند اثری هر دو بهم می‌مانند
می‌کنم پیش رقیبان بقدت نسبت تیر* — تا چو آنی* بسر و چشم منت بنشانند
اشک را خاک درت سایل بیحاصل خواند — هر که شد راندهٔ درگاه چنینش خوانند
چند پوشی ز کسان راز دل و دیده کمال — کین دو چون امر محال است که پنهان مانند

۵۳۵

وصل او مانده چرا دولت دنیا طلبید — دولتی را که به از دینی و عقبی طلبید
دوستداران به جز از دوست مخواهید ز دوست — که نباشد به ازو هر چه ازو می‌طلبید
می‌کنید از سر هستی هوس خاک درش — از پس خاک شدن جنّت اعلی طلبید
پیش بالا و لب او خنکیهاست همه — سایه و آب که از کوثر و طوبی طلبید
نوش داروست لبش درد ندارید دریغ — چند شربت ز شفاخانهٔ عیسی طلبید
بسر تربت مجنون چو بسوزید عبیر — شکّر و عود ز خال* و لب لیلی طلبید
دگر از میکده پرسید خبرهای کمال — تا کی اش بر سر سجّادهٔ تقوی طلبید*

۵۳۶

وقتی مرید بود دل اکنون غلام شد — زلف بتی* گرفت و گرفتار دام شد
صوفی ز* عشق یار* برندی گرفت نام — از ننگ زهد رست و بدین نیکنام شد
چشمم به آرزوی تماشای* زلف تست — چون چشم* روزه‌دار که مشتاق شام شد
لبهای تشنه* پرور تو تا ز دیده رفت — آبم به حلق و خواب به مژگان حرام شد
گر غم بکند از چمن دل صنوبرش — در جان خیال قدّ تو قائمقام* شد
مه را که کوس* حسن بر افلاک* می‌زند* — تو دیر زی* که نوبت او هم تمام شد
نازک سخن بوصف لب او شدی کمال — طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

۵۳۷

هدایه خواندی و هیچت هدایتی نرسید عنا* کشید و زآن سو عنایتی نرسید
ز خوان علم که پر نقل حکمت است ترا برون ز نقل حدیث و روایتی نرسید
بقّصه گوش نهادی شب* نزول و همین ز لحن غیب بگوش تو آیتی نرسید
ترا چه سود بروز جزا و قایه و جزو چو از وقایهٔ عفوش حمایتی نرسید
ندیده دیدهٔ بینا* بدایت این راه به هر مکاشفه تا در نهایتی نرسید
ز سالکان خبری یافتم بغایت راست که یک رونده درین ره بغایتی نرسید
ازآن دهان که «خذُو العلم» لفظ* اوست کمال بگوش حرف شنو جز حکایتی نرسید

۵۳۸

هر سحر کز سر کوی تو صبا برخیزد عالمی با دل آشفته* ز جا برخیزد
که رساند بسر کوی تو خاک تن من* مگر این کار هم از دست صبا برخیزد
برنخیزم پس از این از سر کویت هرگز هرکه در کوی تو بنشست کجا برخیزد
فتنه‌ها خاست از آن زلف که هندوی تو بود* تا ازآن ترک کماندار چها برخیزد
چه شود گر نفسی خوش بنشینی با ما تا به یک بار غم از خاطر ما برخیزد
تو مپندار که بیچاره کمال از در* تو به بلا دور شود یا ز جفا برخیزد

۵۳۹

هر شب که از تو سوختهٔ آه برکشد زآن آه داغها به رخ ماه برکشد
زلف توام چو دامن در پاکشان خویش گاهی به خاک ره فکند گاه برکشد
بار فراق خویش چه سنجی* به جسم* من کس کوه را ندید* که با کاه برکشد
طوبی کشید پیش قدت سر به آسمان خود را چرا بقامت کوتاه برکشده
نقّاش هر گهی که کشد نقش آن دهان از مو قلم بسازد و آنگاه برکشد
افتاده باش گو* سر زلف تو بر ذقن دلها که افتد آن* رسن از چاه برکشد
از غمزه ناوکی که زدی* بر دل کمال چون برکشد ز* سینه مگر آه برکشد

۵۴۰

هر قطره خون که از مژه بر روی ما چکد   آید دوان دوان* که برآن خاک پا چکد
از غمزه نیش زد به جگر ساحری نگر   کونیش بر کجا زد و خون از کجا چکد
آن دم که تیغ فرقت ازو* سازدم جدا   از دیده خون چکد از دل جدا* چکد
ریزد ستاره روز قیامت عجب مدار   روز وداع اشک گر* از دیده‌ها چکد
گر زیر پا دلم بشکستی چو زلف خویش   دایم ز شیشهٔ دل من خون چرا چکد
هر شب دو دیده آب چکان در* هوای تست   شبنم که دیدهٔ* همه جا از هوا چکد
ابر بلاست هجر تو و گریهٔ کمال   باران محنتی* که از ابر بلا چکد

۵۴۱

هر کجا با* یاد آن لب مجلسی انگیختند   می پرستان می بکف از هر طرف در ریختند
تلخکامی برد جام* از ما به دوران لبت*   ساقیان در باده‌ها گوئی شکر آمیختند
آهوان بر گوشهٔ گلزار دیدند آن دو چشم   هر یکی زآن تیر غمزه جانبی بگریختند
نازکی و لطف دزدید از بناگوش تو در   غوط ها دادند در آب آنگهش آویختند
در سجود آمد در و دیوار پیش آن جمال   از تو در بتخانه‌ها هر سورتی کانگیختند*
قصهٔ دردم فرو می‌ریخت گردم* پیش دوست*   گر پس از من دوستان خاک مرا می‌بیختند
مدعی گوید کمال از عشق رویت* شد چو زر*   چند گوید چون مرا از* بوته زینسان ریختند

۵۴۲

هر کجا ذکری ازآن ابروی پرخم می‌رود   گر رود آنجا حدیث ماه تو کم می‌رود
گوئیا مور سلیمان است خط گرد لبش   کانچنان گستاخ بر بالای خاتم می‌رود
دی جدا از همدمان* می‌شد براهی گفتمش   حیف ازین* عمری که بی یاران همدم می‌رود
دولت دردت چه خوش بودی بغم* یکجا مقیم   لیک چون درد تو می‌آید ز دل غم می‌رود
تا تو رفتی می‌رود از چشم ما پیوسته آب   هر کجا جان می‌رود از* پی روان هم می‌رود
خاک آن‌در درنظر وین* طرفه گریانم هنوز   کعبه پیش چشم* و آب* از چشم زمزم می‌رود
گرچه یکجائی* چو مجمر پای در دامن کمال   طیب انفاس تو در اطراف عالم می‌رود

۵۴۳

هر کسی در حرم عشق٭ تو محرم نشود ‌ ‌ هر براهیم به درگاه تو ادهم نشود
مرد تا روی نیارد ز دو عالم به خدای ‌ ‌ مصطفی وار گزین همه عالم نشود
قلعهٔ دین نکنی بی مدد دلها فتح ‌ ‌ لشکرت گر نبود ملک مسلّم نشود
تا مشرّف نشود بنده به سلطان صفتان٭ ‌ ‌ هرگز اندر نظر خلق مکرّم نشود
دل عشّاق میازار و به جان عذر مخواه ‌ ‌ که مداوای چنین ریش بمرهم نشود
گر شکست تو کند حاسد بدگوی کمال ‌ ‌ دلت از جا نرود دانم٭ و درهم نشود
«سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند» ‌ ‌ «قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود»

۵۴۴

هر کسی در سر ازینگونه هوسها دارند ‌ ‌ که چو ما چشم یقین و دل دانا دارند
شیوهٔ اهل صفا هیچ ندانسته هنوز ‌ ‌ خویشتن را همه صوفی وش و رعنا دارند
قول ایشان همه این کاهل یقینیم و شناخت ‌ ‌ به خدا گر سرموئی خود ازینها دارند
حسن نشناخته و درد ندانسته که چیست ‌ ‌ هوس عشق وصال و رخ زیبا دارند
غافل از دل کشی خال و خط لاله رخان ‌ ‌ برگ آشفته دلی و سر سودا دارند
با چنین مایهٔ پستی که خود آن طالع راست ‌ ‌ در دل اندیشهٔ آن قامت و بالا دارند
عارفان واقف این نکته نگشتند کمال ‌ ‌ خاصّه این قوم که فهم سخن ما دارند

۵۴۵

هرکه در راه تو اوّل قدم از خویش برید ‌ ‌ هم به اوّل قدم آنجا که همی خواست رسید
هیچکس با٭ تو نیاویخت که از خود٭ نگریخت٭ ‌ ‌ هیچکس با٭ تو نپیوست که از خود نبرید
به طلب کس خبری هم٭ اثری از تو نیافت ‌ ‌ بی طلب نیز نشانت نه شنید و نه بدید٭
همه با ناله و آهند چه هشیار چه مست ‌ ‌ همه با حسرت و دردند چه پیر و چه مرید
زاهد از صومعه گر رخت بکوی تو کشید٭ ‌ ‌ ما نخواهیم درآن کوی به جز درد کشید
آنکه آسان شمرد این همه خون خوردن ما ‌ ‌ دور ازآن روی مگر شربت هجری نچشید
تا دل ریش پر از درد طلب یافت٭ کمال ‌ ‌ یافت هر گونه دوائی٭ که ازو می‌طلبید

۵۴۶

هرکه وصلش طلبد ترک سرش باید کرد   ورنه اندیشهٔ کار دگرش باید کرد
آنکه خواهد که نهان از سر کویش* گذرد   صبح خیزی چو نسیم سحرش باید کرد
سرکوی تو تحمل نکند درد سری   هر که از آنجا* گذرد ترک سرش باید کرد
گرچه دردم ز طبیب است ولی آخر کار   چون رسد کار بجان هم خبرش باید کرد
زلف آشفتهٔ او* موجب جمعیت ماست   چون چنین است و پس آشفته ترش باید کرد
هر که او را خبر از حالت مستان نبود   به یکی جرعهٔ می بیخبرش باید کرد
آنکه او را هوس گوشه نشینی باشد   ازکمانخانهٔ ابرو حذرش باید کرد
یارب این درد جگر سوز چه مشکل دردیست   که مداوا همه خون جگرش باید کرد
گر کمال آرزوی صحبت جانان دارد   زود زین کلبهٔ احزان سفرش باید کرد

۵۴۷

هرگز به یاد زلف خود آن مه رها نکرد   کز هرطرف زدوش سری را جدا نکرد
هرگز دو چشم* او به جفا وعده‌ای نداد   کآن وعده را به چشم همان دم وفا نکرد
روئی نماند کز سر* طرّه به چین نساخت   پشتی نماند* کز خم ابرو دو تا نکرد
بیمار کرد و درد فرستاد و جان ستاند   بیمار عشق را به ازین کس دوا نکرد
خواهیم کرد گفت به دفع رقیب فکر   فکری* صواب بود ندانم چرا نکرد
منّت پذیر آن لب لعلم که پیش خال   خط را به بوسه جای من خسته جا نکرد
تا خاک آستان تو آورد در نظر   چشم کمال آرزوی توتیا نکرد

۵۴۸

هرگز ز زلف خوبان بوی وفا نیاید   گر تو شنیدی این‌بو باری مرا نیاید
مشتاق پای بوسم زآن بر سرم نیائی   منعم ز بیم خواهش پیش گدا نیاید
دی گفته‌ای به تحفه آرید سر بر این در*   عاشق به سر بیاید* آنجا امّا به پا نیاید
پیش تو بهر نام است آمد* شد رقیبان   دور از خدا، به کعبه بهر خدا نیاید
گر خرّمیم و خندان* از عمر نشمریم آن   روزی که از تو ما را درد و بلا نیاید
عاشق نخواست دنیی از دوست بلکه عقبی   حرص و لئیم طبعی از پادشا* نیاید

نطع کمال خوشتر از فرش پادشاهان   کز بوریای رندان بوی ریا نیاید

۵۴۹

هرگزم روزی نداد آن طرفهٔ بغداد* داد   خرمن امید را زآن کرده‌ام* بر باد باد
آخر ای سرو چمن دل بندهٔ بالای تست   ور نه اوّل ما در فطرت مرا آزاد زاد
زادم از خون جگر تا کی کنی در* هجر خویش   بس بود ما را در این ره عشق مادر زاد زاد
دل که نبود آتشین در عشق تو بی آب به*   جان که نبود خاک ره در کوی تو برباد باد
چون ز گلزار رخت باد صبا آرد نسیم   هر نفس* گردد دلم زآن زلف چون شمشاد شاد
بر سر کوی هر شب می‌زنم فریاد و آه   بو که از ما آیدت زین ناله و فریاد یاد
گوش خوش میکن کمال از وعدهٔ جانان و بس   زانکه من نشنیده‌ام کان بت کسی را داد داد

۵۵۰

هر گل که ز خاک من بروید   عاشق شود آنکه آن ببوید
در دامن دوست خواهد آویخت   خاری که ز تربتم بروید
معشوق شهید عشق خود را   با اشک بشوید و بموید
تا دیده شود به خاک آن پای   عاشق ره* او* به دیده پوید*
خوبان همه رو به آب شویند   رخسار تو آب را بشوید
جوید دلم آن دهن همیشه   چیزی که نیافت کس چه جوید*
وصف دهنت کمال دائم   در قافیه‌های تنگ گوید

۵۵۱

هزار بار فزون ناز او گرم بکشد   برم نیاز که یکبار دیگرم بکشد
به حسرت نظری زآن دو چشم صیّادم   که باز افکند و چون کبوترم بکشد
ستاده‌ام لب پرخنده در برابر تیغ   که همچو شمع رخت در برابرم بکشد
چه حاجتم* بکفن نکهت عبیر چو دوست   به حسرت خط و خال معنبرم بکشد
چه سود بر سر خاکم درخت سرو که یار*   به آرزوی قد چون صنوبرم بکشد
به خون من چو همان دست خواهی آلودن   بگو به غمزه که باری نکوترم بکشد
اگر چو شمع به پایان رسد هلاکت من*   بگو کمال به تیغش که از سرم بکشد

۵۵۲

هزار سرو که در حدّ اعتدال برآید — به قامتت نرسد گر هزار سال برآید
شبی میان گلستان ز چهره پرده برافکن — که مه فرو رود* و گل به انفعال برآید
ز سرّ حسن تو الاّ به نقطهٔ نبرد پی — خط عذار* تو چندان که گرد خال برآید
اگر چه صبح برویت ز آفتاب زند دم — کجا ستاره به خورشید بیزوال برآید
علی الصباح تفألّ بروی خوب تو کردم — که تا ازآن ورق گل مرا چه فال برآید
برآمد اوّل خط زلف سرکش تو بفالم* — بشارتست به دولت چو* حرف دال برآید
تنم به فکر میان تو شد بشکل (هلالی) — تصوّری نه هنوزش کزان خیال براید
به حسرت لب لعل تو قطره‌های(سرشکم) — بهر زمین که چکد چشمهٔ زلال براید
کمال عرض تمنّا به ماه عارض او کن — که گر برآید امیدیّ* از آن جمال برآید

۵۵۳

همه عمر از تو به من بوی وفائی نرسید — دل رنجور ز وصلت بشفائی نرسید
این همه* خون بناحق که در ایام تو رفت — هیچکس را به تو چونیّ و چرائی نرسید
غم هجران توام جان* به لب آورد و هنوز — لب امیّد ببوسیدن پائی نرسید
بر درت زآن همه فریاد که کردیم و خروش* — سگ کوی تو بفریاد گدائی نرسید
هر کسی* یافت بخوان کرمت دسترسی — دست کوتاه من الاّ به دعائی نرسید
غایت لطف همین است و کرم کز تو مرا* — ساعتی نیست که تشریف بلائی نرسید
سالها در ره* مقصود بسر رفت کمال — سالها بین که بسر رفت و بجائی نرسید

۵۵۴

همه کس را نظری از تو تمنّا باشد — وین توقّع همه* از دیدهٔ بینا باشد
دوش در خواهش یک بوسه رقیب تو مرا — چیزها گفت که دشنام تو حلوا باشد
تیر و خنجر فکن از دست و بنازیم بکش — چند بر جان و سرم* منّت اینها باشد
خط نشد شسته به آب از ورق عارض تو* — آن مرکّب مگر از دود دل ما باشد
یار ما روی چو مه دارد و بالای چو سرو — کس ندیدست چنین* مه که به بالا باشد
تا کی ای محتسب از حد زدنم ترسانی — پیش* مستان چه بود حدّ تو پیدا باشد

گرچه چون چشم خود* افتاده بکنجی است کمال
با خیال تو مپندار که تنها باشد

۵۵۵

هیچ آن* دهان شیرین کس را عیان نباشد
تو کوزهٔ نباتی زآنت دهان نباشد

گیرم که سازم از نو* همچون قلم زبانی*
نام لب تو بردن حدّ زبان نباشد

بر لوح چهره اشکم خطها کشد به سرخی
زینسان محرر آنرا خط روان نباشد

سوزم به آه سینه جانهای دردمندان
تا بر در تو جز من کس جان فشان نباشد

دل زآن میان نیابد هرگز نشان بجستن*
بر تن سمنبران را از مو نشان نباشد

از آه من به بستان دور از تو بر درختان
مرغی نگشته بریان در آشیان نباشد

نتوان کمال بستن طرف از میان* خوبان
جان و سری که داری تا در میان نباشد

۵۵۶

یاد روی تو چو در* خاطر ما می‌گذرد
وقت ما در همه وقتی به صفا می‌گذرد

چشم کس محرم سلطان خیال تو چو نیست
بسر مردم بیگانه چرا می‌گذرد

پشتهٔ سودا زدگان سر بسر از غصه دوتاست
تا چرا باد بدآن زلف دوتا می‌گذرد

بر سر کوی تو باید بسر و چشم گذشت
مدّعی چشم ندارد که به پا می‌گذرد

رفت در آه و فغان بی تو مرا عمر دراز*
آه ازین عمر که بر باد هوا می‌گذرد

تیر مژگان ترا هیچ سپر مانع نیست
که به یک چشم زدن از همه جا می‌گذرد

نرود عکس لب لعل تو از چشم کمال
دُر زُجاجیست می از شیشه کجا می‌گذرد

۵۵۷

یار اگر چاره گر عاشق بیچاره شود
کی* ازین در سر خود گیرد و آواره شود

آن جگر گوشه همان شد که من اوّل گفتم
که چو شوید شکر از شیر جگر خواره شود

دل بصد جرم گرفتار نیاید در حشر
چون گرفتار غم یار ستمکاره شود

روز وصل از هوس آنکه درآن پا غلطد*
دیده‌ها را عجب ار فرصت نظّاره شود

باز با خاک رهت شد سر عاشق هموار
گه گهی می‌شود ای کاش* که همواره شود

چون گل از شوق تو پیراهن خونین مرا*
نپسندید رقیبت که بصد پاره شود

گفته‌ای یار شوم با دل بیچاره* کمال
گر بدین شرط روی یار تو بیچاره شود

۵۵۸

یارب آن شمع چگل* دوش به مهمان که بود
خط او سبزی و لبها نمک* خوان که بود

چون* خضر شد ز نظر غایب و معلوم نشد
که به تاریکی شب چشمهٔ حیوان که بود

آن لب لعل کزو* ماند دهان همه باز
باز پرسید که دوشینه به دندان* که بود

سر ما بود و در او همه شب تا دم صبح
تا خود او شمع سرای که و ایوان* که بود

سوختم از غم و روشن نشد این نکته هنوز
که شب آن شمع شکر لب به شبستان که بود

از دل خسته چه پرسی که که آزرد ترا
غمزه را پرسی که آن زخم ز* پیکان که بود

گفته‌ای‌در غم هجرم نکند ناله کمال
بر سر کوی تو دوش این همه افغان که بود

۵۵۹

یار چندان که جفا جست و دل آزاری کرد
عاشق خسته وفاجوئی و دلداری کرد

نشنیدم که سگش* نیز به فریاد رسید
بیدلی* را که برآن* در همه شب زاری کرد

دی درآمد ز درم ناگه و از خجلت آن
آفتاب از سوی* روزن پس دیواری کرد

گونهٔ عاشق پروانه صفت شمعی شد
بسکه در عشق تو شبخیزی و بیداری کرد

دل ببرد از برم آن طرّه و از من ببرید
با همه زیر بری بین که چه طرّاری کرد

این همه جور و جفا از پی آن دید کمال
که ز خوبان طمع مهر و وفاداری کرد

۵۶۰

یار در زیر لب چو خنده کند
هرکه را کشت باز زنده کند

چشم و خالش چو کشتنی طلبند
او اشارت بسوی بنده کند

غمزه‌ها را کشنده آن دل ساخت
سنگ بس تیغ را برنده کند

اشک افسرده* را که گلگون است
به زدن آه* من دونده کند

دل درآن کو زبهر دیدارست
به بهشتی کجا بسنده کند

انفعالی که از رخت گل داشت*
غنچه بیرون شدن* به خنده کند

تا گدای کمین تست کمال
پادشاهی بزیر ژنده* کند

۵۶۱

یار سر می‌خواهد از من خواهمش گردن نهاد — پیش او سر چیست باید دیدهٔ روشن نهاد
بخت من می‌یافتی سر رشتهٔ گم کرده را — گر سر زلفش توانستی بدست من نهاد
دیده بر نقش دهانش دوختن* فرمود دل — هر کرا در جان ز مهرش یکسر سوزن نهاد
عقد گیسو برفشاندی ریخت جانها* بر زمین — هرچه* از تو* ریخت بر پا زلف بر* دامن نهاد
مردم چشم ضعیفم بر امید پای بوس — بسکه* روی خاک آن ره دیده* بوسیدن نهاد*
سرو خود را داشت آزاد از تو کردش سرزنش — باغبان آنگه زبان طعن بر* سوسن نهاد
هر زمان گوید که با من مهر دیگر کرده‌ای — جرم دیگر بین که خود آن ما هر و بر من نهاد
قصهٔ حسنت شبی میگفت از هر در کمال* — مه فرود آمد به بام و گوش برروزن نهاد

۵۶۲

یار غروری به حسن خویش ندارد — شیوه و ناز و کرشمه بیش ندارد
یا نکند التفات خاطر مجروح — یا خبری از درون ریش ندارد
عاشق اگر زخم او معاینه بیند — دیده ندارد که دیده بیش ندارد
گر نکند دل نشانه تیر بلا را — کافر عشقش شمر که کیش ندارد
صحبت نوشین لبان حلال مبادش — هرکه تحمّل به زخم نیش ندارد
گر بسگان درش کمال رفیق است — بیش سر آشنا و خویش ندارد

۵۶۳

یار ما سرو بلند است بگوئیم بلند — پست گفتن سخن از بیم رقیبان تا چند
دامنش دیر بدستم فتد* و حلقهٔ زلف — نتوان زود گرفت آهوی مشکین بکمند
تیرهای دگرش بر دل اگر آید حیف — آنچه* خاکیست چرا بر من خاکی نفکند
بعد ازین کآتش دل سینهٔ پروانه بسوخت — شمع خواهی به هلاکش بگری خواه بخند
دل صد پاره بمرهم نشود چاره پذیر — جام* نازک چو شکستند نگیرد پیوند
گفتهٔ کار دلت بسته ازآن* زلف دوتاست — کار تست این همه بر زلف دلاویز مبند
گر بجویند بصد قرن نیابند کمال — بلبلی چون تو خوش الحان به چمنهای خجند

۵۶۴

یار هر دم ز من خسته چرا می‌رنجد / بی گنه می‌کشد و باز ز ما* می‌رنجد
گفتم آن غمزه چها می‌کند آمد در جنگ / بنگریدش که ز عاشق بچها می‌رنجد
دم زدن نیست مجالم به* هوا داری او / که دل نازکش از باد هوا می‌رنجد
من همان به که ازین غم نکنم ناله و آه / که چو برگ گل از آسیب صبا می‌رنجد
گر رقیبی بمن آرد خبرش گیرد خشم / از سگی* آهوی مشکین به خطا می‌رنجد
گر از آن غمزه به هر یک نرسد* تیر جدا / دل غمدیده جدا دیده جدا می‌رنجد
نیست عاشق به یقین آن دل بد مهر* کمال / که ز معشوق ستمگر به جفا می‌رنجد

۵۶۵

یک چشم زدن چشم تو بی ناز نباشد / جز فتنه درآن غمزهٔ غمّاز نباشد
گفتی بهلم کن ستمی با تو اگر رفت / هرگز نکنم آن ستم ار باز نباشد
با هر که نصیبیم ز غم و درد فرستی / فرمان برسان تا بمن انباز نباشد
جان و سر و زر هر سه* درآن خانه که باشی / در بازم اگر باشی و در باز نباشد
با ناصح بیدرد نگوییم غم هجران* / بیهوده سخن محرم این* راز* نباشد
زین خاک درم می نکشد دل به هوائی / مرغان حرم* را سر پرواز نباشد
صد خانه برانداخت کمال از در* او دور / عاشق به ازین خانه برانداز نباشد

۵۶۶

آن ترک مست بین که چها می‌کند دگر / هرگز وفا نکرد و جفا می‌کند دگر
چشمش که کافریست چه کافر که عین کفر / آهنگ و عزم کشتن ما می‌کند دگر
باد صبا بشوق ز دست خیال او / پیراهنی که داشت قبا می‌کند دگر
زنهار ازین زمانهٔ بیدادگر مرا / کز یار و شهر خویش جدا می‌کند دگر
مسکین کمال از سر صدق و صفای دل / جانرا فدای عهد و وفا می‌کند دگر

۵۶۷

ای به زلف از شبروان عیّارتر / طرّه از تو، تو ازو طرّارتر
ابرونی داری و چشم و غمزه‌ای* / هر یکی از یکدگر خونخوارتر

در همه شهر از دهان تنگ تو — حقّه بازی نیست شیرین کارتر
گفتی از من بگذر و آسان بزی — نیست بر من کار ازین دشوارتر
گر چه باشد یار و غمخوارت بسی — از من مخلص نباشد* یارتر
دل خود از درد* قدیم افگار بود — داغ* هجرش* کرد ازآن افگار تر
چشم بیدارت* بخون‌تر به کمال — تا شب هجران بود بیدارتر

۵۶۸

ای من غلام روی تو هر چه تمامتر — شهری ترا غلام و دعاگو غلامتر
چشمم که ساختی بره انتظار خشک — دارند زلف و عارض تو صبح و شامتر
گر آه و ناله از تو بر آورده‌اند نام — از هر دو هست دیدهٔ گریان بنامتر
می را که می‌نهند به هر مجلسی حرام — گر نیست ساقیشی چو تو باشد حرامتر
طوطی به منطق تو ندارد زبان بحث — با آنکه هست از همه شیرین کلامتر
طاوس خوش خرام رها کن بصحن باغ — آن سرو ناز بنگر ازو خوش خرامتر
تا گشتهٔ مقیم* برآن آستان کمال — کس نیست در جهان ز تو عالی مقامتر

۵۶۹

با روی تو چیست جنّت و هور — هر چیز نکو نماید از دور
ما را نظری که هست بر* تست — خود حور و فرشته نیست منظور
لبهای تو کرد بر دلم سرد — اندیشهٔ سلسبیل و کافور
چشم تو به خون ماست تشنه — باشد همه وقت تشنه مخمور
بر غمزه منه گناه خونم — مأمور بود همیشه معذور*
نزدیک‌تر آ که می‌دهم جان — از دیده مرو که می‌رود نور
ابیات کمال بیت نحل است — نوک قلمش چو نیش زنبور
هرکس* که شفا ازین عسل یافت — هرگز نشود ز غصّه رنجور
بر دیده نهند شاید این شعر — نظّـــارگیان بیت معمور

۵۷۰

بباید برآن دیده بگریست زار که محروم ماند ز دیدار یار
نه اشک است آن درّ یکدانه آه که از گریه باز آیدم در کنار
نه آن برگ گل نیز کز* نازکی کشم دامنش چون صبا بر* گذار*
برآن پای داریم سر تا* که هست همین است بس دولت پایدار
به خاک ار برم مهر ابروی دوست برآرید* طاقیم پیش* مزار
محبّ گرچه جز جان غمگین نداشت روان برد* تحفه* بر غمگسار
کمال این همه انتظار تو چیست گرت هست جانی بیا و بیار

۵۷۱

بر سر کوی تو گر بودی مرا راه گذر گاه* می‌رفتم به دیده گاه می‌رفتم بسر
مرغ اگر از نالهٔ شبهای من می‌کرد خواب تا روم پیش تو می‌دزدیدم از وی بال و پر
در کتاب طالع ما دیده بود اختر شناس از سر زلفت بسی تشویش* در دور قمر
گر بری از ما رقیبا تحفهٔ پیش حبیب صحبتی داریم خوش برخیز و زحمت* را ببر
حال دل* از باد پرسیدم ندارد آگهی کز نسیم زلف تو* من مستم و او بیخبر
همچنان از شوق آن لب خون بگریم پیش جام گر صراحی سازد از خاک وجودم کوزه‌گر
گر به یاد روی او نوشی می روشن* کمال چون قدح گیری بکف* افکن نظر بر ماه و خور

۵۷۲

بر فروز امشب به طلعت مجلس ای ماه* منیر گو بکش خودرا چراغ از رشک وشمع ازغم بمیر
شد تهی آن آستان از خاک و چشم ما هنوز* پر نمی‌گردد که بادا خاک در چشم فقیر
می‌کشم جان محقّر پیش موران درت* عفو فرما زآنکه باشد تحفهٔ موران حقیر
گر نظیر حال من جوئی ببین در زلف و خال من نظیر خود نمودم کو ترا باری نظیر
نیست خالی آن* خیال زلف چون دال از درون نیست بیرون آن دهان تنگ چون میم از ضمیر
تیر ما حیف است گفتی بر تو خواهیمش گرفت زآن کمان گر* رفت حیفی* بر من مسکین مگیر
هر که بر تیر قدش چشمی نمی‌دوزد کمال راست گویم راست چشمش دوختن باید به تیر

۵۷۳

تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر / که آریمت به آب دیده در بر
چو آن رخسار و بالا باغبان دید / ز گل ببرید و برکند از صنوبر
به هر مسجد که آوردی تو قامت / ز حیرت گفت امام الله اکبر
برم پیش لب و زلف تو سجده / چو خوانند* آیت و اللیل و کوثر
رخت ماه است اگر بینیمش این ماه / به چشم ما نیاید ماه دیگر
حدیث قند گفتم با لبش گفت / ملولیم از سخنهای مکرّر
نه آن دفتر که در وی طیباتست / خبیثاتش فروشستی* سراسر
کمال این گفته گر سعدی شنودی / فروشستی بگازرگاه دفتر
که چون آب سخن دید و روانی / سخن را پاک‌تر سازد سخنور

۵۷۴

چراغ عمر ندارد فروغ بی رخ یار / کراست زهره که بیند طلوع انور یار
حدیث عشق مگو جز به رند باده پرست / که اهل زهد ندانند سرّ این اسرار
ز علم زهد گذر دست از آن ببُر و بشوی / که سر حجاب ره تست خاصه خود دستار
تو گر ز مستی و هستی ز حمله بیخبری / بنوش جام می عشق تا شوی هشیار
بروی دوست نه تنها من و تو حیرانیم / هزار بلبل مستند اندر این گلزار
ز کوی عشق مرو سوی کعبهٔ اسلام اصام / که هیچ کار نیاید ز صورت دیوار
اگر کمال بسوزد ز عشق نقصان نیست / به سوختن نرود زرّ سرخ را مقدار (۱)

۵۷۵

چشم تو که داشت* خواب بسیار / لب داشت* به او شراب بسیار
آن غمزه که مست از این شراب است / خورد از جگرم کباب بسیار
هرگز نشود دو چشم تو سیر / از ناز پر و عتاب بسیار
بی عشق فقیه را چه سودست / با دانش کم کتاب بسیار
گر کشتن عاشقان ثواب است* / تو یافتهٔ ثواب بسیار

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

تا پای ببوسمش* برفتن* / ای عمر مکن شتاب بسیار
پیش دو رخ تو سیب سیمین / شیرین شد از آفتاب* بسیار
از دوری عارض و لبت رفت / از چشم کمال آب بسیار

۵۷۶

چندان بگریم بر در آن بیوفا شام و سحر / کز آب چشمم آورد سروی از آنجا سر بدر
جنگی که می*بود از حسد با آن سگان کو مرا / دوشینه با خاک درش کردیم با هم در بدر
تا نکهت او بشنود آن زلف در هر جانبی / گردید با باد صبا گلزارها را سر بسر
چون سینه سازد دل سپر از شوق پیکان تو جان / آید به سینه منتظر چون تیر از آن سوی برجگر
مسکینی و افتادگی زیبد ز زلف و خال او / هر یک چو با روی نکو دارند سودای دگر
ای دیده لوح چهره* را با اشک رنگین نقش کن* / نقش رخی داری هوس بنویس پند ما به زر
پیوسته دارند آن دو لب مهر خموشی بر زبان / دارند گوئی بی سخن رازی میان یکدگر
گر بر کبوتر نامهٔ شوقم گرانی می‌کند / گو نامه بگذار و مرا بر پر بگیر آنجا ببر
درجنگ رفت* آن صف شکن آمد سپرمانع شدن* / او جنگ با تیر و کمان کرد و عاشق با سپر
زینسان که دارد چشم او هر سو ز مژگان تیغها / از ما کمال آن شوخ را آسان بود قطع نظر

۵۷۷

چهره‌ام دیده چه حاصل که به خون* کرد نگار / که برون نقش و نگارست و درون نالهٔ زار
یار گویند که دارد سر عاشق کشتن / خبر عاشقی من برسانید به یار
این محال است که ما هر دو ز هم می‌طلبیم / من ز تو مهر و وفا و تو ز من صبر و قرار
آن دو ساعد منما بیش به صاحب نظران / که ربودی دل خلقی ز یمین و ز یسار
مژه تا خاک درت* پیشتر از دیده برفت / در میان مژه و دیده فتاد است غبار
لب می است و بدنت سیم* چو هست اینهمه خام / خام باشد ز تو ما را طمع بوس و کنار
عمر در ناله و فریاد بسر برد کمال / در تو درد دل او* کار نکرد آخر کار

۵۷۸

خاک راه تو از* آن روز که آمد به نظر / خواب در چشم من خسته نیاید دیگر
توتیا روشنی دیده اگر داشت چرا / دید آن خاک قدم در نظر آورد دگر

غم نگنجد به دل از ذوق* دهان تو مرا | صحبت تنگ فتادست مگس را به شکر*
تیغهای مژه بر خاک درت دادم آب | تا کند چشم من از کحل بصر قطع نظر
مشنو آه سحر من که پریشان نکنی | خاطر نازک خود همچو گل از باد سحر
چون تن لاغر من تیر تو زان شد باریک | که به خونابه خورا می‌گذراند به جگر
دی طبیبم بر خود خواند ز ضعفم پشه‌ای | بگرفت و بر او ناله کنان برد به پر
لحظه لحظه رخم از خاک درت تازه ترست | تازه‌تر می‌شود از خاک بلی گونهٔ زر
دوش می‌گشت بسر بر در تو بی تو کمال | گر نمی‌گشت چنین با تو نمی‌گشت بسر

۵۷۹

خوش نسیمی است بوی صحبت یار | خوش نعیمی است وصل* بی‌اغیار
وصل جانان خوشست همواره | گر نبودی* رقیب ناهموار
ای گل از بهر خاطر بلبل | دامن خود کشیده دار ز خار
تو خداوندگاری و مخدوم | ما همه بندگان خدمتکار
از گدایان مستمند غریب* | نظر مرحمت دریغ مدار
گفتمش رخ نما ستان جان گفت | رایگان رخ نمی‌نماید یار
جای آنست کز کمال حقیر* | داری* از غایت بزرگی عار

۵۸۰

دارم اندک روشنائی در بصر | بی جمال او ولی فیه النّظر
چشم مشتاقی براه انتظار | خاک شد و ز خون دیده* خاک‌تر
سرخ گردد هرکه از هر سو دوید* | اشک ما سرخ از دویدن شد مگر
من شکرها خوردم از شکّر لبش* | راست فرمودند تجزی* من شکر*
چشم* او افتاده در دلهای ماست* | همچو مستی در دکان شیشه‌گر
شب زدم سر بر در و دیوار او | چون سحر شد باز بردم دردسر
گریه بیدادش نشست از دل کمال | لایزیل* الماء نقشاً فی‌الحجر

۵۸۱

دردا که رفت عمر و* نکردیم هیچ کار
ساقی بیا که کار تو داری شراب آر

از چشمه سار چاه* جوانی به تشنه‌ای
آبی بده که پیر شوی ای امیدوار

تو شهریار* حسنی و شهر قدیم تست
دلهای بیقرار که کردی درو قرار

چشم رمد گرفتهٔ ما بر تو گرفتد
از مردم ضعیف فتادن عجب مدار

زآن دم که صحبت تو مرا اختیار شد
کردند عقل و هوش ز من* صحبت اختیار

پیران کار دیده شناسند قدر حسن
در روزگار حسن تو مائیم پیر کار

پاکیزه روی چون گل و پاکیزه دامنی
شایستهٔ تو عاشق پاکیزه روزگار

در دل نشان محبت خالش ببوی زلف*
تا خوشه‌ها بدست کنی دانه‌ای بکار

گر بنگرد روانی آب سخن کمال
از چشمه سار خویش رود خضر شرمسار

خاک خجند را که ز شیراز کم نهند
آمد* به روزگار تو آبی بروی کار

۵۸۲

دل دگر غم دارد از تو جان دگر
سینه دیگر خاطر بریان* دگر

این چه اشک است این مرا باران ز* چشم
اشک دیگر باشد و باران دگر

این چه خندیدن چه شیرینی* لب است
لب دگر باشد گل خندان دگر

ناصحم گفتا به خوبان دل منه
ای خدا عقلش بده یا آن دگر

ای خوش آن ساعت* که تو دشنام من
گوئی و من گویمت ای جان دگر

ما به دلبند از ازل بستیم عهد
عهد او* کردن دگر نتوان دگر

در وفا کم خواندی آن مه را کمال
اینچنین محبوب را کم خوان دگر

۵۸۳

دل رفت و نماند عقل و تدبیر
دلبر به جفا* نکرد* تقصیر

آرید بمن نسیم آن زلف
دارید مرا نگه به زنجیر

باد است بگوش هوش مجنون
پند پدر و* نصیحت پیر

تدبیر قتیل عشق تیغ است
باز آ که بدست تست تدبیر

چون عاشق خسته دل به بالات
بر تیر* تو جان فشانده* نخجیر

بر خوان بلای دوست ای جان
خونها خور و ذلّه نیز برگیر*
مگذار کمال بخش دل* هیچ
بر غایبه گفته‌اند تکبیر

۵۸۴

دلی دارم ز چشمت ناتوانتر
وجودی از دهانت بی نشانتر
چو اشکم در کنار ای درّ سیراب*
اگر آئی شبی باری روانتر
رقیبت مهربانیها نماید
ولی از ما نباشد مهربانتر
به مهرت گر بسنجم ذره‌ای را
هنوز آن ذره‌ام آید گرانتر
میانت گوئیا رازیست* غیبی
که از سر* ضمیر آمد نهانتر
دل از چشم تو خود* بودی چنان* مست
چو کردی یک نظر گشت آن چنانتر
میفشان از کمال ای بیوفا دست
کزو عاشق نیابی جان فشانتر

۵۸۵

ز سودای سر زلف چو زنجیر
شدم دیوانه* من مجنون چه تدبیر
مریدی قدر این معنی بداند
که روزی کرده باشد خدمت پیر
از آن دارم هوای سرو قدّت
که غیر از راستی زرق است و تزویر
بود مأوای پیکان تو جانم*
اگر بر دل زنی ز آن غمزه صد تیر
اگر نقاش دیدی نقش رویت
کجا کردی دگر دعوی تصویر
چو عود از آتش شوقت به آهنگ
گهی بم باشدم ناله گهی زیر
بدام زلف تو مستی در افتاد
ز پا افتاده‌ام از راه بر گیر
کمال از وصل او در عیش می‌باش
بگو حاسد در این اندوه می‌میر (۱)

۵۸۶

زهی چو کعبه ترا صد هزار سر بر در
دلت به بر حجرالاً سودست در مرمر
نگفته نام لب نازکت به جز جان جان
ندیده لایق خاک درت به جز سر سر
ز نازکی خط تو سر به پیچد از ریحان
به همسری* قد تو عار دارد از عر عر
کبود و سرخ برآید چو برگ گل از لطف
اگر ز پیرهنت سایه‌ای فتد بر بر

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

هزار بار فزون گرد خود برآمد ابر
ندیده از مژهٔ سیل بار ما تر تر

بهای بوسه* که گفتی چه می‌دهی پرسید
دوباره* گفتمش ای عمر رایگان زرزر

روان روان ز دل ریش آنچه گفت کمال
نوشته بر ورق چهره اشک ما فر فر*

۵۸۷

عاشق کند مشاهدهٔ حق بروی یار
یاری چنان طلب کن و عشقی چنین بیار

بیچاره غافلان که ندارند درد عشق
مشغول گشته اند به تضییع روزگار

گر نیست در درون تو سوزی بسان شمع
باری برون ریا بود این اشک را میار

تو جان خود بخود نتوانی نگاهداشت
دلدار خود بجوی و روانی بدو سپار

چون صبح در هوای تو جان میدهم بصدق
با همدم چنین بصفت همدمی بیار

گویند کشتگان محبت نمرده اند
من میرم از برای تو روزی هزار بار

بوئی چو برده ای ز گلستان معرفت
زنهار ای کمال قناعت مکن به خار(۱)

۵۸۸

گر قبول تو فتد از من بیدل سر و زر
هر دو پیش تو فرستم مع شئی آخر

شب که مهمان من آیی من درویش ز آه
سازم از بهر تو بریان همه مرغان سحر

بس کن ای باد صبا* این حرکتهای خنک
چند کردن به هوای خود از آن کوی* گذر

آنچنان گنج خیال تو غنی ساخت دو چشم*
که برُفتند بجاروب مژه* لعل و گهر

صفت قند لبت کرد مکرّر طوطی*
پسته گفتش به ادب گو سخن و مغز مبر

خال ها بر لب شیرین تو دانی چه بود
نقطه‌هائی که نهادند به بالای شکر

دید چشمان تو در دور رخ و گفت کمال
فتنه‌گر مردمـــکانند* درین دور قمر

۵۸۹

ما در این شهر ملولیم و از این قوم نفور
دور از این جمع پریشان و ز دلها شده دور

بکه بندم دل و در روی که بگشایم چشم
نه دلارام رفیقی نه حریفی منظور

غیبتی نیست در این لیک بغایت برسید
غیبت اهل دل از صحبت ارباب حضور

دور دور گل و ایام نشاط است و بهار
چون توان بود در این وقت ز یاران مهجور

---

۱ - از نسخهٔ ۴۷۵۱ ملک.

رو به راه آر چو مردان و ز سر ساز قدم ورنه حقّا که تو از عقل نباشی معذور
تنم از روح بماند از پی آن حور برفت آه از این خسته چه آید بجز از عجز و قصور
نورم از دیده برفته ست چو یوسف برود لاجرم دیدهٔ یعقوب بماند بی نور
ناامید از کرم حق نتوان بود کمال ماه پنهان شده را هم برسد وقت ظهور
عاقبت عاقبت کار بخیر انجامد آخرالامر مبدل شود این غم به سرور
ناشناسی دو سه گوساله پرستند چه سود صبر کن تا برسد موسی عمران از طور
در و دیوار جهان نور تجلّی و بشب به گل تیره چنین نور نماند مستور (۱)

۵۹۰

مرا گوئی بمیر از من* چه تقصیر ز چندان دلبری یک ناز کم گیر
خوشا خلوتگه* زلفت به دستم* خوش آید خلوت عشرت* به زنجیر
سگم خواندی ز سگ باری چه آید که از وی یاد می‌آری به تحقیر
نصیحت کرد عقلم دل چه خوش گفت بدان ای روستائی جای تذکیر
به هر تیری که خواهی دوخت چشمم من اوّل چشم می‌دوزم بدان* تیر
بمیرم با لب پر خنده فی‌الحال چو شمع ار گوئیم در پیش من میر
اگر میرد کمال از عشق آن روی به روح پاک او خوانید* تکبیر

۵۹۱

مگیر ترک جفا و بکن جفای دگر که باشد از تو جفای دگر وفای دگر
بلا فرستی و من باز بسته دل به امیّد که از تو باز رسد بر سرم بلای دگر
سری که داشم انداختم به پای تو حیف که نیستم سر دیگر برای پای دگر
گدایی از تو همین باشدم که نگذاری که بر در تو رود غیر من گدای دگر
دعای مردن من می‌کنی چه حاجت آن بقای عمر* تو بادا بکن* دعای دگر
اگر چه نسبت رویت به آفتاب کنند تو جای دیگری و آفتاب جای دگر
کمال حسن طبیعت همین بود که مرا* ورای دیدن آن روی نیست رای دگر

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۵۹۲

من گریان* چه کنم زآن مژه و غمزه حذر — چه یکی نیزه چه صد چون بگذشت آب از سر
گر ازآن کیش به یاران تو آید تیری — سوی صدرش همه گوئیم که فرمای و گذر*
هرکه پیش تو رود تا بمن آرد خبرت* — چون ترا دید عجب گر دگر آید به خبر
ای صبا دامن آن زلف چه باشد که کشم — رفع کن حاجت ما کآمده‌ایم از پی جر
نیمهٔ شهر ز آهم نشنیدی که بسوخت — به غریبان نظری تا نزنیم* آه دگر
پیش صاحب نظران جای نگه‌دار ای اشک — نیست برخاستن امکان چو فتادی ز نظر
کس برآن در نتوانست روان رفت کمال — غیر اشک تو و آن نیز بصد خون جگر

۵۹۳

می‌خورد خونم به شوخی شاد و خندان آن پسر — شیر مادر می‌خورد پنداری و مال پدر
تا معلّم غمزه‌اش باشد کی* آموزد ادب — چون ز شاگردست بسیاری معلّم شوختر
بازی طفلان به خاک آمد شوم خاک رهش — تا کند بازی کنان بر خاک راه خود گذر
چون به تیرش* جان دهم سازید مرغی از گلم — تا زند بر جای تیر اوّلم تیر دگر
ای مگس دور از لب یارم چو تار عنکبوت — چون روی* آنجا شکر خوردن* مرا با خود ببر
سحر اگر دانستمی خود را مگس می‌ساختم — می‌نشستم بر لبش گستاخ و* می‌خوردم شکر
از در خلوت چو دید آن زلف وآن عارض کمال — در دعا پیچید چون شب بود نزدیک سحر

۵۹۴

آرزو برده‌ام که چشم تو باز — کشدم* گه به عشوه گاه به ناز
ما خریدیم اگر فروشد دوست — نیم نازی بصد هزار نیاز
گر* کشی خوان وصل لب بگشای — که* نخست از نمک کنند آغاز
سر ما زیر پا فکن جان نیز — هرچه گفتیم بر زمین انداز
گفتم از زلفت از چه دورم؟ گفت: — باز رفتی به فکر دور و دراز
در شکر ریز فکر خویش کمال — قند هر یک سخن مکرّر ساز
تا بیابد به چاشنی گیری — شکر از مصر و سعدی از شیراز

۵۹۵

آنکه انداخت ز پایم چو سر زلف دراز / یاربش در دل بیرحم وفائی انداز
بازی طفل به خاک است و بتم شاهد* طفل / ای اجل زودترم بر در او خاک بساز
مرغ روحم به تو خود را بنماید پس مرگ / تا به تیر افکندم غمزهٔ صیّاد تو باز
هر درختی که برآید بر کوی بتان / میوهٔ او همه شیوه است گل او همه ناز
دانه* اشک* نگر گونه و رخسار* ببین / نازنینی تو و ما را به تو صد* گونه نیاز
در ازل دل به تو شطرنج تعلّق* می‌باخت / عشق بازی من از امروز نکردم* آغاز
دل گرو بست به او هرکه نظر باخت کمال / به حریفی که دو رخ دارد و تو* هیچ مباز

۵۹۶

ای خاک آستان تو شاهان سر فراز / در هر دو کون عشق تو محمود و ماایاز
باشد جمال روی تو خورشید جانفروز / پروانهٔ جمال تو شمع جهانگداز
در دفتر ازل رقم وحدت ثبوت / بر دامن ابد علم دولتت طراز
اسرار عشق را هم از آن روز محرم است / روز الست آنکه به عشق تو گفت راز
ای دل ز کوی زهد برون شو که کس ندید / تسبیح و جام باده و میخانه و نماز
در راه پیل بند خیالت پیاده نیست / مرغ دلی که هست در این بقعه شاهباز
خلوت نشین گوشهٔ اخلاص شو از آنک / عشاق راست گوشهٔ خلوت ره مجاز
مشنو کمال اگر چه مجازیست عشق تو / زیرا که عاقبت به حقیقت کشد مجاز

۵۹۷

با چشم خوش ای* شوخ مرا جنگ مینداز / محنت زدهٔ را به بلا جنگ مینداز
در دست صبا سلسلهٔ زلف میفکن / شوریده دلان را به صبا جنگ مینداز
شب بر در تو بوده‌ام این راز نهان دار / آن حاسد* سگ را به گدا جنگ مینداز
گفتی بر یاران بَرَدَم* کشتن یاری / تا آمده در مجلس ما جنگ مینداز
یک ناوک دیگر* بزن و راست رسانتر / با جان دل مجروح مرا جنگ مینداز
در* دست کمال آن سر زلف افکن وشو* صلح / خود را بمن بیسر و پا جنگ مینداز

۵۹۸

به دعوی قدت سرو سر افراز — تبر بر پای خود خواهد زدن باز
ز سر تا پا گلی ای شاخ نازک — که برگت شیوه است و میوه‌ات ناز
چو زر ما بیدلان صافیم با تو — چو قلبی نیست ما را بیش مگداز
بروی خوب این برقع چه رسم است — بد است این رسم رسم بد برانداز
روان سازیم گفتی خونت* از چشم — ز تأخیری چه* سوزی جان روان ساز
چه* ضایع می‌کنی آب دهانت* — به خاک ره بروی عاشق انداز
برآن در حلقه زد جان آمدم حیف — که در گوشی رسد زان حلقه آواز
کمال این حلقه بر سندان زدن چیست — گرت جانیست در بازست در باز

۵۹۹

چو عشق آمد ای عقل خیز و گریز — که خاشاک نکند به آتش ستیز
اگر دیده خواهد که یابد دلم — بگو خاک پایش به مژگان ببیز
سر خود به تیغ تو خواهم فروخت — که به زین ندارم خریدار تیز
چو دید آهو از دور آن چشم مست — روان از همانجا بگشت و گریز
ز دل ریخت آن غمزه خون کمال — اگر می نهم جرم خونم بریز (۱)

۶۰۰

دریغ از جورت آمد وز جفا نیز — که با من آن نمی‌داری روا نیز
تو دشنامم دهی بهتر که غیری — بخواند* رحمتم گوید* دعا نیز
چه صیدم من که یکبارم بفتراک — نمی‌بندی نمی‌سازی رها نیز
هنوز اندر سرم مهر تو باشد — اگر از خاک من روید گیا نیز
به قتل من هوس تنها نه او راست* — که هست آن آرزو در جان مرا نیز
دراز افتاده است آن رشتهٔ زلف — رسد آن رشته یک روزی مرا نیز
کمال آئین خونریزی گر این است — مخور انده که نگذارد ترا نیز

---

۱ - از نسخه ۲٤۸۲ مجلس.

۶۰۱

رفت عمر و نشدآن شوخ‌به‌ما یار هنوز　　می‌کند جور به یاران وفادار هنوز
طرفه کاری که رسید از غم او کار به جان　　نکند زاری ما در دل او کار هنوز
دی در اثنای سخن گفت فلانی سگ ماست　　هست در گوش من آن لذّت گفتار هنوز
من از آن چشم خوش آن روز شدم توبه شکن　　که نبود از می و از میکده آثار هنوز
چون توان داشت ازو چشم عنایت چون هست　　چشم مرد افکن او بر سر آزار هنوز
زاهدان از پی آن عاشق رفتار خودند　　که نبیند آگه ازآن قامت و رفتار هنوز
گرچه دل در* مرض عشق تو از خویش برفت　　آرزوی تو نرفت از دل بیمار هنوز
هر کس از بند غمی یافت نجاتیّ و کمال　　همچنان هست به قید تو گرفتار هنوز

۶۰۲

زاهد شهرم و صاحب نظر و شاهد باز　　شسته سجاده به می کرده به میخانه نماز
طاعت باده پرستان چه به مسجد چه بدیر　　عشق ورزیدن رندان چه حقیقت چه مجاز
دیگران معتقد زهد و نمازند هنوز　　ما به مقصود رسیدیم برندی و نیاز
آستان در تو منزل شهبازان است　　مگسان را چه محل بر سر کویت پرواز
بندهٔ طالع شوریدهٔ خویشم که مرا　　در سر زلف پریشانش بشد عمر دراز
برسان هر ستم و جور که خواهی به کمال　　خوش بود بر دل محمود ستم‌های ایاز (۱)

۶۰۳

سر من خاک پایت باد و جان* نیز　　که در پای تو خوشتر این و آن نیز
چگونه در حریم او نهم پای　　که نگذارند* سر برآستان نیز
بکویت جز صبا کس را گذر* نیست　　ولیکن غیرتم آید از آن نیز
چه تنگ است آن شکر یعنی دهانت　　که وهم آنجا نمی‌گنجد گمان نیز
دل آوارهٔ من تا کجا شد　　کزو نامی نمی‌یابم نشان نیز
تواند بود* دل جای غم تو　　چه جای دل که جان ناتوان نیز
کمال آن شب که در چرخ آید* آن ماه　　ز جان دستی بر افشان وز* جهان نیز

---

۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.

۶۰۴

کشت چشم توأم به شیوه و ناز ... نظری سوی کشتگان انداز
خستگانرا به پرسشی دریاب ... به بیدلانرا به وعده‌ای بنواز
دل بیچاره شد ز هجر تو خون ... چارهٔ کار او به وصل بساز
امشب افکن ز روی خویش* نقاب ... شمع مجلس ز شرم گو بگداز
ما گدائیم و مفلس و تو کریم ... ما غریبیم و تو غریب نواز
از تو سر گر طلب کنند ای دل* ... جان بنه بر سر و روان در باز
عاقبت زلف او بدست آری ... گر بیابی کمال عمر دراز

۶۰۵

گل رخسار ترا وقت تماشاست هنوز ... نرگس مست تو منظور نظرهاست هنوز
نقشبند رخت از غایت حیرانی خویش ... به تمامی مه روی تو نیار است هنوز
نیست ما را به بهای سر مویت* جانی ... ورنه آن زلف سیه بر سر سوداست هنوز
گر به شمشیر جفا خون دل ما ریزی ... به وفای تو که جرم از طرف ماست هنوز
سرو با قدّ تو دعویّ لطافت می‌کرد ... سالها گر چه برآمد نشد آن راست هنوز
همچو اشکم ز نظر* گرچه فکندی صد بار ... بر سر و چشم جهان بین منت جاست هنوز
هست نظّارگی روی تو امروز کمال ... بی بصر منتظر وعدهٔ فرداست هنوز

۶۰۶

ما را بچه جرم از نظر انداختهٔ باز ... ما* سوخته و تو بخان ساختهٔ باز
صد شب بمن آورده بروز و ز تکبّر ... روز دگرم دیدم و نشناختهٔ باز
گر داعیهٔ سوختن جان منت نیست ... چون شمع وجودم ز چه بگداختهٔ باز
با ابروی تو* دیده نهانی نظری باخت* ... دل گفت نظر کن که چه کج باختهٔ باز
ای آمده در حلقهٔ عشّاق سواره* ... بر لشکر مغلوب چرا تاختهٔ باز
از دود* درونها شه من نیک بیندیش ... کز آتش دلها علم افراختهٔ باز
گر صید تو شد زود کمال این عجبی* نیست ... بر مرغ برانداخته انداختهٔ باز

۶۰۷

ما سر فدای خاک رهت کرده‌ایم باز / دردسری بکوی تو آورده‌ایم باز
نطع ادیم چهرهٔ گلگون بخون دل / بر خاک آستان تو گسترده‌ایم باز
در ما نگر بگوشهٔ چشم رعایتی / کز جور روزگار دل آزرده‌ایم باز
با ما دمی بر آور و ما را حیات بخش / ای عیسی زمانه که دلمرده‌ایم باز
سر بر من شکسته گران کرده ای چه بود / در بیخودی مگر گنهی کرده‌ایم باز
بر خاک کوی تو به امید رعایتی / عمری در انتظار بسر برده‌ایم باز
از لوح جان بخون دل خستهٔ کمال / نقش خیال غیر تو بسترده‌ایم باز (۱)

۶۰۸

مجلس ما به حضور تو چنانست امروز / که کمین خادمه‌اش حور جنانست امروز
از سر زلف پریشان تو در حلقهٔ جمع / عقل سودا زده زنجیر کشانست امروز
ساقیا باده بده کز می دوشین ما را* / رخت خلوت به خرابات مغانست امروز
زآن دو جادوی فریبندهٔ محراب نشین / زاهد صومعه رسوای جهانست* امروز
آفتاب از چه سبب روی به محراب نمود / غالباً در سر زلف تو نهانست امروز
دوش با خاک درت بود مگر باد صبا / که بر اطراف چمن مشک فشانست امروز
گرچه بیدل تر از آنست که دی بود کمال / بر جمال تو بصد دل نگرانست امروز

۶۰۹

مژه تیزست و غمزه تیز و تو تیز / ریختی خون عاشقان به ستیز
گر کشی بی بهانه نتوان کشت / صد بهانه بعشوهٔ انگیز
از من آن پای بوس* مگریزان / همچو عمر گریز پا مگریز
گو بپرهیز چشمت از خونم / نیست بیمار را به از پرهیز
کرد خون همه به گردن زلف / گفت کج‌دار طرّه را و مریز
پارسا دست خشک* رفت آنجا / چون ز تسبیح داشت دستاویز
زاهدا تو بهشت جو که کمال / ولیانکوه* خواهد و تبریز

---
۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.

۶۱۰

نیست از سوز* تو جانرا* نه گزیر و نه گریز / سر ندارد ز سر خنجر تیز تو ستیز
آرزو می‌برم آن سوز* زهی آتش طبع / خاطرم می‌کشد آن تیغ زهی خاطر تیز
گفته‌ای زلف کجم دار بدست و مگری* / ماند این هم به همان نکته که کج‌دار و مریز
نیست شرط ادب ای گرد برآن در منشین / زحمت خود ببر* ای باد از آن کو برخیز
خلق گویند گریز از ستم زلف و رخش / روز روشن به چنین بند چه امکان گریز
هر که خواند از سخنم وصف رخ خوب تو گفت / نکند کس به ازین معنیِ* نازک انگیز
دست زد در رسن زلف تو دزدیده کمال / یافتی دزد دو دستش هم از آنجا آویز

۶۱۱

یار بیرون نشد ز خانه هنوز / هست سرها بر آستانه هنوز
آن همائی که سایه گستر ماست / بال نگشود از آشیانه هنوز
رفته بر آسمان دعای همه / حاجت عاشقان روا نه هنوز
پرتو روی او جهانی سوخت / نزده آتشی زبانه هنوز
تیر آن غمزه بر دل آمد راست / راست ناکرده بر نشانه هنوز
نیستیّ دهانش قطعی نیست* / سخنی هست* در میانه هنوز
گوشها پر شد از حدیث کمال / نشنید آن درِ یگانه هنوز

۶۱۲

از یار دین و دنیا باشد مراد هرکس / میگوی هر چه* خواهی من یار خواهم و بس
جان دید آن رخ آنگه دانست کز چه سوزد / این نکته جز در آتش روشن نگشت برخس
گر می‌کشد کسانرا نزدیک خود چو بیند / از پیش او نخواهد رفتن کسی ازین پس
گوئی* رسی به آن لب گر جان به لب رسانی / گو جان تشنهٔ ما زین آرزو به لب رس
دور از تو ما غریبان گر بی کسیم* شاید / چون نیستیم همدم جز با رقیب ناکس
عکس جمالت افتد گه گه بکوی دلها / چون پرتو تجلیّ بر وادی مقدّس
زیبد کمال خرقه بر قامتی که آید / در چشم همّت او یکسان پلاس و اطلس

۶۱۳

تو زما وصف آن جمال مپرس لب او بین و از زلال مپرس
عقل گفتا به روی او چو نی گفتمش روی بین و حال مپرس
گفته‌ای در سر که رفت سرت چون شد این قصّه پایمال مپرس
ای دل احوال ضعف* خود ز طبیب چون نباشد ترا مجال مپرس
با تو ای بی‌وفا که گفت بگوی* که همه عمر از کمال مپرس

۶۱۴

خیال خال لبش می‌کنم* به خواب هوس اگرچه خواب نیاید به چشم کس ز مگس
به عرضه داشت نوشتم که خون بنده بریز خطش نمود تقبل لبش* ستاند نفس
سری که پیش تو دارم بر آستان حق است* منم که از* همه عالم سر تو دارم و بس
صلای دعوت خوبی بزن که هست امروز خط تو سبزی خوان خلیل و خال عدس
دو چشم مست سیه کردهٔ به سوختنم* مساز خانه مردم سیه مسوزان* خس
کمان ابروی شوخ ترا ز تیر مژه چو بود ناوک بیحد رسید بر* همه کس
کمال هست قرین با رقیب خانه* سیاه چو طوطی که به زاغش کنند اسیر قفس

۶۱۵

دارم من از جهان غم یاری همین و بس در سر خیال* روی نگاری همین و بس
ما از بتان موی* میان شکر دهان بوسی طمع* کنیم و کناری همین و بس
سودای هر کسی زر و سیم است و آن* ما سودای یار سیم عذاری همین و بس
بی‌او* به هر چه حکم کند یار می‌کنیم* صبری* نمی‌کنیم* و قراری همین و بس
زینسان که خاک راه شدیم از گذار تو می‌کن به خاک راه گذاری همین و بس
لشکر به قصد ملک دل ما چه می‌کشی زین سو روانه ساز سواری همین و بس
گر می‌کنی غبار ز چشم کمال دور از خاک پا* فرست غباری همین و بس

۶۱۶

دل من طلبکار یار است و بس ازین دل همینم به کار است و بس
شدم خاک و نگذشت* بر من چو باد ازو بر دل اینم غبار است و بس
به داغ فراموشیم ماند و رفت ز یارم همین یادگار است و بس

سر خود بر آن پای دارم مدام — همین دولتم پایدار است و بس
چه سودم* ز سودای آن چشم مست — کزو بهرهٔ* من خمارست و بس
چه بندم بر آن وعده امیّد نیز* — کزو حاصلم* انتظار است و بس
مکن این همه دشمنی با کمال — که مسکین همین دوستدارست و بس

۶۱۷

ساقی به می بر افروز امشب چراغ مجلس — خلوت بساز خالی از زاهد موسوس
زاهد ز دیده تر منبرنشین و خشکی — پیوسته هر دو با هم گویند رطب و یا بس
بار رهست* دفتر دستار نیز بر سر — ما را سبق شد اینها از مفتی و مدرّس
تا خشک و تر نسوزی منشین به دلفروزان* — پروانه سوخت آنگه با شمع شد مجالس
تا خولیای وصلش افتاده در سر ما — همچون خیال گنج است اندر دماغ مفلس
زلفی چو شست داری باری* بگیر عقدش — تا دل بری به انگشت از دست صد* مهندس
چون گوش خود دهانت کردی کمال پر در — این گفته* گر شنیدی سلطان ابوالفوارس

۶۱۸

گر به مسجد* نروم قبله من روی تو بس — بعد ازین گوشهٔ محراب من* ابروی تو بس
عذر خواهان گناهان شبان روزی من — غم روی تو و آشفتگی موی تو بس
روز محشر که بیارد همه کس دستاویز — من سودا زده را حلقهٔ گیسوی تو بس
حور عین گر نگشاید در فردوس مرا — هوس روی تو و خاک سر کوی تو بس
ور شرابش* ندهد ساقی رضوان* بهشت — سر خوش نرگس جادوی* ترا بوی تو بس
باغبانا نروم دیدن باغ تو که شد — دیده را با قدش از سرو لب جوی تو بس
نیست حاجت که کشی تیغ به آزار کمال — که به خون ریختنش* غمزهٔ جادوی تو بس

۶۱۹

گفتمش نام تو گفتا از مه تابان بپرس — گفتمش نام لبت گفت این حدیث از جان بپرس
گفتمش باری نشانی زان دهان با من* بگوی — زیر لب خندان شد و گفت از گل خندان بپرس
گفتمش دلها که دزدید آن همه شب با چراغ — خال و خط* بنمود* و گفت اینها ازین و آن بپرس
گفتمش در پای توغلطان سرم چون گو چراست — گفت با زلفم بگو یعنی که از چوگان بپرس

گفتمش بر سینهٔ ریشم هزاران زخم چیست / گفت گو با غمزه‌ام یعنی که از پیکان بپرس
گفتمش در غارت چشمان دلم بردی اسیر / گفت اگر خواهی نشان آن ز ترکستان* بپرس
گفتمش چون پی برد اندر سر زلفت* کمال / گفت با باد صبا شو* راه هندستان بپرس

۶۲۰

من و دردت مرا دوا این بس / از توأم شربت شفا این بس
ای که داری دوای درد دلم / آن ترا باش گو مرا این بس
ما به بی‌رحمی از تو خرسندیم / نظر رحمت از شما* این بس
می‌کشی و نمی‌کنی* آزاد / بنده را از تو خونبها این بس
سوختن جان من چه سود چو هیچ / نکند جان من ترا این بس
به همین قطع کن که* راندی تیغ / گنه عشق را جزا این بس
بر درت جز کمال را مگذار / که بر آن آستان گدا این بس*

۶۲۱

آن غمزه چو از ریش دل آزرد سر نیش / خون گشت به آزردن او* جان و دل ریش
ای دل تو غم اشک روان خور نه غم جان / از آمدنی فکر کن از رفته میندیش
خواهم که ز کیش تو شوم کشته به تیری / چون کیش تو دارم روم آخر به همان کیش*
جان بردن از آن غمزه چه امکان که گرفتست / گیسوی توأم از پس و ابروی تو از پیش
گشت سر کوی تو به سر خواستم امّا / نگذاشت رقیب تو که گردم به سر خویش
گفتی تو بر آن* در به مراتب کمی از خاک / این مرتبه کم نیست که هستم من از آن بیش
تا کی به کمال این همه بیم از دل سنگین / شاهان سخن سخت نگویند به درویش*

۶۲۲

آنکه ز بی‌گنه کُشی نیست دمی ندامتش / بی‌گنهی که او کُشد من بکشم* غرامتش
لحظه به لحظه در ستم غمزهٔ او قیامتی / می‌کند و ز کافری نیست غم قیامتش
گو سر زلف او بکش پرده بر آفتاب و مه / تا نفتد به خاک ره سایهٔ سر و قامتش
جان که همیشه داشتی دوست تردّد و سفر / دوستی در تو شد داعیهٔ اقامتش
قبله توئی به پارسا چند کنیم اقتدا / زآنکه به قبلهٔ* خطا نیست روا امامتش

ای به نصیحت آمده پیش ز هوش رفته‌ای
رفته ز پیش* عقل او* تا نکنی ملامتش

دید کمال در رخت نور خدا معاینه
شیخ که عاشقی کند باشد ازین کرامتش

۶۲۳

آنکه می‌خوانند* مردم مردم چشم منش
چشم من روشن‌به روی اوست گفتم روشنش*

بر دل عاشق ز یک یک شیوه‌های چشم او
شیوهٔ خوشتر نمی‌آید ز عاشق کشتنش

آهوان را از دویدن شد جگر خون و هنوز
در نمی‌یابند مکر و غمزهٔ صید* افکنش

پیرهن در بر نگیرد آن بدن جز با خیال
پاک دامانی بیاموزید از پیراهنش

زلف را گفتم ببر تشنید بر عاشق چه جرم
گر رود سرها به باد از هر طرف بر گردنش

دامن زلفش گرفتم وقت قتل آن غمزه گفت
خونبهای خود گرفتی چون گرفتی دامنش

عکس شمشیرت پس از کشتن گر افتد بر کمال
جان ز* اوّل تیزتر* آید به سر وقت تنش

۶۲۴

به خواب آن لعل میگون دیده‌ام دوش
هنوز از ذوق آنم مست و مدهوش

اگر آرد ز من آن بی‌وفا یاد
من از شادی کنم خود را فراموش

سر موئی به جانی می‌فروشد
چنین ارزان بگوئیدش که مفروش

همی کردم بر آن در دوش فریاد
سگی* بانگی بزد* بر من* که خاموش

به گفتار تو گر درُ لاف می‌زد
گرفت اینک* به عذر آن گنه گوش

دهانش کرد عیب غنچه* ظاهر
بر آن عیب ای صبا دامن فرو پوش

کمال از طرّهٔ او بر حذر باش
که طرّارست* دانم* بر بناگوش

۶۲۵

به‌مطرب‌شب* چه‌خوش می‌گفت چنگش
خوشا می‌کز لب ساقیست رنگش

چو ساغر رفته بود از دست مطرب*
به صد تصنیف آوردم به چنگش

چه بیم از محتسب بیمم ز شیشه* است
که می‌ترسم برآید پا به سنگش

دهان تنگ و چشم تنگ دارد
بود زین جنس* خوبی تنگ تنگش*

جدلها کرد دی واعظ* به یک مست
نمی‌افتد خطا هرگز خدنگش

شب و روزت کمال این* می به کف باد
که گه آئینه خوانی گاه زنگش

۶۲۶

چه گفت با تو شنیدی رباب و عود به گوش ز کس مترس و به بانگ بلند* باده بنوش
سروش عاطفت از نو* نوید رحمت داد معاشران همه دادند بوسه بر سر و روش
به خواب شیخ حرم دید دوش مستی را نشسته بر در کعبه به خضر دوش به دوش
چو جم به جام قناعت کن و سکندروار به هرزه در طلب رزق* نانهاده مکوش
به چشم بی‌هنران باده ساقیا عیب است چو زاهدی گذرد عیب ما بیا و بپوش
از آن زمان که به خمخانه‌ها حدیث تو رفت شراب و چنگ نمی‌ایستد ز جوش و خروش
کمال با لب* ساقی زمی مکن پرهیز حریف* قلب شناس است زاهدی مفروش

۶۲۷

دارد به سجده شبها مه روی بر زمینش بنگر که نور طاعت می‌تابد از جبینش
در حسن دارد آنی وز لطف هم دهانی چندانکه باز جوئی آن هست و نیست اینش
آن لب به آستین‌ها چون پاک کردی از می نقل و شکر شد آنجا ریزان ز آستینش
دانی چراست همدم خال و خطش* به لبها برخاستند او را بردند عقل و دینش
میکرد جان عاشق بر دلبران گرانی بگذاشتند او را بردند عقل و دینش
بی‌تو کجا بت چین یک جا* قرار گیرد گر دست و پا ببندند صورتگران چینش
خون کمال گفتی ریزم به خاک این در جا در بهشت سازد* گر می‌کشی چنینش

۶۲۸

دال زلف و الف قامت و میم دهنش هرسه دامند و بدان صید جهانی چو منش
نتوانست قبا* را ز میانش پوشید آن قبا بود و بریده به قد پیرهنش
با همه دامن پاکیزه چو گل جز به خیال پیرهن نیز نیارست به سودن بدنش
زآن لب پر ز* شکر لطف همی بارد و حسن* که بپرورد* خط* او به نبات حسنش
گوئیا غنچه به آن لب ز لطافت دم زد که دهان خرد کند باد صبا از زدنش
با تو هر سرو که از ناز* به دعوی افتد باغبانان سوی آتش بکشند* از چمنش
عالمی روی نهادند به گفتار* کمال که خیالات لطیف است در آب سخنش

۶۲۹

دلا نسیم عنایت وزید حاضر باش / رسید مژده که دلبر رسید حاضر باش
به خفتهٔ شب محنت برو خبر برسان* / بگو که صبح سعادت دمید حاضر باش
ز خاک پاش غباری کزآن طرف برخاست / به دیده روشنئی شد پدید حاضر باش
ز جام وصل از آن قطره‌ها که جان افزاست / به کام جان تو خواهد چکید* حاضر باش
به شهر عشق شب و روز عید باشد و سور* / مباش غافل* ازین سور* و عید حاضر باش
مکن ز پیر و مرید گذشته چندین یاد* / تو پیری و همه عالم مرید حاضر باش
کلید قفل دل از هر دری مجوی کمال / ز دیرباز نبست این کلید حاضر باش

۶۳۰

دل مسکین که می‌بینی ازینسان بی‌زر و زورش
به کوی* میکده کردند خوبان مفلس و عورش
شراب لعل می‌نوش من از جام زمردّ گون
که زاهد افعی وقت است و می‌سازم بدین* کورش
به قصد جام ما در دست دارد سنگها یارب
نماند محتسب وآنها بماند بر سر گورش
ز حال رفتگان ما مگو با ما دگر ساقی
که سازد* بادهٔ تلخ تو آب دیده‌ها* شورش
سلیمان کو که در جوف هوا* مهدش کشیدندی
کنون چون جو شد اندرخاک وهر سو می‌کشدمورش
جهان با جمله لذّاتش به زنبور عسل ماند
که شیرینیش بسیار است و زان افزون شر و شورش
کمال از ضعف تن* چون شمع دارد زرفشان چهره
میسّر کی شود وصل بتان با این زر و زورش

۶۳۱

دل که دلداری ندارد دل نشاید خواندنش نیست عاشق گر نباشد* رسم جان افشاندنش
گرچه افتادست بر خاک رهش* گلگون اشک تا مجالی هست خواهیم از پی* او راندنش
سهل باشد گر کنار ما گرفت از گریه آب بر کنار آب چون گل گر توان بنشاندنش
سرو می‌گویند از آن قامت به حیرت مانده است زآنچه می‌گویند می‌ماند به یکجا ماندنش
خندهٔ او می‌کشد ما را سرش بازیم و جان زآنکه طفل است و* به بازی میتوان خنداندنش
گر بخواهد* عود پیش زلف و خالت عود* سوز چوب می‌باید* نخستین آنگهی* سوزاندنش
پیش روی یار از ناسوختن ترسد کمال زاهدا تا کی ز آتش دم به دم ترساندنش

۶۳۲

رفت یار من و بگذاشت مرا با دل ریش آشنا ناشده بیگانه شد از عاشق خویش
نوش ناکرده هنوز از می وصلش جامی خوردم از فرقت او بر دل ریش این همه نیش
قاصدی کو که بیارد خبر از آمدنش تا فرستم بر او جان و دل رفته ز پیش
گر تکبّر کند و ناز* به من می‌رسدش زانکه او محتشم است و من مسکین درویش
آن کمان گوشهٔ ابرو چه بلائیست زهی که برآورد مرا راست* چو تیر از همه کیش
جای آنست کز اندیشهٔ دوری تو باز سر برآرد به جنون عقل من دور اندیش
جمع بود از تو پراکنده دلی‌های* کمال باز رفتی و پراکنده نمک بر سر ریش*

۶۳۳

رفتی ز برم عاقبت ای شوخ* جفا کیش از دیده برفتی و نرفتی ز دل ریش
در هجر تو چندانکه بدیدیم ز گریه جز اشک ندیدیم که کاری رود از پیش
گر می نگذاری که سر زلف تو گیرم بگذار که چون زلف تو گیریم سر خویش
چندان که به گل خاطر بلبل نگرانست دارم به جمالت* نگرانی من از آن بیش
دی کردم از آن غمزه شکایت به لب او گفت داری هوس نوش مرنج* از الم نیش
تا کی کنی اندیشهٔ آزار دل ما* ای مرهم جانها ز دل ریش بیندیش
بر جان کمال این همه بیداد تو تا کی* شاهان نه پسندند ستم بر دل درویش

۶۳۴

زهی کشیده کمان ابروی تو تا بنِ* گوش
دمیده سبزهٔ خطّت به گرد چشمهٔ نوش

رخ تو شمع شبستان عشق و ما در تاب
لب تو چشمهٔ آب حیات و ما در جوش

کنون که شمع جمالت چراغ حسن* افروخت
دگر* به طرّهٔ مشکین رخ چو ماه مپوش

در آب دیده بُدم غرقه دوش تا به میان
گذشت در غمت امروز آبم از سر دوش

کجاست مطرب و ساقی و جام می کاین دم
برآرد از دل مستان صلای* نوشا نوش

نهادم از سر مستی عنان تقوی را
ز دست نرگس مستت به دست باده فروش

اگرچه درّ خوشاب است گفت های کمال
ولی چه سود که هرگز* نمی‌کنی* در گوش

۶۳۵

سرو دیوانه شدست از هوس بالایش
می‌رود آب که زنجیر نهد بر پایش

داشت از آب* چو گل آینه در* پیش جمال
آب شد آینه از شرم رخ زیبایش

پیش من قصهٔ عاشق کشی او مکنید
ترسم این بشنوم از دل برود* غمهایش

گر برند از پی سوداش سر من چو قلم
بر تراشم سری از نو بکنم سودایش

دهنت دزد دل ماست به او پنهانی
گر زبان تو یکی نیست به ما* بنمایش

زیر پا تا نشود خار رهت* خسته ز من*
کرده‌ام چون مژه* بر دیدهٔ روشن جایش

گفتهٔ بی‌رخ ما کار تو صبرست کمال
این نمی‌آید ازو کار دگر فرمایش

۶۳۶

شوخی که کشد عاشق نزدیک من آریدش
گر خون من از شوخی ریزد بگذاریدش

من کشتهٔ آن روزم* کز خشم به کف تیغی
گونی بر قیبانت* بر بسته بیاریدش

تخمی که ازو روید درد و* غم دلداری
تن خاک کنید آنگه در سینه بکاریدش

دارم هوس خالش گوئید به آن لبها
من خاکم و او دانه با من بسپاریدش

ما هست اگرش افتد میلی* به بلندیها
بر بام دو چشم من* گیرید و برآریدش

تعلیم دهیم* کینش باز از حسد و او را*
سازم به شما دشمن تا دوست نداریدش

گر نقش کف پایش بر آب* توان بستن
حیف است به خاک ره بر دیده* نگاریدش

با آنکه کمال آمد پیشش ز خسی* کمتر
در چشم رقیب از خس کمتر مشماریدش*

۶۳۷

کسی که دل طرف زلف یار می‌کشدش / اگر فکند در آن حلقه دست می‌رسدش
رخ تو سوخت به خط جان و دودها برخاست / دگر ز خال معنبر چه داغ مینهدش
کمند موی تو افتاده در قفا چه نکوست / چو نیک بود کسی در قفا نگفت بدش
تو صید گیر و رها کن به دیگری که کشد / که زنده‌تر شود ار می‌کشی به دست خودش
دهان تنگ شکرخند او چنان کردند / پر از* شکر که ز لب‌ها نبات می‌دمدش*
به پای بر سر عاشق زد آنچنان که فتاد / ز پا چگونه نیفتد که* بخت زد لگدش
دل کمال بنازو کرشمه بستد و گفت / که باز با تو دهم لیک دل نمی‌دهدش

۶۳۸

گر زلف دراز افکنی از طرف بناگوش / بسیار سر افتد به قدم‌های تو از دوش
هرگه که به وصف دو رخ خوب تو افتم / دارم چو سر زلف تو از هر طرفی گوش*
نتوان به زبان با تو غمی گفت* چو خامه* / از دست تو بر خویش همی پیچم و خاموش
چندانکه بگوئی نروم از سر کویش / گر زآنکه روم از سخن او روم از* هوش
ای عاشق خام از لب او نوش* نه از جام / باری ز مئی نوش که باشد همگی نوش
چون فاتحه بر خوان وصال آن لب شیرین / هرگز چو* نمی‌خواند مرا* کرد فراموش
می‌نوش کمال این می* و می‌پوش ز زاهد / بر رغم مخالف به خوشی می خور و می نوش

۶۳۹

گنه دیده گراینست که کردم نگهش / دل مبنیاد* شب و روز بجز در گنهش
روی از ماه تمام ابروی او ماه نوست / دیدمی هر دو اگر دیده شدی مه به مهش
چون روم بر اثر او* مرو ای سایهٔ به من* / که تحمل نکند بار گران خاک رهش
گر به اشکم نظر افکندی و شد چشم تو سرخ / باز برروی رقیب* افکن و گردان* سیهش
دل در افتاد در آن* چاه ذقن* چشم به زلف / به رسن های بریده که برآرد ز چهش
جان براینست* که تنها خورد اندیشهٔ تو / دل در اندیشهٔ آن نیز که ندهد فرحش
از تو بوسی طلبیدست بدریوزه کمال / تا کی این بخل تو دشنام ندادی* بدهش

۶۴۰

لاابالی را اگر سامان نباشد گو مباش / بت پرستی را اگر ایمان نباشد گو مباش
دیگری گر بر سر جان میکشد خود را رواست / من بجانان زنده ام گر جان نباشد گو مباش
کار وصل او اگر آسان برآید دولتی ست / ورنه گر کار دگر آسان نباشد گو مباش
چون نمیخواهم که باشم یکزمان بی درد او / با چنین دردی گرم درمان نباشد گو مباش
عاشقان را چون بدردی ذوق عالم حاصل است / در جهان گر چشمهٔ حیوان نباشد گو مباش
گر بظاهر دشمنی با ما و در دل دوستی / من بدین راضی شدم گر آن نباشد گو مباش
بر گدا و پادشا چون رنج و راحت بگذرد / گر گدا را نعمت سلطان نباشد گو مباش
گر کمال از عشق رویش بی سروسامان شده‌ست / عاشقان را گر سر و سامان نباشد گو مباش
بر سر میدان عشق این نفس کافر کیش را / می کُشم گر لایق قربان نباشد گو مباش(۱)

۶۴۱

لب میگزد چو چشم گشایم بدیدنش / خوشتر ز دیدنست مرا لب گزیدنش
لرزان دلم* ز بیم جدائیست همچو برگ / بنگر ز شاخ لرزه به وقت بریدنش
چندانکه با قدت صفت سرو می‌کنند / پست است این سخن نتوانم شنیدنش
چون صید از کشیدن دام اوفتد به بند* / دام دل است زلف تو خواهم کشیدنش
دل در کمند زلف تو گو میکن اضطراف / صیّاد را ز مرغ خوش آید* طپیدنش
در جان چو درد عشق تو آرامگاه ساخت / درمان مبادم ار طلبم آرمیدنش
ساکن نکرد گریه ز دل فرقت* کمال / سوز کباب کم نشد از خون چکیدنش

۶۴۲

ما به شادیّ جهانی نفروشیم غمش / دولت این است* که ما یافته‌ایم از ستمش*
صاحب درد شناسد که چه لذّت دارد / آن حلاوت که به مجروح رسد از المش*
تو بصورتگر چین باز نما عارض* خویش / تا خطت* بیند و از دست بیفتد قلمش
چون قلم بر ورق عشق نشد حرف شناس / تا نشد پاک ز دیباچهٔ هستی رقمش
هرکه آشفتهٔ آن سلسلهٔ مشکین نیست / کرده‌اند اهل محبّت به جنون متهمّش

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

سالک آنست که هر دم ز سر* راه وجود ببرد* جاذبهٔ عشق بکوی عدمش
تا قدم بر سر هستی ننهد مرد کمال کس نخواند به جهان عاشق ثابت قدمش

۶۴۳

ما به فریاد آمدیم از نالهٔ شبهای خویش پرسشی میکن* ز رنجوران شب پیمای خویش
با همه خندان لبی* بر من بگرید شمع جمع گر برو پیدا کنم این سوز ناپیدای خویش
من که بیقیمت ترم پیش کسان* از خاک راه خود فروشیها کنم گر خوانیم مولای خویش
تا به بالای بلندت سر فرو آورده‌ام سر بلندم راستی از همت والای خویش
سرو بر طرف چمن وقتی به جای خویش بود تا تو سوی او برفتی او برفت* از جای خویش
حسن و زیبائی* بناگوش ترا زیبد که یافت خلعت سودای زلفت راست بر بالای خویش
هم به خاک پات کش بر دیده بنشاند کمال گر فرستی سوی او گردی ز خاک پای خویش

۶۴۴

مرا بگفتِ کسان چون قلم مران از پیش که من ز دست تو خواهم گرفت خودسر خویش
چو دل حدیث تو گوید ز دیده خون بچکد رود هر آینه خون چون دهن گشاید ریش
اگر بریش دلم نیش تیز در* نگرد در آن نظاره به حیرت* فرو رود سر نیش
بدست غمزه روانتر روانه کن تیری که صبر آن نکند دل که برکشی از کیش
دلا بیار سر و* جان برسم درویشی که بی معامله آمد* مرید نا درویش
به حلق های غلامی مرا گران شد* گوش چنانکه نشنوم این بار پند نیک اندیش
مزمید جور ز دل کم نکرد* مهر کمال چرا که جور تو بیش است و مهر بیش از پیش

۶۴۵

من باده میخورم چکنم گو حرام باش زاهد برو تو در پی ناموس و نام باش
خواهی که برخوری دو سه روزی ز عمر خویش ترک صلاح گیر و خراب مدام باش
بگذار راه کعبه و بتخانه قبله ساز از ننگ و نام بگذر و با چنگ و جام باش
زهد ریا و فسق نهانی نه کار تست ای ناتمام در همه کاری تمام باش
خواهی که پیش زنده دلان محترم شوی در میکده مجاور بیت الحرام باش
مانگریم معرفت خاص و عام را تو در پی شناختن خاص و عام باش

شیراز جای مردم صاحب کمال نیست هان ای کمال عازم دارالسلام باش[1]

٦٤٦

می می‌رسد از باغ به خدمت برسیدش پوشیده بخلوتگه عشرت بکشیدش
نا ریخته* در کام صراحی ز لب خم* با یاد لب یار نخستین بچشیدش
از باده لب جام لب آب حیاتست در ظلمت غمها چو سکندر طلبیدش
آن جوهر رازی که ز می* مجلسیان راست گر شمع برآرد به زبان سر ببریدش
مطرب مگذارید که فارغ بنشیند پشمینه فروشید و بریشم بخریدش
ای محتسب این فتنه همه در سر چنگست فرمای که نیکوتر ازین هم بزنیدش
با بت* شکنان گوی کمال از سر* اخلاص کاین توبه بت راه من آمد شکنیدش*

٦٤٧

نشان شبروان دارد سر زلف پریشانش دلیلی* روشن است اینک چراغی زیر دامانش
هرآن شمعی که در مجلس نهی با* روی او ساقی چو خود را در میان بیند روان برخیز و بنشانش
دل ریش ارچه راز خود ز جان* در پرده می‌دارد نباشد بر تو پوشیده جراحتهای پنهانش
ز قدّت سرو را خواندم فرو گفتا محالست* این تو باری سوسن این معنی چو می‌دانی فرو خوانش
بچوگان سر زلفش بگو میکن صبا* بازی ولی زنهار بازی نیست با گوی زنخدانش
به رویت دعوی خوبی چو دامن‌گیر شد گل را بدین تهمت* نمی‌دارد* صبا دست از گریبانش
سر زلف سمن سای تو طاوسی است پنداری که پای* بسته می‌دارند در* صحن گلستانش
بگو آن سرو قد خوش‌دار چون من عندلیبی را که در قرنی بدست‌آید چومن مرغی‌خوش الحانش
کمال ار یک سخن زین شعر در خاک عراق افتد چو مو در عین باریکی بجو در* چشم سلمانش

٦٤٨

نیستم دسترس آنکه ببوسم پایش سر برفت و ز سر من نرود سودایش
عاشق ار سرّ دل خویش نیارد به زبان خود گواهی دهد از حال درون سیمایش
حال بیداری شمع از دل رنجور بپرس که چه آمد به سر* از دیدهٔ شب پیمایش
شد چنان گرم به رخسار خود آن شمع چگل که به پروانه دلان نیست دگر پروایش

---
۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.

جای آنست که چون سایه رود* سرو ز جای* / گر بگویند به بستان صفت بالایش
طوطی از گفتهٔ ما قند مکرّر چیند / تا براندیم حدیث از لب شکّر خایش
گو قدم رنجه کن آن سرو* به سروقت کمال / که سری دارد و خواهد که نهد بر پایش

۶۴۹

یار خرمن سوز ما* گو روی گندمگون بپوش / ورنه خواهدسوخت خرمن هر کرا عقل است وهوش
روی گندمگون نمود و جان ما یک جو فروخت / از چه شد یار اینچنین* گندم نمای جو فروش
شاهدان از گوش‌ها کردند دُرها را رها / بر حدیث نازکت یک یک چو بنهادند گوش
صوفی پشمینه پوشت* گر به بیند چشم مست* / زاهدی از سر نهد گیرد سبوی می بدوش*
بسکه رخسار تو دلها برد و بر آتش نهاد / آب در دریای چشم عاشقان آمد به جوش*
زلف او عمر است و آن کس یابد آن عمر دراز / کز لبش بر وعدهٔ بوس* آب حیوان کرد نوش
بلبلان بر شاخ‌ها کردند زآن بالا حدیث / از درختان چمن برخاست افغان و خروش
قصّه‌ها خواندی و نشنید از تو هم* حرفی کمال / عندلیب از صد ورق بر گفت حال و گل خموش

۶۵۰

به نیّتی که بر آن در بریم سجدهٔ خاص / همیشه فاتحه خوانیم از سر اخلاص
دلا چو طالب وصلی ز آب دیده منال / که دُر به چنگ نیارد* چو دم زند غوّاص
مراد هر دو جهان یافتم به دولت دوست / دمی که یافتم از محنت رقیب خلاص
لب تو گشت مرا ساقیا برسم فدا / بریز خون صراحی که والجروح قصاص
به زاهدان نرسد بوی* تو به رندان نیز / عوام را چه رسد چون نمی‌رسد به خواص
حدیث سیمعذاران کران گران شنوند / گرفته‌اند مگر گوش پارسا به رصاص
کمال شهر گرفتی به قصّه‌های* غریب / که عام گیر بود در سخن معانی خاص

۶۵۱

کجا کنند به تیغ از تو عاشقان اعراض / ز شمع یاری پروانه کی برد مقراض
بیا که بر تو کنم عرض سوز و درد* نهان / که از طبیب نپوشند خستگان* امراض
به لعل و دُر نکند نسبت آن لب و دندان / کسی که لطف جواهر شناسد از اعراض
دل کدام ریاضت بود قوی‌تر از آن / که یک زمان بنشینی به زاهد مرتاض

سواد چشم من از گریه شد تر و ابتر
کنون محرَّر اشکم همی برد به بیاض

چو بوی* دوست شنیدیم و کوی* او دیدیم
دگر هوای ریاحین چرا کنیم و ریاض

تو مستعدّ نظر شو کمال و قابل فیض
که منقطع نشود فیض هرگز از فیّاض

۶۵۲

داریم ساقیا هوس عشرت و نشاط
جویای راه میکده‌ایم اهدنا الصّراط

میخانهٔ بساز و بکن وقف عاشقان
خیری که بی‌ریاست به از صد پل و رباط

زاهد به روز حشر پل و جوی کرده گم
میخواره جسته از پل و بگذشته از صراط

ما عاشقیم و رند و به معشوق مختلط
ای شیخ نیکنام به ما کم کن اختلاط

در شهر کس نماند از آن شد کسی رقیب*
فرزین شدو پیاده چو گردد تهی بساط

زان لب روم به خنده چو دشنام بشنوم
نقل و می است موجب شادیّ و انبساط

سرعت مکن به وصف لب و عارضش کمال
کاریست هردو نازک و شرط است احتیاط

۶۵۳

کسی که دوست ندارد ز جان ندارد حظ
که جسم* دور ز جان از* جهان ندارد حظ

چو کوثر است به خلد آب خضر در ظلمات*
رواست گر لب ما زان دهان ندارد حظ

چه رنگ از رخ خوبان رقیب را جز جنگ
که باغبان ز گل و گلستان ندارد حظ

نکرده زلف به کف زآن ذقن* چه بهره برم*
که تشنه از چَهِ بی‌ریسمان ندارد حظ

خوش آیدش که ببیند تنم رمیم و رفات*
مگر پریست که جز استخوان ندارد حظ

نشان خاک درش* پارسا گرفتم یافت
ز سرمه دیده اعمی چنان ندارد حظ

به زاهد این سخن‌تر* اثر نکرد کمال
درخت خشک ز آب روان ندارد حظ

۶۵۴

دل چه کند سرو و* تماشای باغ
تا* بتوام از همه دارم فراغ

مجلس ما با تو چه محتاج شمع
چون تو نشستی بنشین گو چراغ

سوخته جان همه از داغ و درد
جان من از حسرت آن درد و داغ

زاهد خودبین که همه رنگ و بوست
بوی تو بشنید به چندین دماغ

گرچه دو چشمت دل ما برد اسیر
هیچ نکردیم ز ترکان سراغ

یار کُشد باز* دلا گفتمت　　لیس علی‌المخبر* الاّ البلاغ
برد دلت هندوی زلفش کمال　　باز عجب گر بشود صید* زاغ

۶۵۶

کنار آب و لب جویبار و گوشهٔ باغ　　خوش است با صنمی* سرو قد به شرط فراغ
نواخت ریختها در چمن مغنّی آب　　ترانه‌های تر او لطیف ساخت دماغ
شب بهار و شبستان باغ و صحبت یار　　چنین شبان و شبستان دلا بجو به چراغ
مدار دور گل از می قدح دمی* خالی　　که لاله دارد ازین درد بر دل این* همه داغ*
اگر به روضه روم با رقیب در قفسم　　شنیده باشی و دیده حدیث طوطی و زاغ
چه غم به دفع غمم باغ و گلشنی گر نیست　　که عاشق تو فراغت ز باغ دارد و راغ
به بوسه سیب ذقن گفتمش ز گلشن کیست　　کمال گفت تو انگور خور مپرس از باغ

۶۵۶

یار بنشست به مجلس بنشانید چراغ　　روی او نور تجلیست مخوانید چراغ
آفتابیست ز* طالع شده همسایهٔ ما*　　نه شب است این که ز همسایه ستانید چراغ
خانه را روشنی آن چشم و چراغ است امشب　　بگذارید همه شمع و بمانید چراغ
چشم دارید و به مه نسبت آن روی کنید　　نیست تاریک ز پروانه بدانید چراغ*
گر ندیدید که چون دور شود سایه ز نور*　　یک شب از پیش رخ او گذرانید چراغ
بر نتابید* به حسن رخ او ای مه و مهر　　گرچه هریک برخ از نور* فشانید چراغ
تا سحر امشب دیگر من و آن زلف کمال　　شب دراز است عجب گر برسانید چراغ

۶۵۷

ای خطت خوب و عبارت* نازک و لبها لطیف　　خال مشکینت ملیح و عارض زیبا* لطیف
گر دو رخ پوشی و گرنه هر دو زیبا آیدت　　زآنکه هم پنهان چو جان خوبی و هم پیدا لطیف
تو لطیفی خواه در دل خواه در چشم آ فرو*　　قطره باران بود در پست و در بالا لطیف
زلف‌سر در* پات‌سود این‌خست و آن* در تاب رفت　　پای تا سر نازکی آری و سر تا* پا لطیف
در لطافت آن دو ساعد می‌برند* از سیم دست　　نیست جان من تن سیمین تو تنها لطیف
روی اگر تابی ز آه سرد و گرم* ما رواست　　زحمت سرما ندارد* طاقت* گرما لطیف

گو به لطف طبع خود را می‌شمر صاحب کمال   هر که می‌گوید جواب گفت‌های ما لطیف

۶۵۸

در زورق حیات است جان رقیب خائف   یارب نگاه دارش از باد نامخالف
ما دین و دل نهادیم در وجه دلستانان   صد شکر کاین ذخیره شد صرف در مصارف
تا بسپری به جانان کردند وقف جان را   واقف نبود گوئی زاهد ز شرط واقف
گر درد و غم فرستی وصلت کنیم حاصل   ما می‌کنیم تحصیل تا می‌رسد وظائف
معشوق و جام می را گر حق نمی‌شناسی   در راه حق شناسی نه سالکی نه عارف
دیدم لب و دهانش بوسی به چند گفتم   گویند با لطیفان بسیار ازین لطایف
آید به بوی زلفت بر در کمال رقصان   چشمی به حلقه دارد در طوف کعبه طائف

۶۵۹

زهی بدایت حسن رخت نهایت لطف   خط تو حجّت حسن و لب تو آیت لطف
غم تو قاصد جان شد خط و لبت نگذاشت   زهی رعایت حسن و زهی حمایت لطف
به یک خط و دو ورق شرح کرده‌اند و بیان   خطت مقالت حسن و لبت حکایت لطف
وجود من ز خیالت چنان لطیف شدست   که آب می‌چکد از دیده‌ام ز غایت لطف
به از نهایت حسن گل است و خنده او   دهان تنگ تو چون غنچه در بدایت لطف
مرا که ورد زبان ذکر آن لب و دهن است   خطاست گر نکنم در سخن رعایت لطف
کمال بر تو سخن ختم شد بر وخوبی   که حدّ حسن همین باشد و نهایت لطف

۶۶۰

به حسن خلق بستان دل ز عشّاق   که وجه احسن آمد حسن اخلاق
گل از روی تو گوئی نسخه گیرست   که جمعش آمد از هر گونه اوراق
دل از سودای آن ابرو عجب نیست   که نکند سود دارد مایه‌ها طاق
کمال ار گفتی از دل غرق خونم   بیان واقعی کردی نه اغراق

۶۶۱

به مسجد هفتهٔ از تو کجا یک سجدهٔ لایق   که در آدینه‌ای زاهد به شش روز دگر فاسق
له فی کلّ موجود علامات و آثاراً   دو عالم پر ز معشوق است کو یک عاشق صادق

نیاوردی کسی در گوش آواز خطیبان را فلو لا یسمعوا منهم هوالمطعم* هوالرّازق
چرا از دوست وا مانی به لذّت‌های جسمانی غم لیلی خوری اولی که شهد و شکّر فایق
مریض العشق لایفنی* به سکر الموت و المحمّی خوشا سرمستی مجنون* خنک* دلگرمی وامق
نسیم الورد یحییکم رحیق الحب یشفیکم من‌الظلمات ینجیکم بدون الشمس* و الشارق*
دلت گرم است با دنیا مپوشان ای* کمال این تب چو در دارالشفای دین طبیبی یافتی حاذق

۶۶۲

طبیب عشق به خون گو بساز شربت عاشق که نیست در خور بیمار جز غذای موافق
از آن متاع که عاشق بیار خویش فرستد مراست جانی و آن نیز نیست تحفهٔ لایق
رقیب سعی نماید چو غمزهٔ تو بخونم بود موافق غمّاز فکر و رأی منافق
دلم به زلف تو چون پی برد به سرّ* میانت که کس به ذهن پریشان نکرد فهم* دقایق
اگر دهان تو گویند هست و نیست ز تنگی نه کاذبند درین نکته عاشقان و نه* صادق
پزم خیال تجرّد* ولی ز زلف بتانم* در آمدست به گردن هزار گونه علایق
کمال روی تو دید و ز شوق* در سخن آمد شود هر آینه طوطی ز عکس آینه ناطق

۶۶۳

هوای وصل تو دارد غریق بحر فراق چو تشنهٔ که به آب روان بود مشتاق
شنیده‌ام که سگم خواندهٔ عفاک‌الله من فقیر بدین هم ندارم استحقاق
هزار بار به گرد جهان مه و خورشید برآمدند و نظیرت ندید در آفاق
اساس عقل بر افتاد تا به ابرو و چشم بنای حسن نهادی و بر کشیدی طاق
حدیث زلف درازت به گوش جان چو رسید به هم برآمد از آن حلقه حلقهٔ عشاق
صحیفه‌های ملوّن حواشی گل را فروغ روی تو آتش فکند در اوراق
شوند اهل سپاهان غلام طبع کمال گر این دو بیت سرایند مطربان عراق

۶۶۴

ز حسرت خاک شد* این چشم غمناک به خاک ار پا نهی باری برین خاک
نکو آموخت آن چشم از تو شوخی چه* زود استاد شد شاگرد چالاک
معلّقها زند از شادی آن صید که آویزی پس از بسمل به فتراک

چو از رخ خوی به دامن پاک سازی — شود پاکیزه‌تر آن دامن پاک
ز شبگردی چه ترسم یار در چشم — ندارم روز روشن از عسس باک
به مرگ محتسب کم خور دل غم — به مقدار مصیبت جامه زن چاک
کمال از خس شمارد کمترت دوست* — مگر در دوستی افتاد خاشاک

۶۶۵

اگرچه دور بود از تو مه به صد فرسنگ — دهان تو به شکر نسبتی* است تنگا تنگ
مپوش رخ* که غلو کرد خط زنگارین* — چو دور شد ز نظرها بگیرد آینه زنگ
به راه عشق گرت پای بشکند صوفی — ز گشت کوی بتان تا سرت به جاست ملنگ
ز اشک جمله تنم سرخ ساخت مردم چشم — چنانکه رنگرزان را به دل خوش آید رنگ
رسم به زلف تو از صبر با دل پرخون — بدآن دلیل که خون مشک می‌شود به درنگ
ز بس که تیر تو دارم به دل چو خاک شوم — برآید از گل* من هر طرف درخت* خدنگ
به اهل قبله چو کردند آشتی ترکان — چرا به عاشق آن روست غمزه‌ها را جنگ
چو این غزل سر و پایش دقیق و شیرین است* — سزد که نغمه سرایان بدو کنند آهنگ
کمال از دل سخت رقیب و یار منال — ترا که آرد همی باید از میان دو سنگ

۶۶۶

تا رگی می‌جنبدم در* تن چو چنگ — باشد* آهنگم بمی‌های چو زنگ
زاهدا رزق از ازل بنهاده‌اند — بر کف ما جام و در دست تو سنگ
نیست ما را در میان مال پدر — با منت جان برادر چیست جنگ
سلسبیل ما و حور اینک بنقد* — ساقی گلبو شراب لاله رنگ
ساقیا می ده که شاهد رخ* نمود — موسم گل شد چه فرمائی درنگ
چون دهان و زلف او* بی عکس جام — هست* بر مستان جهان تاریک و تنگ
می به آواز بریشم خور کمال — مطربی گر آیدت روزی به چنگ

۶۶۷

ز رویم وقت کشتن می‌رود رنگ — که می‌ترسم بگیرد* تیغ او زنگ
گذشت از خون من نارانده شمشیر — چه حکمت بود پیش از آشتی جنگ

به بازی گل زدم ناگه بروُ* گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چرا بر شاخ نازک می‌زنی سنگ
چو بوسی می‌دهی باری* روانتر* ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که دارم با دهانش فرصتی تنگ
سگم می‌خواند و می‌خواهدم عذر* ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سگی باشم اگر دارم ازین ننگ
به من هر غم کزو آید رود آه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به استقبال او تا نیم فرسنگ
کمال از دل نیاری ناله بیرون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که رسوائیست چون خارج شد آهنگ

۶۶۸

ای رایت جمال تو نقش نگین دل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عشقت نهاده داغ جفا بر جبین دل
خلوتسرای عشق تو دارالامان جان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مشکل گشای سرّ تو روح الامین دل
در دامن وصال تو خواهم که ریختن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نقد وجود خویشتن از آستین دل
یارب چه تیره میشودم روز زندگی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زیرا که نیست صبح وصالت قرین دل
از حال زار خویش کمال ار کند بیان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حاجت روا کنی که ندارد حزین دل[۱]

۶۶۹

ای ورق گل بهشت از رخ نازکت خجل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ لعل لب تو غنچه را کرده به خنده منفعل
تا نگرفت از رخت نسخه* مصوّر صبا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صورت گل به هر* ورق بر نکشد* از آب و گل
من به هوای قامتت عمر دراز یافتم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زانکه همیشه کرده‌ام کسب هوای معتدل
بر درت آتش دلم رفته و بر گرفته دان* ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر نرود به گرد آن آب دو دیده متّصل
چشم تو چون کشد مرا تو به حلی طلب کنی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر نکشد دوباره‌ام نیست به دوستی به حل
چون نرسید* رشتهٔ عمر به دور وصل تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ منّت او چه می‌کشم گو اجلش ز هم* گسل
دی به کمال گفتهٔ دل بر ما بیار و جان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سوی خودم نما رهی* تا بروم به جان و دل

۶۷۰

به زلف و خال تو کردی خون خویش سبیل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به شرط آنکه ستانند خونبها ز قتیل
متاع من سر و جان است و نیست لایق دوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به دوستان چه فرستد کسی متاع قلیل
تنم گداخت چو شمع* و دلیل ضعف دل است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عجب* که پیش تو روشن نگشت ضعف* دلیل
رقیب ساخت دو چشم ترم به زخم کبود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دو دجله بود روان چشم من* شد اکنون* نیل

۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.

چه التفات محب را به بوستان نعیم
که دل ز روی تو باغیست پر ز نار* خلیل
به وصل صحبت یوسف عزیز من مشتاب
جمال یار نبینی مگر به صبر جمیل
کمال زلف بتان گر خیال می‌بندی
مرو به خواب که هندوستان به بیند* فیل

۶۷۱

بی‌تو مرا خواب و خیال وصال
آن همه خوابست به چشم و خیال
جان* سوی بالای تو بی‌دل* نرفت
مرغ به بالا نرود جز به بال
حاجتم از روی تو یک دیدنست
دور محلّ نظرست و سؤال
بر ورق گل قلم صنع را
خوشتر از آن* نقطه نیفتاد خال
سوختگان روی به آتش نهند
گر تو به جنّت ننمائی جمال
جان و سر و* هرچه برم پیش تو
هیچ نگیری ز من الاّ ملال
زلف تو خواهم به تفأل گرفت
دال گرفتند مبارک به فال
لامیه* گفتم غزلی تا بری*
بر گذر قافیه نام کمال

۶۷۲

پری به حسن و لطافت نداشت با همه حال
هر آنچه در رخ تست ای مه خجسته جمال
نگار سرو قد گلعذار پسته دهن
بت* شکر لب بادام چشم مشکین خال
اگرچه ابروی خوبت* به دلبری طاق است
بر آفتاب جمال تو هست جفت هلال
مرا امید وصال تو چون ز باد هواست
نشان کوی تو میپرسم از نسیم شمال
خیال وصل تو دی در تصوّرم بگذشت
زهی تصوّر باطل زهی خیال محال
دل ار ز شوق رخت* ناله می‌کند چه عجب
فغان آتش سوزان بود ز آب زلال
رخت چو ماه تمام است کی بود نقصان
ز راه لطف اگر بنگرد به سوی کمال

۶۷۳

زاهد شهرم ز رندی می‌کند هر دم سؤال
ساقیا می‌ده که در سر ندارد جز خیال
نالهٔ دلسوز و آه خستگان بی‌درد نیست
ای که دردی نیست باری از پی دردی بنال
خلوت وصل است درگیر ای* چراغ صبحدم
تا نیابد شمع راهی در شبستان وصال
بارها در حیرت باد سحرگاهم که چون
با چنان بی‌طاقتی یابد در آن حضرت مجال

جان به رویت همچو گل گفتم برافشانم روان — زآن همی ترسم که طبع نازکت گیرد* ملال
با چنین بخت پریشانی که در طالع مراست — دولت وصل تو می‌خواهی* زهی فکر محال
گر تو روزی از سگان کوی خود خوانی مرا — خود همین باشد کمال دولت و بخت کمال

۶۷۴

سرو مایل به قد تست چه حاجت به دلیل — همه دانند که الجنس الی‌الجنس* یمیل
آن خط سبز و لب لعل کزآن* سیری نیست — سبزی خوان خلیل است و نمکدان خلیل
می‌نماید رخت افروخته‌تر از سر زلف — چون چراغی که در او نور فزاید ز فتیل
روشن است از مه ما خانقه امشب* صوفی — شمع بنشان به کناری و* رها کن قندیل
دیدهٔ تیره اگر گرد رهت سازد کحل — خاک پای تو مرا دیده شود از دو سه* میل
نیل مصرست دو چشم من و تو یوسف مصر — بهر نظاره خدا را بنشین بر لب نیل
می‌کند بی‌تو شکیبائی یعقوب کمال — که جمیلی تو و صبر از تو بود صبر جمیل

۶۷۵

عشق حرفی‌ست که دال است بر آیات کمال — آنکه در قال فرو ماند نشد واقف حال
زاهد خشک به انکار محبان جان داد — گو بخور خاک چو محروم شد از آب زلال
ورق علم به گردان، قلم زهد شکن — ساکن کوی یقین شو گذر از کوی خیال
آن‌چنان بادهٔ عشق تو ربود از هوشم — که ندارم سرموئی خبر از هجر و وصال
تن چی کار آید اگر جان سوی جانان برود — سیل چون ریخت به دریا چه کشی رنج سفال
دل گمگشته ز نقصان فراق آید باز — اگرش داعیهٔ وصل رساند به کمال (۱)

۶۷۶

گر چشم شوخ تست به عاشق کشی مثل — ما بر تو عاشقیم به حمدالله از ازل
دل زآنچه* گفت در دهنت هست* جای نطق — شرمنده شد چو آن سخنی بود بی‌حمل
با کام پر شکر مگس انگبین ز دور — قند لب تو دید و فکند از دهان عسل
عشاق را چو حسن* بتان است قبله گاه* — روی تو قبلهٔ دل ما شد* ازین قبل
چشم ز گریه رو به خرابی نهاده است — آری فتد به خانهٔ مردم زنم خلل

---

۱ - این غزل از نسخهٔ تبریز و کتابخانهٔ ملک گرفته شده.

ما را بگفت‌وگوی تو آن زلف و رخ فکند / در حلق‌ها ز دور و* تسلسل فتد جدل

داند وفا و مهر نکو یار ما کمال / لیکن چه حاصل است ز علم بلا عمل

۶۷۷

لاف رندی مزن ای زاهد پاکیزه خصال / درد آن* حال نداری به همین* درد* بنال

تو و مستوری و سجّاده و* طاعت همه عمر / ما و مستی* و* نظربازی و رندی* همه سال

ما نه آشفتهٔ نقشیم که در آب و گل است / نظر پاک نباشد نگران بر خط و خال

هرکس از مائدهٔ* وصل نصیبی طلبید / تا کرا بخت نشاند به سر خوان وصال

چشم حق دیده کجا بستهٔ* فردا باشد* / عاشق و وعدهٔ تأخیر* رهی امر محال

طالب دوست کزو دور شمارد خود را / بی‌خبر تشنه همی میرد و در عین زلال

گرچه نقصان کمال از می و شاهد بازیست / در مقامی که همه اوست چه نقصان چه کمال

۶۷۸

مرا سرگشته می‌دارد خیال زهد بی‌حاصل / بیا ساقی و مگذارم درین اندیشه باطل

مرا ناصح به عقل و دین فریبد هر زمان باز آ / کسی کو عشق می‌ورزد به دینها کی شود مایل

ملامت‌گوی بی‌حاصل که درد ما نمی‌داند / گهم دیوانه می‌خواند به نادانی گهی عاقل

هنوز آثار بود ما نبود از آب و گل پیدا / که در روی پریرویان فرو شد پای ما در گل

صبا از شمع مجلس پرس حال سوز پروانه / که از احوال جانبازان بود نظّارگی غافل

بسی خونها که از چشمت میان چشم و دل رفتی / اگر خیل خیال تو نبودی در میان حایل

یک امشب برفشان دامن کمال از مهر مهرویان / چرا چندین نیاساید کی از سودای بی‌حاصل

۶۷۹

مرا گویند عاشق گرد و بی‌دل / چه کار آید مرا تحصیل حاصل

حدیث آب چشم خویش با دوست / نگفتم کآن حدیثی بود نازل

مرا چون دید گریان گفت رفتم / که باران است و خواهد راه شد گل

چه اختر بود کامشب بر سرم تاخت / که مه در خانهٔ من ساخت منزل

به آه خستگان دارد بسی میل / بود سرو سهی با باد مایل

به دل گفتم که هیچ آن زلف دلبند / گشاید مشکل ما گفت مشکل

نکو خواندند* ماه آسمانت یقین بودست الالقاب* تنزل*
درو بامت پر از دلها عجب نیست تو عیاری بود عیار پر دل
کمال آن دم که روز رحلت اوست نخواهد بست جز مهرت* به محمل

۶۸۰

نیست جز درد سری زین دل غمگین حاصل با که گویم که چه می‌کشم از محنت دل
ظاهر آنست که از لذّت جان بی‌خبرست هر که را نیست دل از جانب خوبان مایل
برو ای ناصح و دیوانه مکن باز مرا که نباشد به نصیحت دل مجنون عاقل
قاصدً کشتن ما گشتی و داریم رضا خون ما ریخته بی‌موجب و کردیم بحل
نیست چون خال تو هندوی مبارک روئی که به شادیش بخوانند جهانی مقبل
ای که هر لحظه نمائی ره مسجد به کمال تو رو آنجا و مر او را به خرابات بهل

۶۸۱

نیست کس را به حسن روی تو قیل چه توان گفت روشن است دلیل
با لبت چشم را مضایقه چیست* مست کی دیدهٔ به نقل بخیل
می‌کشد سر ز خاک پای تو زلف* راست است این* سخن که کلّ طویل
دل سنگین تو به جانب مهر نکشد با هزار جرّ ثقیل
غم تو خوردم آنگهی کشتی خوبها پیش خورد کرد قتیل
دین و دنیا فشاند بر تو کمال که* همین داشت از کثیر و قلیل

۶۸۲

آن دهان را بدو لب قند مکرّر گفتم* سخن مختصر خوب چو شکّر* گفتیم
عارضت* را که شد از خال و خط آلوده به مشک پیش دل سوختگان شمع معنبر گفتیم
چون* به وصف رخ تو روز شد امشب شب ما صفت زلف سیاهت شب دیگر گفتم
دل ز مشکینی آن خال حدیثی می‌گفت چون* به زلف تو رسید آن سخن از سر گفتیم
ذکر بالای تو گفتیم برابر* با سرو هر دو چون ذکر* بلند است برابر گفتیم
دیده بر خاک درت کرد به خونابه سواد ماجرائی که شب هجر* بر آن در گفتیم
با تو از بیم ملالت* صفت اشک کمال گرچه رنگین سخنی بود روانتر گفتیم*

۶۸۳

از لب او تاخبری یافتیم　　آب حیات دگری یافتیم
گرچه بجستن* دهنش کس نیافت　　ما لب او را شکری یافتیم
از پس چندین طلب* آن شوخ را　　کینه‌وری فتنه‌گری یافتیم
بر دل ما گرچه زد از* غمزه تیر　　نیست شکایت نظری یافتیم
در حرم* وصل که جانست و دوست　　زحمت تن دردسری یافتیم
گرچه گدائیم و کم از خاک راه　　بر سر راهی گهری یافتیم
این همه اکسیر سعادت کمال　　از* طلب خاک دری یافتیم*

۶۸۴

از لب* و زلف او نشان جستم و باز یافتم　　آب حیات خوردم و عمر دراز یافتم
سرّ خداست نقطهٔ آن دهن و در آن سخن　　واقف سرّ غیب را محرم راز یافتم
راهروان کعبه گو بر پی من نهید پی　　کز سر کوی او رهی سوی حجاز یافتم
جنّت نسیه زاهدا تو به نماز یافتی　　دولت وصل نقد را من به نیاز یافتم
چون به نظاره آمدم* روز شکار دلبران　　دام دل سبکتکین زلف ایاز یافتم
نی توبه بندگان خود جور و ستم کنیّ و بس*　　جمله شهان حسن را بنده نواز یافتم
بر سر کوی دلبران بود کمال گم شده*　　گرد در* تو اش طلب کردم و باز یافتم

۶۸۵

ای بخت یاریئی که به یاران رسانیم　　در تنگنای فرقتشان وارهانیم
من مرده‌ام نه زنده بدین حال کس مباد　　حقا خجالتس ازین زندگانیم
نه پرسشی نه طال بقائی نه نامه‌ای　　این چشم داشت نیست ز یاران جانیم
خون می‌خورم به جای می این‌ست عشرتم　　جانم به لب رسد ازین کامرانیم
با صد دریغ جان به جوانی دهم به باد　　گر زآنکه رحمتی نکنی بر جوانیم
ای باد رنجه کن قدمی در حریم شاه　　آنگه به عرض او برسان ناتوانیم
پایم به دست نیست و لیکن به سر دوم　　چون خامه باز گر به خط خویش خوانیم
صدق‌کمال ساده درون و کمال صدق　　دانم که نیک دانی و به زین بدانیم

۶۸۶

ای زنگیان زلف ترا شاه چین غلام — آئینه‌دار حاجب رویت مه تمام
شد روشنم که منزل سرو است جویبار — کز چشم من نمی‌رود آن سرو خوش خرام
دل انتظار وعده وصل تو می‌کشد — مسکین دل شکسته که دارد خیال خام
جانم به لب رسید چو زلف تو بگذرد* — آید به لب هر آینه چون بگذرد ز کام
چشمم چو دید روی تو در تاب* زلف گفت — صبح امید ماست که شد پایبند شام
خونش حلال باد که بی‌موجبی کند — نظّارهٔ جمال تو بر عاشقان حرام
هر کس ز ننگ و نام طریقی گزیده‌اند — با عشق تو کمال بر آمد ز ننگ و نام

۶۸۷

با تو از دل نشانه یافته‌ام — خبر از دزد خانه یافته‌ام
هرچه گم شد مرا گمان* بر تست — جویمت چون بهانه* یافته‌ام
تا شدم گم به کوی محنت دوست — دولت جاودانه یافته‌ام
سجده‌ها کرده‌ام سر خود را — تا بر آن آستانه یافته‌ام
گر نیابم قبول ضربت تیغ — شرف تازیانه یافته‌ام
بوسم آن لب بلا غرامه که باز — دستگه صوفیانه یافته‌ام
تا کمال از تو شد ز* عالم فرد — در جهانش* یگانه یافته‌ام

۶۸۸

باز درآن کو گذری یافتم — بر درش از کعبه دری یافتم
پیش گدایان سر کوی دوست — ملک* جهان مختصری یافتم
جان و سر و دیده چه داریم دوست — از همه چون دوستری یافتم
گر نظر مردم مقبل به ماست — آن ز قبول نظری یافتم
ای که گریزد دلت از داغ عشق — رو که ترا بی‌جگری یافتم
بی‌خبر افتاده در آن کوست* دل — این قدر از دل* خبری یافتم
دلش شد و دلبر به کف آمد کمال — گر شبه گم شد گهری یافتم*

۶۸۹

باز در عشق یکی دل به غلامی دادم | خواجه را گو که بیاید به مبارکبادم
بنده را از تو چه جای گله، آزادیهاست | هست جای* گله وقتی که کنی آزادم
تو چه شاخ گلی و بی‌تو مرا رخ شده زرد | منم آن برگ که از شاخ جدا افتادم
بر فلک نالهٔ من گوش ملایک* کر ساخت | آه اگر در دل شب‌ها شنوی فریادم
از می عشق تو ساقی قدحی داد مرا | که می خلد و لب حور برفت از یادم
با تو بنیاد نهم باز طرب‌خانهٔ عشق | طاق ابروی تو گر بر نکند* بنیادم
الف قد تو آن روز بزد راه کمال | که به مکتب الف و بی‌بنوشت استادم

۶۹۰

باز می‌بی‌خودی بروی تو خوردیم | از حرم و دیر عزم کوی تو کردیم
خاک در دیر و کعبه چند توان بود | نوبت آن شد که گرد کوی تو گردیم
شکر که هر شام از* تو با دل گرمیم | آه که هر صبح بی‌تو* با دم سردیم
گر همه درمان خود* طبیب فرستد | کی رسد آنها به ما که ما همه دردیم
روی به ما کرده گونه گونه بلاهاست* | ناز تو با اشک سرخ و چهرهٔ زردیم
گر ورق عمر ما تمام به پیچند | ما سر طومار دوستی نوردیم
در ره او تا کمال توشهٔ ما ساخت* | جز جگر و درد درد هیچ* نخوردیم

۶۹۱

ببوی خویش گردان زنده بازم | همی کش ساعتی دیگر بنازم
به شمع امشب مگر دل همزبانست | که او می‌سوزد و من می‌گدازم
سر زلفت مرا عمر درازست | خداوندا بده عمر درازم
اگر کردم نظربازی به رویت | به حمدالله که باری پاکبازم
به چشمم کی پرد* مرغی که تا باز* | بیارد نامه از سوی تو بازم*
کمال خسته گفتی چاکر ماست | بدین اقبال دایم سرفرازم

۶۹۲

بحمدالله که دیگر بار روی دوستان* دیدم / چو بلبل می‌کنم مستی که باغ و بوستان دیدم
من آن مرغ خوش الحانم که بیرون از* قفس خود را / به اقبال بهار ایمن ز تشویش خزان دیدم
فلک گر تافت روی مهر و بر گردید از یاری* / فراموشم شد آن، هر دو چو یار مهربان دیدم
شب قدری که می‌جستم به خواب و روز نوروزی* / چو آن* رو دیدم و آن مو* همین دیدم همان دیدم
مراد من میان یار بود آن در کنار آمد / میان راحت افتادم چو رنج بیکران دیدم
زمان وصل کز دیگر زمانها به* نهد عاشق / به روی دوستان من این زمان را* آن زمان دیدم
کمال آن دم که خواهی دید با یاران قرین خودرا / بگو این دولت از یمن شه صاحب قران دیدم

۶۹۳

به خالت نسبت مشک ختا کردم خطا کردم / من این* تشبیه بی‌نسبت چرا کردم چرا کردم
صبا انداخت در دستم شبی زلف چو چوگانش / چه گویم کآن نفس با او چه کردم چه کردم
چو دیدم قبله روی تو صد ساله نماز خود* / به محراب دو ابرویت* قضا کردم قضا کردم
رقیبت تربیت فرمود یکبارم* به دشنامی / من از شادی دوبار او را دعا کردم دعا کردم
دل خود را که از ریش کهن شد نو به نو* خسته / به داروخانهٔ دردت دوا کردم دوا کردم
نوشتم کز تو نگریزم به خون خود خطی وآنگه / دو چشمت را براین* معنی گوا کردم گوا کردم
کمال ار اندکی زآن خط* غباری داشت بر خاطر / چو دیدم روی او* با او صفا کردم صفا کردم

۶۹۴

به درد تو جز ناله همدم ندارم / کسی را درین پرده محرم ندارم
جفای جهان می‌کشد عاقل و من* / غمت* دارم و از جهان غم ندارم
به مهر رخت عالمی دارم امروز / که یک ذرّه پروای عالم ندارم
اگر ماه گویند ماند به رویت* / من این نکته چندان* مسلّم ندارم
من باد در دست دور از دهانت / سلیمان وقتم که خاتم ندارم
غم و محنت و درد* چندانکه خواهی / من از دولت عشق تو کم ندارم
از آن دم که غایب ز چشم کمالی / دل* بی‌غم و چشم بی نم ندارم

۶۹۵

برآمد جان* ز شوق آن دهانم — بر آوردی به هیچ ای دوست جانم
گریبانم به دست خود چه دوزی — که از دست تو بازش می‌درانم
ز تو می‌پرسم* و می‌گریم از شوق* — سخن می‌گویم و در* می‌چکانم
چو در گفتار می‌آری لب خویش — شکر می‌چینم و جان* می‌فشانم
اگر بویت به من جانی رساند — چه می‌ترسی یکی را صد رسانم
مرا پرسی ز عقل و دین چه دانی* — ترا دانم من این و آن ندانم
کمال از جانستانش* رنجه شد گفت — چه می‌رنجی حق خود می‌ستانم

۶۹۶

بسی درد از غم عشقت کشیدم — ز بی‌دردی بتر دردی ندیدم
یکایک درد من درمان پذیرفت — از آن دم کز تو این شربت چشیدم
به نیم اندوه از صد غصّه رستم — به یک درد از هزاران غم رهیدم
من آن مرغم که در دام بلایت — چو پیچیدم غم و درد تو چیدم
فغان خود من سرگشته زین درد — رساندم بر فلک هرجا رسیدم
طبیب عاشقانت نام کردند* — چو دردت بر همه* درمان گزیدم*
به اوصاف کمال امروز در عشق — از آن فردم که همدرد فریدم

۶۹۷

بکش به ناز مرا ای به غمزه آفت مردم — که من به ناز تو خو کرده‌ام نه* ناز و تنعم
چو از درت به در کعبه رفتم و بنشستم — کبوتری ز حرم بانگ برکشید که قم قم
مرا که می‌رسد از غیب صد لطیفه شیرین — چو می‌رسم* به دهان تو می‌شود سخنم گم
بیار جام خمار اشکنی به جان تو ساقی — که سرگرانم و سوگند می‌خورم بر خم
به پای بوس تو زآن دم که یافتیم بشارت — لب امید فراهم نمی‌شود ز تبسم
در آب دیده فرو رفته‌ام* چو مردم آبی — نکرد دیدهٔ من بر من غریب ترحم
شنیده‌ام که تو گفتی بد است حال فلانی — ترا که گفت که بگشا زبان به غیبت مردم

شب فراق مپرسید از کمال حکایت چو گل برفت نیاید ز عندلیب تکلّم

۶۹۸

بگذار تا به گلشن روی تو بگذریم در باغ وصل از گل روی تو برخوریم
باشد اسیر چشم گدایان پادشاه بردار پرده تا که رخت سیر بنگریم
کوری دیده* گو بشکن حور پای ما گر سر بغرف هاش چو طوبی در آوریم
در خلوتی که ثانی اثنین آن صباست خود را ز خیل رابعهم نیز نشمریم
ای باد اهل روضه ز حسرت بسوختند دیگر به کس مگوی که ما خاک آن دریم
ما را به روز واقعه خاطر به آن* خوش است کز خاک آستان تو تصدیع می‌بریم
گر جان طلب کند ز تو جانان بده* کمال تا جنس عاریت به خداوند بسپریم

۶۹۹

بیا ساقی که بیخ غم به دور گل براندازیم
می گلگون طلب داریم و گل در ساغر اندازیم
سر رقص و سراندازیست* سرو و لاله را با هم
سهی سروی به دست آریم و در پایش سراندازیم
گر از شوق جمال گل گرفته لاله جام مل
کله بر آسمان انداخت ما ز آن برتر اندازیم
به آواز رباب و نی بنوشیم آشکارا می
به شهر آوازهٔ رندی و می خواری در اندازیم
همین دم* باشد ای واعظ که تا قاضی خبر یابد
کشیم او را ز محراب و ترا از منبر اندازیم
به خاک پای خود چندان بده فرصت سر ما را
که بر گیریمش از پایت* به پای دیگر اندازیم
کمال از موج غم چون نیست گرداب جهان خالی
بیا تا بر لب دریای باده لنگر اندازیم

۷۰۰

بی تو نفسی که زنده مانم / گر می‌کشیم سزای آنم
هرگز نبرم ز تیغ تو مهر* / گر کارد رسد به استخوانم
دل را ز لبت چو سازم آگاه / بر سوختهٔ نمک فشانم
این سوز درون ز سوختن نیست / تا ساختن* تو سوخت جانم
گفتی غم تو خورم چه دانی / غمخواره اگر توئی چه دانم
خونابه دل مرا حلال است / ای دیده که من نمی‌چکانم
گویند کمال بر در دوست / از خاک کم است بیش از آنم

۷۰۱

پیش رخ تو مه را حسنی چنان ندیدم / این اختر سعادت بر آسمان ندیدم
از ضعف شد تن من دور از تو* استخوانی / پیش سگان کویت این استخوان ندیدم
بار غمت گر آن را* بر دل گران نماید / من بر دو دیده آن را باری* گران ندیدم
ای دل به خواب او را هنگام بوس و آغوش / گر تو دهان ندیدی من هم میان ندیدم
ماند قد من و تو این تیر و آن کمان را* / تیر اینچنین* فتاده دور از کمان ندیدم
چندانکه خورد خونم از دیده خاک آن را / چون ریگ تشنه* هیچش سیری از آن ندیدم
آمد به خاک کویش* اشک کمال غلطان / آبی بدین روانی در بوستان ندیدم

۷۰۲

تا خانهٔ دل جای تمنّای تو کردیم / در خانه چراغ از رخ زیبای تو کردیم
شوریده سری جمله گرفتیم بگردن / آنگه چو سر زلف تو سودای تو کردیم
دیدیم دل و عقل ز خود دور به صد گام / آن روز که از دور تماشای تو کردیم
از پستی و بالا همه کس نعره برآورد / هر جا که حدیث قد و بالای تو کردیم
هر لحظه بما گرم تری از ستم و جور / تا در دل آتشکده مأوای تو کردیم
بر سینهٔ ما چند نهد فرقت تو داغ / آخر نه به این سینه تمنای تو کردیم
ما از متاع دو جهان بود دل و دین / آن نیز نثار قد رعنای تو کردیم

چون رفت کمال از نظرت طلعت دلدار قطع نظر از دیدهٔ بینای تو کردیم[۱]

۷۰۳

تا دست به زلف یار بردیم صبر از دل بی‌قرار بردیم
سیم و زر و جان و سر بر آن در هر چار به اختیار بردیم
جانها کردیم در سر تیغ سر نیز به پای دار بردیم
بردیم به خاک مهر آن روی شمعی به سوی مزار بردیم
سر در پی آهوان مشکین چون ره سوی لاله‌زار بردیم
کردیم* رقیب را کشانه سگ را بستم شکار* بردیم
گر شد ز کمال سرگران یار درد سر ازین دیار بردیم

۷۰٤

ترا بر دیدهٔ من جاست گفتم که این جوی و تو سروی راست گفتم
لبت گفت از توأم جانست درخواست مرا از تست این درخواست گفتم
دهانت با دلم گفتا کجایی که پیدا نیستی، پیداست گفتم
ز من پرسید هرگز می‌کنی خواب نکردم این گنه شبهاست گفتم
به تنهائی به سر چون می‌بر ی گفت خیالت روز و شب با ماست گفتم
دلت کو گفت تا با من سپاری* اگر دل نیست جان برجاست گفتم
کمال این درد را گفتی چه درمان نمی‌دانم خدا داناست گفتم

۷۰۵

ترا چون چشم خود دیگر به مردم دید نتوانم دو چشم دیگری خواهم که از غیرت بپوشانم
ز رشک از دیده خون ریزد* گرم در دل فرود آئی ز دل فریاد برخیزد گرت بر* دیده بنشانم
چو از رخ زلف ببریدی گسستی رشتهٔ عمرم چو بر لب* خال بنهادی نهادی داغ بر جانم
به طاق* ابروان خوانم ترا پیوسته پیش خود بیا این آیت رحمت به محرابت چو می‌خوانم
به خاک پای تو خود چون رسد گلگون اشک من که در ره* میفتد هر دم منش چندانکه می‌رانم
در اشعار از دو چشم تر چو گفتم* سرگذشتی دو* ز هر بحری روان شد خون به جدول‌های دیوانم

---

۱ - از نسخهٔ لندن.

کمال از دوریم گفتی چه بگذشت* بر چشمت چو تو رفتی در سیراب رفت از چشم گریانم

۷۰۶

ترا در دل وفا باشد چه دانم ز خوبان این کرا باشد چه دانم
فکندی وصل خود با روز دیگر پس از مردن دوا باشد چه دانم
بکش* گفتم مرا گفتی روا نیست چنین کشتن روا باشد چه دانم
دعا ناگفته داری* قصد دشنام عطا پیش از دعا باشد چه دانم
به دیدن قانعم گفتم ز تو گفت قناعت در گدا باشد چه دانم
مرا گفتی کجا باشد دل تو چنین مسکین کجا باشد چه دانم
کمال این ریش را مرهم صبوریست* و لیکن آن ترا باشد چه دانم*

۷۰۷

ترا شوخ اندک وفا گفته‌ایم هنوز اندک است این که ما گفته‌ایم
دل ما ز غم سوختی چند جا ی به تو این سخن چند جا گفته‌ایم
هلاک تن ماست دائم دعات* تو آمین بگو ما دعا گفته‌ایم
بر آن خوان که نقلش کباب دلست نخستین غمت را صلا گفته‌ایم
به جمعی که عاشق کشان حاضرند ز اول ترا مرحبا گفته‌ایم
حدیث دل و عقل* از ما مپرس که ما ترک این ماجرا گفته‌ایم
سخن‌های نو* بشنوید از کمال که اینها درین روزها گفته‌ایم

۷۰۸

ترا که هست ز ساعد دو آستین پرسیم به پول کهنه نیرزند مفلسان قدیم
در یتیم فشانم* من غریب ز چشم ترحمی نکنی هیچ بر غریب و یتیم
خط تو سوخت* بر آتش هزار دفتر علم ندانمت ز که این خط گرفتهٔ تعلیم
به درد عشق تو عشرت همین بود که مرا* شراب خون دل و غم حریف و غصه ندیم
همیشه بیم کنند از رقیب عاشق را امید وصل اگر باشد از رقیب چه بیم
مرا تمام بود نیم* مدّعی در عشق کجاست تیغ که سازد رقیب را به دو نیم
کمال کیست که او را گدای خود شمری مرا حقیر شمر کز تو منّتیست عظیم

۷۰۹

ترا گر بی‌وفا گفتم چه گفتم / غلط گفتم* خطا گفتم چه گفتم
اگر* گفتم ستم چندین روا نیست / حدیث ناروا گفتم چه گفتم
به هر* دشنام من گفتی چه گفتی* / یکی را صد دعا گفتم چه گفتم
من بی‌دل دوای دیدهٔ ریش* / برون زآن خاک پا گفتم چه گفتم
من خاکی به خاک آستانت* / حدیث توتیا گفتم چه گفتم
دل من با چنان بیگانه خوئی* / کجا شد آشنا گفتم چه گفتم
کمال آهسته میپرسی چه گفتی* / نمی‌پرسی مرا گفتم چه گفتم

۷۱۰

جان دارم و دل دارم سر دارم و زر دارم / گر از تو رسد فرمان دل از همه بر دارم
تو عمر منی زآن وجه من بی‌تو نخواهم جان / تو چشم منی زآن رو من با تو نظر دارم
من هیچ نمی‌مانم با زاهد خشک امّا / او دامن تر دارد من دیدهٔ تر دارم
از آه سحر صوفی بزدای دل تیره / کاین آینه روشن من از آه سحر دارم*
گویند کمال از تو عیب است نظر بازی / گر عیب من این باشد من خود چه هنر دارم

۷۱۱

چرا رنجید یار از من گناه خود نمی‌دانم / چگونه پاک سازم باز راه* خود نمی‌دانم
اگر قصد گریز افتد مرا از جور چشم* او / بجز در سایهٔ زلفش پناه خود نمی‌دانم
به سوی او گرم چون آب و آتش قاصدی باید / چنین قاصد برون از اشک و آه خود نمی‌دانم
بمه دیدن کسان را هست عید و شادمانیها / مرااین عید کی* باشد بماه خود نمیدانم
پری‌رویان همه جسمند و او نور* و درین دعوی* / ز روی دوست روشنتر گواه خود نمی‌دانم
مرا در جنّت اعلی قرار دل کجا باشد / که جز خاک درش آرامگاه خود نمی‌دانم
اگر گوید کمال از خاک راه ماست هم کمتر* / من این بی‌حرمتی جز عزّ و* جاه خود نمی‌دانم

۷۱۲

چون روز روشن است که ما رند و عاشقیم / چون صبح در پرستش روی تو صادقیم
فکر تو می‌کنیم در آن دم که خامشیم* / ذکر تو می‌کنیم زمانی که ناطقیم

ما راست یک علاقه و آن عشق روی تست
باقی ز هرچه فرض کنی بی‌علائقیم

رطب اللّسان به شکر تو مانند سوسنیم
نی چون گل دو روی دو روی و منافقیم

دیوانه از تکلّف و تکلیف فارغ است
معذور دار زاهد اگر رند و فاسقیم

خود را بر آستان درت بسته‌ایم باز
هرچند بندگی درت را نه لایقیم

خود نیست در میانه دوئی از یگانگی
گر نیک بنگری همه بر خویش عاشقیم

گر خاطر عزیز عزیزان خلاف ماست
با خاطر عزیز عزیزان موافقیم

دارد کمال چشم نوازش ز لطف تو
گرچه به دلنوازی لطف تو واثقیم

۷۱۳

چه بودی گر شبی در خواب رفتی چشم بیدارم
مگر دیدار بنمودی ز روی مرحمت یارم

اگر صاحبدلی بودی که بر من مرحمت کردی
بگوش او رسانیدی حدیث چشم بیدارم

دلم دلبستگی دارد که بر خاک درش میرد
ولی هرگز بکوی او گذر کردن نمی یارم

گر آن بدمهر سنگین دل‌نگیرد دست من روزی
شبی در حضرت باری بزاری دست بردارم

شود رشک گلستان ارم صحن سرای من
اگر روزی چو بخت از در در آید سروگلبارم

اگر سر و قبا پوشم بخاکم بگذرد روزی
کفن برخود قبا سازم هزاران نعره بردارم

کمال خسته را دیگر نصیحت کی قبول افتد
خدا را بگذر ای ناصح بحال خویش بگذارم(۱)

۷۱۴

چه خسته می‌کنی ای جان* به غمزه خاطر مردم
یکی نگر* سوی غمدیدگان به چشم ترحّم

شنیده‌ام که تو گفتی* بد است حال* فلانی
ترا که گفت که بگشا دهن* به غیبت مردم

شبی که با تو نشینم کدام بخت و سعادت
دمی که با تو بر آرم کدام ناز و تنعم

اگر به صدر چمن می‌گذشت سرو به بالا
به عهد قدّ تو دیگر نداشت حدّ تقدّم

بر آستان تو زاندم که یافتیم بشارت
لب امید فراهم نمی‌شود ز تبسّم

شب فراق مپرسید از کمال حکایت
چو گل برفت نیاید ز عندلیب تکلّم

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۷۱۵

چه خوش بود آن شبی کز در در آمد یار مهرویم رخش بوسیدم و لب هم دگرها را نمی‌گویم
مه خرگه نشین آن شب* مرا زانو زدی صد جا* چو آن ترک از سرمستی نهادی سر به زانویم
کجا یابم من آن دل را که کردم بر در او گم که در بتخانه‌گم‌گشتست و من در کعبه می‌جویم
زیارتگاه من سازید طاقی در ره* مستان که خواهد کشت میدانم به ناز* آن چشم و ابرویم
دلا گر گویدت دلبر که دلها گوی ما باشد به چوگان سر زلفش بگو من هم همین گویم
برای مستی من گو میاور* آب می‌ساقی که از خاک سر کویش صبا می‌آورد بویم
کمال از خضر پرسش‌کرد وصف چشمه‌اش* گفتا چو آن لب دیده‌ام زان آب اکنون دست می‌شویم

۷۱۶

چه خوشتر دولتی زینم که دایم* با تو بنشینم که سیری نیست از رویت مرا چندانکه می‌بینم
به چشم ناتوان زینسان که بردی خوابم از مژگان* نه بیند کس* به خواب اکنون که آید سر به بالینم
شب هجرانت از هر سو فشاندم اشک دور از تو چو مه گشت از نظر غایب به رفت از دیده پروینم
گهم* پیش کسان خوانی سگ کو گه گدای در* برد هر کس حسد بر من مکن تعظیم چندینم
لبت را چون نگویم* کز دهانت هست نازکتر که جان بر یک سر* موی تو نتوانم که بگزینم
حدیث حسن رخسارت چو گل تا کرده‌ام دفتر ورق را سرخ روئی‌هاست از گفتار رنگینم
مرا گوئی کمال آئین عاشق بی‌دلی باشد اگر بی‌دل نیم جانا من از عشق تو بی‌دینم

۷۱۷

چه رنجم از تو گر کشتی به نازم که نازت عمر نو بخشید بازم
چو کارم* جز بریدن نیست از خویش چرا باشد ز تیغت احترازم
طبیبی شربت من گر نسازی ز قند لب* به خون* دل بسازم
ز ابرویت چو رو* آرم به محراب سر زلفت بود عقد نمازم
نظر کج باختی گفتی به آن زلف دوزخ دارد چگونه کج بنازم
سر زلفت مرا عمر درازست خداوندا بده عمر درازم
کمال از بندگان ماست گفتی بدین* اقبال دایم سرفرازم

۷۱۸

حقوق ناز و عتاب حبیب من دانم* — تو حق شناس نئی ای رقیب من دانم
نهاده* بر سر خوان عشق او کباب جگر — به نیّت* که نهاد آن نصیب من دانم
چو من* کشیده‌ام از جور او بسی فریاد* — چها کشید ز گل عندلیب من دانم
نهفته معنی نازک بسیست در خط یار — تو فهم آن نکنی ای ادیب من دانم
دلم به زلف تو چونست ازین غریب مپرس — که شام چون گذرد بر غریب من دانم
صبا چه گفت شنیدی به من رها کن زلف — که عطرسای منم قدر طیب* من دانم
کمال غم مخور از درد دل که دلبر گفت — که* این علاج نداند طبیب من دانم

۷۱۹

خال لب تست* داغ جانم — دل سوخته این* و کشته آنم
خاکی که برآن* نشان آن پاست — از آب بقا دهد نشانم
تا رخ نهمش پس از فنا نیز* — شطرنج کنید از استخوانم
چندم ز در ای رقیب رانی — منهم* ز سگان آستانم
از چشم تو داد خواستم گفت — من ترکم و پارسی ندانم
نادیده زمان وصلت ای دوست — ترسم ندهد اجل امانم
هندوی مبارک است گفتی — در فال تو خال دلستانم
من نیز در آن سرم که صد جان — «در پای مبارکت فشانم»(۱)
در پیش کمال اگر نشینی — «بردیدهٔ روشنت نشانم»(۲)

۷۲۰

خیال چشم و ابرویت شبی در خواب میدیدم — تو گوئی جادوان مست در محراب میدیدم
ز دست چشم و دل آندم تن غمدیدهٔ خود را — گهی در آتش محنت گهی در آب میدیدم
تمنای رخ و زلفت چو میکردم در آن سودا — بروز روشن آن ساعت شب مهتاب میدیدم
به گرد خاطر غمگین چرا گشتی می رنگین — گر از جام لبت جان را دمی سیراب میدیدم
چو خاک آستان تو همی آید بچشم من — گشاده بر در بختم دری ز آن باب میدیدم

---

۱ و ۲ - مصراع از سعدی.

ز هجرت سوختم راحت نمی‌کردم تمنائی
ولی هر گونه محنت را بسی اسباب میدیدم
کمال خسته را هر دم به یاد لعل دربارت
روان از چشمهٔ چشمش عقیق ناب میدیدم[۱]

۷۲۱

دارم آن سر که سر زلف نگاری گیرم
بر سر کوی دلارام قراری گیرم
خرقه بفروشم و دفتر گرو باده کنم
جام می نوشم و از روضه کناری گیرم
آستین بر همه افشانم و از جان و جهان
دست کوته کنم و دامن یاری گیرم
شکنم توبه و در حلقهٔ سودا زدگان
با سر زلف نگاری سرو کاری گیرم
گرچه روزی بشب آورد مپندار که من
از خطت بر دل آشفته غباری گیرم
گو نصیحت مکن از روی تو ای زاهد شهر
ناصح آن نیست که او را به شماری گیرم
گر تو سیب ز نخ خویش نپوشی ز کمال
من برای دلم از روی تو باری گیرم[۲]

۷۲۲

در دیست در درونم درمان آن ندانم
ساقی بیار جامی پـــر زهرو وارهانم
از پیش بر گرفتم رخت وجود پیش آی
تا یک نفس ببینم روی تو پس نمانم
دوراست کوی جانان ای باد و من ضعیفم
فریاد جان من رس و آن جایگه رسانم
جانم بکاست چون شمع ای باد صبح آخر
از کُشتنم چه خواهی من خود ز مردگانم
جور من از طبیب است درد من از جیب است
آن غصه با که گویم این قصه با که رانم
در بند تن دریغ است جان پری نژادم
دیوانه وار ناگه رنجیر بگسلانم
حال کمال گفتم یک شمه ای بگویم
چون مهربان ندیدم مُهر است بر دهانم[۳]

۷۲۳

درین زحمت که این نوبت من از ریش درون دارم
نه هشتم طاقت رفتن نه امکان سکون دارم
درون خلوت خاطر توئی محرم تو می‌دانی
که شوق آرزومندیَ ز تو از حد برون دارم

---

۱ - از نسخهٔ لندن.
۲ - از نسخهٔ لندن.
۳ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

تو همچون صبح می‌خندیّ و من چون شمع می‌گریم
نمی‌دانی که این حالت من از سوز درون دارم

ز وصلت پادشاهان را بجز حرمان نشد حاصل
من بی‌حاصل مسکین چنان امّید چون دارم

ز دل یک قطره خون ماندست از هجر جگر سوزت
ولی در جویبار دیده صد دریای خون دارم

ندیدم هیچ بر جز خواری از سرو قدت هرگز
چه سود از همّت عالی چو بخت سرنگون دارم

مرا عاقل اگر دیوانه خواند آشفته می‌گوید
ندارد عقل و پندارد که من چون او جنون دارم

کمال از دینی دونم چه ترسانی چه* می‌گویی
جوانم عاشقم مستم، غم* دنیای دون دارم

۷۲۴

دل برفت از دست ما* تنها نه دل دلدار هم — سینه از داغ* جدائی خسته* و افگار هم

آخر آمد روز وصل و روزگار عیش نیز — چشم خوابانید بخت و دولت بیدار هم

گر بگویم پیش یاران* درد بی یاری* خویش — بر من بیدل* بگرید یار هم اغیار هم

بیوفائی بین کزو جز پرسشم امید نیست — خاطر یاری* نمیجوید بدین مقدار هم

گر برنجاند مرا بسیار تر از دیگران* — هم نرنجم بلکه دارم منت بسیار هم

تا غم و اندوه او غمخوار و مونس شد مرا — فارغ و آسوده‌ام از مونس و غمخوار هم

با رخ او مهر پنهان چند میورزی* کمال — کاین سخن در کوی شد مشهور و* در بازار هم

۷۲۵

دل ز چشم او به نازی مست شد بی خویش هم — ناز خود گو بیش کن تا میرمش زین بیش هم

چون به‌آن قانع نشد کز غمزه دلها ریش ساخت* — میفشان گو از* لب خندان* نمک ریش هم

سرزنش در عشق او دل را بدان ماند که ریش — پر بود از درد و بر سر میزنندش نیش هم

خاک پای او ندیده* گفته بودم توتیاست — نیک* بودست آن نظر دیدم به چشم خویش هم

کرده‌ام اندیشهٔ نیکی که دیگر* نشنوم　　در غم او قول ناصح پند نیک اندیش هم
وقت قتل ای تیغ اگر بی جرمیم* بینی ز شرم　　سرخ گردی در دم و سر افکنی در پیش هم
گفته بودی دی* پلاست ز اطلس ما به کمال　　با همه عالم پلاس و با من درویش هم

۷۲۶

دل گرفت از بتان مه رویم　　راست گویم دروغ میگویم
مستم از بوی عنبرین مویان*　　نیست هشیار یک سر مویم
میکنم زآن لب و دهان پرسش　　عاشقم نقل و باده میجویم
نام آن لب چو میبرم به زبان　　لب به آب حیات میشویم
شادی وقت من که در همه عمر　　باغم روی و محنت اویم
باد اگر خاک من برد هرسو　　نکشد مهر دل جز آن سویم
آبرو بایدت بگوی کمال　　بتفاخر که خاک آن کویم

۷۲۷

دل نیست بدستم بر دلبر چه فرستم　　جان هست ولی چیز* محقر چه فرستم
غم نیست از بنم که فرستم سر و جانش*　　اندیشه از این است* که برسر چه فرستم
از دیده به خاک در او جز گهر اشک　　نقدی که رسانند روانتر چه فرستم
گر دل طلبد مرهم ریشی* بسر نیش*　　زآن غمزه بدل جز سر نشتر چه فرستم
با دست همین از تو بدست من مفلس　　جز ناله و فریاد بر آن در چه فرستم
بیرون ز دعائی که برآید سحر از دست　　دستم ندهد تحفهٔ دیگر چه فرستم
چون بر در و بام تو نخواهم که پرد مرغ　　من خود ببرم خط بکبوتر چه فرستم
شوق لب چون قند توأم گرچه بسی هست　　پیش تو سخنهای مکرر چه فرستم
زینسان که کمالست ز هجران تو گریان　　با نامه برت جز غزل تر چه فرستم

۷۲۸

دوش آرزوئی شکسته بودم　　با زلف کجش* نشسته بودم
پیوند به آن طناب کرده　　از رشتهٔ جان گسسته بودم
دست من و زلف یار حاشا*　　بر خویش دروغ بسته بودم

خوش بود دلم به ناز آن چشم — از غمزه اگر چه* خسته بودم
تا برکف پاش مالم این روی — صد باره به اشک شسته بودم
از آتش هجر چشم بد دور — آن شب چو سپند جسته بودم
فی الجمله به دولت رخ دوست — از ننگ کمال رسته بودم

۷۲۹

دوش با خود ترانه می‌گفتم — غزل عاشقانه می‌گفتم
جام برکف حکایت لب یار — به شراب مغانه می‌گفتم
شبم از زلف او چو بود دراز — با خیالش فسانه می‌گفتم
صفت دانه‌های گوهر اشک — پیش در یگانه می‌گفتم
در میان ستاره‌ها مه را — پیش حسنش سهانه* می‌گفتم
غمزه‌اش را چو تیر می‌گفتند — دل خود را نشانه می‌گفتم
ز آتش روی مجلس افروزش — شمع را یک زبانه* می‌گفتم
سر زلفش چو شانه میزد باد — اصلح الله شانه می‌گفتم
گر ز سر می‌گذشت آب دو چشم — باکس این ماجرا نه می‌گفتم
تا دم* صبح سرگذشت کمال — سر بر آن* استانه می‌گفتم

۷۳۰

دوش بی روی تو روی از خون دل ترداشتم — بار بر دل پای در گِل دست بر سر داشتم
داده جان بر باد و برخاک درت بنهاده روی — دیده غرق آب و دل در عین آذر داشتم
بی فروغ شمع روی مجلس آرایت چو شمع — اشک چون سیم روان برروی چون زر داشتم
در خیال لعل گوهر پوش لوء لوء پاش تو — دامن مژگان پر از یاقوت احمر داشتم
تا سحر همچون کمال از انتظار وعده است — سر به زانو چشم بروه گوش بر در داشتم(۱)

۷۳۱

رحمت آری و کنی چارهٔ این درد نهانم — گر بدانی که ز هجر تو چسان میگذرانم
چند در کوی تو بربوی تو برخاک نشینم — آتش سینه به آب مژه تا چند نشانم

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

در کمند خودم آوردی و چون تیر بجَستی ای کمان ابروی من بر تو نه این بود گمانم
روی زردم نگر و روی مگردان که نشاید اشک من بین و چو اشک از نظر خویش مرانم
جان به رسمی چو به پای تو کمال اندازد قدمی رنجه کن ای جان و ز خود باز رهانم(۱)

۷۳۲

رخ بپوشید و جگر* میسوزدم آتش پنهان بتر* میسوزدم
خانه‌ای کز* آب سازم چون حباب آه دل دیوار و در میسوزدم
یاد آن لب دل که خون آلود ازوست چون نمک بر ریش تر میسوزدم
باز سر بر* میکنم پیشش چو شمع گر چه از پا تا بسر میسوزدم
سوخت جانم ناز* او بادش حلال گو به یک ناز* دگر میسوزدم
نامهٔ شوقم کبوتر دید و گفت چون پرم* چون بال و پر میسوزدم
گر ز چشم بد دلش ترسد کمال من سپندم گو اگر میسوزدم

۷۳۳

رخت رشک* قمر گفتیم گفتیم دهانت را* شکر گفتیم گفتیم
رقیبت را که سگ بسیار ازو به چه شد گر زین بتر گفتیم گفتیم
غمت گفتا* بگوئید اندرین راه به ترک جان و سر گفتیم گفتیم
چو شیرین‌تر ز جانی دوستان را ز جانت دوستر گفتیم گفتیم
مرا نامهربان گفتی* که گفتی نگفتیم این و گر گفتیم گفتیم
چو سرّ عشق ما دانست اغیار به یاران این خبر گفتیم گفتیم
چه رنجی گر کمال آن منت* گفت دروغی این قدر گفتیم گفتیم

۷۳٤

رفت از دست من آن زیبانگاری چون کنم نیست در دستم عنان اختیاری چون کنم
در همه احوالم او بودی که بودی غمگسار این زمان جز غم ندارم غمگساری چون کنم
دوستان گویند هان تدبیر کار خویش کن من ز کار افتاده‌ام تدبیر کاری چون کنم
در میان ما حدیثی چون نرفت او را چه رفت هر یکی گوید حدیثی از کناری چون کنم

---

۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.

هیچ بارم بر تن و جان اینچنین باری نبود آخر ای یاران همی گوئید باری چون کنم
وعدهٔ دیدار فرمودست و بر امید آن می‌کشم ناچار و ناکام انتظاری چون کنم
هر کسی گوید فلانی بی‌دل و بی دین شد است من چنین گشتم که می‌گویند آری چون کنم
یک زمان بی‌او بماندم صد خجالت می‌برم وای اگر بی‌او بمانم روزگاری چون کنم
یک زمان بی‌او بمانم صد خجالت می‌برم وای اگر بی‌او بمانم روزگاری چون کنم
در چنین حالت ز یاران چشم یاری داشتم چون ندیدم یاریٔ از هیچ یاری چون کنم

۷۳۵

روز عید است و من امروز بر آن در میرم که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه ماه است که دورم ز رخ ساقی و جام بس خجالت که به رو آمد از این تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس از این گر بمثل زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست تا نهم بر قدم او سر و پیشش میرم
خلق گویند که بی پیر مبر رنج کمال سالخورده می امروز به از صد پیرم[1]

۷۳۶

روز نشاطست و عیش باده بیارید و جام زآنکه به جان آمدم در غم ناموس و نام
هست مرا آرزو یک دو مراد از جهان صحبت یاران خوش صحّت و شرب مدام
ور نبود هیچ ازین دولت حسن تو باد عشق تو ما را بس است درد تو ما را تمام
ذوق درونی و درد لازمهٔ عاشقیست هر که درو این دو نیست عشق برو شد حرام
گرنه بشویم به می سینهٔ پر جوش را از سر من کی رود این همه سودای خام
دیدهٔ بد فرصتی کور بود دایماً عیش کنم لایزال نوش کنم می مدام
پشت و پناه من است سرو قد عالیت سایهٔ عالیت باد بر سر ما مستدام
تا به تو وابسته‌ام* کلّی و جزوی کار فارغم از نیک و بد ایمنم از خاص و عام
سعی بسی کرده‌ام تا به تو ره برده‌ام غایت سعی کمال هست همین والسّلام

---

۱ - از نسخهٔ تبریز.

۷۳۷

روز وشب از غم عشق تودر اندیشه درم گرنه از صبر از هجر تو به هرلحظه درم
اشک همچون دُر و رخسارهٔ چون زر دارم غیر ازین هست و مرا نیست دگر وجه درم
گرچه در خانهٔ دلگیر فراقم ناگاه در حریم حرم وصل کشائید درم
مرض عشق ترا صبر دوا می سازم تو جفا میکنی و من بوفای تو درم
تا ببینم رخ زیبای تو ناگاه ز دور من دلخسته بکوی تو از آن درگذرم
ای ملک صورت خوب تو چو شد ملک دلم جان ز دست غم عشقت بسلامت نبرم
دست از عشق تو و پای ز کویت نکشم اگر اندر ره عشق تو ببرند سرم
از سر هر دو جهان بگذرم از شادی آن گر کند چشم تو از لطف دگر یک نظرم
ز آنکه در خاطر من عشق گرفته ست کمال هست در خاطر از آن درد و الم بیشترم[۱]

۷۳۸

رویت گل سیراب نگوئیم چه گوئیم آن لب شکر ناب نگوئیم چه گوئیم
آن زلف کمند افکن و رخسار و جبین را دزد و شب مهتاب نگوئیم چه گوئیم
تفسیر دو ابروی تو کآن سورهٔ نونست پیوسته به محراب نگوئیم چه گوئیم
دیدیم شبی زلف تو در فتنه و بیداد تعبیر چنین خواب نگوئیم چه گوئیم
چوگان سر زلف ترا شد دل* ما گوی این قصّه به احباب نگوئیم چه گوئیم
این چهره و این اشک روان را به دویدن لوح زر و سیماب نگوئیم چه گوئیم
چون قصد کمال از غزل آن صورت* زیباست شعر تر چون آب نگوئیم چه گوئیم

۷۳۹ [۲]

ز ابرویت به محراب نیازم سر زلفت برد عقل نمازم
نظر کج باختی گفتی به آن زلف دو رخ دارد چگونه کج نبازم
سر زلفت مرا عمر دراز است خداوندا بده عمر درازم
کمال از بندگان ماست گوئی بدین اقبال دایم سرفرازم[۱]

---

۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.
۲ - از نسخهٔ لندن.

۷۴۰

زیر لب قند مکرّر سخنت را گفتم   گر ترا هیچ نگفتم دهنت را گفتم
گرچه گفتم به‌شبیخون در دلها شکنی   آن سخن زلف شکن در شکنت را گفتم
از سخن‌های لطیفم ز تری آب چکد   هر سخن کز دل صافی بدنت را گفتم
ذقنت دیدم و گفتم که تو سیبی و بهی   هرچه آمد به دهانم ذقنت را گفتم
من به جانت که نگفتم تن تو برگ گل است   بلباس دگری پیرهنت را گفتم
دست برداشت بسی سرو و به من* آمین گفت   هر دعائی که سحر جان و تنت را گفتم

۷۴۱

ساقی بیار شیشهٔ می تا به هم خوریم   کز چرخ شیشه باز جگر خون چو ساغریم
کشتیست جام باده و غم بحر پر ز موج*   کشتی روانه ساز کزین ورطه بگذریم
مطرب طلب کنیم و به بزم آوریم چنگ   ور* چنگمان بدست* نیاید نی آوریم
رند شرابخانه به سر می‌برد سبو   ما هم بر آن* سریم که با او به سر بریم
بر فرق خاک آن در و بر* سر شراب لعل   گاهی ز لعل و گه زگهرتاج بر سریم
بینیم آب خضر در آئینهٔ قدح   ما را مبین حقیر که خضر و سکندریم
با محتسب بگوی و مترس از کسی کمال   گر باده می‌خورم حق* کس نمی‌خوریم

۷۴۲

سال‌ها شد که در تک و پوئیم   تو بمانی عجب چه* می‌جوئیم
وقت آن شد که از حدیقهٔ انس*   گل و ریحان دوستی بوئیم
وصف قد تو پیش ابروی تو   کج نشینیم و راست بر گوئیم*
شاکری هاست زآن دهان ما را   از تو راضی به یک سر موئیم
سر فرو برده چون سر زلفت   حلقه حلقه به فکر آن روئیم
خلق ریزند خون ما از رشک   گر بگوئیم* کشتهٔ اوئیم
یافتی شاهی دو کون کمال   تا بگفتی* گدای آن کوییم

۷۴۳

سحر خروش‌کنان بر درت گذر کردیم — ز حال خود سگ کوی ترا خبر کردیم
میان ما و سگانت خصومتی* گر بود — بر آستان تو دوشینه سر به سر کردیم
رخی که بود برابر به خاک ره ما را — ز کیمیای غمت کار او چو زر کردیم*
اگرچه شمع به روی تو خیرگی‌ها کرد — به بین که بر سر جمعش چه گونه بر کردیم
ز مشک دردسر افزاید و ز* زلف تو ما — عجبتر آنکه مداوای دردسر کردیم
شب فراق ز دست غمت شکایت* خویش — به آه صبحدم و نالهٔ سحر کردیم
اگر کمال به زلف تو کرد قصّه دراز — بیا که ما به دهان تو مختصر کردیم

۷۴۴

سر بر در توأم بنگر سربلندیم — ای من سگ تو عفو کن این خودپسندیم
گو هندوی دو چشم تو برکش ز غمزه تیغ — من آن نیم که از تو بُرد تیغ هندیم
خوش گفت زلف با لب جانبخش تو* شبی — خونی* تونی چرا من افتاده بندیم
گفتی بپرسش تو چو آیم چه آورم — رحمی بیار بر من و بر مستمندیم
خیز ای طبیب مرهم و درمان* زیان مکن — کاین درد اوست داغ کند سودمندیم
از من ببست چشم به هنگام و ناز و* گفت — هاروت گو بیا و ببین چشم بندیم
در لطف طبع سعدی شیرازی ای کمال — باور نمی‌کنند که گویی خجندیم

۷۴۵

سر زلف تو کرد آخر به سودائی گرفتارم — که دیگر از پریشانی دمی سر بر نمی‌آرم
طبیب من علاجی کن به هر حالی که می‌دانی — که پیش چشم تو میرم کزین اندیشه بیمارم
به لعلت برده‌ام بوئی از آن افتاده در دیرم — به زلفت بسته‌ام عهدی از آن دربند زنّارم
به شوق چشم جادویت به ذوق طاق ابرویت — گهی در گوشه مسجد گهی در کنج خمّارم
چه جای خرقهٔ ارزق که در میخانهٔ عشقت — بخاک پای خود کآنجا چو زلف خویش نگذارم
کمال از رندی و مستی چو یک ساعت نشد خالی — ندانم عاقلان از چه سبب خوانند هشیارم

۷۴۶

سر که بر پای تو بنهادم از آن بردارم — تا بدین جرم و خطا جان به غرامت آرم
بعد ازین رخ بنهم* بر کف پای تو نه چشم* — رخ گلبرگ بخار مژه چند آزارم
چون شود بی‌برکت هرچه شمارند آن را* — بوس‌هائی که بر آن پای زنم* نشمارم
دزد در خواب برد رخت عجب چون دزدید* — دلم آن مه که ز عشقش همه شب بیدارم
شد دو چشم تو ز نادیدن رویت بیمار — به همین رنج من خسته جگر بیمارم
نقش بر آب زدن گرچه نبندد صورت — من بجز نقش تو بر دیدهٔ تر ننگارم
تو به رخ ماه و خوری بر رخ تو چشم کمال — شکرها دارم* ازین چشم که بر خور دارم

۷۴۷

شاه مرغانم سوی تخت سلیمان می‌پرم — صید من عشق است و دل پیر و عنایت رهبرم
صورت ما تا بدلق ژنده پوشان شد بدل — نسخه ها بردند نقاشان چین از پیکرم
بی خط و کلک و ورق روشندلان برخوانده‌اند — آیت نور السماوات از ضمیر انورم
دیگران جان میکنند از حسرت مال و منال — من به ملک نیستی امروز جان می پرورم
تا حمایت یافتم اندر جوار مصلحت — در میان اهل عرفان من کمال مظهرم(۱)

۷۴۸

شب که* ز حسرت رخت* چشم* به ماه کرده‌ام — سوخته ماه و زهره را سینه چو آه کرده‌ام
در خور تیغ دیده‌ام پیش تو فرق خویش را — از تو به آفتاب اگر تیز نگاه کرده‌ام
گر چه ز خون کشتگان گشت رقیب سرخ روی* — باز منش به دود دل روی سیاه کرده‌ام
ناصح اگر به بینیم روی به خاک راه او — هیچ مگوی کز تو به روی به راه کرده‌ام
بود همیشه جان من رسم تو بی‌گنه کشی — هیچ نمی‌کشی مرا من چه گناه کرده‌ام
خط چو دمید بر رخت مهر دلم زیاده شد — نام خطت به آن سبب* مهر گیاه کرده‌ام
آنچه کمال از آن دو رخ کرد بیان درین غزل — سهل مبین که فکر آن من بدو ماه کرده‌ام

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۷٤۹

شبی که بی‌رخ آن شمع مه جبین باشم — به ناله همدم و با درد همنشین باشم
مرا که مهر دلفروز در دلست چو صبح — نه صادقیست که بی‌آه آتشین باشم
گرم مجال بود در حریم حضرت دوست — چرا مقید فردوس و حورعین باشم
ترا که خرمن مشک است گرد ماه چه باک — اگرچه من ز گدایان خوشه‌چین باشم
کمال عاشق و رندست حالیا ز ازل — زهی سعادت اگر تا ابد چنین باشم

۷۵۰

شوخ چشمیم کشد دل که کشد از نازم — همتی‌دار که خود را بر یار اندازم
من چو شمعم که گرم سوز به پایان برسد — سوختن پیش رخ دوست* ز سر آغازم
پیش مردم اگر از دیده نیفتادی اشک — هرگز از پرده برون می نفتادی رازم
گر صدم‌عیب به می خواری و رندی پیداست — در نهان یک هنرم هست که شاهد بازم
نشنود ناله‌ام از ضعف درون هیچ طبیب — زآن جهان آید ازآن چون* شنود آوازم
دوش تب داشتم و شب همه شب گرم بدان* — که* شوی رنجه و آئی به عیادت بازم
درد جانسوز اگر این* و جراحت این است — مرهم آن بهتر و درمان که بدینها سازم
باز گفتم که به تب* هرزه بگویند* کمال — این سخن‌های محال است که می‌پردازم

۷۵۱

صحبت عاشق و حبیب بهم — فصل گل دان و عندلیب بهم
غم جگر ساخت قسمت من و دل — هر دو خوردیم آن* نصیب بهم
به تفال قرآن* تحسین است — دیدن ناصح و ادیب بهم
میشکافند سقف* مقصوره — نعرهٔ واعظ و خطیب بهم
نیست فرقی میان این* دو بزرگ — گر به بینی سگ و رقیب بهم
رنج دیدند هر دو معلوم است* — از من افسونگر و طبیب بهم
یافت شهرت چو* جمع کرد کمال — غزل و معنی غریب بهم

۷۵۲

صحبت یار بهشتی ست پر از ناز و نعیم — ای خوش آندم که بما آید از آن روضه نسیم
حور چشم سیهش خواند به از نرگس و گفت — نتوان خواند ازین به که سوادیست سقیم
نیست خاک در او خالی از آمد شد اشک — رونهاد سایل افتاده بدرگاه کریم
میکنم بام و در دیده بخون مژه نقش — تا شوی از پی نظاره در آن گوشه مقیم
یک دلی دارم و خواهد ز من آن غمزه و خال — تیغ هندیست چو در پیش تو سازش به دو نیم
دیده نقش دهنت دل به رخت فال گشاد — بس ملامت کشد از عشق تو چون آید میم
بر قدمهای تو خواهد که زند بوسه کمال — باز بنما قدمی خاصه به مشتاق قدیم

۷۵۳

صد جان ز لبت بوام گیرم — تا پیش تو دم* بدم بمیرم
چندانکه بخویش میکنم فکر — جز فکر تو نیست در ضمیرم
ای دوست که پند خواهیم داد — خاموش که دشمنت نگیرم
صد دل دهمش اگر پذیرد — گویند به یار دلپذیرم
بیزلف و رخش* نمیتوان بود — چون نیست ز جان و سر گزیرم
در غارت غمزهاش کردند — ترکان سیاهدل اسیرم
زد غمزه سوی کمال و میگفت — افسوس که حیف رفت تیرم

۷۵۴

صفت زلف کجت راست نیاید به قلم — مه نو باشد از ابروی تو بسیاری کم
تو به خوبی نه چنانی که شکیب از تو توان* — همه سودای تو دارند* و من غمزده هم
با همه رنج غریبی و غم تنهائی — چون* غم عشق توأم مونس جانست چه غم
کشتهٔ عشق* تو هرگز نکند یاد* حیات — خستهٔ تیغ* تو قطعاً نپذیرد مرهم
چشمم ار تیره شد از فرقت روی تو رواست — زود یابد خلل آن خانه که باشد پرنم
روزگاریست که خاک قدم تست کمال — به وفایت که مکش دامن ازین خاک قدم*

۷۵۵

عشق تو داغ بندگی بازکشیده بر دلم* نام و نشان مقبلی شد به غم تو حاصلم
پیش دو دیده قدر من بین که میان مردمان غیر خیال روی تو کس ننهد مقابلم*
نیست عذاب خوانده‌ای* نامزد بهشتیان* از نظرم مران چو* شد خاک در تو منزلم
درد دلم طبیب گو زود مکن معالجت پرسش دیر دیر تو به ز شفای عاجلم
دل ز رقیب میکند فکر به من چو بگذری حیف که بگذرد چنین عمر به فکر باطلم
بر سر خاک هر کسی لاله بروید* از هوا من چو روم درین هوس ناله برآید* از گلم
گفت کمال عاقبت در سر زلف ما رسی هم برسم بشست چون عمر گذشت ازچلم

۷۵٦

عمریست کز دیار تو محروم مانده‌ایم* وز شوق نامهای تو سطری نخوانده‌ایم*
تا دامنت بدست ارادت گرفته‌ایم دامن ز هر چه غیر تو باشد فشانده‌ایم
در حیرتم که بیتو چرا مرده نیستم در خجلتم که بیتو چرا زنده مانده‌ایم
از بهر گرد سم سمند تو هر دمی گلگون اشک در عقبش* تند رانده‌ایم
بیزارم از وجود خود و* ماجرای تو این با کمال ساده درون باز مانده‌ایم*(۱)

۷۵۷

عمریست که از خلوت* در میکده مستوریم شب مست و سحرگاهان چون چشم تو مخموریم
کس بوی ریا نشنید از خرقهٔ* ما رندان چون دور به صد فرسنگ از زاهد مغروریم
پی برده بکوی تو تا یافته بوی تو آسوده به روی تو از جنّت و از حوریم
حیران جمال تو* ما سوختگان یک یک پروانهٔ آن شمعیم مستغرق آن نوریم
ای جان گرانمایه تو نوری و ما سایه با ما چو تو نزدیکی ما از تو چرا دوریم
تا* درد دلی گوئیم کو با تو مجال آن فریاد که نتوانیم* دریاب* که رنجوریم
گویند کمال از عشق* شد شهره به گمنامی چون ذرّه گمیم امّا با* مهر تو مشهوریم*

---

۱ – از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.

۷۵۸

عید می‌آید و وقتست که در مه نگریم
پرده برگیر* که از مه به تو مشتاق تریم

از جمال تو که عیدست و به مه ماند راست
گر گماریم نظر بر مه نو کج نظریم

هست در عید دگر کشتن ما فکر بعید
پیش روی تو چه محتاج به عید دگریم

سر* زلفت شب قدرست و غنیمت شب قدر
یک شب آن عقد بگیریم و غنیمت شمریم

ساقیا باده ده و نقل که* شد نوبت آن
که دگر روزه خوریم و غم روزی* نخوریم

پست شد غلغل تسبیح و تراویح هنوز
به حق روزه کزآن و لوله با دردسریم

روزه خوردیم و قسم هم به نماز تو کمال
که دگر دردسر خویش به مسجد نبریم

۷۵۹

غم دوست من مغتنم می‌شمارم
نشاطی که بی‌اوست غم می‌شمارم

ستم‌ها که خاطر نداند* شمارش
از آن غمزه عین کرم می‌شمارم

گدای تو را پادشه می‌شناسم
فقیر ترا محتشم* می‌شمارم

تو شیرین‌تری گفتمش یا دهانت*
به گفتا من او را عدم می‌شمارم

ز روی تو مه را به میزان ادراک*
اگر پر شود نیز کم می‌شمارم

قدم تا نیاوردهٔ در ره عشق
ترنجی* گرت بی‌قدم می‌شمارم

کمالت زجان بنده شد خواجگی بین
که خود را چنین محترم می‌شمارم

۷٦۰

قدحی بیار ساقی که ز توبه* شرمسارم
سر آن ندارم اکنون که به زهد سر درآرم

من از آن میی که خوردم ز ازل به یاد لعلت
بدو چشم نیم مستت که هنوز در خمارم

نروم به طعن* دشمن ز درت به هیچ پائی
که سری نهادم اینجا که به تیغ بر ندارم

به نظارهٔ گلستان جمال او چو نرگس
همه چشم باشم آن دم که ز خاک سر برآرم

ز می مغانه امشب کم و بیش هرچه باشد
بدهید ای حریفان مدهید انتظارم

قدحی بیار* ساقی* که رسم بدیر معنی
که ز خانقاه صورت نگشاد* هیچ کارم

چه زیان اگرچه گشتم چو کمال رند و عاشق
که ز زهد و نیک نامی همه عمر بود* عارم

۷۶۱

قراری کرده‌ام با خود که چون در پیش یار افتم — به خاک پای او بی‌خود بغلطم بی‌قرار افتم
مرا گویند چون بینی ز دورش بی‌خبر افتی — دو چشمم چار شد تا کی به آن مهوش* دچار افتم
بدان سودا که از باغ جمال او برم بوئی — چو زلفش گاه در گلشن گهی در لاله‌زار افتم
سرو جان گرامی چون ندارد پیش او قربی* — چو اینها پیش او ریزم ز رویش شرمسار افتم
به ناوک‌های صید افکن خوشا آن غمزه* و مژگان — که هر یک در شکار افتند و من هم در شکار افتم
سماع تو کجا ماند به حالات من ای صوفی — که تو قصداً به رقص آئی و من بی‌اختیار افتم
به ذکر و فکر اگر افتی کمال آنک تو و خلوت — مرا بگذار تا در فکر روی آن نگار افتم

۷۶۲

گر به میخانه حریف می و شاهد باشم — به که در صومعه بنشینم و عابد باشم
وقت آن شد که اقامت به خرابات کنم — تا به کی معتکف گوشهٔ مسجد باشم
دامن پیر مغان گر فتد این بار بدست — من سرگشته چرا طالب مرشد باشم
سال‌ها بر در میخانه نشینم به از آن — که ازین گوشه‌نشینان مقلّد باشم
زهد در صومعه می‌ورزم و این رندی نیست — رندی آنست که در میکده زاهد باشم
یار اگر ز آه من خسته نکو اندیشد — فارغ از قصد بداندیشی حاسد باشم
زندگی در سر تقوی شد و حیف است کمال — که همه عمر درین فکرت فاسد باشم

۷۶۳

گر بی‌تو یک دو دم من بیمار* زیستم — از غمزهٔ تو خسته و افگار* زیستم
از من چو نیم ناز دگر داشتی دریغ — چون صید نیم کشته* به ناچار زیستم
تن گرچه روز هجر ز دی باز شد* هلاک — شرمنده‌ام ز یار که بسیار زیستم
رضوان به روضه* خضر به آب حیات زیست — من با خیال آن لب و رخسار زیستم
کوثر ز سنگ تربت من گر چکد رواست — چون سال‌ها به یاد لب یار زیستم
هر بار کز کرشمه مرا غمزهٔ تو کشت — از ذوق کشتن تو دگر بار زیستم
گفتی کشم ز جمله ترا بیشتر کمال — من بیشتر برای همین کار زیستم

۷۶۴

گر تو سر خواهی ز من سر با تو* بسپارم به چشم ‌ ‌ ‌ سر چه باشد هرچه دارم* در نظر آرم به چشم
گفتهٔ بردار از خاک در ما روی خویش ‌ ‌ ‌ گرچه گردست آن نه* رو آن گرد بردارم به چشم
گفتهٔ نظارهٔ رویم به چشم من گذار ‌ ‌ ‌ چون تو* چشم دیگری غم نیست بگذارم* به چشم
گفتهٔ از دور به شمر عقدهای زلف من ‌ ‌ ‌ گرچه بی‌انگشت دشوارست بشمارم به چشم
گفتهٔ سر نامهٔ عشقم به خون دل نگار ‌ ‌ ‌ سازم از مژگان قلم وآن نامه* بنگارم به چشم
گفتهٔ پایم ببوس و هیچ با مژگان مسای* ‌ ‌ ‌ مردمی چشمی دل* مردم نیازارم به چشم
گفتهٔ از ما نگه‌دار آب روی خود کمال ‌ ‌ ‌ خاک کوی تست آب رو نگه‌دارم به چشم

۷۶۵

گر جان ز من دلشده خواهی بسپارم ‌ ‌ ‌ ور دیدهٔ روشن طلبی در نظر آرم
رانی ز در خویشم و صد عذر بیاری* ‌ ‌ ‌ سوگند به یاری که من این در نگذارم
گر چشم ترا یار کشی روی نمودست ‌ ‌ ‌ من نیز بدان* شیوه به چشم تو که* یارم
گفتم به قدش هیچ نداری سوی ما میل ‌ ‌ ‌ گفتا که بلی من الفم هیچ ندارم
دی گفت بکش بار غم و بار فراقم ‌ ‌ ‌ چون می‌کشم از بهر چه فرمود دو بارم
خون‌ها رود از رشک میان من و مردم* ‌ ‌ ‌ هر بار که چون اشک بیایی* به کنارم
تا نگذرد از پیش کمال از ره تعجیل ‌ ‌ ‌ خون گریم و گل سازم و آن* راه برآرم

۷۶۶

گر خود هزار سنگ ملامت به سر خورم ‌ ‌ ‌ چندانکه زنده‌ام غم آن سیمبر خورم
آبی که از سفال سگانش رود به حلق ‌ ‌ ‌ به زآن شراب لعل که از جام زر خورم
ریزم به باده خون جگر گر* برم به کار ‌ ‌ ‌ بی‌روی یار باده به خون جگر خورم
آید خوشم چو باد که بر نرگسی زند ‌ ‌ ‌ مشتی که از رقیب تو بر چشم تر خورم
تیری* به چشم خوردم و سیری نشد از آن ‌ ‌ ‌ بفرست دیگری که به چشم دگر خورم
عمرست* یار و خلق جهان در دعای او ‌ ‌ ‌ من در دعای خویش که از عمر برخورم
گفتی کمال هیچ مگوی این* دهن ببوس ‌ ‌ ‌ من طوطیم سخن کنم آنگه شکر خورم

۷۶۷

گر دل طلبی از من جان هم به تو در بازم
ور* دیدهٔ خون‌افشان آن نیز روان سازم

در پای تو غلطیدن کاریست پسندیده
کاری که چنین باشد هر دم ز سر آغازم

گفتم که چه رسم است* این بر روی تو برقع گفت
رسمیست بدو* خواهیم کاین رسم براندازم

گر شمع رسد در تو بگدازمش از غیرت
باری چو همی سوزم مگذار* که بگدازم

از ضعف چنان گشتم کاین قصّه اگر گویم
همچون پشه در گوشت هم نشنوی آوازم

زلف تو به جان و سر بستست گرو با من
تا تو بری این بازی من کجتر ازو* بازم

گر چشم کمال از تو بر جان و جهان افتد
با مردم دون همّت من بعد نپردازم

۷۶۸

گر دهد دستم کز آن عارض نقابش بر کنم
بوسهٔ دو از* رخ چون آفتابش بر کنم

تلخ گردد کام عیش من چو دندان طمع
از لب شیرین چو حلوای نباتش* برکنم

پیش چشم من* مقابل جز خیال روی دوست
هر که زد خیمه همه میخ و* طنابش برکنم

سرو را پیش قد او باغبان گر بر نکند*
من روم با چشم گریان تا به آبش برکنم

نرگس ار گوید مثال غمزه‌اش* دیدم به خواب
در نظرها چشم مست نیم‌خوابش برکنم

تا حدیث اوست نقل مجلس پیر مغان
دل کجا یک لحظه از نقل و شرابش برکنم

گر شود مطرب خمش با او چو می نوشد کمال
بشکنم چشم نی و گوش ربابش* برکنم

۷۶۹

گر کام خود از لبت بگیرم
چون خضر به سالها نمیرم

زآن دم که تو آمدی به خاطر
فکر همه رفت از ضمیرم

دارم ز غم تو بر دل ریش
دردی که دوا نمی‌پذیرم*

چندانکه ز من تو در نفوری
من نیز هم از تو در نفیرم

چون زلف تو گرد آیم از پای
هم زلف تو باد دستگیرم

ای باد بهار کز تو خوشبوست
مجلس به روایح عبیرم

بگذر بخجند و گو به یاران
از من که به شهر چین اسیرم

زان برد کمال جور آن شوخ
کو محتشم است و من فقیرم

۷۷۰

گر گذاری که با* تو در نگریم / خاک پایت به چشم‌ها بخریم*
تا ببوسیم آستان ترا / حلقه حلقه نشسته گرد دریم
گر غرامت ستانی از انصاف / سر و* دیده نهاده در نظریم
گفتهٔ یک شبم ببر سوی خویش / ما از آن کوی جان چگونه بریم
اختری چون تو گر به ما گذرد / به* بلندی از آسمان گذریم
کیشت از تیر شد تهی دل پر* / پر دلی بین که جمله را سپریم
گر چه آتش زدی به جان کمال / در محبّت هنوز تیز* تریم

۷۷۱

گر من از عشق آن دو رخ میرم / ای گل روضه دامنت گیرم
کاش* سازند ازگلم مرغی / تا کمان ابروئی زند تیرم
دیدمآن رخ بخواب خوش‌سحری / بخت و روز نکوست تعبیرم
پیش رو ار نشانیم چون زلف / باید اوّل نهاد زنجیرم
شد سپیدم چو شیر موی و هنوز / بایت طفل چون می و شیرم
حرص پیران فزون بود* به بتان / در گذر ای جوان که من پیرم
پیش خط لب* گشود و گفت‌کمال / لطف تحریر* بین و تقریرم*

۷۷۲

گفت دلدارم که از هجران دلت خون می‌کنم / گفتم ار خون شد و را از دیده بیرون می‌کنم
نیست با یارم خلافی غیر از این مقدار بس / گر بلا کم می‌کند من ناله افزون می‌کنم
گر که او شیرین شود من می‌شوم فرهاد او / گر که او لیلی شود من کار مجنون می‌کنم
گر که با ما بر سر بی‌مهری و کین هست چرخ / تکیه بر لطف و عطای ذات بی‌چون می‌کنم
در پی کشف حقایق با سری پرشور و شوق / سیر در دامان کوه و دشت و هامون می‌کنم
با تلاش و کوشش اندر راه کسب علم و فضل / خویشتن را بی‌نیاز از گنج قارون می‌کنم
مار اگر افسون شدو با ورِد می‌گوید کمال / اژدهای نفس را بی ورِد افسون می‌کنم

۷۷۳

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم   وآنگهی دزدیده درما مینگر گفتم بچشم
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه   برفشان آنجا بدامنها گهر گفتم بچشم
گفت اگر برآستانم آب خواهی زد ز اشک   هم به مژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد   تشنگانرا مژدهٔ از ما ببر گفتم بچشم
گفت اگر گردد لبت خشک از دم سوزان آه   باز میسازش چو شمع از گریه تر* گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی چون ما هم جدا   تا* سحرگاهان ستاره میشمر گفتم بچشم
گفت اگر داری خیال دُرّ وصل ما* کمال   قعر* این دریا به پیما سربسر گفتم بچشم

۷۷۴

ما از تو سخنور جهانیم   صاحب نظریم و نکته دانیم
سوز* دل ما چو* خط برآری   ما مردم تا نوشته خوانیم
چون نقش دهان تو معمّاست   ما نیز همه به فکر آنیم*
آن آب بقاست* یافتیمش   چون یافتنش نمی‌توانیم
دلهاست کشان و دلکش آن زلف   اینها به کجا کشد ندانیم
زآن گونه* سوارئی که ماراست   اشکی ز پی تو می‌دوانیم
گر بود کمال عاشق و رند   والحالة هذه همانیم

۷۷۵

ما از شراب و شاهد صد بار توبه کردیم   آن توبه‌ها شکستیم چون با تو باده* خوردیم*
ساقی بریز دردی بر درد ما کزآن لب   هم تشنگان دُردیم هم خستگان دردیم
مائیم و گشت کویت رقصان* و باده نوشان   زین شیوه* بر نگردیم تا بی‌خبر نگردیم
تا چند بر تو خواندن طامات زهد و تقوی   طومار زلف بگشا* تا قصّه در نوردیم
هرکس چو باد از آن کو* برخاستند و رفتند   ما خاکیان بر آن در بنشسته همچو گردیم
داریم سرخ روئی از اشک‌های رنگین   چون شمع اگر چه گریان با چهره‌های زردیم
هر فرد* را کمالی باشد به قدر* همّت   ما را کمال این بس کز هر دو کون فردیم

۷۷۶

ما از لب تو کام ندیدیم و گذشتیم / تشنه به لب چشمه رسیدیم و گذشتیم
گفتیم دعای تو و از بخت مخالف* / از لفظ تو دشنام شنیدیم و گذشتیم
با داغ فراق تو که جانسوز عذابست* / از* زندگی امّید بریدیم و گذشتیم
یک شب نکشیدیم ترا دربر و هر روز / صد جور و جفا از تو کشیدیم و گذشتیم
در بیشهٔ دنیا که چَراگاه دل ماست / روزی دو چریدیم و چمیدیم و گذشتیم
شهد لب تو شربت وصل دگران بود / ما زهر فراق تو چشیدیم و گذشتیم
مانند کمال از هوس آن گل رخسار / صد جامه به یاد تو دریدیم و گذشتیم

۷۷۷

ما با غم تو خرّم و آسوده خاطریم / زآن لب به کام ما شکری نی و شاکریم
غایب نهٔ ز چشم جهان‌بین ما چو نور* / تو حاضری همیشه و ما با تو ناظریم
نظّارگی به حیرت* از آن* صورتست و ما / حیران جان نگاری کلک مصوریم
زآن دم که نام جام بر آن لب نهاده‌اند / آن را که نیست معتقد باده منکریم
گفتم به دیر با* تو رسم یا به کعبه گفت / ما را به هر مقام که جویند* حاضریم
چون دید کز تطاول آن زلف بی‌قرار* / شوریده روزگار و پراکنده خاطریم
ببرید زلف و گفت به افسوس با کمال / گر دیر می‌رسیم به خدمت مقصّریم

۷۷۸

ما به* سودای تو دامن ز جهان در چیدیم / محنت عشق تو بر راحت جان* بگزیدیم
پیش از آن دم که نبود از دل و جان آثاری* / در میان دل و جان مهر تو می‌ورزیدیم
تا بغایت دل و جان مهر تو میورزیدیم / در بروی همه بستیم چو رویت دیدیم
خلق در عشق تو بروجه نصیحت ما* را / هرچه گفتند شنیدیم ولی نشنیدیم
خبر مستی ما رفت در* اطراف جهان / تا ز میخانه* عشقت قدحی نوشیدیم
عار آید دگر از خلعت شاهی ما را / دلق سودای تو ز آنروز که میپوشیدیم
راه پیمود بسی در طلب دوست کمال / دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

۷۷۹

ما چو قطع نظر از روی نکو نتوانیم — دل به بیهودهٔ بدگوی چرا رنجانیم
محرمی کو که به صاحب غرض از ما گوید — که دگر در حق ما هرچه تو گوئی آنیم
زاهد آن به که گذارد به سر خود ما را — زآنکه ما مصلحت خود به ازو می‌دانیم
بیش از آن نیست که او دامن آلوده ز خلق — باز می‌پوشد و ما باز نمی‌پوشانیم
به دهانت که به از قند مکرّر باشد — هر حدیثی که از آن لب به دهان می‌رانیم
ای دل آن به که نگوئی مرض خود به طبیب — که ویت صبر بفرماید و ما نتوانیم
تا نیابد کس ازین عارض ما وجه وقوف — رنگ رخساره به خون مژه می‌شویانیم
ما نه آنیم که گر خاک شود قالب ما — گرد سودای تو از دامن جان افشانیم
خلق گویند که رندست و نظر باز کمال — هرچه گویند به روی تو که صد چندانیم

۷۸۰

ما خانهٔ دل جای تمنای تو کردیم — در خانه چراغ از رخ زیبای تو کردیم
شوریده سری جمله گرفتیم به گردن — وآنگه چو سر زلف تو سودای تو کردیم
دیدیم دل و عقل ز خود دور به صد گام — آن روز که از دور تماشای تو کردیم
از پستی و بالا همه کس نعره برآورد — هر جا که حدیث قد و بالای تو کردیم
هر لحظه به ما گرمتری از ستم و جور — تا در دل آتش‌زده مأوای تو کردیم
بر سینه ما چند نهد داغ فراقت — آخر نه به این سینه تمنّای تو کردیم
چون رفت کمال از نظرت طلعت دلدار — قطع نظر از دیده بینای تو کردیم

۷۸۱

ما در حریم مجلس عشّاق محرمیم — با درد یار صاحب و با ناله همدمیم
تا نوبت غلامی آن در به ما رسید — هر جا که می‌رویم عزیز و مکرّمیم
عاقل خبر نیافت که ما را طریقه چیست — دیوانه پی نبرد که ما در چه عالمیم
در دور غصّه‌های تو کآن مستدام باد — فارغ ز شادمانی و آسوده از غمیم
از خون چو غنچه گرچه دل ما لبالبست — پیش لب و دهان تو خندان و خرّمیم
دردسر طبیب گرانست بر سری — ما را که خسته خاطر از آسیب مرهمیم

گر حال درد ما نکنی باور از کمال از غم سؤال کن که شب و روز با همیم

۷۸۲

ما درین شهر به دام صنمی در بندیم که به دشنام* ازو شاد و به غم خرسندیم
در غم فرقت او ناله‌کنان با دل ریش گه گهی زار بگرییم و گهی می‌خندیم
همچو پرگار ز یاریم جدا سرگران تا درین دایره کی باز به هم پیوندیم
از دل سوختهٔ ما* چه خبر دارد شمع بیش ازین نیست‌که درگریه به هم مانندیم
یک ره از باد صبا* پرس که ما* دلشدگان جمع در حلقهٔ آن زلف پریشان چندیم
شرح آن زلف پراکنده دراز است مپرس بهتر آنست کزآن قصّه* زبان در بندیم
گرچه رندیم و نظر باز مکن عیب کمال این هنر بس که نه صوفی و نه دانشمندیم

۷۸۳

ما را سر آنست که در پای تو افتیم چون زلف تو بر* خاک* قدم‌های تو افتیم
بار* تو بر آن خاک ره ای* سایه گرانست برخیز که* تا ما همه بر جای تو افتیم
چون سایه که در پای صنوبر فتد از مهر خواهیم که پیش قد و بالای تو افتیم
در آینه بنمای به ما روی دلارای چون چشم تو تا مست تماشای تو افتیم
یارب چه خوش است آنکه به خون ریختن ما فرمان دهی و ما* به تقاضای تو افتیم
صد گونه چو گل روی دهد معنی نازک ما را چو* به فکر رخ زیبای تو افتیم
آزاد شود جان کمال از همه اندوه آن لحظه که با شادی غم‌های تو افتیم

۷۸۴

ما رند و قلندر صفت و عاشق و مستیم معذور توان داشت اگر توبه شکستیم
با هیچ کسی کار نداریم درین ملک ما را بگذارید درین حال که هستیم
آن عاقل دنیا طلب ار جاه پرستد شک نیست که ما عاشق و دیوانه و مستیم
گر نوش کند جرعهٔ از جام محبّت آنگاه بداند که چرا بی‌خود و مستیم
تا پی نبرد کس به سر ما ز در خلق برخاسته در کنج خرابات نشستیم
گویند که دیوانهٔ این دور کمال است شکرانه که از جملهٔ تکلیف برستیم
از کثرت صحبت چو در دل نگشاید بر خود درِ آمد شدن غیر ببستیم

۷۸۵

ما ز سگان درت بیشتر و کمتریم
عمر گذشت و هنوز معتکف این دریم

زنده ز سوز دلیم در شب هجران چو شمع
بین که چسان زندگی بی‌تو به سر می‌بریم

گر تو بخواهی به چشم در نظر آریم جان
ور تو بگوئی روان از سر آن بگذریم

بار ره ما سرست منزلش آن خاک پای
چونکه به منزل رسیم بار فرود آوریم

دیده چو دید آفتاب ذرّه نیارد به چشم
ما که ترا دیده‌ایم بیش به خود ننگریم

گرچه درخت مراد هست به غایت بلند
بر تو چو یابیم دست هر یک از آن برخوریم

در مرض عشق ما گفت که چونی کمال
از قبل درد تو شکر که هم خوشتریم

۷۸۶

ما لبت را نمک‌خوان ملاحت خوانیم
خال مشکین ترا دانهٔ دل‌ها دانیم

در وفاداری و دلدادگی و جانبازی
آنچه گویند در این باره دو صد چندانیم

از جدائی همه دم هست شکایت ما را
بینی ار با دل پردرد چونی نالانیم

با دلی پاک ز آلایش و با صدق و صفا
جان به کف بهر نثار قدم جانانیم

ساکن کوی نگاریم چو معنا در لفظ
گر به ظاهر نگری بی‌سر و بی‌سامانیم

رمز توفیق در این است که در گلشن دهر
همچو بلبل به نوائیم و چو گل خندانیم

پای بندیم به عهد خود و بر وجه کمال
با دل و جان و تن و عاطفه هم پیمانیم

۷۸۷

مرا گویند یاران کیست یار تو چرا گویم
ز مهرویان کدامست اختیار تو چرا گویم

نشسته بر سر راه طلبکاری چو مشتاقان
برای کیست چندین انتظار تو چرا گویم

نماند از خوردن غم‌های تو نام و نشانی هم
نگوئی چیست نام غمگسار تو چرا گویم

رقیب ار گویدم کای بیخبر از کار و بار خود
به من باری بگو تا چیست کار تو چرا گویم

گرم باشد مجال نطق پیش تو به روز و شب
سخن جز از سر زلف و عذار تو چرا گویم

اگر باز از قرار دوستی آن زلف برگردد
چرا و چون به زلف بی‌قرار تو چرا گویم

اگر خون کمال آن غمزه ریزد از سر مستی
من این رنجش به چشم پر خمار تو چرا گویم

۷۸۸

مریض عشقم و درد تو دارم — ز دردت تا ابد سر برندارم
خطا گفتم چه درد استغفرالله — من این خود عین درمان می‌شمارم
غمت گوید برآر از سینه آهی — به جان اینک مرادش می برآرم
رقیب ار بی‌گناهم از درت راند — نه اینم من کزاو آن در گذارم
به جرم آنکه روزی گفتمش ماه — هنوز از روی خویش شرمسارم
بدو گفتم کمال از غم خرابست — به گفتا گر بمیرد غم ندارم

۷۸۹

من ازین خرقهٔ آلوده که در بر دارم — عار باشد اگر از خویش نباشد عارم
گفتم آیم به سوی دیر و به بندم زنّار — باز دیدم که از آن هم نگشاید کارم
گر روم بر در مسجد ندهندم راهی — ور شوم بر در میخانه نباشد بارم
کرم پیر مغان بین که دو صد بار به چشم — کفر پنهان مرا دید و نکرد اظهارم
دلم از صحبت اصحاب طریقت بگرفت — رهبری کو که رساند به در خمّارم
چون صراحی به هوای لب میگون بتان — میزنم قهقهه درمجلس و خون می بارم
عندلیب گل رویت نه کمال امروزست — سال‌ها شد که درین کوی بدین گفتارم

۷۹۰

من برین* در بنده‌ام تا زنده‌ام — تا* چنینم بندهٔ پاینده‌ام
گفتهٔ ریزم همین دم خون تو — بی‌*همین ار زنده‌ام* ارزنده‌ام
مردم از گریه به اندوه نوی* — مژده‌ام* گوی و بکش از خنده‌ام
طالع فرخنده‌ام دیدار تست — آفرین بر طالع فرخنده‌ام
روز روشن بی‌رخت منما مرا — زآنکه من در شب قوی ترسنده‌ام
چشم من چون بر کند حاسد ز رشک* — چون من اوّل چشم او بر کنده‌ام
بندهٔ ما نیست می‌گوئی کمال — نیست حجّت هرچه گوئی* بنده‌ام

۷۹۱

من ترا مانده* به هر یار کجا یار شوم — ور* بود نیز وفادار چرا* یار شوم
تو مپندار مرا در سبکی* شیوهٔ خویش — که به هر خس چو تو از باد هوا یار شوم
گر کشد هر سر موی تو جدا یار دگر — من به هر یک سر موی تو جدا یار شوم
غمزهٔ شوخ تو در دعوی خونم که رواست — گر گواهی بدهد من به گوا* یار شوم
جان شیرین چو از آن لب نبرید* ای مگسان — چه شود گر من مسکین به شما یار شوم
بی‌ریا سجده برم ابروی شوخی اولی* — که* به محراب* نشینان دغا یار شوم
گفتمش چیست* که هرگز نشوی یار کمال — گفت من پادشهم کی به گدا یار شوم

۷۹۲

من ترک زهد کرده و رندی گزیده‌ام — خاشاک راه داده و گوهر خریده‌ام
تا کرده‌ام ز منزل* هستی سفر گزین — نارفته نیم گام به مقصد رسیده‌ام
نقش جمال* دوست که خورشید عکس اوست — هر صبحدم در آینهٔ جام دیده‌ام
امشب به یاد لعل لب او علی‌الدّوام — تا روز باده خورده‌ام و نقل چیده‌ام
می نوش و تکیه بر کرم عام کن که من — دوش این سخن ز هاتف غیبی شنیده‌ام
گر ز آنکه* یار* چاشنی وصل می‌دهد — باری به من که شربت هجران چشیده‌ام
از بیم زاهدان که نگیرند* بر کمال — پوشیده خرقه بر می و دم در کشیده‌ام*

۷۹۳

من دل خسته به درد تو دوا یافته‌ام — رنج‌ها دیده و* امروز شفا یافته‌ام
مرده با درد تو و زندهٔ جاوید شده — شده در* عشق تو فانی و بقا یافته‌ام
کرده‌اند اهل نظر خاک درم* سرمهٔ چشم* — من خاکی نظر لطف تو تا یافته‌ام
رفته‌ام بر اثر* باد به بویت همه عمر — خاک کوی تو نه* از باد هوا یافته‌ام
دولت آن نیست که یابم دو جهان زیر نگین — دولت آنست* و سعادت که ترا یافته‌ام
زاهدان بر سر سجّاده گرت یافته‌اند* — من می‌خواره ترا در همه جا یافته‌ام
شکر ایزد که ازین در به دعاهای کمال — هرچه دل خواسته بود آن همه را* یافته‌ام

۷۹۴

من ز بویش* بی‌خود* و دیوانه‌ام
گه به مسجد گاه در میخانه‌ام

فتنهٔ آن غمزهٔ عاشق کشم
کشتهٔ آن نرگس مستانه‌ام

تا به آن جان و جهانم آشنا
هم ز جان هم از* جهان بیگانه‌ام

گفته‌ای دیوانهٔ اویم مگوی*
هرگز این گویم مگر دیوانه‌اُم

تا بر آن* دریافتم جای قرار
کس نمی‌یابد دگر در خانه‌ام

تا غمت بنیاد ویرانی نهاد
یافت آبادی دل ویرانه‌ام

سر مکش از سوز ما* گفتی کمال
شمع را گو اینکه* من دیوانه‌ام

۷۹۵

من ز جانان به جان* گریخته‌ام
وز* جفای جهان گریخته‌ام

آفرین بر گریز پائی من
کز غم این و آن گریخته‌ام

خلق در خانه‌ام کجا یابند
که من* از خان و مان گریخته‌ام

بر درش دیده‌ام رقیبان را
چون گدا از سگان گریخته‌ام

گفت* از من گریخت* نتوانی
گفتمش من* از آن گریخته‌ام

بنده هرگز گریخت ز آزادی
از در او* من آن گریخته‌ام

گر تو ناگه گریختی ز کمال
من ازو هر زمان گریخته‌ام

۷۹۶

من ز* غمت خرّم و به یاد تو شادم
درد تو دارم که هیچ درد مبادم

تا ورق روی تو مطالعه کردم
هرچه بخواندم همه برفت ز یادم

قصهٔ سوز درون خویش بمردم
مردم و چون شمع در میان ننهادم

تا نبرد بوئی از تو* باد صبا نیز
از دل پرخون چو غنچه لب نگشادم

روی تو دیدم شبی در آینه جام
جام می از دست و من ز پای فتادم

سعی نمودم به پای بوس تو عمری
با همه جهد آن مراد دست ندادم

از تو کمال شکسته جز تو نخواهد
زانکه مرید توأم من و تو مرادم

۷۹۷

من ز هجرت هر سحر کز سوز دل دم می‌زنم
آتش جان در تر و خشک دو عالم می‌زنم

ای بت سنگین دل آخر سست پیمانی مکن
با من مسکین که لاف عشق محکم می‌زنم

گر نمی بینم خیالت ساعتی در پیش خود*
خان و مان دیده را از گریه برهم می‌زنم

آه جانم* می کند راز دلم هر لحظه فاش
من بدین گونه گناهش نیز هر دم می‌زنم

تا در آن حضرت غبار ره نیاید هر زمان
بر درت پیوسته آب از* چشم زمزم می‌زنم

من بر آن خاک دراز شوق دهان او کمال
آن سلیمانم که لاف از تخت و خاتم می‌زنم

۷۹۸

من طاقت دوری ز رخ یار ندارم
جز بردن* بار غم او کار ندارم

صد بار فزون چاکر درگاه خودم خواند
با این همه در خدمت* او بار ندارم

آه از من دلخسته که می‌میرم* و در دست
تدبیر علاج دل بیمار ندارم

با عشق بر آمیختم و ترک خرد* گفت
یعنی که سر صحبت اغیار ندارم

خواهم که به روی تو کنم روز* شبی را*
اینست* که آن* دولت بیدار ندارم

گر مرتبهٔ خدمت سگبان* تو یابم*
فرمان سگانت برم و عار ندارم

گویند کمال از سر کویش سفری کن
پا بسته‌ام و قوّت* رفتار* ندارم

۷۹۹

من که از وصل تو ای دوست جدا می باشم
سال و مه منتظر وصل شما می باشم

درد عشق تو مرا کشت دوا کن جانا
کاندر این درد به امید دوا می باشم

صبحدم باد صبا چون ز تو آرد پیغام
همه شب منتظر باد صبا می باشم

به تمنای وصال تو که یابم روزی
دایم اندر غم و هجران و بلا می باشم

جان همی گفت که از دست غمت ای دلبر
اندر این مجلس تن بی سرو پا می باشم

وا رهان زودم از این غمکدهٔ دیده کمال
کاندر این غمکده بی برگ و نوا می باشم

۸۰۰

من و درد تو آنگه یاد مرهم
نباشد این قدر دردی مرا هم

حدیثم از کم و افزون جز این نیست*
که افزون باد این درد و دوا کم

به خون ریزم* اجازت* چیست گفتی — اجازت این* که بسم‌الله همین دم
نه بینم هرگز آن روزی* که بی‌دوست — به بینم سینه بی‌غم دیده بی‌نم
عجب غمخوارهٔ* دارم که هرکس — غم او می‌خورد من می‌خورم غم
کمال از خون دل بنوشت فتوی* — رساند آنگه بدان* دیرینه همدم
که کس یابد مرادی از تو یا نی — جواب آمد* کی نی والله اعلم

۸۰۱

من همچو گردم در رهت زآن رو طلبکار توأم — مهر تو دارم ذرّه سان وز جان هوادار توأم
بشنو که با یوسف چه گفت آن پیرزن گریه کنان — گر بر درم قادر نیم باری خریدار توأم
هر خشت کز خاکم زند دست اجل کردم بحل — لیکن به شرطی کافکند درپای دیوار توأم
یک شب غمت در می‌زدی گفتم که آیا کیست آن — گفتا درم بگشا که من یار وفادار توأم
گر آیدم باز آن طبیب این نکته خواهم گفتنش — حالم چه می‌پرسی چو می‌دانی که بیمار توأم
سخت آید از تیغت مرا گو هر نفس بر هم زند — گر راحتی بر دل رسد از لطف آزار توأم
گفتی کمال از کار خود غافل مشو کاری بکن — اینست کار من که شد سر در سر کار توأم

۸۰۲

مهی نشست* خیال رخت به خانهٔ چشم — تو ماهی از تو ستانیم* ماهیانهٔ چشم
چها فتاد شنیدی ز گریه* چشم مرا — درُ است این سخنان گوش کن فسانهٔ چشم
گرت چو اشک نیفتد کنار عاشق‌خویش* — چو نور چشم فرود آی در میانهٔ چشم
ز دود* دل چه غم ار تیره شد سراچهٔ جان — که روشن است ز روی تو تا به خانهٔ چشم
کسی به خاک چنان بی‌دریغ دانه نریخت — که ما به کوی تو درهای دانه دانهٔ چشم
شه بتانی و شاهان چنانکه گنج نهند — نهد خیال لبت لعل* در خزانهٔ چشم
کمال و تیر چه حاجت ترا به صید* کمال — که می‌کشی* به نظرهای آهوانهٔ چشم

۸۰۳

نام آن لب به خط سبز به جائی دیدم — کاغذی یافتم و قند درو* پیچیدم
آن خط از شوق کشیدم* من گریان در چشم* — حرف حرفش چو قلم گریه کنان بوسیدم
نامه را نیمه به خون سرخ شدد و نیمی زرد — نقش آن نام چو بر دیده و رو* مالیدم

نقطهٔ آن دهن امکان که ببوسم به خیال / که چو پرگار به گرد تو بسی* گردیدم
راست ناکرده زبان خواست قلم نام تو برد / بندش از بند جدا کردم و سر ببریدم
دل بگفتا گل از آن دفتر خوبی جزویست* / آن چو جزوی ز سخن* بود ز دل بشنیدم*
تا کسی بو نبرد از تو در* انفاس کمال / چو گل اوراق جریده* ز صبا پوشیدم

۸۰۴

نرود نقش خیال تو زمانی ز ضمیرم / خود من ساده درون صورت غیری نپذیرم
مرده‌ام در هوس آنکه بود فرصت آنم / که نهی پای درین دیده و در پای تو میرم
حال خود با که بگویم که شکایت ز تو دارم / یا خلاص از که بجویم که به دام تو اسیرم
به قلم صورت اخلاص نوشتن چه ضرورت / چون ضمیر تو بود واقف اسرار ضمیرم
گفتهٔ حال کمال از غم من در چه نصابست / چه توان گفت همان عاجز و مسکین و فقیرم

۸۰۵

نقد جان چیست که در دامن* جانان ریزم / گر بخواهد ز سر هر دو جهان برخیزم
بی‌گناه ار همه تیغم بزند یار عزیز / ادب آنست که گردن نهم و نستیزم
رسم باشد که گریزند غلامان ز جفا / من غلام تو چنانم که کشی نگریزم
در رحمت بگشایند به رویم فردا / گر بود سلسلهٔ زلف تو دستاویزم
می‌برد از شکر ناب به شیرینی دست / با* حدیث لب او نکتهٔ درد آمیزم
گر گناهست چنین* روی به دیدن چو کمال* / من نه آنم که ازین گونه گنه پرهیزم
من که خوارزم گرفتم به سخن‌های غریب / نبود میل عراق و هوس تبریزم*

۸۰۶

نیست جز غم بیتو خوردن دیگرم / گر دهی سوگند بـــالله می‌خورم
من سگ کوی تو آنگه عار ازین / گر از آن* کمتر نیم زین* کمترم
خاک پایت بر سر من منّتی* است / باد این منّت همیشه بر سرم
بگذرد جان از من آن ساعت که تو / گوئی از جان* بگذر و من نگذرم
غیرتم گوید* زهی خون حلال / وقت کشتن گر به رویت بنگرم
گریه دردسر همی آرد مرا / از تو گر دردسر خود می‌برم

جان بیار اینجا* سبک گفتی کمال / بس گرانست آن سبک چون آورم*

۸۰۷

وصف دهن تنگ تو من هیچ نگویم / چون نیست ز لطفش خبری* یک سر مویم
آن به که نگویم به کس این راز نهانی / تا خلق ندانند که من عاشق اویم
تا زلف چو چوگان توأم می‌برد از راه / زآن رو من* سرگشته ندانم که چه گویم
جز بر گل رویت نشود دیدهٔ من باز / صد بار چو نرگس اگر از خاک برویم*
با آنکه دل از دست برون شد به تمامی / بیرون نشد از دل هوس روی نکویم
در دفتر عشاق نیایم* به حسابی / تا لوح وجود از رقم* زهد نشویم
گفتی دل گم گشته* کمال ازچه نجوئی* / چون یافتمش بر سر کوی تو چه جویم

۸۰۸

هر شبی تا به سحر دست دعا بگشایم / که مگر یک شبی آن بند قبا بگشایم
همچو من عقد گشائی نبود در عالم / گر گره ز ابروی آن ترک خطا بگشایم
دوست* در خانه فرود آمد و من در بستم / بر رخ خصم در بسته چرا بگشایم
مرغ دل باز هوای سر زلفش دارد / گاه آن شد که منش بند ز پا بگشایم
همه آفاق شود مشک فشان گر نفسی / راز گیسوی تو با باد صبا بگشایم
حالیا عزم سفر دارم و ره در پیش است / بار بر بسته ندانم که کجا بگشایم
چه گره‌ها که گشاده شود از کار کمال / گر شبی حلقهٔ آن زلف دوتا بگشایم

۸۰۹

هر شبی خاک درت از گریه پر خون* می‌کنم / چهرهٔ شمعی به آب دیده گلگون* می‌کنم
در به رویم بستی و من بر امید فتح باب / در کنار بحر دیده دم به دم خون می‌کنم
آه گرمم خانهٔ دل تا* نسوزاند به دم / می‌زنم هر ساعتش* از خانه بیرون می‌کنم
در نگیرد گفت و گوی حاسدان در* من که من / همچو شمع از سرزنش سوز دل افزون می‌کنم*
ای ملامتگر دلم در ناله صد جا شد گرو / با چنین دل ترک سودای بتان چون می‌کنم
من به صد منزل ز خوارزمم جدا و ز آب چشم / همچنان نظارهٔ مردم به جیحون می‌کنم
چون به فکر* ابرویت کج می‌شود طبع کمال / بازش از نظارهٔ روی* تو موزون می‌کنم

۸۱۰

هرگه که به ناکامی دور از لب یار افتم ‌ ‌ ‌ چون خستهٔ بی‌مرهم مجروح و فگار افتم*
مخمور و خراب آمد جان بی‌لب نوشینش ‌ ‌ ‌ چون می نبود لابد در رنج خمار افتم
هرجا نظر اندازم بی‌تو به درخت گل ‌ ‌ ‌ از گریه به بالایش چون ابر بهار افتم
آن یار به من صد ره نزدیک ترست از من ‌ ‌ ‌ گر دور به صد منزل از یار و دیار افتم
باشم* همه شب با مه در گشت مگر* ناگه ‌ ‌ ‌ با چارده ماه خود یک شب به دو چار افتم
صد موج زند اشکم از شوق کنار او ‌ ‌ ‌ گو موج بزن دریا باشد به کنار افتم
با زاهد اگر افتم ساکن شودم گریه ‌ ‌ ‌ چون پیش کمال آیم در نالهٔ* زار افتم

۸۱۱

یار اشکم دید و شد بر من رحیم ‌ ‌ ‌ سائلان را دوست می‌دارد کریم
بر بناگوشت ز مسکینی* دو زلف ‌ ‌ ‌ هر دو می‌افتند بر بالای سیم
چشم مستت ترک یک لخت است لیک ‌ ‌ ‌ دل به تیغ غمزه می‌سازد دو نیم
زان سر زلف و دهان دل خون شدست ‌ ‌ ‌ خون شود چون دال پیوندد به میم
کس نشد از چشم و زلفت* مستفید ‌ ‌ ‌ کاین سواد نادرست است آن سقیم
مشورت کردند با هم* صبر و غم ‌ ‌ ‌ آن سفر کرد اختیار این شد مقیم
نیست همدم جز به درد و غم کمال ‌ ‌ ‌ خوش بود صحبت به یاران قدیم

۸۱۲

یار من یار دگر می‌طلبد دانستم ‌ ‌ ‌ عاشق زار دگر می‌طلبد دانستم
عارش آید دگر از یاری و غمخواری من* ‌ ‌ ‌ یار و غمخوار دگر می‌طلبد دانستم
خون* مژگان من از ناز* نیارد در چشم ‌ ‌ ‌ چشم خونبار دگر می‌طلبد دانستم
رخت برچید ز سودای من آن حسن فروش ‌ ‌ ‌ سر بازار دگر می‌طلبد دانستم
من تهی دست و آن دانهٔ دُر بیش بهاست ‌ ‌ ‌ او * خریدار دگر می‌طلبد دانستم
دی بزد تیغم* و نگذاشت که بوسم آن دست ‌ ‌ ‌ قتل من بار دگر می‌طلبد دانستم
غمزه را گفت که کم جو دگر آزار کمال ‌ ‌ ‌ بر دل آزار دگر می‌طلبد دانستم

۸۱۳

یار هر چند به ناحق طلبد* آزارم گر ازو* باشدم آزار ز حق بیزارم
اگر اندیشهٔ از* حرمت خونم نکند به حق و حرمت یاری که به آن هم یارم
باخیالش* چو حکایت کنم از چشم پر آب گوش دارید که دُر می‌چکد از گفتارم
دل از آن روی چو مه روی به ایمان آورد ورنه می‌کرد ز زلفش هوس زنارم
بوسهٔ بر لب شیرین تو دارم دعوی* تو من خام طمع بین* که چه دعوی دارم
گفتهٔ در غم ما حال تو چونست کمال به جگر تشنه به دل خسته به تن* افگارم
تا نوشتم* صفت روی تو در دفتر خویش بوی گل می‌شنود از ورق اشعارم*

۸۱٤

یک شب نسیم زلفت از حلقهٔ شنودم مشکین نفس برآمد آن دم* ز سینه دودم
بیمی ز جان فشانی هیچم نبود چون شمع آن شب چو آب دیده از سر گذشته بودم
من در لطافتِ آن گوی ذقن چه گویم تا دیدمش ربوده از خویش در ربودم
چندانک مهر و کینت* با من فزون و کم شد در صبر و بیقراری کم کردم و فزودم
ساقی مریز جرعه تا محتسب نه بیند داغ شراب گلگون بر خرقه* کبودم
از بانگ چنگ کارم شد صد بریشم افزون تا سوی باده نوشان در* پرده ره نمودم
رفت آنکه بیتو دیگر چشم کمال خسبید آن خواب بود گوئی وقتی* که میغنودم

۸۱۵

آتش دوری دل ما بر نتابد بیش ازین داغ هجران جان تنها برنتابد بیش ازین
تن که چون موئی شد از غم چند* بنمایم بدوست* زحمت مو چشم بینا برنتابد بیش ازین
پیش یار سرو بالا آفتاب و ماه را دعوی خوبی به بالا برنتابد بیش ازین
همچو آب از لطف میتابد بر سیمین یار* هیچ سرو سیمتن* را برنتابد بیش ازین
گل سوی اوخواست شد دامن‌کشان گفتش صبا دامن تر بردن آنجا برنتابد بیش ازین
ما تماشایش بماهی میکنیم آنهم ز دور نازک است آن رخ تماشا بر نتابد بیش ازین
عکس او در شیشه‌های اشک بین دیگر کمال کآن پری نظارهٔ ما برنتابد بیش ازین

۸۱۶

آمد درون دل غمت دیگر نمی‌آید برون
سودای آن زلف سیه از سر نمی‌آید برون

شوق بهشت و حور عین سودای آن و فکر این
از دل برون آمد همه دلبر نمی‌آید برون

تا رخ نپوشی کی شود از دیده اشک ما روان
پنهان نگشته آفتاب اختر نمی‌آید برون

نقاش چین هر صورتی کانگیخت در بتخانه‌ها
هرگز ز شرم روی او از در نمی‌آید برون

تا دل نرفتیم از همه نقشت درو پیدا نشد
آئینه را بی صیقلی جوهر نمی‌آید برون

گفتی برون آی از درم بنشین به خاک آستان
شه هر چه گوید زآن سخن چاکر نمی‌آید برون

تا تو نرانی کی روند از کوی تو دلهای ما
نا رانده حکمی پادشا لشکر نمی‌آید برون

از غمزه چشم خونیت برریش دل زد نشتری
خونها برون آمد ولی نشتر نمی‌آید برون

چشم کمال از تلخی هجر تو شد گوهر فشان
بی تلخی از بحرها گوهر نمی‌آید برون

۸۱۷

آمد لب تو باز بصد ناز در سخن
شیرین حکایتیست که گوید شکر سخن

حاجت بگفت نیست ترا چشم و غمزه هست
گر میکنی بمردم صاحب نظر سخن

دیوار گوش دارد و اغیار نیز چشم
ما چون کنیم با تو ز بیرون در سخن

با گیسویت شبی که به پایان برم حدیث
خواهم گرفت با سر زلفت ز سر سخن

از ماجرای اشک منت هم شدی وقوف
گه گه اگر بگوش تو کردی گهر سخن

عاشق رخ تو دید و سخن بسته شد برو
چون شد تمام کشته نگوید دگر سخن

وصف رخت کمال چو آورد در میان
گفت از همه نکوتر و باریکتر سخن

۸۱۸

امروز بحمدالله فارغ شدم از دشمن
دشمن چه تواند کرد چون دوست بود با من

آورد صبا بویی از مصر سوی کنعان
یعقوب صفت ما را شد دیده بدان روشن

چون غنچهٔ دل بشکفت از بوی نسیم وصل
خار غم هجران را از دیده روان بر کن

در مانظری می کن با ما سخنی می گو
تا کور شود حاسد تا لال شود دشمن

وقت طرب و عیش است ای زاهد دعویدار
رو شیشهٔ دعوی را بر سنگ ملامت زن

بی درد نباید بود بی عشق نباید زیست
تا عقل بود در سر تا روح بود در تن

وارست کمال از غم تا گشت میان خلق   معروف به قلاشی مشهور به می خوردن

۸۱۹

ای بدل نزدیک و دور از دیدهٔ گریان من   نیستی غایب زمانی از دل من جان من
گر نمیخواهی بوصلم شادمان باری بپرس   کآن فلان چون میگذارد در غم هجران من
درد اگر اینست کز هجرت من دلخسته راست   نیست غیر از جانسپاری چاره و درمان من
دست عشقت خون من چندانکه ریزد بیگناه   گر بگیرم دامنت دست تو و داماان من
دوش دلهای رقیبان سوخت بر من همچو شمع   چون شدند آگه ز سوز و گریهٔ پنهان من
بعد ازین شب بر درت آهسته خواهم ناله کرد   تا سگانت را نباشد زحمت از افغان من
گفتهٔ بی ما چگونه زیستی چندین کمال   راست فرمودی بلی هست این گنه برجان من(۱)

۸۲۰

ای خوش آن باد که از کوی تو آید بر من   منت خاک درت باز نهد بر سر من
نفروزد شبم از مه که فتد بر در و بام   خانه روشن کن و چون شمع درآ از در من
تیره جانیست دل سوخته بر دیده نشین   که بود دیدهٔ تر خانه روشنتر من
شربت وصل بده از لب جانبخش مرا   کز تب هجر تو بگداخت تن لاغر من
باد بیزن که کسی بر من بیمار زند   از ضعیفی چو مگس باد برد پیکر من
هیچکس گرد من خسته نگردد جز اشک   آه و فریاد ز بر گشتگی اختر من
هر چه جز شرح غمت در قلم آورد کمال   آب چشم آمد و شست از ورق دفتر من

۸۲۱

ای عادت قدیمت دلهای ما شکستن   بر خود درست کردی عهد و وفا شکستن
ترسم که پای نازک آزرده سازی از دل   این آبگینه تاکی در زیر پا شکستن
طرف دو رخ رها کن تا بشکنیم زلفت   یک آرزو چه باشد در ماهها شکستن
بادام و پسته غمزی کردند از آن لب و چشم   چشم و دهان هر یک باید جدا شکستن
سر بر خط تو دارم همچون قلم چه موجب   راندن بگفت مردم هر دم مرا شکستن
صوفی شهر ما را بت شد عصای توبه   در عشق فرض باشد بر وی عصا شکستن

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

پیش کمال وصلت ملک* دو عالم* ارزد   رسمیست* مشتری را اول بها شکستن

۸۲۲

ای غمت آرام جان عاشقان   از تو پر شادی جهان عاشقان
خال مشکینت سواد الوجه ماست*   این* بود بر رخ نشان عاشقان
بر زبانها ذکر نامت رفت حیف   این بود ورد زبان عاشقان
خادما* بر زاهد افشان مروحه   گر مگس رانی ز خوان عاشقان
عاشقان از هر طرف در جوششند   کیست آیا در میان عاشقان
تا فزون از* عاشقان باشم بسی   عاشقم بر عاشقان عاشقان
گر به جانان زندگی یابی کمال   زندگی یابی به جان عاشقان

۸۲۳

ای غمت قوت جان سوختگان   داغ عشقت نشان سوختگان
کرده عشقت هزار سینه کباب   تا شده میزبان* سوختگان
در دل و جان ما زدی آتش   سوختی خان و مان سوختگان
پیش آتش کباب گریه کند   بر دل خونچکان سوختگان
آتش جان ما* دلا نکشی   نکنی خام نان سوختگان
آگه از راز شمع پروانه است   تو چه* دانی زبان سوختگان
چشم بد را سپند سوز کمال   گر بیفتی میان سوختگان

۸۲۴

ای لبت چون شکر و نقل دهان نیز چنان   دل من عاشق نام تو زبان نیز چنان
نور محض است عذار تو جبین نیز چنین   سر غیبیست دهان تو میان نیز چنان
شد دوان* سوی تو اشکم چو خرامان رفتی   سرو کم رفت چنین آب روان نیز چنان
گر چه گه ظاهر و گه چون دهنت* پنهانی   آشکارا همه لطفی و نهان نیز چنان
زلف و ابرو اگر اینست ترا روز شکار   نیست حاجت بکمند و بکمان نیز چنان
گل ز شوق رخ تو جامه درانست به باغ   بلبل از مستی تو نعره زنان نیز چنان
گفتهٔ خون تو یک روز بریزم به یقین*   در دل خسته مرا بود گمان نیز چنان

یار میخواست که بیجرم شود کشته کمال   هر چه میخواست دل یار شد آن نیز چنان

۸۲۵

ای نهاده بار هجران بر دل پر درد من   تا چه آید بعد از این بر جان غم پرورد من
ای صبا گر بوی او داری چه داری زود باش   ورنه چون من رفته باشم در نیابی گرد من
مردم چشمم بخون دل برای روی خلق   آب و رنگی باز می آرد بروی زرد من
شب همه شب اشک میریزم بزاری همچو شمع   نسبتی دارد همانا درد او با درد من
ابرتر دامن همی گرید ز اشک گرم من   کوه سنگین دل همی نالد ز آه سرد من
در میان خاک و خون می خفتم و خون میخورم   خواب و خورد کس مبادا همچو خواب خوردمن
ای کمال آندم که با من خلوتی افتد ترا   گر تو خود جان عزیزی نیستی در خورد من[1]

۸۲۶

با درد تو آرمید نتوان   از داغ تو هم رهید* نتوان
گر تیغ به بارد* از تو بر سر   از همچو توئی برید نتوان
چون از* همه دلبران گزینی   بر تو دگری گزید نتوان
رخسار چو زر چه سود مارا   وصلت چو بزر خرید نتوان
رویت مه* عید عاشقانست   هر دم مه عید دید نتوان
سیب ذقن شکر دهانان   بوسید توان گزید نتوان
گویند کمال پست کن* آه   پست است سخن شنید نتوان

۸۲۷

بحر عشقت بحر بی پایاب گفتن میتوان   در وصلت گوهر نایاب گفتن میتوان
عاشق گریان که گوید با تو دستی ده بما*   گر چه گستاخیست در غرقاب گفتن میتوان
گر کنم با چشم و دل گه گه* ز بخت خود حدیث   پیش بیداران حدیث خواب گفتن میتوان
ابرویت* از گوشه گیران دل بناحق میبرد   قول حق در گوشه محراب گفتن میتوان
گر نشد گفتن* به آهو وصف چشمت چون گریخت*   از خطت حرفی به مشک ناب گفتن میتوان
بلبلان شب تا سحر از گل حکایت می کنند   این حکایت با گل سیراب گفتن میتوان

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

غم مخور چون زاهدان خشک از پیری کمال تا غزلهای تر چون آب گفتن میتوان

۸۲۸

بدیده سوی تو حیف آیدم گذر کردن نشان پای تو آزردهٔ نظر* کردن
نهاده‌ایم همه* سوی آستان تو روی بعزم کعبه مبارک بود سفر کردن
لب تو همدم ما* چون بریم* ازآن سر زلف ز ذوق جان که تواند بترک سر کردن
دعای جان تو گویم همیشه* پیش رقیب که بیدعا نتوان از بلا حذر کردن
رقیب تیز کند گفتی از برای تو تیغ* کراست* صبر بفرمای تیز تر کردن
ز بیم آنکه بدرمان حوالتم نکنی ز درد خویش نیارم* ترا خبر کردن
علاج درد* خود ار پرسی* از طبیب کمال درآن مقام زبان بایدت بدر کردن

۸۲۹

برخ قدر گل و گلزار بشکن سخن گو قند را بازار بشکن
اگر خواهی شکست* مشک در چین ز زلف عنبرین یک تار بشکن
بمژگان چون بگیری* نیزه بازی سنان در سینهٔ افگار بشکن
شکست من دلت گر میکند خوش بروزی خاطرم صد بار بشکن
شگفت ای باغبان اطراف گلزار قفس بر عندلیب زار بشکن
نظر هم غیرتم آید بدان سرو به چشم نرگس ای گل خار بشکن
برویش سجده کن ناموس بگذار مسلمان شو بت پندار بشکن
بزن سر بر در میخانه صوفی دماغ عقل دعویدار بشکن
کمال این توبهٔ صد جا شکسته به بادش ده چو زلف یار بشکن

۸۳۰

بر درت بی آب شد اشکم ز بسیار آمدن بعد ازین خون خواهد از چشم گهربار آمدن
ای دل ار آهنگ آن در میکنی چون آه خویش باید از خود شد بدر آنگه بر یار آمدن
گر به صد بندم نگه دارند چون آب روان خواهم از شوق گلی گریان* به گلزار آمدن
چون بدور رویش ای گل حسن نتوانی فروخت از چمن دامن کشان تا کی به بازار آمدن
زاهدا شرمت نمی آید از آن چشمان مست پیش* اصحاب نظر* تا چند هشیار آمدن

گر ملولی کامدم پیش تو دشنامم مده* ور دهی از ذوق آن خواهم* دگر بار آمدن
چون* طبیب عاشقانی رنجه شو سوی کمال هست قانون اطبا* پیش بیمار آمدن

۸۳۱

برگ گل خواندمش از لطف برنجید ز من مگر این نکته رنگین نپسندید ز من
آن پری چهره که دیوانهٔ خویشم گرداند* چه خطا رفت* که چون بخت بگردید ز من
ظاهراً برگ کسی* نیست چو گل سرو مرا* ورنه چون غنچه چرا روی بپوشید ز من
تا به مهر تو چو ابروی تو پیوستم دل چون* سر زلف برآشفتی و ببرید ز من
شب برآن در زدم از درد* چنان فریادی که سگ کوی تو در خواب بترسید ز من
به وفایت که من امروز بغایت خجلم از رقیب تو که بسیار جفا* دید ز من
سالها منتظر پرسش او بود کمال عمر بگذشت دریغا و نپرسید ز من*

۸۳۲

تا رفتی از برم شده‌ام زار و ناتوان بازآ که دل شود ز وصال تو شادمان
از در درآ ز لطف که میباشدم همی مهر رخ تو در دل و نام تو بر زبان
تا دور گشتی از بر من ای انیس دل از درد اشتیاق ز دل می‌کشم فغان
تا مهربانی از تو نبود انتظار من با من ز راه لطف و کرم باش مهربان
بر گو که بی تو ای مه بی مهر چونکنم با این دلی که با غم هجر است توأمان
راز دلم نهفته بود گرچه گفته‌اند اسرار هر کسی بود از چهره‌اش عیان
پاینده‌است و زنده هرآنکس که چون کمال از شعر تر ورا اثراتی‌ست جاودان

۸۳۳

ترک دل گفت آن دو چشم و دل ز تیر غمزه خون ترک از ده رفت و سهم او نرفت از ده* برون
چون نهاد از وسمه زه برطاق ابرو گفتمش نیست چون چشم تو شوخی* زیر طاق نیلگون
عاشق فرد ا ز ستون خیمه* هم در وحشت است ساخت فرهاد از پی این* خانهٔ خود بیستون
طالب سیموغ باش و کیمیا لیکن مجوی در بتان مهر و وفا با* عاشقان صبر و سکون
گفته بودی ترک سر کن تا ببوسی پای من آنچنان کردم که فرمودی چه میگوئی* کنون
سوز ما از گریه شد چون آتش از روغن زیاد شمع را آری ز اشک آمد فزون* سوز درون

دور از آن لبهای خندان چشم گریان کمال / طفل آب افتاده را ماند که داری سرنگون

۸۳۴

چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این / الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین
میکشی ناوک ز مژگان در کمان ابروان / گه بدآنم میکشی ای نا مسلمان گه بدین
گر پری میگویدت من با تو میمانم نرنج / بی ادب گر آدمی بودی نگفتی اینچنین
دوش اندک برقعی از پیش رو برداشتی / داشت ماه آسمان پیش تو رویی بر زمین
کمترین اقبال من بنگر که خود را بردرت / از سر اخلاص میدانم غلام کمترین
گر ملولی از حریم دل که تاریک است و تنگ / دیده ماوائیست روشن بعد ازین آنجا نشین
بعد ازین کم جوی آزار دل ریش کمال / هر چه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین

۸۳۵

چو زلف یار ز خود لازم است ببریدن / گر اختیار کنی خاک پاش بوسیدن
دلا چو در حرم عشق میروی خود را / چو شمع جمع ادب نیست در میان دیدن
به خاک بوسی پایت هنوز دارم چشم / درآن زمان که بگیرم به خاک پوسیدن
اگر نه داعیهٔ شبرویست زلف ترا / چه موجبیست بدامن چراغ پوشیدن
بکشت پیچش آن زلف تا بدار مرا / چنان که دام کشد مرغ را ز پیچیدن
همیشه گرد تو خواهیم چون کمر گردید / که گرد موی میانان خوش است گردیدن
کمال وصف میانش اگر کنی تحریر / قلم بباید باریکتر تراشیدن

۸۳۶

چه خوش است از تو بوسی بخوشی نیاز کردن / ز لب تو وعده دادن پس وعده ناز کردن
من دل سیه چو خالت نکنم شکیب از آن لب / ز شکر کجا تواند مگس احتراز کردن
بسؤال بوسه از ما چه کنی به خواب چشمان / در منعمان نشاید بگدا فراز کردن
رخ خوب باز بگشا که قیامت است بیتو / چو قیامت است باید در خلد باز کردن
بسجود سوی قبله بنهم خیال رویت / که حضور باید اول پس از آن نماز کردن
ز در تو عاشقان را بحرم کجا کشد دل / چو تو کعبه ای چه حاجت هوس حجاز کردن
تو کئی کمال باری که بساط قرب جوئی / بحد گلیم باید پی خود دراز کردن

۸۳۷

حدیث یار شیرین لب نگنجد در دهان من
که باشم من که نام او برآید بر زبان من

رقیبم روزی از چشمت بکشتن داد پیغامی
هنوز آن مژده دولت نرفت از گوش جان من

نسیم* دوستی آید سگان آستانش را
پس‌ازصدسال‌اگریک یک ببویند* استخوان‌من

گمان میبردمی کآن مه بسرو بوستان ماند
چو دیدم شکل او شد راست از قدش کمان من

غم او تا توان دارد بجان میجوید آزارم
چه میجوید نمیدانم* ز جان ناتوان من

کمال ار بشنود سعدی دوبیتی زین غزل گوید
که خاک باغ طبعت باد آب بوستان من

چنین مرغ خوش الحانی که من باشم روا باشد*
که خارستان بار اشکند* باشد گلستان من

۸۳۸

خاک پایت دوست دارد روی من
نیست عیب ای دوستان حُبّ الوطن

خاک گشتم این سخن چندان رقیب
در دهن داری که خاکت در دهن

آرزوی ماست زلفت بشکنش
در جهان یک آرزوی ما شکن

گفتهٔ دیگر نسوزم جان تو
جان من دیگر چه باشد سوختن

من خسم تو آتشی چند انتظار
در دل من ز انتظار آتش مزن

ای رقیب ار چشمم از سر بر کنی
چشم ازو گر بر کنم چشمم بکن

عقل و دل گفتم که دزدید از کمال
زیر لب خندان چه دانم گفت من

۸۳۹

خبری یافتم از یار میرسید* ز من
تا نیارید بر من خبر دار و رسن

خبر دار و رسن رایت منصور بود
خبر رایت و* منصور بود قلب شکن

خبری یافته‌ام از گل و از باد بهار
خبر من برسانید به مرغان چمن

خبر مرغ چمن باغ و گلستان باشد
خبر باغ و گلستان چه کند دفع حزن

خبری یافتم از نکهت پیراهن دوست
به خطا چند دوید از پی آهوی ختن

خبر نکهت جانان چه بود مژدهٔ جان
مژدهٔ* جان‌چه بودصحبت عقل‌ودل‌وتن

خبری یافتم ای جوهری از معدن لعل
تو چرا میروی از بهر عقیقی به یمن

خبر معدن لعل آن لب شیرین باشد
لب شیرین ببرد تلخی غمها ز دهن

خبری یافتم از دولت وصلت بنوی تو کجا میروی از بهر اویسی بقرن
خبر وصل بتی مژدهٔ آن دوست کمال ختم شد قصهٔ آن روی بوجه احسن

۸۴۰

خواجه چرا نشستهٔ خیز که رفت کاروان بار به بند و شو توهم در پی کاروان روان
قصر امل چه میکنی روضهٔ دلگشا ببین کلبهٔ فقر خوشتر از شاه نشین خسروان
ریخت بهار زندگی برگ خود و تو بیخبر بر سر گل چو نرگسی مست شراب ارغوان
نفس که کوه برکند مرد خدا بیفکند پنجهٔ شیر بشکند زور هزار پهلوان
روزه گرفته پارسا ورد چه خواند و دعا گرسنهٔ سه روزه را بر سر خوان بگو بخوان
پیر حریص باشد و هست ز حرص پیرپست اینکه به جنت آئی و باز شوی ز سر جوان
چیست کمال جنّت عدن که نگذرند از آن از همه میتوان گذشت از در او نمیتوان

۸۴۱

خوشا در کوی دلبر آرمیدن گل از گلزار وصل یار چیدن
نگار خویش را در بر گرفتن شراب وصل از لعلش چشیدن
مرا باشد دلارامی پریروی که چون آهو بود خویش رمیدن
تمنا میکنم چون از لبش بوس بود کارش به دندان لب گزیدن
شود شرمنده سرو از قامت او کند در باغ چون عزم چمیدن
ولیکن بسکه می‌باشد دلازار ز جورش باید از جان دل بریدن
کشیدم دوش دل درپای او گفت کمال از جور تا کی سر کشیدن

۸۴۲

خوش است بر لب معشوق مست بوسیدن به یاد روی دلارام باده نوشیدن
چه عمرِ خوش که گذشتی بوصل یار مرا اگر مراد میسّر شدی به کوشیدن
رقیبم ار چه نصیحت کند ولی نتوان به بانگ هر سگی از کوی دوست گردیدن
بتاز کام دل خود ز باغ رخسارت گلی چنانکه تو دانی کجا توان چیدن
چو عکس جوهر آب حیات روح افزاست عقیق باده فروشت بگاه خندیدن
کسی که وصف جمالت شنید ممکن نیست که بگذرد به ملامت ز عشق ورزیدن

اگر چه تیغ اجل بر سر کمال آمد   به هیچ رو نتواند دل از تو ببریدن (۱)

۸۴۳

خواهیم نقد جان و سر در پای جانان ریختن
بر خاک کویش خون و اشک از چشم گریان ریختن
هر گرد دردی کز ره سوداش گرد آورد جان
در خاک هم نتوانم آن از دامن جان ریختن
مجروح تیر غمزه را گفتی ز لب سازم دوا
سودی نمی‌دارد نمک بر زخم پیکان ریختن
بر خوان حسن* خود نکو کردی پریشان زلف را
عادت بود بر روی* خوان سبزی پریشان ریختن
زینسان که دامنهای زلف از جان و دل پر کرده‌ای
جان‌های ما در زیر پا خواهی ز دامان ریختن
تا بر درت هر کس روان چون آب چشمم نگذرد
بر خاک آن ره خارها خواهم ز مژگان ریختن
از گریه آب از خانهٔ چشم کمال آمد* برون*
باشد خرابی خانه را اکثر ز باران ریختن

۸۴۴

داری لب و دهانی شیرین ولی چه شیرین   بر رخ خطی و خالی مشکین ولی چه مشکین
غارتگریست زلفت ظالم ولی چه ظالم   عاشق کشیست چشمت بیدین ولی چه بیدین
از ماه رنگ گیرد هر چیز و اشک ما هم   از عکس آن دو رخ شد رنگین ولی چه رنگین
بینم بهشت شاید در خواب خوش که شبها   دارم ز آستانت بالین ولی چه بالین
بیمار بود عاشق آن لب که نوش بادش   از قند ساخت شربت شیرین ولی چه شیرین*
آبست* آب آن بر در آب سنگ باشد   در پردلی ترا هم سنگین ولی چه سنگین
در خیل دلبرانی سلطان ولی چه سلطان   پیشت کمال بیدل مسکین ولی چه مسکین

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۸۴۵

در سر زنجیر زلف او من بی‌عقل و دین — باز در پیچیده‌ام هذا جنون العاشقین
دی طبیب آمد به پرسش بر سر بالین من — گفت بینم زحمت تو گفتمش زحمت مبین
پیش لب خال سیه را آن دو رخ گر جای داد — سادگی باشد مگس را بر شکر کردن امین
چون روی ای تیر ازآن ترکش روان منشین بخاک — تو به قد یار میمانی بیا بر جان نشین
لطف اندامت که پیراهن به دامن می‌نهفت — ترسم از ساعد که ننهد در میان با* آستین
آستین بوست چو کس را بر نمی‌آید ز دست — دامن از ما خاکیان چون زلف باری در* مچین
یا نشان در پیش تیغم یا نشین پیش کمال — من نخواهم عمر بی‌تو یا چنان کن یا چنین

۸۴۶

دلا تحفهٔ جان به جانان رسان — نیاز گدا پیش سلطان* رسان
زمین‌بوس موران سر زیر پای* — به خاک جناب سلیمان رسان
شنیدم که چشمش مسلمان‌کش است — مرا پیش* آن نامسلمان رسان
از آن زلف دلبند و چاه ذقن — مرا مژدهٔ بند و زندان رسان
حدیث سر ما و پای حبیب — چو از سر گرفتی به پایان رسان
ز اشک من این ماجرا گوش داد — یکایک به دُرهای غلطان رسان
ز سیلاب مژگان درود کمال — به جیحون خوارزم و یاران* رسان

۸۴۷

دل است جایش* و یا دیدهٔ فتاده به خون — بدین* خوشیم که باری از این دو نیست برون
عجب مدار که پروانه شب نیارامید — که شمع لیلی حسن است و عاشقش مجنون
فزون ز ماه نوست ابرویت* به صد خوبی — که صد بود چو بگیرند در حساب دو نون
چو همنشین قدت شد دل اضطراب نمود — ز دل سکون رود ار با لف شود مقرون
به عنکبوت بگوئید تا به یک دو مگس — تن نزار من آرد به خانه بهر ستون*
درون دل چو نشستی نه ایستاد دمی — ز دیده خون و بدین وجه رفت تا اکنون
ز جور قند لبی گرم رفت* اشک کمال — به تازیانهٔ شیرین دونده شد گلگون

۸۴۸

دلبر نازک دل من هر زمان رنجد ز من
گر لبش گویم به جان ماند به جان رنجد ز من

گر ببندم نقش بوسش در خیال آید به جنگ
ور بر آرم نام آن لب بر زبان رنجد ز من

گر بگویم نیست در خوبان مسلمانی و رحم
زین شکایت‌ها نخست آن دلستان رنجد ز من

فتنه‌انگیزیّ و شوخی را اگر عیبی نهم
اوّل آن چشم آنگهی آن ابروان رنجد ز من

دوستر دارم ز خوبانش همه دانند گو
من چه غم دارم گر این آزارد آن رنجد ز من

خاطر جان جهان من چو باشد برقرار
سهل باشد گر دل خلق جهان رنجد ز من

دردسر کم ده به ناله آن سگ کورا کمال
گر نمی‌خواهی که یار مهربان رنجد ز من

۸۴۹

دل که می‌رفت ز خود چون نرود باز چنین
چشم و ابروی ترا شیوه چنان ناز چنین

من بیدل چو زرم با تو ز اخلاص درون
قلب چون نیست مرا این همه مگذار چنین

تیر خاکی نبود رسم که دور اندازند
خاکیم من ز خودم دور مینداز چنین

واعظ آن گوش که پند تو شنیدی همه وقت
شد ز فریاد تو کر بر مکش آواز چنین

چون شوی قاصد جانها بنه از من بنیاد
تا برآید همه کارت بکن آغاز چنین

همدمی‌هاست به آن غمزه دل پرخون را
کس نشد همدم و همراز به غمّاز چنین

گفتهٔ جای تو بر خاک در ماست کمال
آن محل نیست گدا را مکن اعزاز چنین

۸۵۰

دلم را صبر ممکن نیست از روی نکو کردن
ولی گر اینچنین باشد نشاید عیب او کردن

به شبگردی بر آمد نام من چون ماه در کویش
شبی از روزنش ناچار خواهم سر فرو کردن

به حسن آئینه می گوید که هستم چون مه رویش
من آن رو سخت را با دوست خواهم روبرو کردن

اگر چون فرصتی داری منه یک لحظه جام از کف
که خواهد کوزه گر روزی ز خاک ما سبو کردن

به خون دل وضو سازم برآرم رو به ابرویش
که در محراب دل‌ها سجده نتوان بی‌وضو کردن

۸۵۱

دل من عاشق یاریست که گفتن نتوان
روز و شب در پی کاریست که گفتن نتوان

این همه چهره که کردیم به خونابه نگار
از غم روی نگاریست که گفتن نتوان

دیده زان دم که زخون خاک درت شست به اشک   بر دل از دیده غباریست که گفتن نتوان
دامن چون تو گلی کی به کف آرم که رقیب   در تو آویخته خاریست که گفتن نتوان
چشم خونریز ترا دوش به خونم که بریخت   در سر امروز خماریست که گفتن نتوان
با تو ای سنگدل از من که رساند که مرا   بر دل از هجر تو باریست که گفتن نتوان
سهل مشمر که به زلف تو در افتاد کمال   که درین دام شکاریست که گفتن نتوان

۸۵۲

دل نثار زلف جانان کرد جان خویشتن   جان دهد مرغ از برای آشیان خویشتن
قمری نالان که عاشق بود بر بالای سرو   در سر او کرد آخر خان و مان خویشتن
همچو شمع از انگبین کامم ز شیرینی بسوخت   تا گرفتم نام آن لب بر زبان خویشتن
از لبت کردم سخن بگذار تا نامت برم   چون به آب زندگی شستم دهان خویشتن
دردسر آورده‌ام بر آستانت ای طبیب   دفع کن دردسرم از آستان خویشتن
گر نداری باور از بیماری این ناتوان   خود ببین اینک به چشم ناتوان خویشتن
می‌خورد خون جگر بی‌تو، به جان‌سوزی کمال   می‌خورد سوگند باور کن به جان خویشتن

۸۵۳

دوستان مرحمتی بر دل بیچاره من   که برفت از بر من یار ستمکارهٔ من
دل نهادم من مسکین به هلاک تن خویش   چه کنم در غم او نیست جز این چاره من
وای بر جان من از بی‌کسی و تنهائی   گر نبودی غم او مونس و غمخوارهٔ من
هوس لعل لب او به خرابات مغان   کرد صد باره گرو خرقه صد پارهٔ من
ای صبا گر گذر از کوی دلارام کنی   باز پرسی خبری زآن دل آوارهٔ من
دارم امروز سر آنکه کنم جانبازی   تا قدم رنجه کند دوست به نظارهٔ من
گر نیارد به زبان سوز تو چون شمع کمال   خود گواهست بر او گونهٔ رخسارهٔ من

۸۵۴

راز عشقت ز دل آمد به زبان   مهر در ذرّه نهفتن نتوان
گفتی از چشم تو خون می‌آید   هرچه می‌آید ازو در گذران
دهنت دیدم و گفتم شکر است   گفتمت هرچه خوش آمد به دهان

لاف اگر زد به قدت سرو چمن ‌‌ گویش اینک گز و اینک میدان
نسبت روی تو کردیم* به ماه ‌‌ ماه چرخی بزد از شادی آن
گفتهٔ خون تو ریزیم* کمال ‌‌ ز انتظارم چه کشی باش بر آن*
حاکمی* خواه بکش خواه ببخش ‌‌ بنده‌ام* خواه بخوان خواه بران

۸۵۵

روی او از زلف دیدن می‌توان ‌‌ گل شب مهتاب* چیدن می‌توان
گرچه زلف او ز سر تا پا جفاست ‌‌ این جفا از وی کشیدن می‌توان
کشتنی* مرغی که باشد خانگی ‌‌ گر به بام او پریدن می‌توان
با لب او* میوهٔ شیرین وصل ‌‌ گر رسد وقتی* رسیدن می‌توان
از دهانش جرعهٔ* آب حیات* ‌‌ گر بقا باشد چشیدن می‌توان
دل به زخمی از تو ترک ناله گفت* ‌‌ وقت مرهم آرمیدن می‌توان
دید عکس جان در آن عارض کمال ‌‌ عکس گل* در آب دیدن می‌توان

۸۵۶

زلف بر دوش آن پری در ماهتاب* آمد برون ‌‌ گوئیا از سوی چین صد آفتاب آمد برون
دور سازم گفتم* اشک از چشم تر با آستین ‌‌ چشمه چندانی که کردم پاک آب آمد برون
می‌رود آهم به گردون تا ز دل خون می‌رود ‌‌ دود از روزن ز خوناب کباب آمد برون
کاو کاو* خرقه‌ها کردند در دور لبش* ‌‌ ز آستین صوفیان جام شراب آمد برون
گر ز دل بیرون شد وبنشست برچشمم چه باک* ‌‌ بود گنج حسن* از کنج خراب آمد برون
بوسه‌ها دادم حمایل را که از بهر رقیب ‌‌ چون گشودم فال آیات عذاب آمد برون
تا نیفتد در دویدن پیش بالایش* کمال ‌‌ از در خلوت به تعجیل و شتاب آمد برون

۸۵۷

ز* نشاط و عیش بادا لب تو همیشه خندان ‌‌ شکرست آن نه لبها گهرست آن نه دندان
به دهان تنگ فرما که زحقه مرهمی ده ‌‌ چو به خنده تازه کردی سر ریش دردمندان
به غبار گرد روی تو خطی نوشته دیدم ‌‌ که به حسن از آنچه بودی شدهٔ هزار چندان
قلم مصوّران گو سر خود بگیر و میرو ‌‌ تو بیا و صورت خود بنما بنقش بندان

به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل   که تو آبگینه داری و نیی* حریف سندان
چو مجال بوسه افتاد به لب* نیاز صوفی   تو و آستین زاهد من و آستان رندان*
نهی* کمال خود را ز سگان آستانش   که به پایهٔ بزرگی نرسند خودپسندان

۸۵۸

زیر پا دامن کشان زلف دوتای او ببین   بر زمین افتاده چندین سر* برای او ببین*
جنّت اعلی و طوبی* فکر دور است و دراز   برگذر زان کوی و* قد دلربای او ببین
توتیا را گر خیال چشم روشن* کردنست   گو به چشم ما بیا و* خاک پای او ببین
گه به غمزه جنگ جوید گه بعارض آشتی   هر زمان با این و آن جنگ و صفای* او ببین
دیده رای پایبوس سرو تو دارد چو آب   تا چه غایت روشن و عالیست رای او ببین
دل هلاک جان خود* می‌خواست بیتو در دعا   عاقبت چون مستجاب آمد دعای او ببین
با سگ کویش سرهم صحبتی دارد کمال   از محبّان همّت کمتر گدای او ببین

۸۵۹

سرو می‌ماند به قدّ یار من   خاک پای سرو از آن رو شد چمن
می‌کنند از لطف خود با تو حدیث   غنچه و سوسن زبان بین و دهن
گل ترا و او* مرا یار عزیز   صحبت یوسف به از صد پیرهن
زلف تو دانم رسن تابی* کند   تا کشد دلها از آن* چاه ذقن
نقل جان افشان ز لب بر خوان عشق*   باز شوری در نمکدانها فکن
تا نمی‌آیی تو پیش عاشقان   عاشقانرا جان نمی‌آید بتن
خواهشت دل بود بردی از کمال   جان من دیگر چه می‌خواهی ز من

۸۶۰

سوخت به داغ غم چنان دل که نماند ازو نشان   پیش من آدمی نشین آتش جان من نشان
بیتو مرا ز تشنگی آمده بود جان به لب   داد ز آب زندگی خال لب توأم نشان
تا فکنی به زیر پا جان جهانیان همه   دست ز آستین بکش دامن زلف برفشان
پند و نصیحت کسان تلخ کنند عیش من   ناصح تلخ گوی را چاشنئی زلب چشان
مستی ما ز چشم تو سر به جنون کشد یقین   چون بکرشمهٔ ازو جمله شدیم سرخوشان

من نه به اختیار خود می‌روم از قفای تو*
آن دو کمند عنبرین می‌کشدم کشان کشان

بهر پری اگر کسی عود* برآتش افکند
سوخت کمال عود جان از هوس پریوشان

۸۶۱

سوخت جانم تا ز پا* افتاد زلفت بر ذقن
تشنه را جان سوزد آری چون به چاه افتد رسن

دیده تا میم دهان و نون ابروی تو دید
نقش آن بستم به دل چون بود هر دو نقش من

دلبران را از برون پیرهن باشد خیال
زآن میان او را خیالی در درون پیرهن

می‌کند سرو از فضولی پیش آن گل* پا دراز
ای صبا چندانکه پایش بشکنی بروی بزن

گر در آرد سر به مهر آن زلف بر رخسار نه*
چون مسلمان شد بگو زنّار برآتش فکن

ما فقیریم و گدا دانم ندارد گوش ما
چون* به زر او را تعلقهاست چون* درّ عدن

نیستی و تنگدستی* باشدت دایم کمال
چون نداری دل‌که داری دست از آن شیرین‌دهن

۸۶۲

سوختی ای مرهم جانها درون ریش من
آتشی بنشان دمی یعنی نشین در پیش من

شاکرم زانعام مخدومی که گفتی با رقیب
بیشتر ده بخش غم با عاشق درویش من

ای که* هم چاکر شدی هم بنده یار خویش را
گر نداری عار هم یار منی هم خویش* من

عقل گفت اندیشهٔ دورست عزم کوی دوست*
خاک بر اندیشه‌های عقل دور اندیش من

گفتم از نوشی* نباشد کم ز نیش* آن غمزه گفت
با دل مجروح تا کی رنجه* سازی نیش من

بهر پیکان در نزاع افتند جان و دل به هم
گر به جان تیری رسد از ترک* کافر کیش من

یاد جان کردی و دل را از لب جانان کمال
یاد دادی و پراکندی نمک برریش من

۸۶۳

شبی خواهم چو شمعش لب گزیدن
بدین قولم زبان باید بریدن

چو آن لب در خیال آرد دو چشمم
چو آب از نازکی* گیرد چکیدن

ندانم اشک خونین از* پی کیست
که دم بردم فتادش از دویدن

مرا چشمی گرت بینم چه باشد
به چشم خود گناهی نیست دیدن

حدیث حسن گل نازک حدیثی است
ز بلبل باید این معنی شنیدن

مگو ای باغبان بگسل* ازآن سرو
که حیف است از چنان سروی بریدن

کمال آن زلف دالست و خیالست — چنان دالی به انگشتان کشیدن*

۸۶۴

شبی نگذرد بر دوچشم* اشک گلگون — که از دل بر* ما نیارد* شبیخون
گر آن مه پذیرد ز من ناله و آه — از اینسان متاعش فرستم* بگردون
خیالت* چون بر آب چشمم نشیند — بگویند بنشست شیرین به گلگون
کجا ایستند آهوان پیش چشمت — که دارند از توجگرهای پر خون
چو یاد آید آن ابروان در نمازم — نخوانم به محراب جز سورهٔ نون
ز لب خستگانرا دهی* نوشدارو — طبیب شفا بخش باشد به قانون
کمال اهل حکمت چوشعر توخوانند* — ازین* خوب ترکیب سازند معجون

۸۶۵

شه لشکرکش ما برد از ما عقل و هوش و دین — چرا آن ترک کافر کیش غارت می کند چندین
درآن صف کو سپه راند به قصد غارت دلها* — دلی کآنجا نخواهد* شد اسیر او* زهی مسکین
چو دود آه خود با او رساندم سوخت چشمانش — چه بینی زرق خود صوفی تو کافر سوزی من بین
جهانگیری همین باشد که چون برقع براندازی — رخت فی الحال بگشاید خطا* زلفت بگیرد چین
مرا هر لحظه با تیر تو جنگ زرگری* باشد — چو بینم نوک آن پیکان* به خون دیگری رنگین
به گلگون گر هوس داری که بنشینی به شیرینی* — دوچشمم شد به خون گلگون بیا برچشم من بنشین
کمال امسال چندی شد غزل بر اسب گفت اکثر — سخنهای* سراسپی نباشد غالباً به زین

۸۶۶

طوطی لب تو دید و در افتاد در سخن — برد از دهان تنگ تو تنگ شکر سخن
از فندق تو هیچ نخیزد به جز نبات — در پستهٔ تو هیچ نگنجد مگر سخن
اوّل حدیث روی تو گویند بلبلان — بر شاخسار گل چو در آیند در سخن
با اهل عشق عادت تو تلخ گفتن است — آری چو از لب تو ندارد خبر سخن
دلرا به پیش لعل تو قلب است نقد جان — تا همچو سکّه با تو نگوید بزر سخن
بر باد رفت عمر عزیز آخر ای صبا — در پیش آن نگار بگوی این قدر سخن
مقصود گفت و گوی کمال از میان توئی — گفت آنچه داشت با تو نگوید دگر سخن

۸۶۷

عاشق کیست دلم باز نخواهم گفتن ‌‌‌‌‌ سر مونی بکس این راز نخواهم گفتن
وصف آن روی کز آسیب نظرهاست نهان* ‌‌‌‌‌ پیش رندان نظر باز نخواهم گفتن
گر بپرسد ز من آن غمزه که خون تو که ریخت ‌‌‌‌‌ هرگز این راز بغماز نخواهم گفتن
گلهٔ ناز و عتاب تو به آن* ابرو و چشم ‌‌‌‌‌ گر کشی صد رهم از ناز نخواهم گفتن
پیش بالات کزآن* قامت طوبی پست است* ‌‌‌‌‌ سخن سرو سرافراز نخواهم گفتن
در مقامی که برانم سخن از* سنگدلان ‌‌‌‌‌ جز حدیث تو در آغاز نخواهم گفتن
گر بگویم ز سگ کوی تو وصفی به کمال ‌‌‌‌‌ جز به اکرام و به اعزاز نخواهم گفتن

۸۶۸

عاشقی چیست مقیم در جانان بودن ‌‌‌‌‌ روی بر خاک در دوست به عزّت سودن
ترک جان گفتن و از تیغ نچیدن روی ‌‌‌‌‌ سر قلم کردن و این راه بسر پیمودن
در غمش بودن و بستن دهن از جوهر راز ‌‌‌‌‌ در تو پیوستن و سرّ تو بکس نگشودن
باختن در خم چوگان سر زلف تو جان ‌‌‌‌‌ وآنگهی گوی سعادت زمیان بر بودن
زاهدم دعوت کوثر کند و عین خطاست ‌‌‌‌‌ باوجود لب تو دست به آن آلودن
نیست پوشیده که از دیده چرائی پنهان ‌‌‌‌‌ کآنچنان روی به مردم نتوان بنمودن
سخن عشق بدان پایه رسانید کمال ‌‌‌‌‌ که بر آن کس نتواند سخنی افزودن (۱)

۸۶۹

عشق حالیست که جبریل برآن نیست امین ‌‌‌‌‌ صاحب حال شناسد سخن اهل یقین
جرعهٔ بر سر خاک از می عشق افشاندند ‌‌‌‌‌ عرش و کرسی همه برخاک نهادند جبین
مرغ فردوس درین* پرده نوازد دستان ‌‌‌‌‌ طوطی قدس ازین آینه گیرد تلقین
اهل فتوی* که فرو رفتهٔ کلک و ورقند ‌‌‌‌‌ مشرکانند که اقرار ندارند بدین
مفلس عشق ندارد هوس منصب و جاه ‌‌‌‌‌ خاک این راه به از مملکت روی زمین
شب قرب است* مرو* ای دل* غمدیده* به خواب* ‌‌‌‌‌ که سر زنده دلان حیف بود در بالین
ای که روشن نشدت حال دل سوختگان ‌‌‌‌‌ همچو شمع از سر جان* خیز و برآتش بنشین

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

باد روشن به تماشای رخت چشم کمال* این دعا را ز همه خلق جهان باد آمین

۸۷۰

قدست آن یا الف یا سرو سیمین بگویم راست هم آنی و هم این
خط سبزت ز رخ دل بردن آموخت که طوطی گیرد از آئینه تلقین
ز بیماری مرا درد سری نیست چو خاک آستان تست بالین
برویت زلف را طیّ مکانست که شب در روم باشد روز در چین
زهی فرهاد و شیرینکاری او که دنیی* کرد و دین در کار شیرین
به از فرهاد مرد بار غم نیست که بار عاشقی باریست سنگین
کمال از لطف آن لبِ* گوی و رخسار که خوش باشد حکایت‌های رنگین

۸۷۱

کارم ز دست شد نظری کن بکار من بنگر بکار بنده خداوندگار من
فارغ شدم ز جنت و فردوس و حورعین تا اوفتاد بر سر کویش گذار من
بس جان نازنین که چوگل میرود به باد در پای سروناز تو ای گلعذار من
تا جلوه کرد سرو قدت بر کنار چشم خالی نگشت آب روان از کنار من
گفتی شبی بیایم و بستانم از تو جان ز نهار جان من که مده انتظار من
وقتی که بگذری بسر تربت کمال راحت رسد بسی به تن خاکسار من(۱)

۸۷۲

که خبر برد به یار از من مبتلای غمگین که لبش بریخت خونم به بهانه‌های رنگین
شب هجر دلفروزان چو سحر ندارد امشب تو هم ای چراغ مجلس به امید صبح منشین
سر ما دگر نخواهد بوجود آستانت که بخواب هم ببیند همه عمر نقش بالین
بسمنبران بستان ببر ای صبا پیامی که به بلبل خوش الحان مکنید ناز چندین
اگر آیدم به خلوت چو تو سرو گلعذاری نکنیم میل صحرا و تفرّج ریاحین
دل ازین کمند سودا عجب ار خلاص یابد مگر آنکه تو گشائی گرهی ز زلف مشکین
چه غریب التفاتی به کمال اگر نمائی که کنند پادشاهان نظری به حال مسکین

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۸۷۳

گر سر ز تیغ تیزت دارد سر بریدن / من بار سر نخواهم بار* دگر کشیدن
زینسان که دل به یارب زآن غمزه خواست تیری / یک تیر بر نشانه خواهد یقین* رسیدن
هرکس به دفع دردی آرام یابد* و من / تا درد او نبینم نتوانم آرمیدن
گر پارسا بخواند در زیر لب دعائی / بهر شفای دردم نگذارمش دمیدن
هر شربتی گزینم رنجورتر نسازد / گر تشنه لب بمیرم نتوانم آن چشیدن
حکمت فروش تا کی مرهم همی کند عرض / ما خستگان نخواهیم اینها ازو خریدن
گوش کمال پر شد از آه دردمندان / دیگر نمی‌تواند نام دوا شنیدن

۸۷٤

گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون / ز اول شب* تا دم صبح* آفتاب آید برون
تا به چشم من* خیال آن لب* آمد خواب رفت / چون نمک افتد درون دیده* خواب آید برون
از جگر خونی که ریزم* دل غذا میسازدش / قوت آتش باشد آن خون کز کباب آید برون
هرکجا باشد نشان پای او آنجا به چشم / خاک برداریم چندانی که آب آید برون
کی برون آید لبت* از عهدهٔ بوسی که گفت / چون محال است‌آب حیوان‌کز سراب‌آید برون
خرقه‌های صوفیان در دور چشم مست تو / سالها باید که از رهن شراب آید برون
با همه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال / از درون صومعه مست و خراب آید برون

۸۷۵

گر قد همچو سروش در بر توان گرفتن / عمر گذشته دیگر از سر توان گرفتن
گویند دل ز جانان بر گیر حاش لله / هرگز چگونه از جان دل بر توان گرفتن
در عمر خود گرفتم یک بوسه از دهانش / گر بخت یار باشد دیگر توان گرفتن
هرگز بود که یک شب مست از درم درآید / کآن فتنه را به مستی در بر توان گرفتن
تا کی به بوی زلفش مجمر توان نهادن / تا کی به یاد لعلش ساغر توان گرفتن
جان و سرو دل و زر کردم نثار پایش / بهر متاع سهلی دل برتوان گرفتن
دایم کمال شعرش در روی خود بمالد / سحر حلال باشد در زر توان گرفتن[1]

---

۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.

۸۷۶

ما باز دل نهادیم بر جور دلستانان — ما را به ما گذارید یاران و مهربانان
از بیم بد زبانان بردن نمی‌توانیم — الاّ به زیر لبها نام شکر دهانان
با چشم و غمزهٔ تو افتاده جان شیرین — همچون مویز امانت در دست ترکمانان
خال تو خورد خونم تا داشت باغ آن رخ — آری حرام خواره باشند باغبانان
چشمان بکشتن ما تا چند رنجه سازی — بخشای تا توانی بر جان ناتوانان
در زلف تو مقیّد جانیست هر تنی را — بگذار تا فشانند آن زلف جان فشانان
دلبر چو خط برآرد سوزد کمال جانت — این حرف یاد دارم از نا نوشته خوانان

۸۷۷

مرا که خرقهٔ ازرق به باده شد گلگون — هوای شاهد و می کی رود ز سر بیرون
به هر قدح که بیابد تبسّم لب یار — حباب وار از او عقل را کشم بیرون
زنُه رواق فلک برتر است خانهٔ عشق — گمان مبر که کس آنجا رسد به همت دون
کمال عشق همین باشد و نهایت فکر — که جز تصور لیلی نمیکند مجنون
بجز وصال دعایش ز دست برناید — مراد آن به اجابت نمی شود مقرون
چه سود از آنکه بپوشم بدامن آتش دل — که میکشد رخ شمعی میان سوز درون
به جور دوست رضا ده کمال و هیچ مگوی — که در طریق محبت چرا نگنجد و چون[۱]

۸۷۸

من نخواهم دیده از رویت دگر برداشتن — مشکل است از دیدهٔ روشن نظر برداشتن
چشم داری ای کبوتر این چه گستاخیست باز — نامهٔ کآنجاست نام او ببر برداشتن
همچو بر موئیست از جا برگرفتن بار کوه — پیش آن موی میان بار کمر برداشتن
دیده گریان خواست گردی از درش خندید و گفت — چون توان ای دیده گرد از خاک تر برداشتن
بار شبهای فراقت چون تواند برگرفت — آنکه نتواند ز ضعف آه سحر برداشتن
ای مگس منشین بر آن لب جان شیرین گوش دار — بار تو نتواند از لطف شکر برداشتن
سر محقّر بود چون بنهاد بر پایت کمال — از خجالت باز نتوانست سر برداشتن

---

۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس و لندن.

۸۷۹

من و محنت تو زهی راحت من — چه راحت که بخت من و دولت من
چو من با تو باشم زهی راحت تو — اگر این نباشد زهی محنت من
به دشنام من رنجه گشتی شنیدم — زهی خواری تو زهی عزت من
من و اقتدا با تو در هر نمازی — همین است تا زنده‌ام نیت من
غمم گو مخور چونکه آن یار دیرین — نکو می‌شناسد حق نعمت من
ز تصدیع می‌ترسم ای جان روانتر — ز خـاک در او ببر زحمت من
کمال این شرف تا قیامت ترا بس — که گوید فلانیست در خدمت من

۸۸۰

مه عیدت مبارک باد ای خورشید مهرویان — زلب حلوای عیدی ده نخستین با دعاگویان
خلایق را نظر بر ماه و ما را بر تو نظاره — برویت عاشقانرا عید و مردم ماه نو جویان
مه عید و شب قدری که می‌گویند آن و این — دل ما یافت در ابروی و زلف عنبرین مویان
صباح عید اگر سوزید عطری مجلس ما را — شکر گیرید و عود از زلف و لبهای سمن بویان
رقیب ای کاش از ناگه چو ماه روزه می‌شد گم — که من بی رو ستائی عید می کردم بدلجویان
نماز عید خواهم کرد هین ساقی بیـار آبی — برای آب دست من بر ابریق قدح شویان
کسان شاد از مه عید و کمال از یار مه منظر — همه مشتاق روی ماه و او مشتاق مهرویان

۸۸۱

میزند بر آتش دل جوش می آب اینچنین — غم ز دلها میزداید بادهٔ ناب اینچنین
صید دلها می‌کند دلدار با تیر نگاه — دلبران را باشد آری رسم ارعاب اینچنین
رخ متاب از دوستداران ای نگار سنگدل — بین که از هجر رخت در گشته بی تاب اینچنین
هر شبی در خواب می‌بینم که سنگین دلتری — باشد آری عادت بخت گرانخواب اینچنین
تا که از من گشتی ای دلدار سیمین تن جدا — می‌چکد بر دامنم از دیده خوناب اینچنین
نیست ما را در قبال جور جز مهر و وفا — زانکه باشد اهل دل را رسم و آداب اینچنین
یاد رویت می‌کند چون ماه را بیند کمال — می‌برد لذت به شبها دل ز مهتاب اینچنین

۸۸۲

نخواهم بیش ازاین از خلق راز خویش پوشیدن   نمی‌آید ز من کاری بغیر از باده نوشیدن
اگرچه دیدن خوبان همه عین بلا باشد   به هر صورت که می‌بینیم دیدن به ز نادیدن
دل و دین را ز درویشی ببخشیدم به درویشی   بیاموزید ای شاهان از این درویش بخشیدن
اگرچه عشق ناگاهان به خاطرها فرودآید   ولیک او را به مدّتها بباید نیز ورزیدن
فلک‌گو هر زمان میگرد از این اوضاع بی‌حاصل   نخواهد مرکز خاکی ز وضع خویش گردیدن
نصیحت‌گو اگر پندی دهد سهل است‌گو میگو   زبان او و آن گفتار و گوش ما و نشنیدن
کمال خسته خاطر را خوش آمد صبحدم ناله   بلی خوش باشد از بلبل بوقت صبح نالیدن(۱)

۸۸۳

نمی‌دهد دهنت کام ما ازآن لب شیرین   چرا به تنگ دلان می‌کند مضایقه چندین
چو بوسهٔ زتو خواهم سوی رقیب گزی لب   زهی تعلّل رنگین زهی بهانهٔ شیرین
همیشه من ز خدا دولت وصال تو خواهم   بود که وقت دعا بگذرد فرشتهٔ آمین
اگر سعادت و دولت دواسبه آیدم از پی   چو در رکاب تو باشم کدام مرتبه به زین
چنین که خواب شب از ما به چشم مست ربودی   دگر به خواب نبینی که سر نهیم به بالین
دلا چو نقد تو جز بار آبگینه نباشد   مکن معامله بار دگر به آن دل سنگین
رسید تا در دهلی قوافل سخن من   کجاست خسرو تا بشنود مقالت شیرین
کمال چون سخنت به ز خسرو و حسن آمد   دگر مدار ازین و ازآن توقّع تحسین

۸۸٤

نوش کن خواجه* علی رغم صراحی شکنان   بادهٔ تلخ به یاد لب شیرین دهنان
بطلب یافت نشان* از لب شیرین فرهاد   ره سوی لعل نبردند به جز کوه کنان
خاک بر فرق کسانی که زر و سیم به خاک   باز بردند و نخوردند به سیمین ذقنان
دوش رفتم به چمن از هوس بلبل و گل   این یکی جامه دران دیدم و آن نعره زنان
گفتم این چیست بگفتند که* آن قوم که پار*   می‌رسیدند درین روضه بهم جلوه کنان
همه را خاک بفرسود کنون نوبت ماست   حال شمشاد قدان بنگر و نازک* بدنان

---

۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.

بلبل این گفت و دگر گفت که می نوش کمال فصل گلریز و به مطرب بگذار این سخنان

۸۸۵

نه جویست آن روان در قصر شیرین که گرید سنگ بر فرهاد مسکین
جگر خون گشت مسکین آهوانرا ز آه و نالهٔ مجنون غمگین
چه افتادست لیلی را به پرسید که پرسد دیر دیر از یار دیرین
رقیب ما بمرد الحمدلله بخوان بر بولهب تبّت نه یاسین
مرا وقتی درآن کو پا به گل رفت که آدم بود بین‌الماء و الطّین
چو زد بر آب نقشش دیده دانست که نقش ما ندارد صورت چین
کمال از سادگی با نقش و تذهیب میارا هفت بیت خویش چندین
سخن هرگز ترو رنگین نگردد به زر کاریّ و جدولهای رنگین

۸۸۶

نیست بازی با رخ او عشق پنهان باختن با چنان رخ غایبانه نیست آسان باختن
جان بسی درباخت‌عاشق تا به‌آن رخ عشق باخت پاکباز آمد مقامر از فراوان باختن
تا بری از من به بازی جان و سر وآنگه روان خواهم این شطرنج با تو تا به پایان باختن
چون به لب بازی کنی در عشوه جان بازم منت هرچه خواهد باخت باید با حریفان باختن
در میان گریه با زلف تو چون بازم نظر روز باران نیست گوئی وقت چوگان باختن
دست بازی خوش بود گه با تو گه با زلف تو این میسر نیست الاّ بر سر و جان باختن
با دهانش پیش آن عارض نظر بازی کمال چون توان کانگشتری در روز نتوان باختن

۸۸۷

هر دمی با دگری ناز مکن چشم بر روی خسان باز مکن
چون نصیبی دهی از درد مرا دگری را بمن انباز مکن
می‌کنم ناز دگر از تو نیاز ناز کن بار دگر ناز مکن
غمزه را جانب من تیز مساز مدد مردم غماز مکن
چون کنی ترک جفای همه کس آن نخستین ز من آغاز مکن
سر عاشق مفکن زیر قدم بازش از کبر سرافراز مکن

گفتهٔ خاک ره ماست کمال		خاک را این همه اعزاز مکن

۸۸۸

آنکه رنگی نیست کس را از لب رنگین او		باد جان من فدای عشوهٔ شیرین او
دامن وصلش اگر بار دگر افتد به چنگ		ما و شبهای دراز و گیسوی مشکین او
دل به چندین آبگینه جانب او رفت باز		سخت غافل بود مسکین از دل سنگین او
گو بپرس از حال رنجوری که غیر از آب چشم		کس نیاید ز آشنایان بر سر بالین او
عاشقی و مسکنت چندانکه راه و رسم ماست		هست عیّاری و شوخی شیوه و آئین او
با قدش نرگس برابر دید روزی سرو را		خاک زد باد صبا در چشم کوته بین او
حاصلی از گریه هم چندان نمی‌بینم که هست		در من آن آتش که هر آبی دهد تسکین او
گرچه سلطانی و داری حکم بر جان کمال		رحمتی کن تا توانی بر دل مسکین او

۸۸۹

آه که خاک راه شد دیدهٔ من براه تو		کرده چو کاه چهره‌ام فرقت عمر کاه تو
بر دل من جفای تو بس که نهاده بار غم		غیر نبرده پی بدان چون شده بارگاه تو
بنده‌ام و به جز درت نیست پناه من دگر		چون تو پناه بندهٔ باد خدا پناه تو
شاه بتانی و ترا کشتهٔ عشق لشکری		نیست شهان ملک را بیشتر از سپاه تو
گرچه بلند پایهٔ چون قد خود به سلطنت		هست ازآن بلندتر نالهٔ داد خواه تو
یار چو نیست مستمع چند کنی دلا فغان		باد هواست پیش او نالهٔ ما و آه تو
پرتو روی او دلت سوخت کمال و همچنان		توبه نکرد از نظر دیدهٔ رو سیاه تو

۸۹۰

اگر دشنام می‌گوئی مرا گو		که از جانت دعاگویم دعاگو
چو گوئی ناسزای هرکه خواهی		منت پرسم کرا گفتی تراگو
روم گفتی و دردی آورم باز		چو درد آوردی ای مونس دواگو
تو خوش می آی و می مینوش و میرو		کسی را خوش نمی‌آید میاگو
دمی آبی نخوردم بیتو هرگز		تو هم بی من چرا خوردی چراگو
برآمد گفتمش جانم ز غم گفت		چرا عاشق شدی جانت بر آ گو

نخواهم یار شد گفتی به یاران　　چه یار ای شوخ بد مهر آشناگو
گر احسانیّ نباشد در تو باری　　برین در چند باشد این ثناگو
کمال آن شوخ اگر ندهد ترا دست　　جفاهای* جهانرا مرحباگو

۸۹۱

ای حریم کعبهٔ دل کوی تو　　قبلهٔ رندان مقبل روی تو
گوشه گیران کرده در* محرابها　　همچو چشمت مستی از ابروی تو
پارسا چندین تکبّر در دماغ　　کی تواند کی شنیدن بوی تو
گر کنم وصف دهانت سالها　　کرده‌ام وصف سر* یک موی تو
خواب چشمان تو دارند از چه روی　　سر نهد زلف تو بر زانوی تو
دلکش است آن زلف و آن* قلاّ بهاست　　آنکه* ما را می‌کشد دل سوی تو
گرچه گم شد برسر کویت کمال　　یافتم بازش بجست و جوی تو

۸۹۲

ای دلاویزتر از رشتهٔ جان کاکل تو　　برده سوی تو دلم موی کشان کاکل تو
سنبل غالیه سایست چو صبا شانه زده*　　شده بر خرمن گل مشک فشان کاکل تو
داده از کار فرو بستهٔ* من موی بموی　　خبر آن طرهٔ دلبند و نشان کاکل تو
همچو شمشاد که از باد به پیچ افتد و تاب　　در تو پیچیده و افتاده چنان کاکل تو
گر بسازند گل از غالیه و آب حیات　　هم نشاید که بشویند به آن کاکل تو
عود خوش بو بود و مشک ولیکن ز همه　　بر سر آمد چو برآمد ز میان کاکل تو
دل که دزدید سر زلف تو از دست کمال　　برد* و در زیر کله کرد نهان کاکل تو

۸۹۳

ای دل حکایت غم خود با صبا بگو　　با یار آشنا سخن آشنا بگو
چون بگذری به منزل یار ای نسیم صبح　　از روی لطف شمه ای از حال ما بگو
سوزی که هست در دل من شرح آن بده　　حالی که رفت بر سر این مبتلا بگو
تا کوه در خروش و فغان آید از غمم　　رمزی ز درد و محنت من با صدا بگو
القصه مجملی ز تفاصیل درد من　　گر باشدت مجال سخن ای صبا بگو

چون بشنوی جواب کمال از کمال لطف   لفظاً به لفظ هرچه شنیدی بیا بگو (۱)

۸۹۴

ای دل غلام او شدی ای من غلام تو   بادت مبارک اینکه جهان شد به کام تو
از من به رسم بنده نوازی به او بگو   مشتاق خدمت است غلام غلام تو
آخر نه از توأم همه وقت* آمدی پیام   آخر کجا* شد آن کرم مستدام تو
پیش از سلام پیش روم قاصد ترا   گر در نماز باشم و آرد سلام تو
نام کنار و بوس چو بردن نمی‌توان   هم بر کنار نامه ببوسیم* نام تو
صد گوش دیگرم ز خدا باشد آرزو   روزی که بشنوم ز رسولی پیام تو
ای کاش نامه روی به* پیچیدی از کمال   تا او بگوش خویش شنیدی کلام تو

۸۹۵

ای کاش رفتمی چو صبا در حریم تو   تا زنده گشتمی نفسی از نسیم تو
از تو امید قطع کنم این روا بود   ما را امیدهاست به لطف عمیم تو
گر بگذری تو از سر عهد قدیم ما   ما نگذریم از سر عهد قدیم تو
ای آنکه منع می‌کنی از عاشقی مرا   فریاد از این طبیعت نا مستقیم تو
ما را به صحبت خود اگر ره نمی‌دهی   باری رقیب کیست که باشد ندیم تو
آیا چگونه صبر کند در غم فراق   پرورده در وصال به ناز و نعیم تو
مغرور عشوهٔ شدهٔ باز ای کمال   آه از سلامت تو و طبع سلیم تو

۸۹۶*

ای نور دیده را نگرانی بسوی* تو   جانا* تعلقیست دلم را بکوی* تو
گر دیگران ز وصل تو درمان طلب کنند   ما را بس است درد تو و آرزوی تو
چشم جهان به ماه رخت دید سالهاست   بگذشت روز ما و ندیدست* روی تو
از رهگذار یار* چه برخیزد ار دمی   دل را گشایشی رسد از بند موی تو
با ما دمی برآر که جان غریب* ما   ماندست در بدن متعلّق ببوی* تو
بنشین دمی بجوی دل ما که سالها   ننشسته‌ایم یکنفس از جست و جوی تو

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

گوئی حکایتی زلبش گفتهٔ کمال / کاب حیات میچکد از گفتگوی تو

۸۹۷

بی لب ساقی مرا می نرود در گلو / نقل و می آن شما باد کلوا و اشربو
پیر مغان گویدم باده بخور هم ببر / باده کجا می‌برم با لب او کرده خو
محتسب خم شکن گر کدویی میشکست / من شکنم* هم سرش گرچه کم است از کدو
چون* بکشی خوان حسن لب ز نظرها بپوش / ورنه گدایان کنند از پی حلوا غلو
تا* بنهم پیش تو هر قدمی را سری / سایه سر من بساخت روز وصال تو دو
گر بکشم زلف تو فکر زبدگو مکن / من چو نگفتم بکس هرچه شنیدم ز تو
دوست‌تر از هرچه هست صحبت یارست آه* / در همه عالم کمال دوست کجا یار* کو

۸۹۸

چارهٔ کس نکند غمزهٔ خونخواره تو / خون نگرید چه کند عاشق بیچاره تو
کرد با خاک سر و جان عزیزان هموار / داغ پیوسته و درد غم هموارهٔ تو
هر کسی راز دل ریش* بود ناله و آه / نالهٔ ما* ز دل سختتر از خارهٔ تو
نه منم از وطن افتاده غریب تو و بس / ای مقیمان و غریبان همه آوارهٔ تو
روز حشر از دل عاشق به جز این نیست* سؤال / که چه آمد به تو از یار ستمکارهٔ تو
گر کنی پرده ز رخ دور مران* چشم مرا / که بود لایق و شایستهٔ نظّارهٔ تو
چند پوشیده برآئی چو شنودند* کمال / سرّ فی جبتی* از خرقه صد پارهٔ تو

۸۹۹

چو در جان کرد و دل جا غمزهٔ تو / میان مردمش خوانند* جادو
به تیر تو شکاری را نظرهاست / که بیند از قفا سوی تو آهو
به جنّت بیشتر سوزند مردم / اگر باشد بحور این چشم ابرو
چو خاک پا فروشی برکشیده / دو چشم‌تر بسازیمش* ترازو
ز لب شفتالوئی دو لطف کن لطف / اگر چه العنب گویند* دو دو
مگر زلفت پشیمانست* از ظلم / که دارد از ندامت سر به زانو
کمال آن ترک اگر آید به مهمان / سر و جان پیشکش بر رسم ترغو*

۹۰۰

دل سوی او رفت جان هم گو برو / جان و سر گو در سر دلجو برو
گر سر شوریدهٔ چون گو برفت / بر سر چوگان زلفش گو برو
تا نیفتد راز ما بر روی روز / ای سرشک امشب ز پیش رو برو
جوی چشم آب روان دارد هنوز / گر ملولی لب لب این جو برو
ای دل از جام عدم دل برمگیر / در پی روی نکو نیکو برو
ای صبا گر جانفشانیت آرزوست / بر سر آن سنبل گلبو برو
چون سراید برگل رویش کمال / از چمن گو بلبل خوشگو برو (۱)

۹۰۱

دل ضعیف به یکباره ناتوان شد ازو / پدید نیست نشانش مگر نهان شد ازو
اگرچه در غم او* شد هلاک من* نزدیک / بدین قدر ستمی دور چون توان شد ازو
براه عاشق اگر بحر آتش آمد عشق / ز نیرگیست که چون دود برکران شد ازو
بدان گناه که بی او به خواب می‌شد چشم / چنان زدم شب هجرش که خون روان شد ازو
کمال عمر گرانمایه‌ات به سودا رفت / چه مایه بین که درین ره ترا زیان شد ازو

۹۰۲

دو بوسم که گفتی اگر گویم آن کو / مرا آن زبان کو ترا آن* دهان کو
کمر گفته بودی که بندم بخونت* / کمر خود ببندی نگونی میان کو
دلت زود گفتی برآتش نشانم / نشانی ولیکن ازین دل نشان کو
فشاندم سر زلف تو ریخت جانها / برین در چو من عاشق جانفشان کو
تو چاک گریبان ما* گر بدوزی / به اندازه چاکها ریسمان کو
اگر از طبیبیم مرهم ستانی / بقدر الم مرهمش در دکان کو
کمال از تو دلبر دل و عقل جوید / کسی این چه داند کجا رفت و آن کو

---

۱ - از نسخهٔ لندن و نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۹۰۳

زهی زان قامت رعنای دلجو / که چون سرو ایستاده برلب‌جو
گواهی می‌دهد روی نکویش / که این حور آمده از باغ بیتو
دل از تیر نگاهش صید گردید / کماندار است آن پیوسته ابرو
برغم خوبرویان آن پری رخ / خوش‌اخلاق است وخوش رفتار وخوشخو
بنازم گونه‌های تابناکش / که می‌باشد چو گل خوشرنگ و خوشبو
بسی شادان شود هرکس که بیند / به‌روی سینه‌اش شبه دو لیمو
کمال آن لعل لب ناریست خندان / که باشد سیب سیمینش به پهلو[1]

۹۰۴

سرخوش است ای پسر مرا باتو / کشت چشم توأم نه تنها تو
بر در و بام دل چه گردد جان / او درین خانه باش گو یا تو
کوثر و سلسبیل هر دو روان / شده پنهان چو گشته پیدا تو
واعظا چند خوانیم به بهشت / ما ازو نگذریم فرما تو
گل فروتر نشانده‌اند از* سرو / برگذشته ازو به بالا تو
گفته شیرین لبان ترا در روی / مگسانیم ما و حلوا تو
نوخطان در جواب نامه* کمال / لا نوشتند جمله الاّ تو

۹۰۵

غلام پیر خراباتم و طبیعت او / که نیست جز می و شاهد* حریف صحبت او
درآن زمان که تن ما* غبار خواهد بود / نشسته باشم برآستان خدمت* او
چو نیست در کف زاهد بضاعت اخلاص / چه فسق و معصیت ما چه زهد و طاعت او
مپوش رخ زمن ای پارسا بعیب گناه / گناه بنده چه بینی نگر به رحمت او
هزار بار خرد کرد حلّ نکتهٔ عشق / هنوز هیچ ندانست از* حقیقت او
به هیچ قبله نیاید فرو سر او باش / زهی مراتب رند و علوّ عمّت او
کمال خاک خرابات جوهریست* شریف / که هر کسی نشناسند قدر و قیمت او

---

۱ - از نسخهٔ شخصی.

۹۰۶

گر تیر کشی از طرف غمزهٔ جادو / صد آه کشد از* جگر سوخته آهو
خونم چو شود ریخته مستی کند آن چشم / از ریخته ذوق است و طرب* در سر هندو
صد حسن به آن رخ تو به یک دفعه فروشی / مه رفت به میزان که فرو شد به ترازو
زان چشم دل گمشده پرسیدم و زآن خال / خاک تو نشان داد به لب چشم به ابرو
تا داد دهد آن رخ زیبا به دو مسکین / هر لحظه در آیند دو زلف تو به زانو
گفتم به درختان که* قد یار کدام است / مرغی ز سر سرو بزد بانگ که کو کو
بشگفت کمال از تو بهر جا* گل معنی / تا شد چو صبا منتشر انفاس تو هر سو

۹۰۷

گر مرا صد سر بود هر یک پر از سودای او / چون سر زلفش بیفشانم به خاک پای او
چشم ما از گریه شد تاریک چون سازیم جاش / نیست جای چشم روشن خود که باشد جای او
با خیالش مردم چشمم نمی‌آید به چشم / دیگری‌را چون توانم دید در مأوای او
در چمن‌ها زآن قد و بالا حکایت کرد سرو / هر کجا مرغیست عاشق گشت بر بالای او
خواست‌جان‌بوسی‌و رفت‌ازخودلبش‌چون‌گفت‌لا / می چنین باید که جان مستی کند از لای او
گرچه عمری تلخ کامیها کشیدم از رقیب / گر بمیرد من بشیرینی پزم حلوای او
خاک پای تو به تاج سلطنت ندهد کمال / گرچه درویش است بنگر همّت والای او

۹۰۸

گفت* کئی تو* من بندهٔ تو / بیجرم از چشم افکندهٔ تو
گاهی ازین در گاهی ازآن در / باری زهر در جویندهٔ تو
در جست و جویت زآنم که باشد / جویندهٔ تو یابندهٔ تو
گر پای امکان پیش است ما را / باشد درین ره پویندهٔ تو
گوی آن دهانرا باشد که ما را / سازد به بوسی شرمندهٔ تو
دل کز بر من گم شد تو داری / دانستم ای جان از خندهٔ تو
گفتی کمالت بهر چه گویند / زآن رو که باشم من بندهٔ تو

۹۰۹

گفتمش ماه پُر است آن چهره گفتا پر مگو
کز زمین تا آسمان فرق است از ما تا بدو

گفتم آن موی میان هیچ است هیچ ار بنگری
گفت اگر دلبستگی داری بدو* هیچش مگو

گفتمش آن رنگ و نکهت درگل مشک از چه خاست
گفت هر یک برده‌اند از روی و مویم رنگ و بو

گفتمش دل فکر روی و رای قدّت می‌کند
گفت این رائیست عالی وآن دگر فکر نکو

گفتم از چاه زنخدان تو دل در حیرتست*
گفت از* رفتند بسیاری درین حیرت* فرو

گفتم ار با دیده بگشایم چه باشد راز دل
گفت پیش مردمت ترسم که ریزد* آبرو*

گفتم از مهر* رخت* کی دل تهی سازد* کمال
گفت آن ساعت که سازد چرخ از خاکش سبو

۹۱۰

گفتم ملکی یا بشری گفت که هردو
کان* نمکی یا شکری گفت که هردو

گفتم به لطافت گلی ای سرو قبا پوش
یا نی شکری یا گهری* گفت که هردو

گفتم به خط سبز و لب لعل روانبخش
آب خضری* یا خضری گفت که هردو

گفتم بجبینی که به آن روی توان دید*
یا آئینهٔ یا قمری گفت که هردو

گفتم که به یک عشوه ربائی ز سرم* عقل*
یا هوش من از تن ببری گفت که هردو

گفتم دل مائی که ندانیم کجائی
یا دیدهٔ اهل نظری گفت که هردو

گفتم ز کمالی تو چنین بیخبر و بس
یا خود ز جهان بیخبری گفت که هردو

۹۱۱

گفتهٔ از ما دلت بردار زنهار این مگو / جان من با آن لب و گفتار زنهار این مگو
گفتهٔ راه وفا ما نیک* نتوانیم رفت / با چنان قدّ خوش و رفتار زنهار این مگو
گفتهٔ خواهم بریدن از تو دیگر باره مهر* / هم به مهر خود که دیگر بار زنهار این مگو
گفتهٔ صبح امیدت من نیاوردم به شام* / از رخ و از زلف شرمی دار زنها این مگو
گفتهٔ در آفتاب و مه توان هرگز* رسید / وصل رویم هم همان انگار زنهار این مگو
گفتهٔ آب خوشی هرگز کسی خورد از سراب / وعدهٔ ما هم همان پندار زنهار این مگو
گفتهٔ از دوستی جان خودم خواندی کمال / هرچه گوئی این مگو زنهار زنهار این مگو

۹۱۲

ما به کلّی طمع وصل بریدیم از تو / مرحبائی نزده دست کشیدیم از تو
دل که در عشق تو خود را به غلامی بفروخت / تا به هیچش ندهی باز خریدیم از تو
سالها گرچه نهادیم به تو چشم امید / جز جفا و ستم و جور ندیدیم از تو
هر سؤالی و دعائی که برآن در کردیم / غیر دشنام جوابی* نشنیدیم از تو
چه درختی تو که تا در چمن جان رستی / بر نخوردیم و گلی نیز نچیدیم از تو
در دو لب رنگ برنگ این همه حلوا که تراست / ای عجب چاشنئی هم نچشیدیم از تو
رفتی از چشم ترو گریه کنان گفت کمال / رفت عمر و بمرادی نرسیدیم از تو

۹۱۳

نداند قدر حسنت کس به از تو / که خاک پای* خود رویی به گیسو
شراب حسن مینوشی ز لبها / در آید زلف ازآن* پیشت به زانو
ز رویت مشتبه شد قبله بر خلق / سوی محراب اشارت کن به ابرو
به من حلوای لب منمای گفتم / اگر دست آورم در گردن تو
به حسن از ماه میچربیّ و پروین / اگر منکر شوند اینک* ترازو
سر رقص است امشب ماه ما را / بزن بر نی زنان بانگی که دف* کو
کمال امشب سماع عاشقان است / چنین شبها نشاید رقص پهلو

۹۱۴

آن عارض و رخسار و جبین هست دو سه ماه   کز دیده نهانند* نهان کردمت آگاه
گر دیده گنه کرد که از خانه* کشیمش   ور اشک بزودیش برانیم* ز درگاه
بر شاه گدا را نبود هیچ گرفتی   جز دامن دولت که بگیرد گه و بیگاه
گر* هست خود از جانب آن* روی مپوشان   تا روی تو* بینیم و بگیریم برو راه
هرچند که عقلم رود از سر چو زند تیغ   جرم از طرف دوست نگیرم علم‌الله
جان* خواست شنیدم لبت از بندهٔ جانی   این بود* مرا خود همه از لطف تو دلخواه
بنهاد کمال آن به ادب بر کف و می گفت   العبد و ما فی یده کان لمو لاه

۹۱۵

از فرقت تو هر دم خون بارم از دو دیده   گر دیدنت نباشد بیزارم از دو دیده
چشمم نمی‌تواند روی رقیب دیدن   آری همین توقع میدارم از دو دیده
گر نیستم به مهرت صادق چو صبح، بادا   همچون شفق پراز خون رخسارم از دو دیده
تا دیده دید رویت افتاد در بلا دل   افتد چنین بلاها هر بارم از دو دیده
بادم به دست و آتش در جان و خاک برسر   همواره آب حسرت می بارم از دو دیده
ز آندم که وقف عشقت کردم خرابهٔ دل   تخم وفا و مهرت می کارم از دو دیده
گرچه کمال در جان درد تو کرد پنهان   چون آب می بخواند اسرارم از دو دیده(۱)

۹۱۶

اشک* چو لعل ریزد آن لب مرا ز دیده   در شیشه هرچه باشد از وی همان چکیده
باشد هنوز چشمم همچون مگس برآن لب   گر عنکبوت بینی بر خاک من تنیده
از آب بر کشیده صورتگر آن ورق را   گلبرگ عارض تو هرجا که بر کشیده
سیب ذقن رسد خود با من چو دیدم آن رخ   از آفتاب گردد هر میوهٔ رسیده
گر آیدم به مهمان شبها خیال رویت   گیرم برای شمعش پیه از چراغ دیده
پیش تو گل بخوبی از مفلسان برآید   آنک* گواه حالش پیراهن دریده
زاهد لباس تقوی کی از تو پاره سازد   بر قامت کمال است این جامه‌ها بریده

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۹۱۷

ای از حدیث زلف توأم بر زبان گره — بگشای برقع از رخ و از زلف آن گره
چشمم گلی نچید ز باغ رخت هنوز — تا کی زند دو زلف● تو بر ابروان گره
زلفت دلم ببست و در آویخت از هوا — جز باد دلگشا که گشاید چنان گره
خوبان که دانه دانه کنند اشک عاشقان — از ساحری زنند● بر آب روان گره
ابرو ترش کنی● چو بگویم زهی کمان — آری فتد همیشه ز زه برکمان گره
موی میان او به کمر هست در خیال — چون رشتهٔ که باشدش اندر میان گره
نظم کمال بسته به هم رشتهٔ درست — گفتار دیگران همه بر ریسمان گره

۹۱۸

ای با لب شیرین سخنت تلخ فتاده — شد در همه خلق از نمکت شور زیاده
ابروت کمان بر من بیچاره کشیده — چشمانت کمین بر دل خونخواره گشاده
از نوع بشر چون بشرت دیده ندیده — وز جنس پری چون تو پریزاد نزاده
در باغ سهی سرو به امید قبولی — در خدمت بالای تو برپای ستاده
عشاق سر کوی تو بر یاد لبانت — مستند چو چشمان تو بی زحمت باده
از پیش کمال ار چه گذشتی تو سواره — دل در پی قدت شده چون سرو پیاده[۱]

۹۱۹

ای چو چشم خوش تو چشم کسی کم دیده — شکر تنگ تو برتنگ شکر خندیده
وجهی از روی تو در دیدهٔ من خوشتر نیست — ز آن سبب دیدهٔ من دیده ترا دردیده
دیدهٔ اهل نظر دیده بسی خوب و ترا — بر سر جملهٔ خوبان جهان بگزیده
من ز مهر رخ خوب تو ز خود ببریدم — از من سوخته بر قول عدو ببریده
تو بیا سوی وثاق من بیدل تا من — توتیا وار کشم خاک رهت دردیده
نبرم جان من از این ورطهٔ غم گر باشی — بیگناه از من بیجان تو چنین رنجیده
سالها گفته دعای تن و جان تو کمال — و ز تو جز جور و جفا هیچ دگر نشنیده[۲]

---

۱ و ۲ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۹۲۰

ای خطِّ مشکبار تو پیچیده گرد ماه
برروی روز نقطهٔ خالت شب سیاه

رخسارتست حجت اقرار عاشقان
هستت بر این سخن خط عنبرفشان گواه

وصف قمر بروی تو گفتم بگفت عقل
در آفتاب و ماه چگونی حدیث شاه

خواهم که روی خویش به رویت نهم ولیک
هرگز که دیده خرمن گل همنشین کاه

چشمت به غمزه گرچه رباید هزار دل
لیکن ز راه لطف ندارد دلی نگاه

آئینهٔ جمال تو ای شمع دل فروز
روزی بود که زنگ برآرد ز دود آه

مسکین کمال از تو به مقصود کی رسد
سلطان چو نیست با خبر از حال دادخواه[1]

۹۲۱

ای دل ریش من از جور* تو غمگین گونه
لبت از خوردن خونم شده رنگین گونه

بسکه بر خاک ره انداخته بشکسته دلم
چون‌سر زلف خودم ساخته* مشکین گونه

همچو بلبل من و بیداری و صد گونه خروش
تا که باشد گل رخسار تو با این گونه

نرسد قند به شیرینی لبهای* تو لیک
به دهانت چو رسیده شده شیرین گونه

سرخروئی بودم پیش رقیبان* همه وقت
که به خون رنگ دهی اشک مرا زین گونه

گرچه هم رندم و هم رند ستا* شکر خدا
که نیم باری ازین زاهد خود بین گونه

بر ورق ریخت مگر سرخی اشک تو کمال
که سخنهاست به دیوان تو چندین گونه

۹۲۲

ای رخ و زلف سیاه تو شب تیره و ماه
مردم دیده که باشد؟ که کند در تو نگاه

مردم چشم تو ماتم زدهٔ عشاقند
ورنه رنگ «مژه ها» بهر چه گردید سیاه

عاشق روی ترا برگ گل بستان نی
بلبل باغ ارم میل ندارد به گیاه

گر نشان قدمت بر سرراهی یابم
برنگیرم رخ اگر خاک شوم برسرراه

ستم از چشم تو در عین پریشانکاریست
خود سر زلف تو دال است چه حاجت به گواه

گفتمش رخ بنهم بررخ زیبای تو گفت
خرمن گل نتواند که کشد زحمت کاه

قصهٔ زلف تو گفتیم به پایان نرسید
کاین حکایت نه حدیثی ست که گردد کوتاه

---

۱ - از نسخهٔ لندن.

کس نیارد دگر افسانهٔ شیرین به زبان
تا در افتاده حدیث لب تو در افواه

چه جفا مانده که عشقت نرسانده به کمال
واقف حال گر این است مگر حضرت شاه[1]

۹۲۳

ای روان گرد درت اشک روان پیوسته
به فلک بی تو مرا آه و فغان پیوسته

در چمن چون ورق عارض و رخسار تو نیست
گل سرخ این همه بر سرو روان پیوسته

تا لبم پای تو بوسید و زبان نام تو برد
این جدا شکر تو می‌گوید و آن پیوسته

تا به تیر مژه دل صید کنی از چپ و راست
ز ابروان چشم تو دارد دو کمان پیوسته

خاک پای تو ز صد میل مرا در نظر است
باد آن سرمه به چشم نگران پیوسته

در دهان* جای حدیث دگری* نیست که* هست
سخن آن لب و دندان به زبان پیوسته

به وصال لب او* یافته تا جسته کمال
زندگانی چو تن گشته به جان پیوسته

۹۲٤

ای شیشهٔ دل ما در زیر پا شکسته
سنگیندلی گزیده* عهد و وفا شکسته

با طاق‌های ابرو* دلها شکسته هر سو
بسیار شیشه دیدم از طاق‌ها شکسته

بود آرزوی زلفت دلهای عاشقانرا
آن آرزوی دلها باد صبا شکسته

با قامت تو طوبی در لطف کرده دعوی
شرط ادب ندانست آن شاخ* پا شکسته

نامت زبان خامه چون برد* پیش نامه
از غصه جدائی هر یک جدا شکسته

چون غنچه درنگنجم در پیرهن زشادی
آن دم که بهر قتلم عطف قبا شکسته

دی گفت خاک پایم خون کمال ارزد
بر عادت بزرگی خود را بها شکسته

۹۲۵

ای لب و گفتار تو شیرین همه
گرد* رویت خال و خط مشکین همه

خوش نمودت خال پیش خط ولی
عارضت خوشتر نماید زین همه

گرچه با خال و خطت جان سوختی
دوست میداوم ترا* با این همه

گر ز خوبان ختا خواهی خراج
سجده آرندت بتان چین همه

ساعد و زلفت بدامن و آستین
جان و دل بردند و عقل و دین همه

---

۱ - از نسخهٔ لندن.

عاشقان در مکتبت بر* لام و بی — کرده دندان تیز همچون سین همه
بر ورق آمد سخنهای کمال — همچو اشک او تر و رنگین همه

۹۲۶

ای مردم دو چشمم مثل رخت ندیده — لیکن جمال خوبت رشک فرشته دیده
گفتی بروی چشمت خواهم قدم نهادن — گفتی ولی نکردی یک روی مانده دیده
با عارض تو زلفت کرده دراز دستی — یارب بود که بینم دست ورا بریده
دی از چمن نگارم چون شاخ گل برآمد — تا با خودم آمدم من عقلم ز سر پریده
همچون کمال بیدل مردم ز اشتیاقت — تا ذکر تو بگفته تا نام تو شنیده[1]

۹۲۷

ای منت جانفشان دیرینه — داغ عشقت نشان دیرینه
بفراموشیت نیامده نیز — یادی از عاشقان دیرینه
بیتو بودم* هلاک خویش گمان — راست کردی گمان دیرینه
گو غمم خور جگر که نیست دریغ — هیچ ازین میهمان دیرینه
پیر گشت و هنوز هست رقیب — آه ازین سخت جان دیرینه
نو گلی چون تو بایدم نه بهشت — چه کنم بوستان دیرینه
سگ کویت چو دید لاغرییم — بو نکرد استخوان دیرینه
بر ندارد کمال تا دم* حشر — سر ازین آستان دیرینه
تا چو مجنون بساخت دفتر عشق — تازه شد داستان دیرینه

۹۲۸

ای نبات قد سبزت شکرستان همه — قد شمشادوشت سرو خرامان همه
رونق کفر بیفزاید از آن روی که برد — کُفر خال سیهت رونق بازار همه
در سر هندوی زلفین تو آن سودائیست — که به تاراج دهد عقل و دل و جان همه
بهر نظّاره که در کوی تو آیند کسان — هست چون گوی سرم در خم چوگال همه
پای در دامن صبر از چه کنم چون شب و روز — دست عشق تو گرفته ست گریبان همه

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

آبروی من دل سوخته بر باد مده — که حسودی به غرض خام کند نان همه
بلبل باغ وصال تو کمال است اگر — در جهان بسته شود باغ و گلستان همه[1]

۹۲۹

به ابروان تو زاهد چو چشم واکرده — ترا به گوشهٔ محراب ها دعا کرده
خدنگ ناوک غم عضو عضو ما چندان — که باز کرده* به هم* تیغ او جدا کرده
ببردن دل و دین خال را نشان داده — بغارت سر و جان زلف را رها کرده
بترک جور و جفا وعده‌ها که داده مرا — وفا نکرده وگر* کرده هم جفا کرده
رقیب قطع رحم کرد با سگ کویش — مرا بخویش برآن در چو آشنا کرده
نگاه دارم و* تا شب برای بوسیدن* — بروز وصل بتان دست مرحبا کرده
خیال قد لطیفت چو دیده سرو در آب — چه میل ها که به آن* قد دلربا کرده
بهار بیگل رویش چو ابر تیره کمال — برآمده به گلستان و گریه‌ها کرده

۹۳۰

با تو در دل نیایدم رخ ماه — رخ نیارد شدن به خانهٔ ماه
در شمایل قد تو لطف خداست — هست لطف خدا به تو همراه
بینمت دایم و چنان دانم — که نکردم هنوز نیم نگاه
گر گناهست در* رخ تو نظر — باد چشم پر* آب غرق گناه
غرق دریای آتش و آب است — جان عاشق میان گریه و آه
آه خواهد برآمد از سر خاک — دردمند ترا به جای گیاه
طیب زلفت بخویش برد کمال — چون که با خاک رفت طاب ثراه

۹۳۱

باد آرد بر من بوی تو ناگه ناگه — کو گذر می‌کند از کوی تو ناگه ناگه
اندک اندک ز صبا بسته دلم* بگشاید — چون زهم باز کند موی تو ناگه ناگه
گرچه هندوست خود آن زلف چه دولتیاریست* — سر نهاد بر سر زانوی تو ناگه ناگه
مشمر عیب که دیوانه‌ام و ماه نواست* — گر کنم چشم بر ابروی تو ناگه ناگه

---

۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.

جز بشاهد نکشیدی دل زاهد هرگز
گر فتادی گذرش سوی تو ناگه ناگه

حلقه در گوش شدی زاهد* اگر کردی گوش
قصهٔ* حلقهٔ گیسوی تو ناگه ناگه

لب به بستست* کمال از سخن امّا گوید
غزلی از هوس روی تو ناگه ناگه

۹۳۲

برهگذار قد یار دیدم از ناگاه
کدام قد الفی بود در میانهٔ راه

کدام الف که ز لطفش الف ندارد هیچ
به طبع راست ازین* حرف شد* کسی آگاه

نظارهٔ به تماشاگهی نمی‌بینیم
به از جمال تو چندانکه می‌کنیم نگاه

فرشته شوق رخت گر گنه نویسد و جرم
صحیفهٔ عمل بنده بر بود ز گناه

خط ترا شده موران مرید ازآن بسته
میان* به خدمت* و پوشیده نیز جامهٔ* سیاه

به رقص بند قبای تو گر گشاده شود
ز اهل خرقه برآید هزار ناله و آه

کمال اهل ریا را بگو* به حلقهٔ ذکر
چه عربده است و غلو لااله الاّ الله

۹۳۳

بناز کشتن او بازم آرزوست چه چاره
که کس به آرزوی دل نیافت عمر دو باره

چو طفل دیده رسن باز شد به حلقهٔ زلفش
برون شدند ز هر گوشه مردمان بنظاره

نساخت با من بیطالع آن ستارهٔ دولت
ستاره سوخته‌ام زآن بمن نساخت ستاره

شب فراق تو از اشک پرترست دو چشمم
شبی که مه نبود چشم پر بود ز* ستاره

به بین علامت یکرنگی و درستی پیمان
نظر* مکن برخ زرد ما و جامهٔ پاره

چگونه هجر توأم جان به لب رساند ندانم
چنین که بحر غمت را بدید نیست کناره

چه آیتی تو ز رحمت که تا ز ما شدهٔ گم
نیافتیم نشانت به ختم های سه پاره

خوش آن زمان که من و تو چو شاه و بنده براهی
روان شویم روان من پیاده و تو سواره

هماره ورد زبان کمال این بود و بس*
که باد ورد زبانش حدیث دوست هماره*

۹۳۴

بیروی او ز دیدهٔ بینا چه فایده
رفتن به باغ بهر تماشا چه فایده

چون تشنه را ز حسرت او جان بلب رسید
کردن لب فرات تمنّا چه فایده

جز* زحمتی که می‌رسد از رخ به خاک پاش
آن شوخ را ز درد سرما چه فایده

زحمت مبین و رنج مبر ای طبیب من   این درد عاشقیست مداوا چه فایده
گفتم رسم به وعدهٔ بوسی که کردهٔ*   سال نخست گفت تقاضا چه فایده
زاهد بهمنشینی رندان کسی نشد   کز* فهم را ز صحبت دانا چه فایده
شوخان شنگ را مرو از پی اگر روی   دل می‌برند و عقل بیغما چه فایده
صد جور اگر بریّ و جفاها کشی کمال   چون یار بیوفاست ازینها چه فایده

۹۳۵

بیتم ابروی تو پیوسته مه نو گه گه   آن نبودست که گویند بقَل* الحرمه
دارم از مهر تو گه روشن و گه تیره دو چشم   تا سر زلف سیه داری و رخسار چو مه
چون روی تشنه دلا جانب سیمین ذقنان   پای بیرون منه از ره که بیفتی* در چه
باش تا نغمهٔ نی گوش کنیم* ای صوفی   چند بانگ* تو و فریاد تو اللّٰه اللّٰه
لاف زد گل بتن نازک تو زیر قبا   خواست عذر گنهش لاله و برداشت کله
ای خوش آن دم که ببوسیدن رخسار و لبت   شمع بنشانم و پیش تو نشینم آنگه
گفته‌های تو که با آن زدهٔ سکّه کمال   هفت هفت است ولی چون زر خالص ده ده

۹۳۶

تا توانی دل مشتاق بدست آری به*   جانب یار و وفادار نگه‌داری به
با چنین زلف خوش و خال خوش* و روی چو ماه   مهر ورزی کنی* و ترک جفاکاری به
صاحب روی نکو را به همه حال که هست   رسم دلجوئی و آئین وفاداری به
گر به بالین ضعیفان گذری خواهی کرد*   صحت خویش نخواهیم که بیماری به
هوس صحبت یاری اگرت می‌افتد   با رقیبان* مخالف نکنی یاری به
برو ای زاهد شبخیز* ز پیشم که مرا   با خیال رخ او خواب ز بیداری به
گر کند طوطی طبعت هوس نطق کمال   ببری نام لب یار و شکر یاری به

۹۳۷

چو چشم مست تو دیدم خمارم از دیده   گشاد چشم تو اشکم دمادم از دیده
ز دیده دل به یکی نوش نا رسیده هنوز   هزار نیش به دل بیش دارم از دیده
قرار کردم و گفتم دگر نورزم عشق   که برد عشق تو خواب و قرارم از دیده

در آتش غم عشق تو ریخت خون از چشم ‌ ‌ ‌ به باد رفت همه کار و بارم از دیده
در آرزوی خیالت سرشک من همه شب ‌ ‌ ‌ چو دجله گشت روان بر کنارم از دیده
بر تو نامه نوشتن گر اتفاق افتد ‌ ‌ ‌ به نوک خامه سیاهی برآرم از دیده
ز دیده خون دل از دیده ریخت بی تو کمال ‌ ‌ ‌ بیا ببین که چسان دلفگارم از دیده(۱)

۹۳۸

چندین چه بلا و درد است این آه ‌ ‌ ‌ از عشق تو بر دل من ای ماه
از مجمر سینه می بر آرم ‌ ‌ ‌ هر لحظه هزار نکهت آه
در راه غمش به سر رو ای دل ‌ ‌ ‌ کاین است طریق و شرط این راه
دل رفت به چاه لعلش از زلف ‌ ‌ ‌ کس چون برود بشب تک چاه
باور ز من ارنداری ای جان ‌ ‌ ‌ اینک به درست ثم بالله
کاین عشق تو با کمال بیدل ‌ ‌ ‌ چون آتش و موم هست باکاه(۲)

۹۳۹

خواهم که کنم بار دگر در تو نظاره ‌ ‌ ‌ عمریست که دارم هوس عمر دو باره
گفتی دل ریشت به دوا چاره بسازم ‌ ‌ ‌ صد پاره شد است این دل بیچاره چه چاره
ما غرقهٔ بحر غم و آن خال بناگوش ‌ ‌ ‌ بنشسته چو نظارگیان* خوش بکناره*
از شوق رخ و غمزهٔ شوخت* گل و نرگس ‌ ‌ ‌ این دیدهٔ تر دارد و آن جامهٔ پاره
هر جا* روی ای باد به خاک سر آن کوی ‌ ‌ ‌ همراه تو باد این دل آواره* هماره
جز اشک فشان جان نرود در سر آن زلف ‌ ‌ ‌ شب راه بریدن نتوان جز بستاره
بر دوخت نظر بی تو کمال از همه خوبان ‌ ‌ ‌ تا دیده نباشد نتوان کرد نظاره

۹۴۰

در پای تو تنها نه سر ماست فتاده ‌ ‌ ‌ خلقیست به آن خاک قدم روی نهاده
از بیم رقیب تو کزین در همه را راند ‌ ‌ ‌ خون مژه‌ای پیش تو یک دم نستاده
دل مهر لب لعل تو دارد همه دانند ‌ ‌ ‌ پیدا بود از جام تنک جوهر باده

---
۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.
۲ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

شرمنده نیم از دهن او بدو بوسی / کآن وعده بسی داده ولی هیچ نداده
هرچند شه ما به وفا سخت بخیل است / هستند گدایان به دعا دست گشاده
درد ارچه زیادست ز هجران تو ما را / از بیم ملامت نتوان گفت زیاده
بگذر به کمال از دل او پرس که گویند / من عاد مریضا فله اجر شهاده

۹۴۱

دلم به زخم زبانها نگردد آزرده / که عاشق تو بود کُندهٔ تیر خورده
چه خوش بود صنمی چون تو در بر آوردن / به خلوتی که* بود حجره در بر آورده*
دلی* که بود درو رحم کردیش از سنگ / دگرچه برخورم از یار دل* دگر کرده
بناز چشم تو پرورده شد دلم منگر / بخواریش که عزیزیست ناز پرورده
شنیدهٔ که مویز سیه بود شیرین / گزین ز سبز خطان دلبر سیه چرده
مرا چه بیم ز آتش چو* سرد* خواهد شد / جحیم پر شرر از* زاهدان افسرده
کمال واعظ خوشگوی ما* زبانگ و خروش / چو شد خموش نگه‌دار گو همین پرده

۹۴۲

دلم ترسد درآن زلف خمیده / شب است آری* و سرهای بریده
اگر گل عندلیبانرا نکشته است / چه خونست این برآن دامان چکیده
برخ* اشکم گرو برده ز سیماب / چو بر بالای زر با هم دویده
دل ما دیدهٔ جان* غم خویش / چه نیکو دیدهٔ ای نور دیده
رخ تو* آتش است و زلف خرمن / به خرمن آتشم ز آنها رسیده
ز آتش آه من جریده* بسیار / چو با این ناله آنرا برکشیده
کمال از حال دل* بیتی* دو بنوشت* / پریشان شد ورقهای جریده

۹۴۳

روی خوب از من مشتاق نپوشانی به / قیمت صحبت صاحب نظران دانی به
گرچه دستت دهد آزار دل مسکینان / خاطر عاشق بیچاره نرنجانی به
من بسودای تو باز آمدم از شهوت چشم* / که به آن* روی نظر بازی روحانی به
میل شاهی نکند هرکه گدای تو بود / زآنکه این منزلت از دولت سلطانی به

سود و سرمایهٔ جانرا که متاعیست گران — من سودا زده دارم به تو ارزانی به
می‌کند در ره سودای تو مردن هوسم — که حیات ابد از زندگی فانی به
دل ز باغ رخ او سیب ذقن گو بکف آر — که به رنجور رسد میوهٔ بستانی به
گرچه جان لایق آن جان جهان نیست کمال — حالیا آنچه بدست است برافشانی به

۹۴۴

زاد راه عاشقان اشک است و روی زرد و آه — راه ازین گونه است بسم‌الله که دارم عزم راه
مهر او دعوی کنی آه از ثریا بگذاران — نشنود قول تو کس تا نگذارانی این گواه
دی نظر می‌کردم آن روی و ازین به دولتی — من ندیدم در جهان چندانکه می‌کردم نگاه
گر گنه کاری شمارند آرزوی روی دوست — ما چگونه روی او بینیم با چندین گناه
در دهانش جایگاه یک سخن گفتم که نیست — باز دیدم این سخن هم بود بس بیجایگاه
کار اشک از چهرهٔ شمعی به عکس افتاده است — عکس باشد پیش مردم آب بر بالای کاه
در میان خون مژگان عاقبت چشم کمال — خاک شد از انتظار او سقاه‌الله ثراه

۹۴۵

زیر پا از زلف مشکین گه گهی میکن نگاه
تا ببینی از تو مسکینان بسی بر خاک راه
شوق آن روی چو آتش گر گنه گیرند و جرم
من سزای آتشم چون بیشتر دارم گناه
بر دو عارض چون کشید آن طرفه خطها در دو روز
کآن چنان نازک خطی نتوان کشیده در دو ماه
تا گرفته زلف او بوسیدنش خواهم ذقن
تشنه‌ام من تشنه خواهم بی رسن رفتن به چاه
اشک می‌آید روان زان تیزتر آه و فغان
می‌رسد گوئی فلان ای دیده و دل راه راه
چون رویم از حسرت آن چشم بر تابوت ما
دوستداران گو بیفشانید بادام سیاه

دوستان گویند میکن بردرش افغان کمال
چون توان* کز بیم حاسد آه نتوان کرد آه

۹۴۶

شبست خوش باد ای باد سحرگاه
که آوردی هوای زلف آن ماه
چه سود از نالهٔ شبها که جانان
ز حال دردمندان نیست آگاه
در آن حضرت اگر چه راه آن نیست
که باشم من ز نزدیکان درگاه
ولی عیبی چنان نبود ز درویش
که دارد آرزوی صحبت شاه
من از اهل طریقت بودم اوّل
چو رفتارت به دیدم رفتم از راه
مرا زاهد ز شبخیزان شمارد
من و او راد صبح استغفرالله
تو جان خواه از کمال ای راحت جان
که او را در غمت این است دلخواه

۹۴۷

کحل بصر نیست جز آن خاک راه
چشم به سرمه مکن ای دل سیاه
دود شنیدم سوی خوبان رود
با تو رسد عاقبت این دود آه
درد تو گر جرم و گنه می‌نهند
هست ز سر تا قدم من گناه
ماه بدید آن رخ و خود را گرفت
بی سببی خود نگرفته است ماه
گر خم ابروی تو دیده ز دور
کج ننهادی مه نو هم کلاه
وصل تو نو خاسته گفتم توان
یافت چو فرزین شرف قرب شاه
گفت که من شاه بتانم کمال
گر هوس مات بود شه بخواه

۹۴۸

گر سر طلبی بر درت* آریم به دیده
چون اشک همه جانب کوی* تو دیده
بگشای به ابروی سیه چشم که بینی
از یارب ما دود به محراب رسیده
زاهد چه عجب بی لبش ار کام* تو تلخست
کامیست ز حلوای محبت نچشیده
در صحبت صاحب نظران یار ندارد
صاحب هوس بار ملامت نکشیده
دیدی رخ یوسف ز چه بر حرف زلیخا
انگشت نهی دم بدم ای دست بریده
تو گوش نهادستی و ما دیده به دیدار
از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

با دیدهٔ تر* سود کمال آن کف پا را
چندانکه شدش رو به کف پای تو دیده*

۹۴۹

گفتم شکرست آن نه دهان گفت ترا چه
گفتم چه نمکهاست درآن گفت ترا چه

گفتم دهن تنگ ترا در لب خاموش
لطفیست که گفتن نتوان گفت ترا چه

گفتم بخوشی گر لب شیرین تو جانست
قد نیز* روانست روان گفت ترا چه

گفتم که تو جانی* و بسی دوستر از جان
هم جانی و هم شوخ جهان گفت ترا چه

گفتم رخ تو برگ گلست آمده بیرون*
خالت خوش و خط خوشتر از آن گفت ترا چه

گفتم چه کمند افکن و دلبند فتادست
آن گیسوی در پای کشان گفت ترا چه

گفتم ز* ملاحت همه چیزت بکمالست
خندان شد و افسون کنان گفت ترا چه

۹۵۰

لب یار برهم چرا زد ز* پسته
چه موجب شکستن ز مشتی* شکسته

شکر پیش آن لب دروغیست شیرین
به چندین گره بر نی قند بسته

برآن آب عارض خط نازک او*
غباریست بر خاطر ما نشسته

بچینم* به مژگان همه خار راهش
کز آسیب پایم* نگردند خسته

نسیم صبا* باد دستش دو پاره*
که زلفت دو تای تو گیرد* دو دسته

نه مهریست بر بسته دل را برویست
که چون لاله داغیست از سینه رسته

کمال ار به آتش برد چون سپندت
مگو با کس این سرّ مگر جسته جسته

۹۵۱

ما جگر سوختگان داغ تو داریم همه
مرهمی بخش که مجروح و فگاریم همه*

ساقیا گر نظری هست به مخمورانت*
بدو چشم تو که در عین خماریم همه

دُردِ دُردی* ز خم عشق به پیمانه برآر
کز طرب نعره* مستانه برآریم همه

سیل مژگان و نم دیده اگر* می‌طلبی*
هر چه زینها طلبی در نظر آریم همه

مفلسانیم اگر دست نداریم به هیچ
چون تو داریم به معنی همه داریم همه

بود عهدی که نگیریم دمی بیتو قرار
همچنان* بر سر عهدیم و قراریم همه

سر و جان خواستی ای جان گرامی ز کمال
همه سهل است بیا تا بسپاریم همه

۹۵۲

مرا که روی تو بینم چه حاجت است به ماه / که کس نظر نکند با وجود گل به گیاه
اگر ز حسن رخت یافتی نشان یوسف / ز شرم روی تو بیرون نیامدی از چاه
خرد چو قدرت حق در رخت مشاهده کرد / بگفت اشهدان لااله الا الله
نظر به صورت خوبان اگر گناه بود / صحیفهٔ عمل بنده پر بود ز گناه
کمال، چون تو شدی بندهٔ همه خوبان / اگر تو جای نداری به او بیار پناه (۱)

۹۵۳

هر تیر کز تو بر دل غم پرور آمده / دل ز انتظار خون شده تا دیگر آمده
از دست و ساعد تو مرا تیغ آبدار / از آب زندگی به گلو خوشتر آمده
خضر خطت ندیده مثال لبت در آب / چندانکه گرد چشمه حیوان بر آمده
برخاستست از لب و خالت قیامتی / اینک بلال هم به لب کوثر آمده
در جوی چشم لحظه به لحظه فزوده آب / تا نقش عارض تو به چشم تر آمده
شاخ گلی به گریه مگر آرمت ببر / بی آب شاخ تازه کجا در بر آمده
تا کرده تازه دفتر غمهای دل کمال / خونهای تازه بر ورق دفتر آمده

۹۵٤

هر تیر که بر جان ز تو* از دور* رسیده / دل آمده نزدیک و بر او* دوخته دیده
ما روی تو دیدیم و زجان مهر بریدیم / نظارگی یوسف اگر دست بریده
هر زاهد انگشت نمائی که بمحراب / ابروی تو دیده* سر انگشت گزیده
من چون کشم آن زلف که صورتگر چینش / چون خامه به انگشت تخیل نکشیده
گر در دهن او چو نبات آن خط مشکین* / از غایت تنگیست ز لبهاش دمیده
گفتار لطیف تو کمال آب حیاتست / در ظلمت خط* زنده دلانش طلبیده
صد دفتر شعر از* حسن و خسرو سلمان / وز گفته شیرین تو یک بیت جریده

---

۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.

۹۵۵

ای یار نازنین مگر از فتنه زاده ای / کامروز چشم فتنه گری بر گشاده ای
در ملک حسن خسرو و خوبان تونی ولیک / داد مرا تو از لب شیرین نداده ای
هستند در زمان تو خوبان گلعذار / لیکن از این میانه تو زیبا فتاده ای
چون آفتاب بر همه روشن شد آنکه تو / از حسن و لطف از مه تابان زیاده ای
از خط تو زغالیه هر نقطه ای که هست / داغی ست آنکه بردل عنبر نهاده ای
با آنکه ریخت غمزهٔ شوخ تو خون ما / با عاشقان هنوز به جنگ ایستاده ای
گفتم کمال از قد سرو تو بر نخورد / عشقت بگفت رو که در این ره پیاده ای[1]

۹۵۶

باز خود را چو گل تازه بر آراسته‌ای / باغ رخسار بگلهای تر آراسته‌ای
خلق بر یکدگر افتاده ز نظّارهٔ تو / که دو رخ خوبتر از یکدگر آراسته‌ای
ابروی شوخ که با ماه نوش سر بسر است / بسر زلف سیه سر بسر آراسته‌ای
شوخی و فتنه گر و سنگدل و عهد شکن / چشم بد دور بچندین هنر آراسته‌ای
با وجود لب تو نیست بساقی محتاج / مجلس ما که بنقل و شکر آراسته‌ای
هست مهمان تو آن مه مگر ای دل که زاشک / خانهٔ دیده بلعل و گهر آراسته‌ای
روی آراسته بنمای خصوصاً به کمال / که تو خاص از پی اهل نظر آراسته‌ای

۹۵۷

تا برخسار مه از غالیه چوگان زده‌ای / رقم غالیه سان بر مه تابان زده‌ای
بلبل مست نمی آید از این حال به هوش / چو سرا پردهٔ مشکین به گلستان زده‌ای
سنبل تازه بر آن عارض گلرنگ ترا / خطّ سبزیست که بر دفتر خوبان زده‌ای
با چنین قامت زیبا که تو داری صنما / طعنه بر راستی سرو خرامان زده‌ای
تا چرا سرّ دل خویش نیارد به زبان / آتش اندر دهن شمع شبستان زده‌ای
ز ان لبان شکر افشان همه شب تا به سحر / بوسه بر جام می باده پرستان زده‌ای

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس و نسخهٔ لندن.

از چه باب است کمال اینکه ز نادانی خویش | حلقهٔ بی ادبی بر در جانان زده‌ای [1]

۹۵۸

چرا جنیبت شاهی بظلم تاخته‌ای | بقامت این علم فتنه بر فراخته‌ای
بمهر تو ز زدم صافتر من بیدل | چو قلب نیست مرا از چه رو گداخته‌ای
حسود را رگ جان همچو چنگ در نزع است | از آن نفس که چو نی خوشترم نواخته‌ای
تو مرغ آن حرمی دانم ای رقیب و مرا | فغان زتست که بیهوده گو چو فاخته‌ای
بگفتی از همه خوبان مراست روی نکو | بدت مباد که خود را نکو شناخته‌ای
به آن دو طرهٔ کج باز عشق چون بازیم | چنین که بازوی ما را به بند ساخته‌ای
کمال فارد لعب نظر توئی کامروز | بدان دهان و میان غایبانه باخته‌ای

۹۵۹

گر همه وقتی همه دلخون نه ای | لیلی وقتی تو و مجنون نه‌ای
نیست چو ما قابل خون خوردنت | در خور این بادهٔ گلگون نه‌ای
در طلبت زر چه کنی گنج عشق | خواجه گدائی تو، فریدون نه‌ای
پیش دهان و لبش ای قند مصر | قند چه خوانیم ترا چون نه‌ای
جای تو یا دیدهٔ ما یا دل است | زین دو یقین است که بیرون نه‌ای
در صفت جستن دوری ز مهر | کم نه ای از ماه گر افزون نه‌ای
ای مه در خانه تو آه کمال | چون شنوی زانکه به گردون نه‌ای [2]

۹۶۰

لبست آن بگو یا شکر خوردهٔ ای | ز خود خورده باشی اگر خورده‌ای
چرا میدمد زآن دهان بوی جان | چو دایم ز لبها جگر خورده‌ای
گرم با سگ خویش بخشی نصیب | غم من ازو بیشتر خورده‌ای
ترا با من ای کاه یکرنگی است | مگر با رخ بنده زر خورده‌ای
ز الطاف آن غمزه ای دل منال | چو هر لحظه تیری دگر خورده‌ای

---

۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس و نسخهٔ لندن.

۲ - از نسخهٔ تبریز.

ز سرگشتگیهای ما ای صبا — تو دانی که گرد سفر خورده‌ای
چو آن سرو دیدی یقین دان کمال — که از شاخ امیّد بر خورده‌ای

۹۶۱

آشوب جانی شوخ جهانی — بی اعتقادی نامهربانی
از پیش خویشم تا چند رانی — زهر فراقم تا کی چشانی
من مهر ورزم آری من اینم — تو کینه ورزی* آری تو آنی
گاهم نوازی گاهم گدازی — گاهی چنینی گاهی چنانی
بی جرم کشتن* هردم یکی را* — نتوان ولیکن تو میتوانی
زینسان که داری از خویش دورم — گر میرم از غم حالم* ندانی
گفتم نثارت سازم* در اشک — گفتا چه گویم در میچکانی
با تو چه ماند خضر و مسیحا — عمری تو هرگز با کس نمانی
گر از کمال ای مونس* ملولی — رفتم ز پیشت* بردم گرانی

۹۶۲

آن شوخ دی براهی میرفت همچو شاهی — در پیش و پس ز جانها با او روان سپاهی
میداد داد خوبی می‌کرد نیز بیداد* — از هر طرف برآمد فریاد دادخواهی
تا* لاله داغ بر دل* هم گل فتاده در گل — این زد به جامه چاکی وآن بر زمین کلاهی
می‌کرد باز گیسو میشد ازآن مشوش — می‌کرد باز* گوئی در حال ما نگاهی
این سوز سینه تاکی آه از دلی که از وی — کاریم بر نیامد جز نالهٔ و آهی
داری ازآن دو ساعد پرسیم استین‌ها — از دلبران که دارد زین دست* دستگاهی
در دعویی که پیکان گوئیم حق سینه است* — از تیر تو ندارد دل راستر گواهی
از بس که کشت چشمت مردم* بماتم ما — پوشیده هر یکی* بین در خانه‌ها سیاهی
گوید کمال فی‌الفور* صد شعر تر به یک شب — لیکن بوصف رویت هریک غزل بماهی

۹۶۳

از در خویش مرا بر در غیری ببری* — باز گوئی بدر غیر چرا میگذری
از تو هم پیش تو هم بر در تو داد مرا — فتنه‌گر هم تو و گوئی که چرا فتنه‌گری

گر چه در بتکده رفتم ز در کعبه رواست — هم در تست در بتکده چون در نگری
کعبه و دیر توئی دیر کجا کعبه کجاست — نیست غیر از تو کسی غیر کرا میشمری
کعبه گر شد ز تو پر بتکده هم خالی نیست — کمئی نیست ترا کز همه بسیارتری
جویمت گه بدر کعبه گهی بر در دیر — چون گدای تو شدم از تو شد این در بدری
رفت آوازه که امسال بحج رفت کمال — بس مبارک سفری چون تو به او هم سفری

۹۶۴

اگر در کشتنم تأخیر کردی — نبود از مرحمت تقصیر کردی
رها کردی چو من دیوانه ای را — گرفتی زلف را زنجیر کردی
ز دل خونها چکید آن دم که بر ما — بقصد جان مژه چون تیر کردی
چه شوخی ای پسر کز عهد طفلی — بخونم میل بیش از شیر کردی
رقیبا مینمائی آدمی شکل — تو آن هیأت چرا تغییر کردی
نکردی سجدهٔ زاهد برآن روی — به بیدینی مرا تکفیر کرد
کمال احوال درد خویش با یار — چو گفتی نیک بد تقریر کردی

۹۶۵

اگر ز محنت دنیا خلاص می طلبی — بنوش بادهٔ گلگون ز شیشهٔ حلبی
چنان به آب عِنَب تشنه ام که صورت آن — برون نمیرودم از حدیقهٔ عِنَبی
شراب و شاهد و سیم و زرم طفیل تو باد — فداک اَصلُ مَرا می و مُنتَهَا طَلَبی
اگر نه سایهٔ خُمخانه برسرت باشد — ز روزگار ببینی هزار بوالعَجَبی
ترا چو صحبت امن و کفایتی باشد — به عیش کوش و به عشرت دگرچه می طلبی
شراب نوش به فصل بهار و فارغ باش — فَلَا یَلیقُ زمانَ الشباب فی کُرَبی
کمال را چو مداوا به باده فرمایند — رواست گر بخورد می به حکم شرع نبی[۱]

۹۶۶

ای آفتاب روی تو در اوج دلبری — پروانهٔ چراغ رخت شمع خاوری
سودای زلف تست که روزم سیاه کرد — تا خود به حسن رونق خورشید می بری

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

زلف است آنکه حلقه زند گرد آفتاب — یا مشک می دمد ز بناگوش مشتری
بالای دل فریب تو گویم به راستی — سرویست گلعذار به بستان دلبری
دیباچهٔ صحیفهٔ حسن و لطافت است — بر صفحهٔ جمال تو آن خط عنبری
روشن شود مراد دل من هر آینه* — آن دم که روی خویش در آئینه بنگری
جانت چگونه خوانم جانم فدای تست — عمرت چگونه گویم کز عمر خوشتری
اشکم به آب دیده گواهی همی دهد — خونی که ریخت جادوی چشمت به ساحری
سوی کمال مرحمتی کن به وصل خویش — کز حد گذشت جور و جفا و ستمگری[۱]

۹٦۷

ای آیت حسن از رخ خوب تو مثالی — وز رنگ رخت دفتر گل نقش خیالی
خوبان جهان حسن دل افروز و ملاحت — دارند و لیکن نه چنین حسن و جمالی
عودیست دل سوخته بر یاد وصالت — کز آتش هجران تو اش نیست ملالی
با آنکه بود آتش لعل تو جگر سوز — هرگز نبود خوشتر ازو آب زلالی
عمریست که بر باد هوا می گذرانیم — زیرا که نباشد ز تو امیّد وصالی
باری به کمال از سر رحمت نظری کن — امروز که حسن تو گرفتست جمالی

۹٦۸

ای از خطّ تو زنگ بر آئینه شاهی — تو شاهی و پیش تو بتان جمله سپاهی
آن لب نه زلال است* که خمریست بهشتی — آن نقطه نه خال است که سرّیست آلهی
رویت به غلامی دلم خط به در آورد — می‌داد برآن خط دل من نیز گواهی
تو جان طلبی از من و من بوس چه پرسی — هردم که چه خواهی تو ز ما هرچه تو خواهی
خون همه بیراه* بریزی و چو بینیم — یک روز براهت همه گوئیم* براهی
ای رفته بفکر ذقنش زلف بدست آر — تدبیر رسن کن که فرو رفته بچاهی
نقش دهن تنگ تو در چشم کمال است — چون چشمهٔ حیوان شده پنهان به سیاهی

---

۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.

۹۶۹

ای بوده با تو ما را خویشی و آشنائی — باآشنای خویشت تا چند بی وفائی
دل می‌دهد گواهی کز ما دلت ملول است — آری تو راست فرمان باری تو جان مائی
ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و سلطان — گر لطف می نمائی ور جور می فزائی
گر عاقلی و مجنون بگذار عشق لیلی — در عاشقی رها کن ناموس و پارسائی
نزدیک تر ز جانی نزدیک ما و با ما — چون ماه روی خود را از دور می نمائی
آیا بود که یک شب ناخوانده بی رقیبان — چون بخت ناگهانی ناگه ز در درآئی
بی خواب و خوردم ازغم ای بخت من چه خسبی — چون نیست بی تو عمرم ای عمر من کجائی
بیچاره‌ای که باشد همچون کمال بی دل — در محنت غریبی در قصهٔ جدائی (۱)

۹۷۰

ای درد درون جان چه باشی — ای سوز درون نهان چه باشی
ای خون دل از زمین چه جوئی — ای ناله بر آسمان چه باشی
ای اشک روان برون شو از چشم — در خانهٔ مردمان چه باشی
ای بی تو تنم تنی ز جان* دور — دور از من ناتوان چه باشی
ای ساکن کوی ماهرویان — در منزل نا* امان چه باشی
ای آنکه ز پیش راندیم دی — امروز دگر برآن چه باشی
ای شوخ کمال سوخت بیتو — زین سوخته برکران چه باشی

۹۷۱

ای دل این بیچارگی و مستمندی تا بکی — چون نداری روی درمان دردمندی تابکی
بر دل پرخون من بگریست امشب چشم جام* — شمع مجلس را بگو کاین هرزه* خندی تابکی
از هواداران ما و تو چو مستغنی است یار — ای رقیب این چاپلوسی و لوندی تابکی
پیش قدّ یار* ای سرو سهی شرمی بدار — در چمن با پای چوبین سر بلندی تابکی
با تو خود را کرد مانندی گل از باد هوا — گفت در رویش صبا کاین خود پسندی تابکی
غمزهٔ جادویت* از ما چند پوشاند نظر — عالمی کردی مسخّر چشم بندی تابکی

---
۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

گوئیم هردم که بیرون شو کمال از شهر ما — این سمرقندی گریهای خجندی تابکی

۹۷۲

ای دهان تو قند و لب همه می — قند پیش لب تو لیس بشی
نالهٔ من ز دوری لب تست — بیشکر دور نیست نالهٔ نی
تیر ازآن قد نهاده سر بگریز — تو کمان را چه می‌کنی در پی
راز ما فاش کرد خون سرشک — چند ریزیم خاک بر سر وی
سوختی جان ما به غمزه و زلف — ناز تا چند و سرکشی تا کی
آفتاب از جمال تو خجل است — که ز رخسارها چکاند خوی
زندگی یافت از لب تو کمال — و من الماء کلّ شیٔ حیّ

۹۷۳

ای رخت آیت حسن و دهنت لطف خدای — به حدیثی بگشای آن لب و لطفی بنمای
خانهٔ تست دل و دیده ز باران سرشک — اگر این خانه چکد آب در آن خانه درآی
شد ز نظارگیان خانهٔ همسایه خراب — مه من با تو که فرمود که بر بام برآی
زاهد شهر بخشکیست ز چوبی کمتر — که چو نعلین نمالید بروی آن کف پای
گفته بودی که شبی باده خورم با تو بیا — همچو پیمان من و وعده خود دیر مپای
روز باران سرشکم مرو از خانه به باغ — که رود پای تو چون سرو فرو در گل و لای
بوستانیست سرای از گل آن روی کمال — به سرای آمدی ای بلبل خوشگو به سرای

۹۷۴

ای صبا برخاک کوی یار ما خوش میروی — شب سراندازان برآن زلف دوتا خوش میروی
میروی و باز میگوئی به زلفش خال ما — گرچه میگوئی پریشان ای صبا خوش میروی
واعظا تحسین خود تاکی که خوشها میروم — گر به زودی میروی از پیش ما خوش میروی
ناوکش چون میرود در سینه می‌گوید دلم — گر ازآن مژگانی ای تیر بلا خوش میروی
میروی در جان همه وقتی و می‌آید خوشم — زآنکه تو آب حیاتی دایماً خوش میروی
گر قبا پوشی چو غنچه ور کله هم لاله‌وار — با کله خوش می برآئی در قبا خوش میروی
گر رود مطرب ببزمی خواند ابیات کمال — هر کرا جانیست گوید مطربا خوش میروی

۹۷۵

ای صبا تاکی به زلف یار بازی می‌کنی / سر دهی بر باد چون بسیار بازی می‌کنی
از هوا گر بر زمین افتی چو زلف او رواست / بر رسن‌ها چون شبان تار بازی می‌کنی
با لب او عشق می‌بازی دلا خونت حلال / چون به جان خویش دیگر بار بازی می‌کنی
مرهم ریشت دهم گفتی ندانم می‌دهی / یا ز* شوخی با من افگار بازی می‌کنی
در دبیرستان بدین شوخی و طفلی لوح مهر / چون بیاموزی که در تکرار بازی می‌کنی
در گلستان‌آی وعکس زلف و رخ* بنگر درآب* / گر شب مهتاب در گلزار بازی می‌کنی
برگ ریزان بهار زندگی آمد کمال / چند با خوبان گلرخسار بازی می‌کنی

۹۷۶

ای گل روی ترا چون من بهر سو بلبلی / از تو دارد این مثل شهرت که شهری و گلی
می‌کند در دور حسنت دل همه* وقتی خروش / وقت گل هرگز نباشد بلبلی بی غلغلی
زلف بر رخ به تشویش است ز آه سرد ما / همچو بر برگ گل از باد سحرگه سنبلی
فتنه‌ها دارند در سر عنبرین مویان شوخ / زآنکه در زیر کله دارند هریک کاکلی
مطربا فرمان من بشنو روان گو* یک دو صوت* / چون زحلق شیشه از هرسو برآمد قلقلی
گو کله بر آسمان افکن ز شادی لاله‌وار / هر که می‌گیرد به یاد* گلرخی جام ملی
جز سر کویش اقامت را نمی‌شاید کمال / زانکه عالم بر سر آب است نا محکم پلی

۹۷۷

این* چه لبهاست وین* چه شیرینی / وآن چه گفتار و آن شکر چینی
صورت جان در آب عارض بین / با چنان رخ رواست خود بینی
گرمنت پیش خویش بنشانم / تو نه آن آتشی که بنشینی
سوز جانم که کشتهٔ آنم / ریز خونم که تشنهٔ اینی
زاهدا مستم از لبش من‌و تو / بیخبر از شراب رنگینی
در نگیرد به هیچ تر آتش / دامن از آه ما چه در چینی
چو فتادی* به زلف یار کمال / بینی افتادگی و مسکین

۹۷۸

ای ولولهٔ عشق تو بر* هر سر کویی رندان سر کوی تو مست از تو به بوئی
پیش تو بسر آیم و زآن لب طلبم جام* از خاکم اگر نیز بسازند سبوئی
دل در خم چوگان سر زلف تو گوییست هر دل که جز این گفت* بود بیهده گوئی
با روی تو از یاد، بهشتم، هوس حور جائی که تو باشی که کند یاد چو اوئی
تن رست ز تبهای غم از وصل میانت صد شکر کزین عارضه جَستیم* بموئی
گر شحنه بجوید ز تو دزد* دل ما را ابروی تو سوئی جهد و چشم تو سوئی
امروز کمال از رخ او چشم بر افروز کز طالع خود یافته‌ای روز نکوئی

۹۷۹

با تو مه را نمی‌رسد دعوی شاهدند آن دو رخ برین* معنی
گر بدیدی ز دور سرو تو حور* ننشستی به سایهٔ طوبی
مانده برمیم آن دهان حیران چشم نظّارگی چو دیدهٔ می*
گفتمش در جواب کشتن ما نی* نوشتی به غمزه گفت که نی
نیست عاشق کشی روا چه کنم چشم معشوق می‌دهد فتوی
خون مجنون سوخته است* آن زلف که درآمد بگردن لیلی
آه از آن دانه‌های خال کمال که زد آتش بخرمن تقوی (۱)

۹۸۰

باز به ناز کش مرا* چیست که ناز می‌کنی ناز نمی‌کنم دگر گوئی و باز می‌کنی*
من چو شهید* عشقم و بر در تو بهشتیم بر رخ من در بهشت* از چه فراز می‌کنی
از دهنت چو می‌رود پیش دو لب حکایتی جان مرا درآن سخن محرم راز می‌کنی
از تو چگونه جان برم چون تو به مرغ آن حرم حملهٔ باز می‌کنی چشم چو باز می‌کنی
چشم بعارضش دلا چیست* ز زلف او گله وقت چنین لطیف و تو قصّه دراز می‌کنی
با رخ دوست زاهدا رو چو به قبله شد ترا عرض نیاز کن چرا عرض نماز می‌کنی
زایر کعبه را بگو حلقه بگوش این درم گوش که می‌کند که تو وصف* حجاز می‌کنی

۱ - این غزل از نظر املاء فارسی میشد که در حرف الف قرار گیرد لیکن ظرافت آن مانع از آن شد.

باش کمال تا ابد خاک یک آستان و بس　　بندگی شهی گزین گر چو ایاز می‌کنی

۹۸۱

باز بگذشتی برآن زلف* ای نسیم مشکبوی　　در شب تاریک چون رفتی برآن راه* چو موی
گفتمش بر لوح رخسار تو بی معنیست خط　　گفت خط خالی ز معنی نیست بی معنی مگوی
گرچه رفت‌آن عارض چون‌آب باز از* جوی چشم　　چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی
گو مشو شبنم عذار لاله و رخسار گل　　تا به تو کمتر فروشد حسن هر ناشسته روی
گر بجوئی در زکات حسن مسکینتر کسی　　چون دل من از همه مسکینتر است او را بجوی
منِ به بازی زلف او بشکستم و زلفش دلم　　بشکند آری به بازی اینچنین چوگان و گوی
خون ما آن غمزه می‌ریزد نه زلف و رخ کمال　　عاشقان را ناز و شیوه می‌کشد نه رنگ روی*

۹۸۲

باز دست از جانفشانان بر فشاندی　　داد بیدادی ز مظلومان ستاندی
رفتی و آن عارض چون آب و آتش　　یاد گارم در دل و در دیده ماندی
بر تو گفتی سوره‌ای خوانم چو میری　　مردم و الحمدالله هم نخواندی
داشتی در سر که خونم ریزی از چشم　　کامت این بود از دلم این نیز راندی
جای ده اشک مرا بر خاک آن در　　کز پی این وعده بسیارش دواندی
می‌رسد بر آسمان دود دل من　　قصهٔ سوزم بدین غایت رساندی
پیش‌خودبنشان‌کمال او را ازین پس　　غم مخور از سوختن آتش نشاندی(۱)

۹۸۳

بازم از طلعت خود دیده منوّر کردی　　مجلس من بسر زلف معطّر کردی
بر سر کشتهٔ هجران گذری از سر مهر　　خیر مقدم قدم* آوردی و در خور کردی
مه مقابل نبود با تو مگر دیدی* روی　　که بر آئینه رخ خویش برابر کردی
ملک دلها غم روی تو* به تاراج ببرد　　تا برو مملکت حسن مقرّر کردی
گرچه کردی به تنم نسبت آن موی میان　　بنگرش کز غم این تنگ* چه لاغر کردی
داد خواهان بسر آن خاک قدم کردم گفت　　داد خود یافتی این* خاک چو بر سر کردی

---

۱ - از نسخهٔ تبریز.

یاد می‌داد که آزار دل ریش کمال گفته بودی نکنم دیگر و دیگر کردی

۹۸۴

با مسکنت و عجز و ضعیفی وفقیری دارم هوس لطف تو وای ار نپذیری
با من نظری کن ز سر لطف و بزرگی هر چند که در چشم نیایم ز حقیری
کامی ز لب لعل تو شاید که برآید با من چو میان* خود اگر تنگ نگیری
سلطانی من چیست گدائی ز تو کردن آزادی من چیست به دام تواسیری
گفتی که به پیری طرف عشق رها کن چون عشق در آمد چه جوانی و چه پیری
احوال درون دل و بیرون خرابم محتاج خبر نیست که بر جمله خبیری
با زنده دلی گفت کمال از سر حالت حالت به از آن نیست که در عشق بمیری

۹۸۵

با من این بودت ز اوّل شرط یاری کآخر الأمرم به یادی هم* نیاری
بسکه با شوریدگان چون زلف مشکین عهد بستی و شکست از بیقراری
با رقیبان گرانجان بیش منشین تو لطیفی* طاقت ایشان نداری
میروی تنها براه و من چو سایه در* پیت* افتان و خیزان از نزاری
بعد ازینت با خدا خواهم سپردن زآنکه رسم عاشق آمد جانسپاری
با سگت* گفتم چو آیم شب برآن در منتی باشد ز تو* کآن در گذاری
بانگ زد بر* من به جنگ و گفت تاکی هر شب اینجا آئی و دردسر آری
دوش دیدم بر سر کوی تو دل را گفتم ای مسکین تو باری در چه کاری
گفت من بیش از کمال اینجا رسیدم تا کنیم از یکدیگر فریاد و زاری

۹۸۶

بچشم جان چو* چراغی که در میان ز جاجی ز عشق آب حیاتی ز عقل ملح اجاجی
درین مرقّع اگر چون کلاه صاحب ترکی ز* قالب ارچه شوی* دور بر سر همه تاجی
اگر به شیوهٔ منصور دم زنی* ز اناالحق یقین شود دم آخر که چند مرده حلاجی
بعلم* و عقل فرو ماندی از همه عجب است این که فیل داری و اسب و پیاده چون شه عاجی
مگر دماغ تو صوفی به بانگ چنگ شود تر که از قدح نکشیدی* عظیم خشک مزاجی

درون دل بفروز ای خیال دوست که ما را   درین سراچهٔ تیره تو نور بخش سراجی
هزار درد اگرت* هست ازو کمال مخور غم   چو درد دوست بود قابل هزار علاجی

۹۸۷

بجز نور و ضیاء و گرمی از آذر چه می‌خواهی   ز دریای حقایق جز دُر و گوهر چه می‌خواهی
تفکر کن نهانی ای بشر در دهر پهناور   تو باشی بهترین مخلوق از این بهتر چه می‌خواهی
در این دنیای پر غوغا بجز تسکین چه میجونی   بجز تائید و الطاف از خدا یاور چه می‌خواهی
برای دل که باشد مخزن اسرار پنهانی   بجز وسعت در این دنیای پهناور چه می‌خواهی
به امر حقتعالی در جهان و گردش دوران   تونی برتر ز مخلوق ای بشر دیگر چه می‌خواهی
به جمع عارفان ای دوست در خمخانهٔ وحدت   دگر جز آنکه مشحون باشدت ساغر چه می‌خواهی
به باغ دوستی بنشان درخت دوستداری را   کمالا از درخت دوستی جز بر چه می‌خواهی

۹۸۸

بده ساقی شراب ارغوانی   که بی می خوش نباشد زندگانی
چو ایام جوانی را عوض نیست   به شادی بگذرانش تاتوانی
جوانی کو نباشد مست و عاشق   چه لذت یابد از عمر و جوانی
سبک ساقی به من رطل گران ده   که خود را وارهانم زاین گرانی
فریدون فرّی و سلطان عادل   عظیم الشان و سلطان زمانی
چو دور داور سلطان اویس است   چرا باشم دمی بی شادمانی
نهال عشرت ما بارور شد   و منها یجتبی ثم الاَمانی (۱)

۹۸۹

بر سر راه طلب یافت گدائی گهری   یعنی از اهل دلی بیسرو پائی نظری
دی رسید از حرم وصل خطابیم بگوش   حلقهٔ ای گر بزنی بر تو گشایند* دری
دل که بر وی گذری می‌کند اندیشهٔ غیر*   نه دل است آه به حقیقت که بود رهگذری
دیده و دل دو حریمند که در هر دو حریم   جز خیال رخ او بار نیابد* دگری*
بی عنایت بسوی دوست قدم تا ننهی   که بجائی نرسی جز به چنین راهبری

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

یارب‌آن جان‌که جهان‌گمشدهٔ اوست‌کجاست
که ازو نی خبری یافت کسی نی اثری
با خبر نیست ازو هیچکس الاّ چو کمال
بیخودی دل شده‌ای از دو جهان بیخبری

۹۹۰

بر گل به پای سرو چو رفتار می‌کنی
از لطف پای نازکت افگار می‌کنی
گر حال دل ز غمزه بپرسی چه گویمت
خوش می‌کنی که پرسش بیمار می‌کنی
پندی بده به زلف که خونهای بیدلان
چندین چرا بگردن خود بار می‌کنی
با غمزه هم بگوی که در پیش مردمت
خواهم زدن که شوخی بسیار می‌کنی
گفتی جمال خویش نمایم به عاشقان
این خود کرامتی است که اظهار می‌کنی
ای طوطی این حدیث شکربار ازآن تست
یا گفتهٔ منست که تکرار می‌کنی
سعدی اگر چو طوطی گویا بود کمال
طوطی خموش به چو تو گفتار می‌کنی

۹۹۱

بر من بیدل اگر جور و ستم فرمودی
لطف بسیار نمودی و کرم فرمودی
تا به صاحب نظری از همه باشم افزون
سرمهٔ چشم من از خاک قدم فرمودی
گفتهٔ پیش رقیبان دهمت صد دشنام
باز مرسوم دعاگو ز چه کم فرمودی
نامه‌شان پیش خودم خوان که ز دور آمده‌ام
چون دویدن بسرم همچو قلم فرمودی
قسمت من ز سر خوان کرم غصّه و غم
گفته بودی که نفرمایم و هم فرمودی
دگر از خون دل ریش شرابم فرمای
چون کباب از جگر سوخته‌ام فرمودی
راندیم از در و خون شد دل مسکین کمال
از چه آزردن آهوی حرم فرمودی

۹۹۲

برویت بنگرم ناگه نرنجی
بسویت بگذرم ناگه نرنجی
ز وصلم حاصلی چون نیست باری
غم هجرت خورم ناگه نرنجی
جهانت بنده شد من نیز خود را
ازینها بشمرم ناگه نرنجی
تو هرجا تیغ برگیری من آنجا
سری پیش آورم ناگه نرنجی
به هر راهی‌که بخرامی من‌آن راه
بدیده بسپرم ناگه نرنجی
بدین نازک دلی جانی تو داری
تمنّایت برم ناگه نرنجی

کمال ار بگذرد بر آستانت   که من خاک درم ناگه نرنجی

۹۹۳

بکوی عشق باشی شیر مردی   اگر باشد برویت گرد دردی
بروی مرد باشد گرد این درد   نخواندی این مثل گردی و مردی
خیالت گر نبودی مونس جان   دل بیکس تن تنها چه کردی
غذای عاشق مفلس غم آمد   اگرغم‌نیستی مسکین چه خوردی*
دورنگی نیست ما را با تو الاّ   همین بخت سیاه و روی زردی
درخت گل ندارد تاب سرما   نیارم زد برآن در آه* سردی
کمال آنها که فکر بکر دارند   فزون از صد غزل خوانند فردی

۹۹۴

به مجلسی که بمستان‌ز لب شراب دهی   دلم ز رشک بسوزی مرا کباب دهی
سؤال بوس چه سود از توأم که* معلوم است   مرا ز جنبش آن لب که نی جواب* دهی
شب فراق درآن آستان دو چشم مرا   چه جای خواب اگر نیز جای خواب دهی
به حسرت قدش از گریه‌ام چمن شد غرق   تو سرو را دگر ای باغبان چه آب دهی
کشد* دلم چو کبوتر فغان ز* سختی دام   چو باز طرّهٔ مشکین ز* ناز تاب دهی
به چشم و غمزه مفرما که مست را بزنید*   به یک دو مست چه نسبت‌که احتساب دهی
کمال شحنهٔ عشق از دل تو* دانش خواست   چگونه باج نفس از دل* خراب دهی

۹۹۵

به یاران کهن یاری نکردی   جفا کردی وفاداری نکردی
خورم گفتی غم تو تو بزی شاد   مرا غم کشت و غمخواری نکردی
دلم پیوسته میداری بر آتش   بمن زین بیش دلداری نکردی
دلا از ناله بلبل وصل گل یافت   چرا زاری بدین زاری نکردی
بچشمت* گوچه ماند ازظلم وخون ریز*   که زیر طاق زنگاری نکردی
کسی در حال صحّت خون کند کم*   تو خود در عین بیماری نکردی
کمال آن چشم شوخ از خود میازار   چو هرگز مردم آزاری نکردی

۹۹۶

تا خلوت دل خالی از اغیار نیابی / بام و در آن خانه پر از یار نیابی
آنجا که شد او یافته خود را نتوان یافت / غم نیست که سریابی و دستار نیابی
بیدار شود آنگه طلب آن روی که هرگز / در خواب چنین دولت بیدار نیابی
گر ازتو به زخمی بخرد جان و سرآن تیغ / بستان که چنین تیز* خریدار نیابی
چندانکه ز دل نگذری از هرچه مرادست / راه گذری بر در دلدار نیابی
دعوی* اناالحق سخن نیک* بلند است / معنیّ چنین جز به سر دار نیابی
زنهار کمال از سر مستی مرو آنجا / ترسم که روی بی‌ادب و بار نیابی

۹۹۷

تا کی ای مونس دلم بیموجبی غمگین کنی / گریه‌های تلخ من* بینی و لب شیرین کنی
چون* هلاک جان خود خواهم بزاریّ و دعا / ناشنیده آری* و در زیر لب آمین کنی
گفته‌ای جانت به کام دل رسانم یا به لب / آن نخواهی کرد هرگز دانم* امّا این کنی
از گل روی توأم رنگی جز این حاصل نشد / کز سرشک ارغوانی چهره‌ام رنگین کنی
سر به تاج سلطنت دیگر* فرو ناید مرا / گر همه عمر التفاتی با من مسکین کنی
ای دل اول آستین از* عقل و دست از جان فشان / گر ز خامی پنجه با آن ساعد سیمین کنی
جنت الفردوس بنمایند در خوابت کمال / گر شبی خاک در آن ماهرو بالین کنی

۹۹۸

تب چرا درد سر آورد بنازک بدنی / که چو گل تاب نیاورد به جز پیرهنی
بر تن نازک او همچو عرق لرزانست / هر کجا هست تر و تازه گلی* در چمنی*
شکرش دارد و بادام زبان پنداری / چشم نگشاید ازآن روی و نگوید سخنی
دیدن نبض اشارت به مسیحا کردند* / گفت حیف است چنان دست بدست چو منی
از پی رگ زدن ار کار بفصّاد افتد / نیست استاد تر از غمزهٔ او نیش زنی
بفدای تن رنجور تو و جان تو باد / هر کرا هست در ایّام تو جانی و تنی
صحّت جان و تنت چون به دعا خواست کمال / بود آمین به زبان* آمده در هر دهنی

۹۹۹

ترا چگونه توان گفت یوسف ثانی   ثنای حسن تو او گفت او بود ثانی
حدیث یوسف مصری که احسن القصص است   کسی بسوز نخواند چو پیر کنعانی
دلا حکایت حسنش کن و شنو تحسین   گذار قصّهٔ یوسف چه قصّه می‌خوانی
شنید نقش رخش نقشبند و دفتر شست   چو بشنوی توهم ای گل ورق بگردانی
بدانکه از کف پا دادیم دو بوس مرنج   بگیر بوس خود اکنون اگر پشیمانی
درت زمالش رخسار هاست مالا مال   دگر به پای تو خواهیم سود پیشانی
حقوق بندگیم گفتهٔ شهان دانند   هنوز قیمت و مقدار خود نمی‌دانی
رقیب گفت تو دانی کمال قیمت من   بگفتم ای دل سختت بغصّه ارزانی
ترا به ساحل دریا بصد درم بخرند   برای لنگر کشتی که بس گران جانی

۱۰۰۰

ترا دیده هر بار دیدی چه بودی   که هر بار دولت مرا رخ نمودی
چه بودی گر آن لب نمک میفشاندی   وزآن سوز ریش دل ما فزودی
نسیم توأم گفت عود ارنه خام است   چرا خویشتن را چنین میستودی
چه رمزست گفتن عدم آن دهانرا   که چون او ندیدیم عدیم الوجودی
شب از دور مه را دو تا گشته دیدم   مگر خواست کردن برویت سجودی
رقیب سگت بانگ بر من نمی‌زد   اگر آه شبهای من میشنودی
کمال از تو جز آه دل بر نیامد   چه خواهد برآمد زخس غیر دودی

۱۰۰۱

ترکمن «مه» بود بترکی: «آی»   خوش بود یکشبی به پیش من آی
دیدهٔ مه که چون رود بر بام   تو مهی هم به بام دیده برآی
خانهٔ بنده بنده خانهٔ تست   خیر مقدم خوش آمدی فرمای
گریهٔ عاشقان به بین ز برون   روز باران بیا به خانه درآی
خانه خالیست از میان مگریز   در به بند و میان بسته گشای
گر وفا می‌کنی بجای خودست   وعده‌های کهن به یار بجای

کرد ویران سرای و کاخ کمال — طاق ابروی دلبران سرای

۱۰۰۲

تن در پی جان می‌رود ای بخت کجائی — موقوف تو ماندیم که راهی بنمائی
از کار فرو بستهٔ در هم شدهٔ ما — لطفی بنمائی گرهی باز گشائی
گویند که تعجیل مکن تا برسد وقت — پیداست که تا چند بود حدّ جدائی
ای دل مکن اندیشه از این راه که صعب است — نومید نشاید شدن از لطف خدائی
دیگر ندهم دامن مقصود خود از دست — گر یابم از این واقعهٔ صعب رهائی
گفتی که کمالا مکن اندیشهٔ رفتن — آیا من مشتاق کجا و تو کجائی (۱)

۱۰۰۳

تو چشم آنکه حق بینی نداری — وگر نه هرچه بینی حق شماری
مکن عیب غریق ای زاهد خشک — کزین دریا تو چون خس در* کناری
ز احوال درون دردمندان — چگویم با تو چون دردی نداری
ز ابرویش چه روی آری به محراب — نمازی ناروا تا کی گزاری
دلا از ما بگو با* چشم گریان — چو فیّاض عنایت کرد یاری
نثار خاک آن دراز درُ و لعل — به یار ای کان گوهر تا چه داری
کمال آن خاک نعلین ار کنی تاج — ز درویشی بشاهی سر برآری

۱۰۰۴

تو درد نداری و رخ زرد نداری — ای عاشق بیدرد چه نالی و چه زاری
دلها برد آن آه که از درد برآرند* — فریاد ز آهی که تو بیدرد برآری
رخساره بخون مژه بنگار دم نقد — کز اشک فشان عاشق رخسار نگاری
غم روید و محنت دمد و درد برآید — بر خاک شهیدان غمش هر چه بکاری
دیدی که چه غمهاست ترا بر دل ازین بار* — ای دیدهٔ غمدیده چرا اشک نباری
تا چند بگردن بری این سر که حق اوست — آن به که بری بر درش این حق* بسپاری
سر چیست کمال از تو اگر می‌طلبد یار — گر دیدهٔ روشن طلبد در نظر آری

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

 ۳۵۰

۱۰۰۵

تو سروی و گل خندان همانکه می‌دانی / رخ تو شمع و شبستان همانکه می‌دانی

نماز شام تو پیدا شدی و شد فی‌الحال / ز شرم روی تو پنهان همانکه می‌دانی

لب تو آرزوی جان مردم است و مرا / ازآن لب آرزوی جان همانکه می‌دانی

اگر بوصل مداوای ریش دل نکنی / رود ز دیدهٔ گریان همانکه می‌دانی

و گر به غمزه کنی سعی ناوک اندازی / رسد به جان ضعیفان همانکه می‌دانی

مگر به باغ ز پیراهنت نسیمی رفت / که پاره کرد گریبان همانکه می‌دانی

دل کمال ببویت همین که رفت از دست / روان شد از عقب آن همانکه می‌دانی

۱۰۰۶

چرا به تحفهٔ دردم همیشه ننوازی / به ناز و شیوه نسوزی مرا و نگدازی

خس توایم همه کار خس چه باشد سوز / تو آتشی و توانی که کار ما سازی

بدست تیغ تو کار جراحت دل ریش / تمام نا شده خواهم که از سر آغازی

به زیر پا شکند هرچه افتد این عجبست / که بشکند دلم از زیر پا نیندازی

نبرد دست به زلفت صبا به بازی نیز / حریف زیر بُرست و نمی‌خورد بازی

اگر چه سَروَر بستان صنوبر آمد و سرو / ترا رسد بسر سروران سرافرازی

کمال باز گزیدی هوای قامت یار / بدت مباد که مرغ بلند پروازی

۱۰۰۷

چرا هر دم از پیش ما میگریزی / شهی از گدایان چرا میگریزی

به بخیلیی مگر ای بخوبی توانگر / که از عاشق بینوا میگریزی

چرائی چرا از دعاگو گریزان / بلائی بلا از دعا میگریزی

تو آن تازه برگ گلی کز لطافت / ز آسیب باد صبا میگریزی

گر او میگریزد ز چشم ای خیالش / تو بگریز بینم کجا میگریزی

کمال ار به او میگریزی ز چشمش / ز یک فتنه در صد بلا میگریزی

۱۰۰۸

چشم شوخ و دل سنگین بر سیمین* داری — خال مشکین رخ رنگین لب شیرین داری
تو چه دانی ز من و حال من ای شمع چگل — که چو من عاشق دل سوخته چندین داری
بی نیازی و نیازت بمن بیدل* نیست — پادشاهی و فراغ از من مسکین داری
گفتهٔ رسم وفا دارم و آئین جفا — آن نداری سر یک موی ولی این داری
ای صبا نکهت آن زلف مگر نشنیدی — که هوای چمن و برگ ریاحین داری
دعوی زنده دلی از تو نکونیست کمال — گر شب فرقت جانان سر بالین داری

۱۰۰۹

چو تو دشمن از دوست نشناختی — مرا سوختی و به او ساختی
بپرداختم از* دو عالم به تو — تو یک لحظه با من نپرداختی
چه شکر از لب چون شکر گویمت — که چون نی نی ببوسیم ننواختی
ز پا تا سرم رشتهٔ جان بسوخت — چو شمعم ز سر* از چه بگداختی
بشاهی نشستی بملک درون* — علم زآتش دل برافراختی
ره و رسم من بود صبر و قرار — تو آن رسم ها را برانداختی
نظر باختی با رخ او کمال — دو عالم ببر چون نکو باختی

۱۰۱۰

چو گل به لطف تو زد لاف نازک اندامی — درید پیرهن نیکوئی به بد نامی
دلم بشام سر زلف تست و میترسم — که باز بشکنی این آبگینهٔ شامی
یکی که میبرد آرام دل به شیوهٔ چشم — چه چشم دارم ازو شیوهٔ دلارامی
به نکهت سر زلف تو باز دم زد عود* — عجب که سوخت* و از سر نمی‌نهد خامی
شبی به حلقهٔ ما ذکر عصمتت می‌رفت — شدند حلقه بگوش تو عارف و عامی
کسی که هیچ نبردی حدیث می به زبان — لب* تو دید و مثل شد بدرد آشامی
کمال اگر ز دهانش نیافتی کامی — مباش تنگدل و صبر کن* بناکامی

۱۰۱۱

چه لطف است این که با من می‌نمائی — لب نازک بپرسش می‌گشائی
لبت جانست و جانم می‌فزاید — خط سبزی که بر لب می‌فزائی
خطت بر رخ* نکوتر خواندم* از مشک — نکو خوانند خط در روشنائی
نه عاشق را بلا آمد* ز هر سو — چرا زین* سو نیائی چون بلائی
چو قامت راست کردی وقت رفتن — قیامت دیدم از روز* جدائی
ملولم زآشنائی رقیبان — چه بودی گر نبودی آشنائی
نمی‌خواهد کمال از یار جز یار — نیاموزید درویشان گدائی

۱۰۱۲

چه موجب است که هیچ التفات ما نکنی — ترحمی به غریبان بینوا نکنی
به دشمنان مخالف بسر بری باری — به دوستان وفادار جز جفا نکنی
چو کام ماندهی ز آن دهان بگو با ما — که این مضایقه با دیگران چرا نکنی
تو پادشاه جهانی و ما گدا چه سبب — که التفات به حال من گدا نکنی
به وعده چند دهی انتظار وصل مرا — چو حاجت دل بیچاره ای روا نکنی
ثواب کار من است آنکه بر نشانهٔ دل — به نوک غمزه کشی ناوک و خطا نکنی
کمال دل شده بیگانه شد ز خویش و هنوز — تو همچنان به وصال خود آشنا نکنی(۱)

۱۰۱۳

حدیث خوشی هیچ با ما نگوئی — سخن جز به شمشیر قطعاً نگوئی
بحل کردمت خون خود گر بنازی — کشی زودم امروز و فردا نگوئی
هرآن شربت غم که دادی نخستین — بمن ده بشرطی که صهبا نگوئی
چو گوئی لقب نازل از آسمان شد — نهان از چه شد آب حیوان که داند
نهان از چه شد آب حیوان که داند — تو با آن* دهان نکتهٔ تا نگوئی
مبادا که یابند نقش دهانت — بهرکس دگر این معمّا نگوئی
کمال آنچه گوئی ازآن روی زیبا — برویش که جز خوب و زیبا نگوئی

---

۱ - از نسخه لندن و نسخه مجلس.

۱۰۱۴

خرّم آن دم که توأم مونس و همدم باشی / من بغمهای تو دلتنگ و تو خرّم باشی

گر کنی پرسشم اندیشهٔ رنجوری نیست / چه ازآن درد نکوتر که تو مرهم باشی

عجب آید همه کس را ز تو ای رشک پری / که بدین لطف تو از طینت آدم باشی

تا کسی بر من مفلس ننهد* تهمت گنج / به ازآن نیست که در صحبت ما کم باشی

ملک دل گیر که شاه رخت آورد خطی / که به حسن از همه خوبان تو مقدّم باشی

غم هجران سبب راحت وصل است کمال / دولت وقت تو گر شاد بدین غم باشی

۱۰۱۵

خواهم بر تو بردن تن را که شد خیالی / باری برم خیالی چون نیستم وصالی

ای باد کی گذارت زآن سو مجال باشد* / بیماری و نباشد دانم ترا مجالی

امروز نیست زاهد غافل ز حال رندان / کو را* به هیچ وقتی* وقتی نبود و حالی*

چون زلف و رخ نمودی کردم سؤال بوسه / دیدم تسلسل دور آمد مرا سؤالی

از زلف خویش دل را زنجیر کن مهیّا / گر ابرویت نماید دیوانه را هلالی

می‌خواست گل که خود را مالد* برآن بناگوش / آن شوخ بی‌ادب را بایست گوشمالی

همکاسهٔ سگانت سازی من گدا را / گر کوزه‌گر بسازد از خاک من* سفالی

روی تو بر نتابد از زلف سایه ای هم / داری ز سایهٔ خود از نازکی ملالی

دارد کمال با خود زلفش ترا مقیّد / دارند ماهرویان در دلبری کمالی

۱۰۱۶

خواهی که به هیچ غم نمیری / تا دست دهد پیاله گیری

می نوش به شادی و شو از او / آن دم که به دست غم اسیری

نی گفت به زیر لب همین است / گر اهل دلی نفس پذیری

دز سر ز می ات چو تاج لعل است / سلطانی و صاحب سریری

من دُرد کشم نه شاه و درویش / فارغ ز بزرگی و حقیری

در عشق جوانم و توانگر / غم نیست ز پیری و فقیری

شد پیر کمال بایدش ساخت — از سرو روان عصای پیری [1]

۱۰۱۷

دارم ز ابروان تو چشم عنایتی — کز نازم ار* کشی نکنندم حمایتی
چشم تو بیگنه کش و من زنده همچنین* — از غمزهٔ تو نیست جزاینم شکایتی
بیرون از آنکه بیتو نخواهم وجود خویش* — از بنده در وجود نیاید جنایتی
رویت که آیتیست ز رحمت بر ابروان — زاهد چو دید خواند به محراب آیتی
آنی که دارد آن مه و این غم کزو مراست — آن غایتی ندارد و این هم نهایتی
پیش رقیب قدر سگ کو شناختم* — کو می‌کند بقدر گدارا* رعایتی
گو بر درت رقیب گدا باش با کمال — غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

۱۰۱۸

درین پستی گر آن مه را نیابی — به بالا هم شوی آنجا نیابی
طنابت کی‌کشد زین سو به بالا — سر رشته از اینجا تا نیابی
تو هیچی با وجود او و ز این هیچ — نیابی هیچ تا او را نیابی
شوی گم زیر پنهانخانهٔ خاک — گر آن معشوق را پیدا نیابی
بدونان کم نشین کز صحبت دون — مقام قرب او ادنی نیابی
همی می جو کمال امروز و می پرس — که ترسم جوئیش فردا نیابی
به ترکستان بیا آن خاک دریاب — اگر در روم مولانا نیابی [2]

۱۰۱۹

درین ره هرچه جوئی آن بیابی — بجو نقدی که ناگاهان بیابی
بکوی او دلی کم کن که آنجا — یکی دل گم کنی صد جان بیابی
به جان گر طالب یک درد باشی — طلب نا کرده صدر درمان بیابی
گری بر خویش چون ابر بهاران* — که سر سبزی ازین باران بیابی
شب وصل آن هم خندان لبی ها — چو شمع از دیدهٔ گریان بیابی

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.
۲ - از نسخهٔ تبریز.

دگر از یافتن سیری ندانی / چنین گنجی اگر پنهان بیابی
کمال ار هر زمانی یابد او را / هنوزش همچنان جویان بیابی

۱۰۲۰

دست ندارم از تو من گرچه زپایم افکنی / تیز ترم بدوستی گر همه تیغ می‌زنی
نیست ز هم مفارقت سایه و آفتاب را / هر طرفی که میروی من به تو و تو با منی
ای نفس صبا ز ما بر سر زلف او بگوی / چند بدل شکستگان عهد کنی و بشکنی
سرو بلند پایه را آن همه ناز کی رسد / پیش درخت قامتت گر نکند فروتنی
ای به امید وصل او بر زده دست و آستین / این نشود میسرت جز که به پاکدامنی
شکر که گر دمی زدم در همه عمر خویشتن / با تو به دوستی زدم بادگران به دشمنی
شوق لب تو می‌دهد ذوق سخن کمال را / مرغ سخن سرا نشد تا که نگشت گلشنی

۱۰۲۱

دگر باره تیغ جفا بر کشیدی / ز یاران دیرینه یاری بریدی
به قتل محبّان شدی باز رنجه / بقابادت ای دوست زحمت کشیدی
من از حسرتت گرچه مردم خوشم هم / که باری تو با آرزوئی رسیدی
ترا هر چه گفتیم گفتی شنیدم / حدیثی شنیدی ولی کی شنیدی
چه دانی ز حال من ای جان شیرین / که تو تلخی هجر کمتر کشیدی
بکوی تو چون آب هرگز نرفتم / که چون سرو دامن ز من در کشیدی
کمال آرزو داشتی خاک پایش / به چشم خود الحمدلله که دیدی

۱۰۲۲

دل رفت به یاد دلپذیری / کس را نبود زجان گزیری
از عشق بتان جوان شود پیر / این نکته شنیده‌ام ز پیری
گیرم سر زلف و دارمش دوست / زینگونه کراست دار و گیری
صد چرخ زند بر آتش از ذوق / صیدی که تو افکنی به تیری
یابم که دل منت به دست است / گر زانکه گرفتهٔ ضمیری
بینند مگر دو دیده در آب / لطف بدن ترا نظیری

گم کرد کمال دل در آن کوی — باز آ و بجو دل فقیری

۱۰۲۳

دل ز یاران کهن برداشتی — چیست چندین جنگ پیش از آشتی
زنده‌ام پنداشتی در هجر خویش — این چنینم کشتنی پنداشتی
گفتم از خاک رهم انگار کم — لطف کردی بیش از آن انگاشتی
شکر نعمتهای تو کز درد و غم — هیچ وقتم بینوا نگذاشتی
عشق ورزیدی سزا دیدی کمال — تخم محنت کاشتی برداشتی

۱۰۲۴

دل شد ز عشق یاری شیدا چنانکه دانی — گرد آب دیده رازم پیدا چنانکه دانی
در کوی گلعذاری سروی گلی بهاری — بازم شکست خاری در پا چنانکه دانی
ترکان غمزهٔ او بعد از هزار فتنه — کردند ملک دلها یغما چنانکه دانی
در دور چشم مستش گشتند پارسایان — شیدا چنین که بینی رسوا چنانکه دانی
از غمزه حکمت عین آموخت آن مه و شد — در فن دلربائی دانا چنانکه دانی
گیرم روان کنارش تنها نه بوس گیرم — گر یابمش بجائی تنها چنانکه دانی
دانی که یار پرسی باشد طریق یاران — پیش کمال باز آ یارا چنانکه دانی

۱۰۲۵

دل شیشه‌ایست جای خیال تو ای پری — کردی پری به شیشه همین است ساحری
پیوسته در برابر چشمم نشسته‌ای — آری مرا به چشم جهان بین برابری
در پرده‌های چشم خیالت مصور است — چشم بد از تو دور که روح مصوری
از بس که دوش بر در تو دیده در فشاند — بستیم حلقه گرد درت از در دری
بر رهگذارت از مژه‌ای اشک خار هاست — هان تا به ره نهایستی و تیز بگذری
راضی نیی که قدر من افزاید ای رقیب — زآن روی هرگزم سگ آن کوی نشمری
دیگر مجوی منزلت و قدر خود کمال — این منزلت بس است که بر خاک آن دری

۱۰۲۶

دل که سودای تو می پخت کبابش کردی　　بود غمخانهٔ دیرینه خرابش کردی
دیده کز گریهٔ بسیار تهی گشت ز اشک　　از لب و عارض تر باز پر آبش کردی
بر سرشکم ز تو افتاد مگر عکس سهیل　　زانکه غلطیده‌تر از در خوشابش کردی
چشم خونریز تو در کشتن صاحب نظران　　داشت در سر که کند ناز عتابش کردی
ناوک غمزهٔ تو سوی دل غمزدگان　　تیز تر رفت ز پیکان چو شتابش کردی
نشد از رحمت تو عاشق صادق نومید　　سالها دور ز خود گرچه عذابش کردی
پیش رندان همگی عیب تو پوشید کمال　　خرقهٔ زهد که رنگین بشرابش کردی

۱۰۲۷

دل من به داغ جفا سوختی　　مرا مانده دل را چرا سوختی
کرا سوخت عشقت که آنم نسوخت　　مرا سوختی هرکرا سوختی
بسی سوخت در وعدهٔ سوختن　　مرا انتظار تو تا سوختی
فتادی چو آتش به مأوای دل　　درآن خانه آیا چها سوختی
دل و جان بهم در تو پیوسته‌اند　　چرا هر یکی را جدا سوختی
کمال از دل رفته بوئی نیافت　　خدا داند او را کجا سوختی

۱۰۲۸

دل می‌کنی جراحت و مرهم نمی‌دهی　　عیسی دمی و آب به آدم نمی‌دهی
داروی جان ز حقهٔ لبهات می‌دمد　　با جان خسته چاشنئی هم نمی‌دهی
کوی تو کعبه و لب لعل تو زمزم است　　آبی چرا به تشنهٔ زمزم نمی‌دهی
دست رقیب نیز به آن لب نمی‌رسد　　باری بدیو شکر که خاتم نمی‌دهی
وردم دعای تست به محراب ابروان　　کز درد و غم وظیفهٔ من کم نمی‌دهی
نامحرمان کجا بحریم تو ره برند　　چون ره درآن مقام به محرم نمی‌دهی
زیبد گدائی در دلبر ترا کمال　　کآن سلطنت به ملک دو عالم نمی‌دهی

۱۰۲۹

راز معشوق حدیثیست نهان داشتنی ای صبا پیش کس از قصهٔ مادم نزنی
شمع می‌خواست که راند سخن از خلوت راز نیک بودش که برآمد به زبان* سوختنی
واعظا نعرهٔ مستانه کجا و تو کجا عاشقی ناشده گرمی مکن ای ناشدنی
شیشهٔ رند توان زیر قدم زور* شکست قدم* آن باشد و مردی* که خمارش شکنی
پیرهن گر تنت آزرد چه پوشی آن* را عیب یوسف نتوان کرد به نازک بدنی
غنچه پیش دهنت* لب به حدیثی نگشود رسم خجلت زدگان است بلی کم سخنی
گفته بودی سرت از تیغ رهانیم کمال زنده گردم ز* سر این وعده چو دریا فکنی

۱۰۳۰

ز دیده در دل دیوانه رفتی ز منظرها به خلوتخانه رفتی
دلت می‌خواست چون گنجی روان گشت روان گشتی سوی ویرانه رفتی
صبا بادت بریده پا بصد جا چرا در زلف او چون شانه رفتی
بکویش آمدن ای دل ترا ساخت که هشیار آمدی دیوانه رفتی
چو مور افتان و خیزان از ضعیفی سوی خالش بحـرص دانه رفتی
درِ او مانده گر رفتی به کعبه ز کعبه بر در بتخانه رفتی
کمال از کعبه رفتی بر در یار هزارت آفرین مردانه رفتی

۱۰۳۱

ز من که مهر تو دارم به سینه روی چه تابی الا تَعَرِضُ عَینی وانت تَعلَمُ مانی
بیا معاینه بنگر که چونم از غم عشقت اَذات حُبک جِسمی بِشیبِ یومَ شَبابی
تن ضعیف نزارم اگر چنانکه ببینی تَراکَ مثلُ خِلالٍ مُدیٰ خِلال نیابی
اذوب من حسراتی و ما اُریدُ حیونی گرم به تیغ زنی به از آنکه روی بتابی
لقد قَصُدتَ تقبلی و ما فعلتُ خطائی نکرده هیچ گناهی به کشتنم چه شتابی
کمال خسته مسکین ز غم بمرد و دریغا مُحَبتی وَ حَبیبی قَبلتَنی بِعِقابی (۱)

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۱۰۳۲

ز من مپرس که از عاشقان زار کیی / ازو بپرس که معشوق و غمگسار کیی
دلا به زلف پریشان یار باز بگوی / که بیقرار توأم من تو بیقرار کیی
شکسته* حالی و افتادگی چه می‌بینی* / نگاه کن که شب و روز در کنار کیی
ز پیش چشم گذر می‌کنی سراندازان / بدین شمایل خوش سرو جویبار کیی
ربود دل خط و زلفت به نقشه‌های غریب / غریب نقش و نگارا بگو نگار کیی
چه سود کوشش من نیست از تو* چون کششی / همه جهان به تو یارند تا تو یار کیی
کمال اگر نگزینی ترنج غبغب یار / نپرسمت به خدا کز خیار زار کیی

۱۰۳۳

سالها گر بنویسم صفت مشتاقی / ماند از شوق تو صد ساله* حکایت باقی
غایبست ابرویش از دیده دلا حاضر باش / ترسمت بشکنی این شیشه که دور از طاقی
غمزه‌ات هیچ فروداشت ز تیزی نکند / تا به آن زخمه تو در ره زدن عشاقی
ای خوش آن مجلس خالی شده از مدعیان* / مانده از می قدری باقی و آن لب ساقی
عمر باقی به جز این نیست که در خلوت انس* / دست در گردن یار افکنی و الباقی
خال بر گوشهٔ ابروی تو بی مکری نیست / نبود گوشه نشین بی حیل و زرّاقی
همه نقش خط و خال است به دیوان کمال / لیس الاّ رقم العشق علی اوراقی*

۱۰۳۴

سیمین بدنی سرو قدی پسته دهانی / هر وصف که آید به زبانم به ازآنی
آرام دلی دفع غمی مرهم دردی / یار کهنی عمر نوی مونس جانی
گردوست بودجان وجهان نیزخوش‌ای دوست / تو دوست تر از جانی و خوشتر ز جهانی
پیش نظر اهل دل از بسکه عزیزی / همچون دهن خویش نه پیدا نه نهانی
بی وصل توای عمر گرامی نتوان زیست / یک دم که چو عمر گذاران نا گذرانی
غلطان سوی خاک قدمت باز بیایم / صد بار چو اشکم اگر از پیش برانی
گر عمر کمال از غم عشق تو شد آخر / غم نیست گر آخر بمرداش برسانی

۱۰۳۵

شیرین لبی شکر دهنی سرو قامتی | کوته کنم حدیث بخوبی قیامتی
گر من در آب و آتشم از چشم و دل خوشم* | کاندر میان هر دو تو باری سلامتی
ای شیخ تا بکوی بتان می‌کنیم طوف* | با ما* مگرد چون تو نه مرد ملامتی*
زآن گوشه‌های چشم چه بینی توای سلیم | زینسان که بسته چشم بکنج سلامتی
دل جَست* و عقل بار سفر بست و شد روان | ای غم تو خوش نشسته بکنج* اقامتی
خونی که چشم مست تو با دل روانه کرد* | بازت* چه گفت غمزه کزآن در ندامتی
چندانکه می‌کشند ترا زندهٔ کمال | صاحب نظر نیی تو که صاحب کرامتی

۱۰۳۶

صنما در خط سنبل مه تابان داری | بر سر شاخ صنوبر گل خندان داری
دم عیسی همه از لعل شکر بار دهی* | حسن یوسف همه در چاه زنخدان داری
تا سر زلف تو برهم نزند عالم را | صورت خویشتن از آینه پنهان داری
ای شه گلرخ شیرین دهن شور انگیز | تا کی احوال من خسته پریشان داری
تشنه شد لعل تو بر خون دل ما هر دم | گر چه در درج گهر چشمهٔ حیوان داری
تا ربائی ز دل سوختگان گوی قرار | گرد بر گرد مه از غالیه چوگان داری
نالهٔ زار کمال است چو بلبل شب و روز | تا تو در سبزهٔ خوشبوی گلستان داری[1]

۱۰۳۷

طبیب عاشقان آمد بیا بگذار بیدردی* | چه میخواهی* ازین رحمت دوائی جو که به گردی
طریق عاشقی برگیر و سوی دردمندان شو | که بیعشقی و بیدردی نباشد شیوهٔ مردی
رخت گر زردشد زین درد کارخویش چون زر دان | که چون زر سرخ روئیهاست عاشق را ز رخ دردی
دلا جز خون مژگانی* نرفت از پیش یک کارت | درون ریش درویشی مگر بیموجب آزردی
گرت نیت نه روی اوست از هر سجده در قبله | بگیر از سر نماز خود که در نیت خطا کردی
بروی زرد بنمایم نشسته خاک کویت را | به عقبی گر به پرسندم که از دنیا چه آوردی
غم و اندوه بی‌یاری ز بی‌دردان نیاید خوش | کمال اینها ترا زیبد که صاحب دردی و فردی

---

۱ – از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۱۰۳۸

عاشقی و بی‌دلی بی‌دلبری — این همه دارم غریبی بر سری
آب چشم من که عین مردمیست — ننگرد در حال من گر ننگری
این همه باران محنت خود مرا — بر سر از چشم تر آمد برتری
شمع مجلس دوش دور از روی جمع — گونهٔ رخسار من دید و گری
هم به دشنامی چه باشد ای ملول — کز دعاگویان خود یاد آوری
با رقیبان حیفی ای شیرین دهن — چون در انگشت گدا انگشتری
قیمتت هر کس نداند جز کمال — جان من تو جوهری او جوهری

۱۰۳۹

قطرهٔ قطره ز دریا، چو به ساحل آئی — گر به دریا برسی قطره نیی دریایی
پیش او آئی و در خانقه الله گوئی — نزد او مولی و در مدرسه مولانایی
گرنه با اوئی اگر پادشهی درویشی — ورنه بی‌خویشی اگر با همهٔ تنهایی
بی‌غمش در تعبی با غم او در طربی — بی‌لب او مگسی با لب او حلوایی
گه دلی گاه زبان گاه نهان گاه عیان — گاه آئینه گهی طوطی شکر خایی
زنگ هر آینه کان روی توان دید توئی — دم به دم ز آینه این زنگ چرا نزدایی
پیش روی تو صد آئینه نهادست کمال — روشنست آینه‌ها بنگر اگر بینایی

۱۰۴۰

کاش که سرو ناز ما از در ما در آمدی — تا شب هجر کم شدی روز جفا سر آمدی
خوش بود ار سحر گهی نزد ستم رسیدگان — از دم قاصد صبا مژدهٔ دلبر آمدی
در دم آخر ار بدی بر من خسته‌اش گذر — جان به لب رسیده‌ام خرّم و خوش بر آمدی
گه به چمن در آمدی شاهد سرو قد ما — گل ز حیای روی او سرخ به هم بر آمدی
بندهٔ وقت آن دمم کان بت شوخ عشوه گر — وعده بدادی از رهی وز ره دیگر آمدی
زودترش فرو رود پای به گل درین هوس — بر سر کوی زیرکی هر که بود سر آمدی
جور و جفای بی‌حدش از دل ما به در شدی — روزی اگر کمال را مونس و غمخور آمدی

۱۰۴۱

کدام سر که ندارد دماغ سودائی / کدام دل که بود خالی از تمنائی
کجاست پای روانی کدام دست و دل است / که نیست بسته به زنجیر زلف زیبائی
مکن ملامتم ای مدعی در این دعوی / که هست در سر هر کس به قدر سودائی
چو صبح اگر نفسی می‌زنم ز مهر مهی‌ست / بود هر آینه این دم زدن هم از جائی
بیا و سرو قد خویش عرضه کن بر ما / که همچو سرو قدت نیست مجلس آرائی
حدیث سرو چمن با قدت نیاید راست / که پیش او نتوان گفت زیر و بالائی
چنان ربودهٔ حسن تو شد وجود کمال / که هیچگونه ندارد به خویش پروائی[1]

۱۰۴۲

گر از در به تیغم برانی تو دانی / اگر کشتهٔ خویش خوانی تو خوانی
مرا گفتهٔ خوانمت یا برانم / ندانم من اینها* تو دانی تو دانی
هنوزت نیفشانده جانها ز* دامن / ز ما آستین برفشانی تو دانی
هنوزت چکان شیر مادر* ز لب‌ها / ز دل‌های ما خون چکانی تو دانی
چه پرسی چه داغست این بر دل تو / تو خود کردهٔ آن نشانی تو دانی
چه گوئی ضعیفی قوی چیست حکمت* / طبیبی تو این ناتوانی تو دانی
کمال از دل ریش دید آشکارا / که درمان درد نهانی تو دانی

۱۰۴۳

گر از شاخ دولت گلی چیدمی / نسیمی ز کوی تو بشنیدمی
به بوی* تو جانم خریدی صبا / اگر من بدان دولت ارزیدمی
ز کویت سگی گر رسیدی به من / از آن* در حدیثی بپرسیدمی
دهان و لب از صد شکر شستمی / همه گرد پایش بلیسیدمی
گر این* حسن بودی چو زلفت مرا / به گرد رخ خویش گردیدمی
شب و روز* سودای خود کردمی / به رخسار خود مهر ورزیدمی
به آتشکده در جمال بتان / گر از روی تو پرتوی دیدمی

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

چو زلف تو زنار بر بستمی   در* آتشکده بت پرستیدمی
از آن غمزه گر مست گشتی کمال   چو چشمت به محراب غلطیدمی

۱۰۴۴

گر او یاد من دلخسته کردی   دل آه و ناله را آهسته* کردی
نیامد بر سرم چون حیف* می‌رفت   که پای نازک از من خسته کردی
به محراب ار بدیدی زاهد* آن روی   دعای ابرویش پیوسته کردی
کجا پروانه با شمعی نشستی   حذر گر ز آتش ننشسته* کردی
کجا پیش خطش مور سلیمان   که خدمت پامیان بسته کردی
چو بخشش* با نبات افتادی و قند   لب او کوزه‌ها را دسته کردی
کمال آن پسته لب گر خواستی نقل   شکرها در دهان بسته کردی

۱۰۴۵

گر باد سوی خاک من آرد ز تو بوئی   چون زلف توأم جان دمد* از هر سر* موئی
شیرین زمانی تو* من دلشده فرهاد   کز دیده روان ساخته‌ام سوی تو جوئی
گوی دل ما گو شکن آن زلف چو چوگان*   من باز تراشم ز سر از بهر تو گوئی
غیرت برم و باز کنم* دیده خود را   از روی تو چون باز کنم دیده به روئی
در مجلس اهل نظر امروز ز مستان   جز غمزهٔ تو* نیست دگر عربده جوئی
ای مست تو سلطانی و از لعل ترا تاج   گر بر سرت از بادهٔ نابست سبوئی
بگذشت کمال از ارم و روضهٔ فردوس   تا راه گذر یافت به خاک سر کوئی

۱۰۴۶

گر به پاکی خضر وقتی و روح القدسی   تا نیابی نظر اهل صفا هیچ کسی
فرض کردیم که سجّاده فکندی بر آب   چون نداری گهر معرفتی کم زخسی
تا نیاری قدم از منزل هستی بیرون   سال‌ها گر بروی راه به جائی نرسی
ای که از دل نفست راست برون می‌آید   نفس اینست که از خویش ببرّی نفسی
نیست حاجت که بود سد سکندر در پیش   در میان تو و او مانع و حایل تو بسی
رانده‌اند از شکرستان سعادت زاینست   که شب و روز هواخواه هوا چون مگسی

حاصل از زهد بجز دردسری نیست کمال — تا که در صومعه مشغول هوا و هوسی

۱۰۴۷

گر بردرت این اشک چو سیلاب گذشتی — در کوی تو این خس هم از این باب گذشتی
خار مژه گر دور شدی از گذر اشک — بر دیدهٔ غمدیده شبی خواب گذشتی
گر پیرو این اشک شدی صوفی و این آه — بر روی هوا رفتی و از آب گذشتی
ابروی تو گر دیده شدی گوشه نشین را — از غصه و غم پشت ز محراب گذشتی
جان نیز گذشتی چو مگس ز ان لب شیرین — گر زآنکه مگس از شکر ناب گذشتی
جز لاله که نمی‌رست کمال از ولیانکوه — گر سیل سرشک تو ز سرخاب گذشتی
یک نامه رسیدی بتو از جانب تبریز — گر یاد تو بر خاطر احباب گذشتی (۱)

۱۰۴۸

گر بری دست به آئینه و در خود* نگری — ببری دست ز عشاق به صاحب نظری
ننگری دود درونها که به بالا ز تو رفت — شرم داری مگر از ما که به بالا نگری
روز وصلم ز شب هجر بتر سوزی جان — همچو آتش که به خرمن چو رسی* تیزتری
آتش از سر گذرد خرمن دل سوخته را — چون به سروقت جگر* سوختگان در گذری
جان و سر هر دو به پای تو از آن می‌سپرم — که اگر خاک شوم باز به پایت سپری
شد ز خون شیشهٔ دل‌ها پرو دور* لب تست — فرصتت باد که این می به تمامی بخوری
زاهد از روی تو مهجور و به خود مغرورست — خویشتن بینی او بین به چنین بی‌بصری
محتسب را ز من رند خبردار کنید — که من از بوی یکی مستم و تو بی‌خبری
هر کسی جان ببرد* تحفه بر دوست کمال — سر ببر تو* چه کنی جان نتوانی که بری

۱۰۴۹

گر به فردوس از حریم وصل نگشانی* دری — پیش هر حوری ز آب دیده باشد کوثری
گرنه در هر غرفه زنجیری بود از موی دوست — در بهشت از هر دری آید عذاب دیگری
گرنه آن سرو افکند بر شاخ طوبی سایهٔ — هر ورق در شرح بی‌برگی برآرد دفتری
با لب رضوان ما از ما بگو ای سلسبیل — ساقی جان‌ها روان کن بادهٔ روشنتری

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

منتظر منشان چو گل بر خاک اهل روضه را
تا ز حسرت خون نگردد هر دلی در هر بری

درقیامت‌خوش‌برآ دامن‌کشان چون‌زلف‌خویش
تا به بینی زیر پا هر جانب افتاده سری

گر به فردا افکنی دیدار میمون با کمال
تا به روز حشر باشد هر دم او را محشری

۱۰۵۰

گر به من یار شوی ور نشوی
تو همان یاری و دیگر نشوی

من به دیده نظری هم نکنم
گر تو در دیده مصوّر نشوی

ای دل این درد که داری گر ازوست
شربتی نوش که خوشتر نشوی

مشو ای دیده شب هجران خشک
که چو بینی رخ او تر نشوی

مخور ای زاهد کمخواره غمم
غم خود خور تو که لاغر نشوی

ای حسود از غم او گر نالم
تو چرا کور شوی کر نشوی

بر درش حلقه زدم گفت کمال
خاک این در نشوی در نشوی

۱۰۵۱

گر تو دل ما سوختی از آتش دوری
ما بی‌تو به دل بر نزدیم آب صبوری

هرچند که دور از تو چو فرهاد فتادیم
چون سنگ‌دلان دل ننهادیم بدوری

دانم نخوری غم ز هلاک من رنجور
در ماتم بلبل ننشیند گل سوری

تا با توأم از روضه نیندیشم و از حور
هرجا تویی آن روضه خلدست و تو حوری

صوفی اگرت روی در آن غمزه و ابروست
پیوسته به محرابی و در عین حضوری

خوبان که به چشم همه محبوب نمایند
ایشان همه چشمند که بینند و تو نوری

گر بی‌تو صبور است کمال این گنهی نیست
این نکته ضروریست که صبرست ضروری

۱۰۵۲

گر زلف خود به فتنه و شوخی رها کنی
سرهای ما کشان همه در زیر پا کنی

گفتی نمایمت رخ و کامت ز لب دهم
لطفیست این و مهر تو اینها کجا کنی

شوخی فراغ از آتش و آبت از آن مدام
در دل مقام سازی و در دیده جا کنی

من آن نیم که ناله کنم از تو چون قلم
گر خود به تیغ بند ز بندم جدا کنی

بر عاشقان حبیب که یک یک جفا کند
از تو به ای رقیب که صد صد وفا کنی

دیدی صفای عارضش ای دیده گریه چیست
بعد از صفا به گریه چرا ماجرا کنی

آن خط همیشه مشک خطا خواندهٔ کمال
در یک خط ای عجب ز چه* چندین خطا کنی

۱۰۵۳

گر گم شوی از خود خبر یار بیابی
چون یافتی آن* گم شده بسیار بیابی

با موسی دیدار طلب وعده همین بود
گر محو شوی دولت دیدار بیابی

چون سر به گریبان بری و غیر نبینی
در خرقه نکو جوی که زنّار بیابی

گم شد سر و دستار تو از زحمت اغیار
گر یار بیابی سر و دستار بیابی

دل جانب دلدار چنان دار که از دل
هر پاره* که جوئی بر دلدار بیابی

گر طالب دردی که ز سوز نفس او*
ناجسته علاج دل بیمار بیابی

آن عاشق* دلسوخته امروز کمال است
کز گفتهٔ او گرمی عطّار بیابی

۱۰۵۴

گر لذّت خون‌ریزی آن غمزه* شناسی
از تیغ نترسی و ز کشتن نهراسی

ای دل همه رفتند ز دلبر به شکایت
صد شکر کزین درد تو در شکر و سپاسی

مه نیست به اندازهٔ روی تو که در حسن
افزونی از اندازه و بیرون ز قیاسی

آزرده چه سازی به لباس آن تن نازک
جانی تو سراپای چه محتاج لباسی

درویش ترا جای پر از* اطلس چرخ است
خوش باش دو سه روز که* در زیر پلاسی

ای شه سر کاوس اگرت کاس* شرابست
یاد آر ز دوری* که تواش جامی و کاسی

دستی نتوان برد کمال از فلک و مهر
مادام که بازیچهٔ این مهره و طاسی

۱۰۵۵

گر همه وقتی همه دل خون نیی
لیلی وقتی تو و مجنون نیی

نیست چو ما مردی خون خوردنت
درخور این بادهٔ گلگون نیی

در طلب زر چکنی گنج* عشق
خواجه گدائی تو فریدون نیی

پیش دهان و لبش ای قند مصر
قند چه خوانیم ترا چون نیی

در صفت جستن دوری ز مهر
کم نیی از ماه گر افزون نیی

جای تو یا دیدهٔ ما یا دلست
زین دو یقین است که بیرون نیی

ای مه در خانه تو آه کمال چون شنوی زانکه به گردون نیی

۱۰۵۶

گفتم ای سیم ذقن گفت کرا می‌گوئی گفتم ای عهدشکن گفت چها می‌گوئی
گفتم ای آنکه نداری سر یک موی وفا گفت معلوم شد اکنون که مرا می‌گوئی
گفتم ای جان ز دل سخت تو فریاد مرا گفت با ما* سخن سخت چرا می‌گوئی
گفتم آن* زلف پریشان تو یا* مشک خطاست گفت تا چند پریشان و خطا می‌گوئی
گفتم از باد نسیم تو شنیدن چه خوشست گفت تا کی سخن از باد هوا می‌گوئی
گفتم از دست دل خود به هلاکم راضی گفت این* خود ز زبان و دل ما می‌گوئی
گفتمش کی رسد از بخت پیامی به کمال گفت آن روز که از ماش سلامی گوئی

۱۰۵۷

گل و رخسار تو دارند به هم یکرنگی لب شیرین و دهانت به شکر هم تنگی
به ملامت نشد از لوح دل آن نقطه* خال که سیاهی نتوان شست به آب از زنگی
خال‌های سیه تو بزنخدان گوئی دهنت دانه بچه کرد ز بیم تنگی
تا چرا غمزه و ابروی توأم زود نکشت سال‌ها رفت که با تیر و کمان در جنگی
صوفی ار جام لبت بیند و در کنج حضور نشکند شیشهٔ سالوس* زهی بی‌سنگی
جامه رنگین چه کنی جام طلب کز می عشق رنگ آنراست* که دارد صفت بی‌رنگی*
تا هنوزت قدمی* در ره هستیست کمال رو که از مقصد خود* دور به صد فرسنگی

۱۰۵۸

مبارک منزلی خوش سرزمینی که آنجا سر برآرد نازنینی
براینم* من که گر باشد جز این نیست که حوری هست و فردوس برینی
یقین دانی که چشمش* عین فتنه است* گرت حاصل شود عین* الیقینی
به آن لب ملک دل‌ها شد مسلّم سلیمان ملک راند به انگبینی
چو پیش رخ خط* آری سوزیم جان شد این حرفم درست از پیش بینی
بشوید چشمم از غیرت به صد آب چو بینم بر درت نقش جبینی
کمال از سینه مگسل مهر آن سرو نزیبد صدر بی‌بالا نشینی

۱۰۵۹

مپوشان روی خود* ای شوخ خود رای تو چشمی چشم بر عشّاق بگشای
ستم تا کی کنی فرمائیم جور کرم فرما دگر اینها مفرمای
ز دست ما کجا بگریزد آن زلف که طاوسیست چندین رشته بر پای
تو ماهی دیده و دل منزل تست دلت هر جا فرود آید فرود آی
دل ویرانه* مأوای تو کردیم چو در مأوا نباشی وای ماوای*
روم گفتی و سایم رخ بر آن در اگر آسودگی خواهی میاسای
کمال آن آستان کردی تمنّا بهشت عدن بادت مسکن و جای

۱۰۶۰

مرا در درد بی‌یاری* دریغا یار بایستی هزاران غم کزو دارم یکی غمخوار بایستی
نمودی چهره مقصودی ز رخسار و خط خوبان ولی آئینه ما آه بی‌زنگار بایستی
چه سود ار همدمم*شد خضر سوی چشمهٔ حیوان مرا همراهی آن سرو خوش رفتار بایستی
قدم گر رنجه فرمودی به سروقت من از یاری رقیب آن روز دور از یار و گل بی‌خار بایستی
توانستی بت چین کرد با او دعوی خوبی ولی از نرگسش چشم و ز گل رخسار بایستی
ز لب گر وعده فرمودی که بوسی با تو بفروشم چو نوحم عمر و چون قارون زر بسیار بایستی
کمال از جمله تشریفی که بخشد یار با یاران* ترا بایستی وصلست و آن هر بار بایستی

۱۰۶۱

مرا زیبد به چوگان سر زلفت نظربازی که سر در بازم و چون گوی نگریزم ز سر بازی
شکسته بسته چوگانیست گونی زلف شبرنگت که کس با او نیارد کرد جز باد سحر بازی
چه شیرین حقّه بازست آن لب پر عشوه* کز مردم دهان تنگ تو چون حقّه پنهان کرد در بازی
دلا برگردن از زلفش ترا* طوق آنگهی زیبد که در دام بلا خود را کبوتروار در بازی
به آن لب هر که بازد عشق از کشتن نیندیشد* مگس گر فکراین* کردی نکردی با شکر بازی
چه آموزی به آن طرّه که چون فرزین نهد بندم چو کجبازست و رخ دارد مکن* با او دگر بازی
کمال ار عشق بازی و نظر با آن دو رخ اولی که در لعب محبّت نیست خود زین* خوبتر بازی

۱۰۶۲

من آن بهتر که باشم رند و عامی / که نیکو نیست عشق و نیکنامی
نوشتند از ازل بر سر چو جامم / کزان لب باشدم بس تلخکامی
بدان ساعد یقین شد لاف سیمم / که آن از سادگی بودست و خامی
مه نو ز ابرویش خود را فزون دید / همین باشد نشان نا تمامی
کمال این پنج بیت آن پنج گنج است / که ماند از تو چو آنها از نظامی

۱۰۶۳

من اوصاف حسنت ندانم کماهی / ولی این‌قدر روشنم شد که ماهی
مرا در سرست اینکه باشم غلامت / گدا بین که دارد تمنّای شاهی
به زلف چو شستت گرفتار باشد / من و هر که گیری ز مه تا به ماهی
مرا توبه فرمودن از خال مشکین / بود شستن از روی رنگی سیاهی
تو دلتنگی ما بپرس از دهانت / که خرد است وصادق بود در گواهی
بکن از دعای کمال احترازی / که اثرهاست در نالهٔ صبحگاهی

۱۰۶۴

من کیستم که ورزم سودای چون تو یاری / حیف آیدم که گردی مشغول خاکساری
کار خود است ما را بار غمت کشیدن / خوش وقت آنکه دارد زین نوع کار و باری
گفتم به خاک پایت باشم رفیق لیکن / ترسم ازین نشیند بر دامنت غباری
زلفت چو شد پریشان از جمع ما برانش / کاین حلقه را نشاید هر تیره روزگاری
گر سرو پیش قدّت آزاد شد به خدمت / گل را چه برگ باشد در معرض تو باری
ساقی ز جام دوشین دیگر می آر ما را / که امروز اگر خم آری هم نشکند خماری
بستیم در هوایت بر خود در هوس را / عاقل کسی که نبودّ دربند غمگساری
زآن زلف سرکش ای دل نومیدهم نباشی / که کاخر به روز آید شام امیدواری
گر دست من بگیری گردد فلک غلامت / مه چون کمال گیرد آرندش اعتباری

 ۳۷۰

۱۰۶۵

من کیم گفتی که گویم خاک نعلین منی　　ماه من تا چند نعل باز گونه می‌زنی
گفته بودی دامنم روزی بدست افتد ترا　　وعدهٔ افتادگان در پای تا کی افکنی
دم به دم آهنگ رفتن می کنی از پیش من　　عمری‌ای‌اندک وفا چون عمر ازآن در رفتنی
من سزایم گفتهٔ در کشتن تو ای رقیب　　راست می‌گوئی‌تو دشمن خود نه‌ای‌ای‌کشتنی*
از گلستان جمالت* بر نگیرم چشم تر　　فی‌المثل گر چشم من چون‌چشم‌نرگس‌بر کنی
گر می رنگین زند در شیشه با لعل تو دم　　هرچه آید زو فرو خور زانکه خامست و دنی*
بی تو چون بیند جهان چشم جهان‌بین کمال　　چون به چشم خویش می‌بیند که چشم روشنی

۱۰۶۶

مویت از عنبر تر فرق ندارد موئی　　نافهٔ مشک برد از سر زلفت بوئی
آدمی نیست همانا که ز حیوان بتر است　　هر که را نیست به خاطر هوس مه روئی
نیست امکان که دل از کوی تو بر گیرد دل　　عقل هر چند نظر می‌کند از هر سوئی
پیش چشمم چه عجب گر نرود آب فرات　　هر کجا بحر بود قدر ندارد جوئی
شادمانم من از آن ماه مبارک رخ تو　　نیک بخت آنکه بود بندهٔ نیکو روئی
بر رخت می‌کند آن زلف سیه سیاری　　صحن فردوس نگر جلوه کند هندوئی
نرود پای کمال از سر کویت هرگز　　خوشتر از کوی دلارام نباشد کوئی(۱)

۱۰۶۷

ناوک غمزه چو هر سو به شتاب اندازی　　دل شتابد که سوی جان خراب اندازی
گرم از پا فکند خال لبت سهل مگیر　　به مگس سهل نباشد که عقاب اندازی
دل تحمّل نکند جان نتواند برداشت　　بار آن سایه که با رخ* به نقاب اندازی
شمع آخر شده یارب چه شبی باشد آن　　که منت بوسم و خود را تو به خواب اندازی
خون دلها که کبابست چو می* نوشت باد　　گر* به مستی نظری سوی کباب اندازی
به من رند بده تا سر حاسد* شکنم　　زاهدا سنگ که بر* جام شراب اندازی
فیض ازین سان که ترا می‌رسد از گریه* کمال　　زود بینند که* سجّاده بر آب اندازی

---

۱ - از نسخهٔ ۲۴۸۲ مجلس.

۱۰۶۸

ندارد دلم طاقت بی‌توی ... که کردست چشم توام جادوی
ز نو ابرویت ساخت شیدا مرا ... چنین‌ها کند ماه نو در نوی
گشودند چشمان تو ترک و هند ... به ناوک کشی و کمان ابروی
چه دولت که آن پای را در سرست ... که دارد به زلف تو هم زانوی
در ایّام بدحالی از جور زلف ... رخت کرد با ما بسی نیکوی
مصوّر اگر نسخه زان رخ برد ... به معنی کشد صورت مانوی
کمال آن سر زلف هر دم نگیر ... که بازش بجنبد رگ هندوی

۱۰۶۹

ندانم کی به دام من در افتی ... چه خوش صیدی چه خوش باشد گر افتی
اگر صد بارم افتی چون لطیفه ... در آن فکرم که بار دیگر افتی
لبش بگذار ای گفتار ور نی ... به گوش این و آن چون گوهر افتی
چه خوش افتد مرا ای سر ترا هم ... ز تیغ او چو بر خاک در افتی
ره مردم تو گل می‌سازی ای اشک ... چرا در ره ز مردم برتر افتی
ز تشویش تو ای بـرقع ملولیم ... خدایا زودتر وقتی برافتی
کمال از ریش دل لختی دهی شرح ... شب وصلی که پیش دلبر افتی

۱۰۷۰

نشان خاک پای او اگر می‌یافتم جائی ... سرم می‌گشت در پائیش غلطان دیده در پائی
تمنّا کرده‌ام با خود که در پایش فتم بی‌خود ... کم افتد در سر عاشق ازین خوشتر تمنّائی
دل پروانه پیش شمع رأی سوختن دارد ... نه بینم در میان جمع روشنتر ازین رائی
جمالت را چو بازاریست نیز از غمزه و مژگان ... رها کن تا کند زلفت به حسن خویش سودائی
به صد نقش از خیال آراست رویت خانهٔ دل را ... ز مهرویان کرا باشد چنین روی دل آرائی
بهاران بی‌گل رویت به داغ دل برون آریم ... چو لاله گر برون آیم به کوهی یا به صحرائی
نخواندی این مثل جانا تماشا رایگان باشد ... رخی بنما ستان صد جان اجازت ده تماشائی

مرا تو چشم بینائی به تو زان در تماشایم — دلا می‌کن تماشائی چو داری چشم بینائی
کمال از سرو بالایان چه می‌پرسی نشان گفتی — مهی می‌جویم از هر سو مگر بینم ز بالائی

۱۰۷۱

نیست بهای جان بسی پیش تو چون کشد کسی — در نظرت جهان و جان نیست به قیمت خسی
شادی جان اگر توئی نیست غم جهان مرا — غصه چه وحشت آورد با رخ چون تو مونسی
از لب و غمزهٔ توأم باده پرست و مست هم — باده و ساقئی چنین نیست به هیچ مجلسی
زیر دو لب سه بوسه‌ام گفتی و چشم چار شد — چون به یکی نمی‌رسی وعده چه می‌دهی بسی
از تو نه من چو بلبلان نالم و بس که در چمن — بی‌رخ زرد و چشم تر نیست گلی و نرگسی
سهو قلم ز بی‌خودی باز نداند از رقم — نقطهٔ خالت ار فتد بر ورق مهندسی
یافت کمال وصل تو دولت نقد او ببین — نقد چنین کم اوفتد خاصه به دست مفلسی

۱۰۷۲

ورای آن چه سعادت بود که ناگاهی — به حال بی سروپائی نظر کند شاهی
چراغ صبحدم دل فروز عالم را — چه کم شود که شود رهنمای گمراهی
نسیم را چه زیان گر ز راه هم نفسی — کند عنایت دل خسته‌ای سحرگاهی
به جان و دل شده‌ام پای بند بندگیت — نه از سر غرضی نه ز روی اکراهی
چگونه دست توان داشت از چنین سروی — چگونه روی توان تافت از چنین ماهی
هلال ابروی او را ز حسن مونی کم — نگردد ار نگرد سوی ما به هر ماهی
سخن دراز شد و خالص سخن این است — که چون منت نبود مخلص و هواخواهی
کمال عز قبول تو از سعادت یافت — که یافت از همه اقران خود چنین جاهی (۱)

۱۰۷۳

وصال اوست بخت ما نبینم آن به بیداری — خیالش دولتست ای دل تو باری دولتی داری
به مستان و نظر بازان نظرها دارد آن چشمان — مگر دیوانهٔ زاهد که جوئی عقل و هشیاری
در و دیوار در رقصند صوفی در سماع ما — چه بر دیوار چسبیدی نه آخر نقش دیواری

---

۱ - از نسخهٔ ۲٤۸۲ مجلس.

چو خس بر خاک راه تو بدان امّید افتادم* — که چون باد صبا آئی مرا از خاک* برداری
دل من چون ز کار افتد بیار* محنتت بردن — رسد یاری مرا از تو اگر دولت دهد یاری
کریمان تحفهٔ آرند با خود پیش* مسکینان* — اگر آئی تو نیز* آن به که بر من رحمتی آری
بصدجان وصل او* خواهی کمال از سر نه این سودا* — چو هیچت نیست این گوهر مکن هردم* خریداری

۱۰۷۴

هرگز سوی ما چشم رضائی نگشادی — گوشی به حدیث من بی‌دل ننهادی
ای درّ گرانمایه که مثل تو کم افتد — یک روز به دست من مفلس* نفتادی
در دیدهٔ من جمله خیالند و تو نقشی — بر* خاطر من جمله فراموش و تو یادی
با آنکه بجز محنت و رنج* از تو ندیدم — شادم که به رنج من محنت زده شادی
از کام دل من نرود گر برود جان — شیرینی آن بوس* که گفتی و ندادی
رفتی به سر اسب چو باد از نظر ما — تو عمر خوشی از* پی آن رفته به بادی
دی راندی و می‌گفت کمال از پی خیلت — شاهی که ز خوبان به رخ و اسب زیادی

۱۰۷۵

هر لحظه به غمزه دل ریشم چه خراشی — چشم از نظرم پوشی و خون از مژه پاشی
فرهاد شکایت ز دلی داشت نه از سنگ — جانا چه شود* گر دلی از سنگ تراشی
رخت دل و دین پیش بتان گر به بها رفت — ای جان فرومایه* تو باری چه قماشی
هر* تیر که بر سینه زدی گو* دل و جان هست — فارغ ز چه بنشینی و بیگانه چه باشی
زاهد چه به چنگ آری ازین شهرت و* گلبانگ* — گیرم که چو بوبکر ربابی شده فاشی
کس فهم نکرد از خط* لب نقش دهانش — مفهوم نشد نکتهٔ مبهم به* حواشی
بشکست کمال از سخنت قدر کمالین — چون از گهر و لعل* سپاهانی و کاشی

۱۰۷۶

هر لحظه بما از تو رسد تحفهٔ دردی — گر این نبدی* عاشق درویش چه خوردی
دل چارهٔ درد تو به این کرد که خون شد — این چاره نبودی دل بیچاره چه کردی
می‌سوخت سراپای وجودم ز دل* گرم — گرمی نزدم هر دم ازین غم* دم سردی

حوران کفن من همه در روی بمالند / با خاک لحد گر برم از کوی تو گردی
عاشق بشه* فرد یگانه ننشیند / گر نیست چو فرزین ز دو عالم شده فردی
کو یار سبک روح که بهر دل مجروح / سازیم ز خاک قدمش مرهم دردی
تا چند کمال این همه درمان* طلبیدن* / رنجی بر و دردی طلب از باطن مردی

۱۰۷۷

هر لحظه غمزه‌ها* به جفا تیز می‌کنی / باز این چه فتنه‌هاست که انگیز می‌کنی
دل‌های ما نخست به تاراج می‌بری / وانگه اسیر زلف دلاویز می‌کنی
گر خون چکانی از دل عاشق کراست جنگ / شاهی به قلب رفته و خونریز می‌کنی
در بحر دیده آب کجا ایستد ز جوش / زینسان که آتش دل ما تیز می‌کنی
خواب شبان مبند به چشمم دگر خیال / چون همدم به آه سحرخیز می‌کنی
از خون ما چه توبه دهی چشم مست را / از بادهٔ حلال چه پرهیز می‌کنی
شهر* سرای* چون دلت آشفته شد کمال / وقتست اگر عزیمت تبریز می‌کنی

۱۰۷۸

هیچ شب ای مه از وطن جانب ما نیامدی / همچو شهان به مرحمت سوی گدا نیامدی
سوخت غمم چو از دعا حاجت ما* روا نشد / هیکل خویش سوختم چون به دعا نیامدی
آمدهٔ به قصد جان هجر تو کشته* شب مرا / درد و دریغ جان من دوش چرا نیامدی
نیست سزای دیدنت دیده بگیر ز آینه / زانکه جمال خویش را جز تو سزا نیامدی
از سر زلف دلکشت کس نشنید بوی جان / تا به سر شکستگان همچو صبا نیامدی
جان نفشانده بر در کعبهٔ وصل دلبران / طوف مکن چو از سر* صدق و صفا نیامدی
هست کمال گفتیم این همه درد گرد تو / درد کجا رود دگر چون تو دوا نیامدی

۱۰۷۹

یارب این درد دل و فرقت جانان تاکی / در دلم بار فراق و غم خوبان تاکی
هر نفس جان به لب آمد ز غم هجر مرا / بر من این غصهٔ چرخ و غم هجران تاکی
خود نگردد دلم از دور فلک روزی شاد / زندگانی به من خسته بدین سان تاکی

 ۳۷۵

هر کسی در پی کاری و سرو سامانیست / من سرگشته چنین بی سر و سامان تاکی

آخر ای بخت مرا راه به منزل بنما / که بجان آمدم این رنج بیابان تاکی

ای طبیب دل عشاق دوا ساز مرا / جانم آید به لب از حسرت جانان تاکی

دلبرا کار دل خستهٔ غمگین کمال / همچو حال سر زلف تو پریشان تاکی(۱)

۱ - از نسخهٔ شخصی و نسخهٔ لندن.

مقطعات

(مقطعات)

الا ای صوفی مکشوف باطن — که بنمائی ره ارباب ورع را
بباطن صورت فقر دعا گوی — چو بینی قطع کن از من طمع را

»« »« »«

ای آنکه دفتر ما دیدی پر از حواشی — دانم که بادل خود گفتی چهاست اینها
بسیار دیده باشی خاشاک بر لب بحر — از بحر شعر ما هم خاشاکهاست اینها

»« »« »«

چو آید بردلم اندوه بی وقت — ز دور دون صباحاً او رواحاً
صلاح کار نُقل است و می لعل — لعلّ الله یرزقنی صلاحاً

»« »« »«

زبنده خسرو فخار اجازتی میخواست — که در غزل ببرم نام آن دلارا را
رقیب گفت زنم مشت وبشکنم زنخش — مزن بجان تو گفتم چنین زنخها را

»« »« »«

ای چو بیتی[۱] به بیت خود نمدی — خواستی گر چه آن سزاوار است
همچو شعرت چرا نمیدزدی — نمد خانقه که بسیار است
مگر آگه نه‌ای ازین معنی — که نمد هم ز جنس اشعارست

»« »« »«

۱ - چو بینی

حافظ [۱] بربط نواز چنگ ساز بامنت از بی‌نوائی جنگ چیست
از برای سوختن از زیر دیگ گفتهٔ هیزم ندارم چنگ چیست

»« »« »«

حمیدک همی‌گفت با دوستان که ماموش مه پیکر و دوست روست
چو ما گربه‌ایم ای عزیزان چه عیب که ما، موش را دوست داریم، دوست

»« »« »«

خادمی نا اهل خوارزمی که باد هر دو دندانش شکسته همچو دست
کوزهٔ کز لطف آبش میچکید نا شکسته تشنگی ما، شکست

»« »« »«

دی بمن شیرین لبی گفت این لغت گو بمن تا اهل و دانا گویمت
چیست قَبل دانی و حتّی اقول [۲] گفتمش بوسی بده تا گویمت

»« »« »«

دهقان فضل، عالم پردان، هلال دین آنی که جنّه است چو خمی پرزگندم است
پردانی تو ساخت تنت را چوخم بزرگ تن پروران برند گمان کز تنعّم است
چون تو فقیه خشکی و مُسکر نمیخوری دستار تو همیشه چرا بر سر خم است

»« »« »«

ذاکر حق که دل روشنت از بیداریست همدم صبح سحر خیز و خنک جان و تنت
گرتو در ذکری و فکری شده زآنسان مشغول که دگر یاد نیاید زمن و حال منت
من هم از فکر نیم خالی و از ذکر، دمی گه بذکر توأم و گاه بفکر دهنت

»« »« »«

زر طلبان همچو دُر حلقه بگوش آمدند شکر کز آزادگی بنده در آن سلک نیست

---

۱ - در چند قطعه به حافظ نامی اشاره شده که نوازندهٔ دوره گردی بوده است و نباید با حافظ شیرازی اشتباه گردد.

۲ - چیست برگو قبله و حتی اقول

باغ اگرم نیست[۱]، هست نخل معانی بسی | نخل مرا برگ و شاخ جز ورق و کلک نیست
خانهٔ ملکیِّ من[۲]نیست بجز بیت شعر | ملک دگر قافیه خود ملک نیست

»« »« »«

ز ما ای صبا با محمد رسان | خدا را درودی که او را سزاست
بگو با درود آنگهش در نهفت | که ای ساز معنی ز طبع تو راست
گرفتم که باشد ترا صد گرفت | بهر یک غزل کاختراعی مراست
نه آخر غریب دیار تواند | ترا با غریبان خصومت چراست[۳]
ز بیداد تست اینهمه بر غریب | که شعر من آوارهٔ شهرهاست!

»« »« »«

سؤال کرد یکی از علای دین گلکار | که تو غلام تنی روی تو سیاه چراست
جواب داد که هر موریی که میسازیم | چو آتشی بکنی دود آن بجانب ماست
سیاه‌روئی من عارضی است اصلی نیست | سیاه روئی بنده ز دود موریهاست

»« »« »«

سیلهائی کز سهند آمد من و یاران ز کوشک | موج آن بالا و اوج کوشک میدیدیم پست
شد بطاق هر دریچه آب نزدیک آنچنان | کآنزمان‌شستیم‌ما وهر که‌بود از کوشک دست

»« »« »«

صاحبا شوکت دیماه بآن پایه رسید | که زحل کرسی نه پایه به هیزم بفروخت
بر قد هیچکس ایّام قبائی نبرید | کز طمع چشمهٔ خورشید بآن چشم ندوخت
میکند باد برفتن حرکتهای خنک | مگر این شیوه ز زهّاد ریائی آموخت
با همه ذوق درون، گرم نشد وقت کمال | تا که در خلوت او دمبدم آتش نفروخت
بر سر نقدهٔ وامی بدعاگو بفرست | پارهٔ هیزم و انگار که آن تیزو بسوخت

»« »« »«

گفت صاحبدلی بمن که چراست | که تو را شعر هست و دیوان نیست

---

۱ - باغ ارم نیست
۲ - خانهٔ ملکی مرا
۳ - ترا با غریبان خشونت چراست

گفتم از بهر آنکه چون دگران سخن من پر و فراوان نیست
گفت هر چند گفتهٔ تو کم است کمتر از گفته‌های ایشان نیست (۱)

»« »« »«

مکن خواجه اصلاح شعر کمال قبول از تو و زیبنده فرمودن است
که پیش من اصلاح شعری چنین بگِل بیت معمور اندودن است

»« »« »«

میزند بنگ صاف مرشد خاف غافل از ذوق بادهٔ غیبی است
گر چه آن‌شیخ کالنبی گویند کالنبی نیست شیخ کبنی است

»« »« »«

معایبی که در اشعار خواجه عصار است نوشته آن همگی در درون دیوانهاست
جداولی که بسرخی کشید در دیوان نه جدول است به معنی که خون دیوانهاست

»« »« »«

یکی شعر سلمان زمن بنده خواست که در دفترم زآن سخن هیچ نیست
بدو گفتم آن گفته‌های چو آب کز آن سان دُری در عدن هیچ نیست
من از بهر تو مینوشتم و لیک سخنهای او پیش من (۲) هیچ نیست

»« »« »«

آن میرکه در سماع سوزی دارد سگ روی غلام همچو یوزی دارد
گویند غلام او خطی دارد سبز خط نی که، ولی جوال دوزی دارد

»« »« »«

اگر زهره شنیدی بانگ چنگت رباب و عود خود را با تو میداد
وگر بودی نیی بر رسم تحفه بناختهای تو نی میفرستاد

»« »« »«

از جناب رفیع داودی که سلیمانش آستان بوسید

---

۱ - این گفته از جلد سوم تاریخ ادبیات برون نقل شد.
۲ - نزد من

بطریق معامله سوی شیخ / مدتی شد که تحفهٔ نرسید
بار دیگر ز جامه‌دان امید / میتوان صوف دیگری دزدید

»« »« »«

ای بلبل خوش نغمه ز ما باد سلامت / هر مرغ که در سدره همین نغمه سراید
نام تو از آن شد خرد از ما در فطرت[1] / کاین خرده‌شناسی همه از طبع توزاید
هر نقش که در پرده نهفتی زنی و چنگ / چون ماه نوش زهره بانگشت نماید
نام سخن بنده بر آور بغریبی / کاین کار غریب است و زدست تو برآید

»« »« »«

بر سر بی مو حسام خلوتی را هر که زد / حق بدست اوست گر فریاد و افغان میکند
چون سرش زیر کلاه بخیه از گرمی بسوخت / بر مثال کاسهٔ نو بانگ پنگان میکند

»« »« »«

بما آن صوفی ببریده بینی / بغیر از عجز و مسکینی ندارد
نشاید جرم خودبینی برویست / که آن بیچاره خود، بینی ندارد

»« »« »«

به مجمعی که دف از قول خویش میزند لاف / جواب دادنی‌اش در نفس به بانگ بلند
که در برابر من ای فراخ چنبر پوش / زلطف لاف زنی تن زن و به طلبه مخند

»« »« »«

پنج بیت قطعه‌ات کز پنج گنج آمد فزون / من چه گویم چون نظامی را جوابش حد نبود
تو سخن کردی روانه نزد من من بنده آن / گرچه فکر نیک بود آن از تو این هم بد نبود
در جواب شعر چون آب روانت بیت ما / خانه زین بود و ما را زین روانتر خود نبود

»« »« »«

ترک دنیای دون بگیر کمال / تا جهانیت مرد دین خوانند
هر که در بند ریش و دستارست / خاص و عامش بهیچ نستانند
چون کلاه ار سریش هست بترک / همه بر فرقهاش بنشانند

---

۱ - نام تو از آن خرد شد از مادر فطرت

»« »« »«

جز آه و ناله ندارم بعاشقی هنری — مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد
زاشک سرخ و رخ زرد چون زیم بیغم — که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد

»« »« »«

چون علادین ما بوقت سماع — در فغان و خروش میآید
گوئیا از حرارت انگشت — دیک طوسی بجوش میآید

»« »« »«

چو حاجی اجمد کل از در شیخ — جدا افتاد زو افغان برآمد
روان بر منظر آن حاجی نیزن — طربناک و خوش و خندان برآمد
چو تابستان رسید و شد هوا گرم — کدو افتاد و بادمجان برآمد

»« »« »«

چو همدمی و مصاحب بجای چنگ ای نی — تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند
بگو به صاحب نی مطربا کزین تیزی — اگر ملول شوی صاحب دگر گیرند

»« »« »«

خواستم از خادم مطبخ حساب — برهٔ کان کشت و بر سه پایه[۱] برد
گفت بر رسم فداکان سود تست — حشو آن همسایهٔ بیمایه برد
پیه و کُرده[۲]حاجی سقّا گرفت — شیردانرا گنده پیر دایه برد
گفتمش دلرا کجا بردی که نیست — گفت دلرا دختر همسایه برد

»« »« »«

دُرّ سخنم کزو زنم لاف — «لاف از سخن چودر توان زد»
بر فرق حسود قالبی گوی — «آن خشت بود که پرتوان زد»

»« »« »«

۱ - سه پایه آلتی است آهنین که دارای سه پایه است و دیک طعام بر بالای آن گذارند.
۲ - کرده بمعنی کلیه است، پیه و دنبه حاجی و سفا گرفت (آتشکدهٔ آذر)

دو کمالند در جهان مشهور یکی از اصفهان یکی ز خجند
این یکی در غزل عدیم المثل و آن دگر در قصیده بیمانند
فی‌المثل در میان ایندو کمال نیست فرقی مگر بمویی چند

«» «» «»

دوش مهمان لب جانان شدم عذر گفت و منتم بر جان نهاد
کامشبم چیزی چنان در خورد نیست تا توان پیش چنین مهمان نهاد
گفتم آن نقل دهان بس نیست، گفت: هیچ پیش میهان نتوان نهاد

«» «» «»

زشعر خویش جز ویّ و کلاهی که هر یک قالبی و بی بهایند
بدان حضرت فرستادم به تحفه اگر چه صدر عالی را نشایند
امیدم هست کز لطف تو هر دم چو یابند التفاتی بر سر آیند

«» «» «»

زضعف و صحت تن، یار صرف خواندن ازمن سوال کرد ز لفظی که آن فصیح بود
نظر بجانب قدّش فکندم و گفتم الف مقابل عین است چون صحیح بود

«» «» «»

قطعهٔ مدح تو گردیر ترک شد مکتوب عفو فرما ز دعاگو که قلم دیر کشید
ورنه آن گفتهٔ چون آب روان بود چنان که ببوسید خاک قدمت خواست دوید
تو روانّی سخن بین که ز دروازهٔ شهر تا در خلوت خاصّ تو بسه ماه رسید

«» «» «»

طبع من هر چه بسازد بسر خوان سخن قسمت تست اگر بد سازد
بنده در هر غزلی کرد ادا قول کمال تا بتصنیف ترا معتقد خود سازد

«» «» «»

طبع تو کمال کیمیائی است کز وی سخن تو همچو زر شد
دیوان تو دی یکی همیخواند دیدم که دهانش پر شکر شد

از غایت لطف و آبداری حاسد سخنت شنید و تر شد [۱]

»« »« »«

گفت فرهاد آقا به میر ولی که رشیدیّه را کنیم آباد
زر به تبریزیان بآجر و سنگ بدهیم از برای این بنیاد
بود مسکین بشغل کوه کنی [۲] که ز موران کوه و دشت زیاد
لشکر پادشاه توقتمش آمد و هاتف این ندا در داد
لعل شیرین بکام خسرو شد کوه بیهوده میکند فرهاد

»« »« »«

مرا هست اکثر غزل هفت بیت چو گفتار سلمان نرفته زیاد
که حافظ همی خواندش در عراق بلند و روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان کزین جنس بیتی ندارد عماد

»« »« »«

مرا یار از شکارستان مشگین دو آهو برهٔ مشگین فرستاد
چو افتادند دور از لاله و گل بصحرای عدمشان رخت افتاد
گر آهو برّگان را کرد اجل صید بقای آهوان چشم او باد

»« »« »«

وقت است که استاد زمان زر گر منی مانند زر از بوته بما صاف نماید
کان نیک نباشد که ز صندوق ضمیرم زر دزدد و با من چو ترازو نگراید
شک نیست که اقبال درآید ز درمن گر رأی مبارک بصفا روی نماید

»« »« »«

آواز حزین سوزنی را مشنو که کنند عیب بسیار
خشک است همین و تیز و باریک چون سوزن خارهای دیوار

»« »« »«

۱ - حافظ سخنت شنید و تر شد
۲ - بکار کوه کنی

باغی است پر از گل معانی دیوان کمال تازه‌اش دار
شعر دگران چو خار اشتر[۱] پیرامن او بجای دیوار
تا سنبل و نرگسش نچینند دزدان گل ریاض اشعار

»«　　»«　　»«

صوفیی علم لغت میکرد بحث جز جدل هیچش نبود از علم بهر
در لغت گفتا چه باشد موت و سم گفتمش تا چند گویی، مرگ و زهر

»«　　»«　　»«

کردم از سیّد راگوی سؤالی که ترا هست جز رأی و جز اندیشه سودای دگر
گفت صد رأی دگر با تو بگویم لیکن هر شب اندیشهٔ دیگر کنم ورای دگر
گفتم ای سادهٔ خود رأی مکن نیز چنان که من از دست تو فردا بروم جای دگر

»«　　»«　　»«

کیسه مکن پر زر و سیم ای پسر کیسهٔ بُرانند درین رهگذر
کیسه تهی باش و بیاسا کمال هر که تهی کیسه تر آسوده تر

»«　　»«　　»«

گفتم از مصر معانی بفرستم بتو باز سخن چند که آید به دهانت چو شکر
باز ترسیدم ازین نکته که گوئی چو همام «شکر ازمصر به تبریز میارید دگر»

»«　　»«　　»«

هفت بیت آمد غزلهای کمال پنج گنج از لطف آن عشر عشیر
هفت بیتیهای یاران نیز هست هر یک پاک و روان و دلپذیر
لیک از هر هفتشان حک کردنی است چار بیت از اول و سه از اخیر

»«　　»«　　»«

با فقاعی گفتم از روی مزاح بد معامل نیستم من ای خسیس
وجه شربتها که دادی نسیه‌ام گر فراموشت شود بر یخ نویس

»«　　»«　　»«

---

۱ - شعر دگران چو خار بستی

به نی گفت در خانقه صوفیی … که دارند جمعی به بانگت هوس
نی انگشت بر دیده بنهاد و گفت … کمر بسته‌ام دل قبول نفس

»« »« »«

پهلوان فقاعی ار ناگاه … زیر یخ رفت و داد جان نفیس
پسرش را بگو بگور پدرش … برّد الله مضجعه بنویس

»« »« »«

از کتابت مشو جلال ملول … قلم کاهلی به خط درکش
سخن خال خود نویس که هست … سخن خال و خط نوشتن خوش

»« »« »«

بهر بریان امیر زادهٔ ما … گوسفندی خرید فربه و خوش
زود با ورجیان مطبخ وی … گو، سپند افکنند در آتش

»« »« »«

جستم از یاری نشان آن پسر … کآب حیوانست جویای لبش
گفت بیگاهان بجیحونش طلب … کان زمان باشد خلاص از مکتبش
هر نماز دیگری آیم برون … جانب جیحون و جویم لب لبش

»« »« »«

حافظ نیکخوان نیک نویس … هر که حق گویدت شنو سخنش
چنگ را بیش بر کنار مزن … بسر خود که بر زمین نزنش

»« »« »«

کسی کز عشق دولتمند گردد … بیفزاید هزاران اعتبارش
نه بینی کو تعشق بلبل مست … یکی مرغیست و میخوانی هزارش

»« »« »«

دوش گفتم خلیل اچکو را … تا کی این لهو و چند عیش و نشاط
گفت شیخا برو تو خود را باش … کلّ شاة برجلها استنباط

»« »« »«

ای پاره ز چنگت به تن صوفی دلق درشان تو آیت یزید فی الحق
چنگت به سپاه طوقتمش می‌ماند کاشکستن او شد سبب راحت خلق

»« »« »«

بسمع شیخ محمد ایا صبا برسان که باد پیرهن صبرما زدست تو چاک
درین جهان که بود رنج و راحتش گذران نه دوستی است که باشی تو شاد و ماغمناک
کسی که او پی دنیا زدست داد دلی فروخت دامن دنیا بکمترین خاشاک
گذشت مدت شش ماه و قرب سالی شد که تحفه‌ایت فرستادم از عقیدهٔ پاک
بدان امید که تشریف بنده بفرستی زبندگان خود و از کسی نداری باک
شنیده‌ام که هنوزت نیامده است بدست غلامکی که سبک روح باشد و چالاک
مرا غلام به ایام زندگی باید نه آنکه بعد وفاتم بود مجاور خاک

»« »« »«

دی عزیزی بعلاءالدین گفت که ازین نکته شدستم غمناک
کآنکه حافظ نبود خاک خورد همه اعضاش چو افتد بمغاک
بنده هم یاد بگیرد قرآن تا که در خاک نپوسد تن پاک
گفتم ای بندهٔ مقبل تو مترس هرگز انگشت[1] نپوسد در خاک

»« »« »«

مطبخ بی‌برگ مرا در سفر نیست بحق نمک اوماج خشک
همچو ستونی که بود خیمه را میگذرانیم بکوماج خشک

»« »« »«

ای حافظ عندلیب آهنگ آهنگ تو رفته نیم فرسنگ
گر زهره بر آسمان زند عود سهلست تو بر زمین بزن چنگ

»« »« »«

حاجی احمد گله میکرد که در خانه مرا نیست برگ وشده‌ام‌راضی‌ازین غصه‌به‌مرگ.
گفتم ای کلّه کدو فهم نشد اینقدرت که زمستان نبود هیچ کدو خانه به برگ

---

۱ - انگشت به معنی زغال است.

»« »« »«

ای ز، نم کلک شکر بار تو — تازه و تر باغ سخن را نهال
تا شده روشن ز تو آب سخن — سرد شده بر دل مردم زلال
دیده خط شعر تو و گشته سرخ — جدول دیوان من از انفعال
گر بهدایان موظف ز فقر — می نرسد دست تو چون پارسا
تحفه‌ام اشعار مخیّل فرست — از تو چو قانع شده‌ام با خیال
همت تو گر چه نیارد فرو — سر بمقام من شوریده حال
هست امیدم که رساند ترا — پیر مکمّل بمقام کمال

»« »« »«

بجز معنی حسام ملت و دین — ای مفاخر بگوهر تو عقول
حل هر مشکلی که در سخن است — کرده بر خاطر تو جمله حلول
از محبان خود بتقصیری — خاطر نازکت مباد ملول
در عیادت اگر تساهل رفت — تو کریمی و عذر من مقبول
زان نشد فرصتم بپرسش تو — که بمرثیه بوده‌ام مشغول

»« »« »«

زفاقهٔ ره پر محنت و عذاب سفر — طباع مردم دانا بغایت است ملول
که از ملال به بیتی نمیکنند شروع — که تا نخست به بیتی نمیکنند نزول
در ابتلای سفر[1] من قصیدهٔ گفتم — اگر چه السّفر قطعه گفته است رسول

»« »« »«

شاه را از فضل و رحمت پادشاه ذوالجلال — هم جمال ملک بخشیدست و هم ملک جمال
داعی جاه و جمال تو کمال است وملک — ازسلاطین نیست‌کس را این‌کمال واین جلال

»« »« »«

۱- در ابتدای سفر

موریشی[۱] کآن علاء دین سازد   گر کشد دود باشد امر محال
چارهٔ آن ز پیر بنائی   رفت شرمنده و بکرد سؤال
پیر گفتا منت دهم تعلیم   گر نگیرد طبیعت تو ملال
گفت موری همه کس را   بی گلو کار کرده‌ام همه سال

»« »« »«

جوانی گفت با محبوب خوشگوی   که چون بینی هوا خواه تو یارم
چرا کاغذ نچسبانی به بینی   سریش ار نیست با کاغذ من آرم
بگفت از ضعف پیری و فقیری   من مسکین سر بینی ندارم

»« »« »«

جیم آقا گفت بهر قبر میر   حافظی باید که ما سُرناچی‌ایم
چون حمید گر به این معنی شنید   از میان برجست و گفتا ما چه‌ایم؟

»« »« »«

حاجی کل از بر ما گر چه سوی قبله رفت   نیست ازو حاشا و کلاّ عازم بیت‌الحرام
طاس بنگان را چو بازاری شنید اندر دمشق   سر گرفت از سادگی بیچاره و شد سوی شام

»« »« »«

کرد حکیمی ز نظامی سؤال   کای بسر گنج معانی مقیم
هست در انگشت کمال آن قلم   یا نه عصائیست بدست کلیم
گفت قلم نیست عصا نیز نیست   هست کلید در گنج حکیم

»« »« »«

کمال اشعار اقرانت ز اعجاز[۲]   گرفتم سر بسر وحی است و الهام
چو خالی از خیال خاص باشد   خیالست اینکه گیرد شهرت عام

»« »« »«

ما بتدریج در مقام سلوک   خیمه در پهلوی ملک زده‌ایم

---

۱ - موری در بعضی جاها به دود کش گفته می‌شود.
۲ - چو اعجاز

بر سر خوان آرزو همه شب شکم آز را نمک زده‌ایم
بر فلک میزنیم ناوک آه تا بدانی که ما فلک زده‌ایم

»« »« »«

ما ز تشریف میر عبدالله نیک آسوده و قوی شادیم
نیست ما را ز صحبتش گله‌ای لیکن از گوش او بفریادیم

»« »« »«

نشسته بر در حمام دیدم آن مه را به گلرخان دگر گفتمش ز بعد سلام
اگر تو آدمی اعتقاد من این است که دیگران همه نقشند بر در حمام

»« »« »«

با اکبر مسگر به دکان گفتم من ز انگشت سیه شد به تنت پیراهن
گفتا که ز عشق روی احمد سوخت[۱] بر آتش دل پیراهن پارهٔ من

»« »« »«

بود وقتی کمال اسماعیل شرف روزگار اهل سخن
به کمال تو در سخن کامروز آن بزرگ این شرف نداشت که من

»« »« »«

پیش چنگ دلخراشت صوفیانرا حافظا نعره‌ها باید بوقت نقش بنمودن زدن
اردشیری تو اگر در مجلسی آرند چنگ[۲] مردم مجلس ترا خواهند فرمودن زدن

»« »« »«

گله کردی که زرنجور نکردی پرسش تو بپرس از من بیدل که بروزان و شبان
مونسی نیست مرا در بر و مشهور است این دلبری هست ترا در برو معروفست آن

»« »« »«

این خیمه سرادق کمال است نقصان ز طناب او گسسته
گرد در او ز صبح تا شام اصحاب کمال حلقه بسته

---

۱ - نیست چنین - آخر تو ببین.
۲ - اردشیر و تو اگر آرید جنگ

زیرا که درو مقیم قطبی است — اوتاد بگرد او نشسته

***

جواب گفته‌های ما به تبریز — که می‌گویند یاران گاه و بیگاه
به پستی و بلندی مینماید — به پیش بیت کعبه بیت جولاه
تو گویی خانقاه خواجه شیخ است — به جنب مسجد خواجه علیشاه

***

حسام کچل را یکی پیر راه — کلاهی به بخشید و گفت آه آه
فتاد از سر سبز ما این کلاه — بجائی که هرگز نروید براه

***

در علف زار دو نعل اسب مرا رفت ز دست — گر رود راه به آهستگی او را چه گناه
این زمان غیر دو نعلی چون دارد بر پای — تیزتر زین نتوان رفت به نعلین براه

***

نکهت پیراهنت آمد بمن — بافتم جان نُوی از رایحه
خوانده بودم فاتحه وصل ترا — شد قبول الحمدللّه فاتحه

***

آن خوش پسر که بردند در مکتب نظامش — مشتاق اوست از جان دارد ورا گرامی[1]
سیمین ذقن نگریست دیوان شیخ دردست — یارب نگاه دارش از خمسهٔ نظامی

***

ای طالب معانی در شاعری زهر در — در حجرهٔ معاذی[2] چون آئی و نشینی
از بس تواضع او را کوچک دلی شناسی — لیکن برادر او مرد بزرگ بینی

***

براه گرم بغداد ابن سلمان — در آن حالت که از جان می‌بریدی
نبودش گوئیا شعر پدر یاد — که آنرا خواندی و بر خود دمیدی

---

۱ - خواهد فکند پنجه با ساعدش زخامی
۲ - اردشیر بن حسن معاذی تبریزی از سخنوران قرن هشتم ز از معاصرین کمال خجندی است

»« »« »«

دعای من اینست در هر نمازی — به خلوت که یا ملجائی یا ملاذی
نگه‌دار اصحاب ذوق و طرب را — ز چنگ ملاطی و شعر معاذی

»« »« »«

بسمع معجری ای پیک عاشقان برسان — حدیث شوق ملاقات و آرزومند
ز بعد آنکه زدی حلقه بر در و خود را — در آن جناب همایون چو حلقه افکندی[1]
بگویش این قدر از من که ای برتبت و فضل — گذشته قدر تو از پایهٔ هنرمندی
چه گل شگفت ازینت که بر سبیل خلاف — درخت مهر و محبت ز بیخ برکندی
گر از تنیدهٔ یاری گسسته شد تاری — چه باشد ار بسر انگشت عفو پیوندی
مرا خوداز تو چه نفع و ترا ز من چه ضرر — که من ترا بپسندم مرا تو نپسندی
بنظم و نثر گرفتم که سعدی وقتیم — نه من ز خاک خجندم تو از سمرقندی

»« »« »«

چو دیوان کمال افتد بدستت — نویس از شعر او چندانکه خواهی
خیالات غریب و لفظ و حرفش — اگر خواهی که دریابی کماهی
زهر لفظش روان مگذر چو خامه — بهر حرفی فرو رو چون سیاهی

»« »« »«

دریاب کمال این سخن نازک و باریک — آزرده مکن خاطرت از کس سرموئی
گر با تو برابر زید آن صوفی اقرع — یادست مرا در حق او نیست نکوئی
بدخواه تو خود را ببزرگی چو تو داند — لیکن مثل است این که خیاری و کدوئی

»« »« »«

شیر مردانه بگفتم پندیت — روبهی باشی اگر بپذیری
برکس آن به که نگیری آهو — که سگی باشی ار آهو گیری

»« »« »«

طاس بازی بدیدم از بغداد — چون جنید از سلوکش آگاهی

---

۱ - چو دولت افکندی

رفت در جبّه وقت بازی و گفت　　لیس فی جبّتی سوی اللّهی

»« »« »«

عمارت چرا میکند چیم آقا　　درین شهر ویران انده فزای
یکی خانه او را مگر بس نبود　　که دو خانه میسازد اندر سرای

»« »« »«

گر گوشهٔ بسازد سلطان حسین[1] ما را　　در قلب شهر نبود کس را بما نزاعی
با مطربان خوشگو شام و صباح باشد　　در گوشهٔ حسینی عشاق را سماعی

»« »« »«

گفته های لطیف بندهٔ خویش　　بنده‌ام گر بلطف میخوانی
بر من خود پسند نیز قلم　　حاکمی گر به قهر میرانی

»« »« »«

محبّت تو اماما فریضه چون روزه است　　اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
کمال گو بتراویح بعد فرض عشا　　من از تو روی نه پیچم که مستحب منی

»« »« »«

منشّی چرخ را وترا ای فرید عصر　　با آنکه هر دو نجم گرفتند طارمی
باشد تفاوتی ز زمین تا بآسمان　　زان نجم تا بر تنت این نجم طارمی

»« »« »«

نی بآواز عود گفت نهفت　　همه چشمیم تا برون آئی
عود هم گفت راستی ما نیز　　همه گوشیم تا چه فرمائی

»« »« »«

۱ - منظور سلطان حسین بن سلطان اویس جلایری است (۷۸۴ - ۷۷۶) که مقدم شاعر را گرامی داشته و برای وی خانقاه و صومعه ساخته است.

(مثنوی)

به امعانی تبریزی یکی گفت
چو از شوق برادر شب نمی خفت

که چون در گل بماندی زاشتیاقش
چگونه میکشی بار فراقش

بدو گفت ای رفیق غمگسارم
چرائی بیخبر از کار و بارم

چنین بینی که پیش روی من هست
نمی بینی که پنجه، شصت من هست

خری کو شست من برگیرد آسان
ز شست و پنج من نبود هراسان

»« »« »«

(رباعیات)

دی جلوه‌گری بین که آراست مرا
خوان کرم خدا مهیّاست مرا
حلوا چو زغاره بود در سفرهٔ ما
امروز همان زغاره حلواست مرا

»« »« »«

قول و غزلی که دل رباید همه را
چنگت باصول چپ[1] سراید همه را
چنگ تو بچنگ زلف خوبان ماند
ز آنرو که شکستنش خوش آید همه را

»« »« »«

گفتم مستی گفت که آری بخدا
گفتم مگذار گفت که بگذار مرا
گفتم بازآ گفت که از من بازآ
گفتم رفتم گفت دگر باز میا

»« »« »«

با پستهٔ شیرین تو شکر هیچ است
با سنبل مشگین تو عنبر هیچ است
گویند که هیچ است ز تنگی دهنت
من هیچ ندیده‌ام سخن در هیچ است

»« »« »«

با پستهٔ تنگ تو شکّر بر هیچ است
با موی میان تو کمر بر هیچ است
گر بر دهنت کنم نظر هیچ مرنج
زیرا که مرا از تو نظر بر هیچ است

»« »« »«

---

۱ - به اصول خوش

تا کی نبود با دل من تمکینت
تا چند بود جور و جفا آئینت
پیوسته بکینهٔ دلم می‌پیچد
زلفین خم اندر خم چین بر چینت

»« »« »«

دندان مرا چو درد پنهان بگرفت
آن درد نهان در دل و در جان بگرفت
چون مرهم دردها همه در لب تست
آن لب باید بزیر دندان بگرفت

»« »« »«

کس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست
بس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست
گر خوبی ماه پیکران بد مهریست
پس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست

»« »« »«

در دور زمان لحظه‌ای آرامش نیست
دنیای دنی مکان آسایش نیست
این عزت و جاه و شوکت و منصب و قال
از بهر بشر بغیر آلایش نیست

»« »« »«

انسان بمثل آینه باشد بالذات
همواره بود مظهر حق این مرات
زیبد که بشر فخر و مباهات کند
زین موهبت عظیم بر موجودات

»« »« »«

آن میر که در سماع سوزی دارد
سگ روی غلام همچو پوزی دارد
گویند غلام او خطی دارد سبز
خط نی تو بگو جوالدوزی دارد

»« »« »«

امروز چو شعر هر که در خط کوشد
حرفی ز خطت بصد غزل نفروشد
پوشید خط خوب تو عیب سخنت
همچون خط خوبان که زنخ را پوشد

»« »« »«

گر گل نه بخدمتت ز جا برخیزد
بهر زدنش باد صبا برخیزد
پیش قد تو سرو سهی را در باغ
چندانکه نشانند زپا برخیزد

»« »« »«

گفتم که بده بوسهٔ ای حور نژاد زان تنگ دهان که هیچ ازویم نگشاد
گفت ارچه دهان ما زتنگی هیچ است ما را بکسی هیچ نمی‌باید داد

»« »« »«

گفتم که چه ریزد زلبت گفت که قند گفتم که چه خیزدت زمو گفت کمند
گفتم که بفرما سخنی، گفت خموش گفتم بشکر خنده درآ گفت مخند

»« »« »«

یاران چو ورق شکست ما میجویند چون خامه یکی دو عیب ما می‌پویند
گویند بدم چو شعر هر جا که رسید من شعر نیم بدم چرا می‌گویند

»« »« »«

گفتم چه شوم تیغ تو را گفت سپر گفتم که ز تیرت چکنم گفت حذر
گفتم که چو اشکم چه بود گفت که سیم گفتم که چو رویم چه بود گفت که زر

»« »« »«

گفتم که برویت چه کنم گفت نظر گفتم که بکویت چه کنم گفت گذر
گفتم که غمت چند خورم گفت مخور گفتم چه بود چارهٔ من گفت سفر

»« »« »«

گفتم روزم گفت بدین روز مناز گفتم که شبم گفت مکن قصه دراز
گفتم زلف گفت که در مار مپیچ گفتم خالت گفت برو مهره مباز

»« »« »«

خطّ تو که خوانند خط ریحانش سنبل نکشد سر ز خط فرمانش
گر در رخ تو کج نگردد صورت چین نقاش بانگشت کشد چشمانش

»« »« »«

ای یار لطیف دلستان نازک قیماغ و عسل بیار و نان نازک
قیماغ زلطف عارض همچون شیر نان و عسل از لب و دهان نازک

»« »« »«

بر گوش رسد همی نواخوانی دل جان بیخبر است از غم پنهانی دل
از سوز درون هیچ نگویم لیکن از چهره عیانست پریشانی دل

»« »« »«

ای سرو اگر ترا چو طوبی خوانیم از سرکشیت بجای خود بنشانیم
با قامت او چند کنی نسبت خویش ما اصل تو و فرع تو نیکو دانیم

»« »« »«

ای مالک روح از چه ترسی ز عدم قدرت ز فنای جسم کی گردد کم
گرفانی فی الله شوی جاویدی جاوید شود قطره چو پیوست به یم

»« »« »«

شمعی که به رخسار نکو بودی گرم دید آن رخ و چون موم شدش آن دل نرم
پیش قد و چشم و خدمتش دربستان نرگس ز حیا برآید و سرو از شرم

»« »« »«

کی باشد ازین تنگ برون آمدنم نامست ازین ننگ برون آمدنم
گوئی مگر از سنگ برون می‌آید پروانهٔ از سنگ برون آمدنم[۱]

»« »« »«

هرگز نکشیدم آن سر زلف بخم چون دال بدست خویش الا بقلم
تا ابروی تو نون و دهانت میم است چشمم ز خیال هر دو باشد پرنم

»« »« »«

تا فکرت من نهاد بنیان سخن آباد شد از من طرب آباد سخن
میخواست سخن ز دست بی طبعان داد دادم باشارت . خرد داد سخن

۱ - این رباعی از آتشکدهٔ آذر نقل شد.

»« »« »«

دی از سر اسب ای قمر خانه نشین گر آزنک فتادی که کند عیب تو زین
تو برگ گلی و اسب تو باد صباست از باد صبا برگ گل افتد بزمین

»« »« »«

گفتم بچه ماند مژه‌ات گفت سنان گفتم که چو قدّم چه بود گفت کمان
گفتم چو بیائی چه بری گفت که دل گفتم چه دهم تا نروی گفت که جان

»« »« »«

گفتم چه خورم در طلبت گفت که خون گفتم چه بود حال دلم گفت جنون
گفتم که مرا کی بکشی گفت اکنون گفتم که ز قیدت بجهم گفت که چون؟

»« »« »«

گفتم که چه خواهی که دهم گفت که جان گفتم که چه خواهی که دهی گفت امان
گفتم که چه گیری زبرم گفت کنار گفتم که چه داری چو تنم گفت میان

»« »« »«

در ملک وجودم بجز از دوست مجو در خانهٔ دل نیست کسی غیر از او
مانند کبوتر این دل شیدایم پر میزند و مدام گوید یا هو

»« »« »«

گفتم چه زنم در غم تو گفت که آه گفتم چه کنم در پی تو گفت نگاه
گفتم که کجا روم زدست غم تو گفتا که بتون و تنجه و آب سیاه

»« »« »«

ما روی تو بینیم نبینیم به ماه تا روی تو بینیم نبینیم به ماه
راهی که رساند بتو ما را شب هجر با روی تو بینیم نبینیم به ماه

»« »« »«

ای آیت کارگاه صنع صمدی چندی پی تکمیل در این کالبدی
هر روز که از زندگیت می‌گذرد گامی‌ست بسوی جایگاه ابدی

***

ای آنکه تونی سوار در هر هنری از وعدهٔ اسب دادیم دی خبری
بی همّتی است اسب تنها بتو داد خواهیم روانه کرد اسبی و خری

***

ای گشته تو مشهور بشیرین سخنی در نقل رباعیات تو پنج منی
بوبکر ربابیت چو بیند گوید کاندر غلطم که من توام یا تو منی

***

با قامتت ای لاله رخ سوسن بوی از جای رود چو آب سرو لب جوی
پیش رخ تو زسیلی باد صبا گل هم بطبانچه سرخ میدارد روی

***

زلف تو که داشت عادت دل شکنی میگفت بمشگ از پریشان سخنی
من با تو چنانم ای نگار چینی کاندر غلطم که من توام یا تو منی

***

گفتم جانا گفت بگو گر مردی گفتم مردم گفت که نیکو کردی
گفتم چشمم گفت بس این بی آبی گفتم نفسم گفت مکن دم سردی

***

گفتم چشمم گفت مگر بی بصری گفتم جانم گفت ز دستم نبری
گفتم عقلم گفت که بر عقل مخند گفتم که تنم گفت که برتن بگری

***

گفتم چه کند دفع غمم گفت که می گفتم چه زند راه دلم گفت که نی
گفتم که توداری دل من گفت که کو گفتم ز غمت جان بدهم گفت که کی

***

گفتم قمرت گفت به چشمش گردی / گفتم شکرت گفت به چشمش خوردی
گفتم بازآ گفت که باز آوردی / گفتم مردم گفت کنون جان بردی

***

(مفردات)

جهان خاتون غرست و شعر او غر   عزیزان بشنوید اشعار غرّا

»«   »«   »«

این تکلّفهای من در شعر من   کلّمینی یا حمیرای من است

»«   »«   »«

عاقبت عصار[1] مسکین مرد و رفت   خون دیوانها بگردن برد و رفت

»«   »«   »«

گر غزلهای جهان خاتون بهندستان روند
روح خسرو با حسن گوید که این کس گفته است

»«   »«   »«

دسترس یافتم بقامت دوست   بسر سرو دست من چو رسید

»«   »«   »«

گفت شخصی کمال زن داری   گفتم آری زنان ما مردند

»«   »«   »«

آن دلبر بی مهر که ماهیست بچهر   دارد سر عاشقی ندارد سر مهر

---

۱ - حاج محمد عصار تبریزی از شعرای معاصر کمال خجندی است که در سال ۷۹۲ در تبریز وفات کرده است (دانشمندان آذربایجان) ص ۲۷۵

»« »« »«

ترک آهو چشمم ای آهوی چشمت شیر گیر
صید آهوی توام بر صید خود آهو مگیر

»« »« »«

ز چیست قهقهۀ شیشه‌های می‌دانی   بریش محتسب شهر میکند خنده

»« »« »«

(معمّیات)

چون برافشاند آن پریرخ طره را   دل برآورد از درون طره سر

»« »« »«

گویم بتو نام آن شکر لب   شیرین تر ازین چکار باشد
خرما بگزین و بفکن از وی   چیزی که میان خار باشد

»« »« »«

نام او نانوشته بر خواندم   چو نهادم سر قلم بر نام

»« »« »«

عیدی دیدم سر علم افتاد   فی الحال بجایش سر سنج بستم

»« »« »«

آنکه در حسن مه چارده بود   دی شنیدم که به پیوست بسی

»« »« »«

با آنکه ترا سر مسلمانی نیست   یاد بود و کنون نیست همان محبوبی

»« »« »«

عقل را از میانه بربائی   بر سر سنبل ار نهی بندی

»« »« »«

این زمان در عزیز فی الحال — تا زمان دگر چه باشد حال
حرف اول زهر دو گیر و دو پنج — ربع دیگر دهش ز روی مثال
تا شود نام آن مهی که ندید — آسمان مثل آن بدیع جمال
چون خدایش بخویش خواند بزرگ — زان بزرگی رسید او به کمال

»« »« »«

با من آن ترک کمان ابرو گفت — پیش چشمش به زبان ترکی
که ترا کشته‌ام آن زنده ببین — در میان دو کمان ترکی

»« »« »«

اختلاف نسخ

قصائد

قصيدهٔ ١: ١- خرد بار ٢- حمش، حلمش ٣- ارباب ٤- جنون ٥- ننویسیم، بفرستیم ٦- بود ٧- به ٨- هلال ٩- بحق

قصیدهٔ ٢: ١- وحدت ٢- درت ٣- غیرت ٤- پی ٥- طاس ٦- نافه ٧- عالم ٨- جز از

قصیدهٔ ٣: ١- فتاد ٢- خطبهٔ حسن ٣- شدت ٤- حسن ٥- تا ٦- نسخه

قصیدهٔ ٤: ١- زبان ٢- سواد ٣- آمد ٤- اعوان ٥- اقلام ٦- است ٧- انت ٨- ندا به هفت ٩- بها ١٠- ای ١١- باصره ١٢- بساط ١٣- بلندی قدر

غزلیات

غزل ١: ١- طلب ٢- خوش ٣- خود ٤- خونی ٥- تو ٦- ازین

غزل ٢: ١- زلف تو چاک است ٢- ملاحت ٣- دلها ٤- ور ٥- افکند ٦- کز ٧- هردم

غزل ٣: ١- این ٢- نما ٣- می

غزل ٤: ١- دیر ٢- تو ٣- کنم ٤- گریز ٥- نخورم

غزل ٥: ١- مبر ٢- گفتند ٣- گر ٤- نرگس

غزل ٦: ١- کرده ٢- مگرت ٣- تیر

غزل ٧: ١- زهد ٢- این

غزل ٨: ١- در دست

غزل ۹: ۱- به آب ۲- فرود ۳- نکند

غزل ۱۰: ۱- دیرت ۲- رخم ۳- گریزانی ۴- تاکی است ۵- لبش ۶- گدایها

غزل ۱۱: ۱- برگشت ۲- با دل تنگ ۳- گر گذری ۴- گوئی

غزل ۱۲: ۱- ایها العشاق ۲- کوکب کوزهٔ آبخوری بی‌سته است و اکواب جمع آن ۳- قل قولی لها ۴- اشاره به آیه ۲۱ سوره الدهر است ۵- ابر بقاست ۶- غمش ۷- چشمه ۸- اشاره به آیه ۶۲ سوره کهف است. ۹- به حضرت ۱۰- اشاره به آیه ۱۶ سوره کهف است.

غزل ۱۳: ۱- چو پیدا ۲- گر تو ۳- بدین

غزل ۱۴: ۱- دو لبت ۲- ز لبش ۳- دهن ۴- این مصرع از انوری گرفته است.

غزل ۱۵: ۱- رخت ۲- شادی ۳- گدائیست ۴- نظرانت، نظران می‌شود ۵- چون

غزل ۱۶: ۱- شنیدم آنکه گشادی ۲- بدان

غزل ۱۷: ۱- کویت ۲- بر ۳- با ۴- در ۵- گفتم که ۶- گر آن مه

غزل ۱۸: ۱- خار از ۲- سودا ۳- جمالش شد ۴- در چشم نابینا

غزل ۱۹: ۱- گوی به من ای واعظ ۲- یار ۳- در نسخهٔ دیگر بیت به این صورت آمده:

در خمار عجب از غمزهٔ ساقیست کمال　　　مگر آن می ز سبوی دگر آورد مرا

غزل ۲۰: ۱- سالهاست ۲- گر ۳- خواجهٔ درویش

غزل ۲۱: ۱- از من نه این ۲- آزاده‌ای

غزل ۲۲: ۱- مثل است اینکه بود دوست فادی ره دوست ۲- کنی ۳- حیفم آید که فرستم بسلام تو صبا ۴- چه نویسم چو کمال

غزل ۲۳: ۱- تکسر ۲- آن بی وفا ۳- که آن خاک پا دانم از توتیا

غزل ۲۴: ۱- خلف‌ها را ۲- خطاب بر گذشتن، بر گذشتی

غزل ۲۵: ۱- ز ذکر و فکر دماغ لطیف را خلل است ۲- زاهد

غزل ۲۶: ۱- ساختی دست من ۲- بنگر از تو چه میکشیم ۳- تا بریزند هر دو زلف دوتا ۴- چند گفت آ، چند گفت ای

غزل ۲۷: ۱- سوی ما ۲- صد ۳- گفته‌ای گر مرحبا جوئی ز من دستت برم ۴- هراش

غزل ۲۸: ۱- جان ۲- جان

غزل ۳۰: ۱- عقل رفتم به باد ۲- قدر بیشتر گومرا

غزل ۳۱: ۱- پیوسته ۲- خال رخ تو عقل بدزدید و دل ز من ۳- دفینه ۴- نقش بسته‌ایم به خاتم

غزل ۳۲: ۱- می‌فتد ۲- کز غمزه به شوخی ۳- چرا چندین کشد گوئی ۴- فرو آرند، فرود آرند، فرو آورد ۵- بگذرانیمش

غزل ۳۳: ۱- از جان و دل ۲- گرد کوی یار ۳- دو عالم را

غزل ۳۴: ۱- ببینی ۲- گراز می کمکی هست

غزل ۳۵: ۱- بینم همیشه چشم تو ۲- اینهاست ۳- چرا

غزل ۳۶: ۱- راهروان ۲- شب رو شد از او ۳- یافت

غزل ۳۷: ۱- راست خواهد آید راست ۲- شد چنان پر ز درد تو دل ریش

غزل ۳۸: ۱- زود ۲- ندانم ببریمت، ندانم که بریمت ۳- صدای ۴- چمن

غزل ۳۹: ۱- مزهٔ حلوا را ۲- بکند نقصان است

غزل ۴۰: ۱- سرم گر ۲- به جام اهل نظر

غزل ۴۱: ۱- هیزم ۲- بیند

غزل ٤٢: ١- اگر، دگر ٢- نباشد ٣- چون سختم، من سوختم

غزل ٤٣: ١- تو همراه منی ٢- میرسید ٣- دلق ٤- نافهمان، کم فهمان ٥- پردانی، یزدانی

غزل ٤٤: ١- جستن ٢- جان و دل ٣- می کنم ٤- گفتار

غزل ٤٥: ١- غم را ٢- بودست یاران را گله، بودی ز تو ما را گله ٣- لب ٤- کس پیش آتش سوختن تعلیم ندهد عود را

غزل ٤٦: ١- دل سودائی را ٢- نرسید ٣- به خوبی ٤- آرزوی چشم ترم، چشم پر آب

غزل ٤٧: ١- به عشوه ٢- خجلت همی برد ٣- در حسن عهد و حسن نیابیم

غزل ٤٨: ١- شستن و نتوان از می ٢- بیارید

غزل ٤٩: ١- بی چشم و دهان تو ٢- باشم دست و پا لرزان ٣- رویش ٤- نالهٔ زارم

غزل ٥٠: ١- پارسائی ماست، نارسائیهاست

غزل ٥١: ١- ببینم ار ببُری ٢- شوق لب تو از دل من خون چکاند خون ٣- نقش رخت همیشه بدل بر کشید اشک

غزل ٥٢: ١- گر برآید ٢- در نسخهٔ دیگر بیت به این صورت آمده:

در سر زلفش گرفت آفتاب از دور باز   باز بگشا حلقه‌ای زان تا گشاید آفتاب

٣- مکشد بهر تو دایم دردهای سر کمال

غزل ٥٣: ١- در چشم ٢- طایف ٣- بوی ٤- بر زبانت

غزل ٥٤: ١- به شرع ناید راست

غزل ٥٥: ١- تا بپوشم ٢- باری مراده آن نصیب ٣- بسکه پر کردند از زلف تو دامنها ز طیب

غزل ٥٦: ١- جانم ٢- زحمت خود ببر ای دیده چو اشک از نظرم ٣- من و دل، دل و او

۴- در شب تیره ز مه روشنیی پیدا نیست ۵- به مهتاب چه کرد

غزل ۵۷: ۱- هرگز

غزل ۵۸: ۱- پیش ۲- خواب که باشد که هست ۳- می کنم ۴- ای فقیه هر چه بگوئی بگو

غزل ۵۹: ۱- دل آزرده‌ام ۲- گوبیا ۳- پیش بیای

غزل ۶۰: ۱- نمک ۲- لطف

غزل ۶۱: ۱- روی

غزل ۶۲: ۱- افروز ۲- چشم ترخاک درت خواهد ۳- از روشنی

غزل ۶۳: ۱- یافتم اکنون به حکم، یافتم آخر به حکم ۲- کعبه دل را، کعبهٔ دل ز آتش عشق تو سوخت ۳- اشاره به آیه تبت یدا ابی لهب

غزل ۶۴: ۱- هجران تو مگر دیدی چگونه سوخته یار دگر بسوخت

غزل ۶۵: ۱- جست ۲- آنچه ۳- بدید ۴- میسوز گو کمال چو دل را فروغ نیست

غزل ۶۶: ۱- بساخت ۲- که

غزل ۶۷: ۱- دل نه تنهاست در آن زلف که جان هم با اوست ۲- دهنش ۳- دزدید ۴- گو بیارید به من ۵- نندیشد

غزل ۶۸: ۱- چشم آن لب ۲- داغ دل ۳- گل

غزل ۷۰: ۱- هر جامه که پوشد به تن او آب شود تر

غزل ۷۱: ۱- پاره، پاوه ۲- زان لب شیرین ۳- صفا ۴- غمش ۵- بسوی ۶- باز از نو

غزل ۷۲: ۱- ز هر سوئی فغان ۲- به سرو ۳- بنشسته ۴- شوق خال و زلف و رویش سینه‌ها کز غم بسوخت ۵- نام هستی بر میان یار نتوانیم بست ۶- هر دو جهان

غزل ۷۳: ۱- ریش ۲- مرهم از من مسکین ۳- پیک باد را ۴- ببین ۵- شیرین مقال کرد

غزل ۷۴: ۱- غریب ۲- سرگشته ۳- براندیم

غزل ۷۵: ۱- رنگین

غزل ۷۶: ۱- شمع، دوست ۲- بدان روی و

غزل ۷۷: ۱- حظیره ۲- پای

غزل ۷۸: ۱- چشم تو ۲- طلعت ۳- زاهد ۴- که بجز گوشه و ۵- بجز حیله و

غزل ۷۹: ۱- تب هجران ۲- مهجور ۳- هر چه داری تو ۴- ظاهراً ۵- سوز حدیث

غزل ۸۰: ۱- ز چراغ رخ او ۲- رساندند ۳- خمخانه

غزل ۸۱: ۱- عتاب ۲- جانی ۳- روزگاری

غزل ۸۳: ۱- کاجکی ۲- نمیرد

غزل ۸۴: ۱- مهر آشیان، خوش آشیان ۲- این مشتی استخوان را ۳- ز تو نشانم ۴- گم کرده آن، گر کردم آن

غزل ۸۵: ۱- دیده است ۲- عقل و دل ۳- چیست یا رب

غزل ۸۸: ۱- چشم ۲- خون در ۳- از اثر صحبت تو ۴- ز سودات کمال

غزل ۸۹: ۱- دو کمانند بزه ۲- از آن ۳- بر دو دریغ

غزل ۹۰: ۱- وین چنین ۲- گر بگویم که ماه تابانی ۳- گویم

غزل ۹۱: ۱- جونیدن، بونیدن ۲- این راه ۳- چه افتاده است ۴- سود است این ۵- آینه خوانند شما را و ماه ۶- طلبند

غزل ۹۲: ۱- رخسار است ۲- دهن ۳- چه زلف و ۴- این رویست ۵- این چه خال کمال ۶- چه گفتار است

غزل ۹۳: ۱- در نظر آورد ز یاقوت ۲- ما را غم سر نیست ولی حیف ز خشت است ۳- در

خرقه تنت دید کمال آن بت و میگفت

غزل ۹۴: ۱- فشانرا ۲- به شب هجر ۳- من دل ریش براهم ۴- این ۵- افتاده برویت، افتاده برویست

غزل ۹۵: ۱- چرخ ۲- که ۳- کس عمر رفته کی ۴- شکفت و

غزل ۹۷: ۱- تنها شدی که داند، تند آمدی که داند ۲- ای خرقه پوش طالب وی درد نوش غالب ۳- سر سبز باغ عشرت با سرو سرفرازت

غزل ۹۸: ۱- بر من ۲- چاک زد ۳- همت روی او گلی زین نکته نازکتر کمال

غزل ۹۹: ۱- به چین زلف رخت رشک صورت چین است ۲- به وقت شیر مکیدن لب تو شیرین است ۳- نمیشوی بیرون ۴- بدان جهت ۵- نگو من آن توام ۶- ز مهر تو به چو کرد آن نگار سنگین دل ۷- کرم نمای که از لطف‌های پیشین است ۸- نخوانده‌ای که

غزل ۱۰۰: ۱- به مهر دوست ۲- هست

غزل ۱۰۱: ۱- نیست کمی ۲- بر قدمش هرچه زود سر بنه ای دل ۳- آخر ازین

غزل ۱۰۲: ۱- تو از ۲- طالع خورشید ۳- صد باره خراب ۴- بیفشانی دست ۵- من مسکین

غزل ۱۰۳: ۱- فتادست ۲- دل گرفتار است مسکین ۳- از دیر گاه، از دیر گه ۴- عشق تو

غزل ۱۰۴: ۱- درون سینه رخ او هزار پرده بسوخت ۲- در آستان تو تنها نغلطد اشک ۳- نهاده دیده دیگر براه پیکانست ۴- دلم برفت ز دست و حدیث بر جانست ۵- چو عندلیب که بر سرو و گل خوش الحانست

غزل ۱۰۷: ۱- غمزه بخون مژ رنگین تر است، دیده بخون دل مسکین تر است ۲- در غم

هجر تو ۳- زآنکه به شیرت، زانکه ز شیرین ٤- زآن گل و نسرین ۵- خال و لب او کمال

غزل ۱۰۸: ۱- خواستم بوسه زان دهن

غزل ۱۱۰: ۱- بندهٔ ۲- عزتی ۳- خرقه سالوس ما بسوخت ٤- در اوراق خود کمال

غزل ۱۱۲: ۱- ازان ۲- از ما ۳- چون ٤- چونکه ۵- بهتر این کار که رنجم ز مداوا بگذشت

غزل ۱۱۳: ۱- چون شبی ۲- فکندم ۳- مزیدن

غزل ۱۱٤: ۱- تا خیالت دیده را ۲- یکدمی ۳- هر چه ٤- هر زمین

غزل ۱۱۵: ۱- با دل ۲- نیازاری ۳- که با تو ٤- برون آی ۵- بترس از آه و

٦- کمال از خم می آورد شوری کز آن شورش بدستاری نماندست

غزل ۱۱٦: ۱- خواندی و حکمت ۲- از آن ۳- تا قبولی، بی اصولی ٤- نسخ ۵- کوری

٦- قطوه ۷- جنگ ۸- چنین دور از رسولی چیست ۹- شد است

غزل ۱۱۷: ۱- مرا در کوی دلها، مرا در کوی جانان ۲- زیر خرقه‌ام

غزل ۱۱۸: ۱- به دو فن خط دلبری ۲- کجا کشند درست ۳- گوهر

غزل ۱۱۹: ۱- مست ۲- نور

غزل ۱۲۱: ۱- در افتد ۲- در چشم‌ها همی فتدش ۳- وصف صنوبر، وصف ناز قدس سرو

٤- لطف تو گفتا به مرحمت، زلف تو گفتا به مرحمت ۵- غمزه‌اش آنگه

غزل ۱۲۲: ۱- به خیال ۲- خبر یافت ۳- همه ٤- که آنرا ۵- غیبی‌ست

غزل ۱۲۳: ۱- عاشقان را طاقت جور و جفا گر نیست نیست ۲- بس کرد در کویش کمال

غزل ۱۲٤: ۱- عقد گیسو بس بخواب ۲- دگر

غزل ۱۲۵: ۱- موی تو ۲- گفتند

غزل ۱۲۶: ۱- رسم بغایت خدمت چنانک

غزل ۱۲۸: ۱- به آن لب چو شکر این نبات نزدیک است ۲- به چشم ما به قد، به پیش لعل و قد ۳- مپرس ۴- برآنم

غزل ۱۲۹: ۱- چو نقصان متان از ماهتاب است ۲- دامنی ۳- اگر بر دامنم

غزل ۱۳۰: ۱- کوتاه گو باش

غزل ۱۳۱: ۱- بر من از نعمت هنوز ۲- که خاک دوست را ۳- از گرانی ۴- در آستان

غزل ۱۳۲: ۱- ز روی ۲- خارهاست ز اشک ۳- ز ذوق پرسشم ۴- ناگه ۵- دشمنان

غزل ۱۳۳: ۱- وین سوز برون ز اندرونست ۲- در عشق تو ۳- ز تبارک و زنونست

غزل ۱۳۴: ۱- دریوزه که کرد عاشق از تو ۲- افغان که ۳- گویم که صفاست ۴- خداش

غزل ۱۳۵: ۱- زاهد آمد پیش رندان طفل راه ۲- سوز پیدا درد ضنهانیش نیست

غزل ۱۳۶: ۱- گویند یارانم که ۲- مرهم جان ۳- کس نمیداند ۴- مینالی ۵- چون ننالم

غزل ۱۳۸: ۱- جان و سر نیز بهم ۲- یک شبه ۳- در سر زلف تو بشنید ۴- خوشها ۵- ببالای لبت چیست مگر ۶- در سماع که غزلهای تو خوانند کمال

غزل ۱۳۹: ۱- در سر زلف چو زنجیرش ۲- شنید و بر در میخانه ۳- آتش دل ۴- عاشق دانم ۵- دانه دانه ۶- در دل عاشق نباشد هیچکس ۷- مسکین بهر جا

غزل ۱۴۰: ۱- مردمک آنروز، مردمک آنرا ۲- با شمع چه گوئیم که، از شمع چه خواهیم چو ۳- چه نشسته‌ست که جان رفت ۴- تا چشم تو با گوشه نشینان گذری داشت

غزل ۱۴۱: ۱- مرد رقیب و هنوز بین که جوانست ۲- گرچه بر این در کمال پیر شد از غم ۳- بهر همین است

غزل ۱۴۲: ۱- دست و پای ۲- بگذرد

غزل ۱۴۳: ۱- کسی

غزل ۱۴۴: ۱- بهتر ۲- رو ۳- جز ٤- بویت از باد صبا چون ٥- جز ٦- مرحد، تعظیم‌ما

غزل ۱٤٥: ۱- قوی ۲- کو، گر ۳- تست ٤- معبود است ٥- نتوان رفت که آن ره ٦- هشته، کرد

غزل ۱٤٦: ۱- هر سو ۲- اینچنین ۳- زان میان تا از ٤- لیک

غزل ۱٤۷: ۱- گردیدن ۲- روی او ۳- با سبزه

غزل ۱٤۸: ۱- ناجسته زتو ۲- در خاک طلب کمال خوش باش، در خاک طلب کمال عمری گوهر می‌جست صد شکر کان یافت، در جستن صد هزار کان یافت

غزل ۱٤۹: ۱- گلیست ۲- گریز ۳- جان ٤- چون

غزل ۱٥۰: ۱- دادم ۲- چو باد ۳- نشنیدیم کسی را

غزل ۱٥۱: ۱- راز خود، راز دل هرگز ز کس ۲- گر بدی گفته‌ست

غزل ۱٥۲: ۱- رسانند ۲- روی ۳- آن، در ٤- تابست ٥- از سرو جان ٦- شکرست که

غزل ۱٥۳: ۱- میانت را دهان بس یادگار است ۲- چو طاق ابرویت ۳- نامدار، یادگار

غزل ۱٥٤: ۱- دل صفت لطف تو در زلف گفت ۲- چمن چشم راست، چمن سردرست، همین چشم راست ۳- دیدهٔ‌تر ٤- کج باز تو ٥- سر زلفت ٦- این

غزل ۱٥٥: ۱- سلسله جنبان خم گیسوی تو ۲- هوس

غزل ۱٥٦: ۱- احباب، عشاق ۲- نکته ۳- دوست را ازتو سخنهای

غزل ۱٥۷: ۱- تو، آنجا ۲- زلف و چشم ۳- لبت ٤- جام ٥- که

غزل ۱٥۸: ۱- توآیتی ازلطف و بروی توسر زلف همچون پر طاووس‌نشین بر سر کیت

۲- مگو کین دهن من ۳- ز دهانت که در آید ٤- کز دوست

غزل ۱۵۹: ۱- سزاوار آهم من از تو ز دور، سزاوار آهم چو دورم ز تو، سزاوارانیم ۲- دور ابرو و زلفت ۳- هست مور ٤- از آن مور خط لبت

غزل ۱۶۰: ۱- از عشق ۲- که در کیش اهل دل ۳- با جور منتهی نشود مهر دل کمال ٤- به محبان خود که یار، که باز ٥- ارادت

غزل ۱۶۱: ۱- گر گدازد گر نوازد جان بما کس را چه کار ۲- گر بجان دشمن بود یا ۳- در این غم گر تنت ٤- مست، تا یکی گفتن که آن دلدار بی رحم است و مهر ٥- گر بدو نیکوست

غزل ۱۶۲: ۱- مونس و ۲- بر آید ۳- امروز سبوست ٤- که شو

غزل ۱۶۳: ۱- مُردی و ۲- طرفه کاین آب نیست در جگرت ۳- گر بسر وقت او فتد گذرت ٤- وعده ٥- تنگ ٦- عالمی

غزل ۱٦٤: ۱- از عشقت، دیده در رویت بعمری ۲- لبت ۳- یک یک آن آیاتها آن ٤- گشت واقع موج و طوفانی کمال ٥- بیانی

غزل ۱٦٥: ۱- بدان ۲- وصفی از آن جمال است در حسن مطلع شاه

غزل ۱٦٦: ۱- در تو ۲- ظاهر آنست ۳- یک نفس هست هنوز ٤- که چو

غزل ۱٦۷: ۱- چه شتابست ۲- میلم

غزل ۱٦۸: ۱- مناجات ۲- شه

غزل ۱٦۹: ۱- عبادت ۲- این ۳- در بساط ٤- پیر ملامتگر بپای منبر است ٥- که سر در پایت ٦- سر نهادو

غزل ۱۷۰: ۱- بکش باری ۲- به شبهای ۳- بال و پر ٤- نمی بینی

غزل ۱۷۱: ۱- ز کوی تو فردوس ۲- مشو دور از چشم روشن چو نور ۳- در آن

غزل ۱۷۲: ۱- زلف تو از خال تو ۲- نوشین ۳- دشت ٤- چکنم

غزل ۱۷۳: ۱- که گیرند ملکها، که گیرند مملکت ۲- او ۳- بسپردم ٤- به یک تک سگم رقیب،ب یک تک سگ رقیب، به تک یک شبم رقیب ۵- حدیث تر کمان

غزل ۱۷٤: ۱- به عشق ۲- تاب ۳- از صبا

غزل ۱۷۵: ۱- یک ۲- نام کس

غزل ۱۷٦: ۱- گر آویزی از گردن او را ۲- که از جور تو ۳- به من ٤- نیست

غزل ۱۷۷: ۱- خوبان و ۲- نی رسته ست ۳- خواهم ٤- بر گیرو

غزل ۱۷۸: ۱- حلقه در حلقه مست چشم تواند ۲- یار ۳- تیر، دیده در علم گر نه دریائیست، دیده در علم گرید دریائیست ٤- گفتم این میم یا دهان شماست ۵- من ٦- درد

غزل ۱۷۹: ۱- رویش ۲- ز بالائی ۳- زانکه میدانی چنین جائی خوش است

غزل ۱۸۰: ۱- سخن لطف ۲- صادقان ۳- کسی بگوی ٤- کو صوفي است و رند ولی پارسا نماست، ولی آشنا نماست

غزل ۱۸۱: ۱- سری بود که سزاوار ۲- همی کشد زاهد ۳- دلی که عشق نداند ٤- سرخ بود آنچنان

غزل ۱۸۲: ۱- بر آن کار دو دیده بردباریست ۲- شیرین ۳- با تو زلفش ٤- مخور بازی که آن خودساز گاریست، بخود ناری که آن ازشانه کاریست

غزل ۱۷۳: ۱- مرا عتاب، مرا جواب ۲- خسته ۳- بمن، مرا ٤- حسن بفرستی ۵- نخست‌تر بمن آنگه، نخست بر مه و ٦- دیده‌ات، دیده این

غزل ۱۸۵: ۱- دید عقلی و دلی هر دو به یکجا برد و رفت ۲- نظاره گر

غزل ۱۸۶: ۱- شهید عشق اگر چه بی گناهست ۲- جای او ۳- شب ما گر

غزل ۱۸۸: ۱- نمکد ۲- بخاید سر انگشت ۳- او ۴- ای دیده ۵- بصلاتی ۶- بود

غزل ۱۸۹: ۱- سر و چمن همی گفت ۲- توام دور ۳- دل پیش غمزهٔ تو

غزل ۱۹۰: ۱- عالم آزادگان ۲- فارغ شو ۳- مؤمن، مومی

غزل ۱۹۱: ۱- دل اهل تظر ۲- عشاق دردت

غزل ۱۹۲: ۱- بر دل او ۲- چون هوس زندگی ۳- اساس ۴- نیرزی ۵- آمد

غزل ۱۹۳: ۱- آستینت ساعد ار پوشد زما

غزل ۱۹۴: ۱- عاشقم بر دلبری با تو نمی گویم که کیست ۲- گر بیارد بوی او باد صبا ۳- می کنند این زاهدان ۴- آن ۵- در میان بیوفایان و بتان ۶- نگیرد خشم شوخ پر جفا، شوخ بی‌وفا

غزل ۱۹۵: ۱- راه بود ۲- ناکسان ۳- بره گوئی به کنجی باز ۴- ببردم ۵- نهاده در کمان ابروان تیر ۶- بآن چشمان و آن ابرو

غزل ۱۹۶: ۱- دل و جان خرد کدام و عقل چه چیز

غزل ۱۹۷: ۱- بیخودی رسم خود نمایان نیست ۲- رهبری جز کمال کاین راه را

غزل ۱۹۸: ۱- عاشق که نه گرمست مگویش سخن عشق ۲- ز رخسار ۳- دوشینه

غزل ۱۹۹: ۱- تا بتوام الفتست ۲- سگی میرسد ز گوشه بامم ۳- طالب جانرا قدم بکام نهنگ است ۴- در سخن ۵- مکن

غزل ۲۰۰: ۱- سوز دلها ز سما ۲- حسد زاهد ۳- همه از ۴- عشق با عید مه روزه ۵- نکته

غزل ۲۰۱: ۱- کز گلستان

غزل ۲۰۲: ۱- جنت و دنیی ۲- ما ۳- در

غزل ۲۰۳: ۱- تا بلبل و گل رمزی از آن حسن شنیدند ۲- آن ۳- این ۴- دید ۵- در
۶- بپایان شد ۷- وین بحر ۸- میل تو

غزل ۲۰۴: ۱- عهد ما ۲- بر کشید ۳- بلی ۴- زما بلبت، ز ما و لبت ۵- بر رخت آن دعا
و، بر رخ آن دعا و

غزل ۲۰۵: ۱- بر بام و در ۲- عید ۳- وی حلقه حلقه بود ۴- در عید ۵- پیش کسان در
عیدها ۶- آنکه ۷- باز بتراشم من از سر گوی ۸- دریابی

غزل ۲۰۶: ۱- خاره، از خاره ۲- شیرین ۳- واعظا ۴- آنکه طاق آن

غزل ۲۰۷: ۱- اگر بیداد نتوان کرد گفتی ۲- مراد او زبیدادی ۳- شیوه از تو ۴- آزادی
۵- مراگونی

غزل ۲۰۸: ۱- چو مردم ۲- باز یابم ۳- سعادت ۴- مزید ۵- کمال ار ز دل عاشقی جان
بر افشان ۶- استعادت

غزل ۲۰۹: ۱- این ۲- گرفتی ۳- زنی ۴- بپاکی درویش دل ۵- شیر

غزل ۲۱۰: ۱- کاف و باها ۲- دشنامها ۳- مکن ۴- راستی

غزل ۲۱۱: ۱- محال ۲- تو گر ۳- کنم ۴- اوچنان

غزل ۲۱۲: ۱- بحبیب ۲- چونست ۳- چون جوهریان تجربه سنگ نبودش ۴- از سر

غزل ۲۱۴: ۱- با ۲- سبز ۳- زلف ۴- لایق ۵- عشق ۶- از خاک جرعه را

غزل ۲۱۵: ۱- بنده درویش خویش را مبتلا ۲- تنگ ۳- درت ۴- گر جز این معنی بگویم
۵- خنجر تا حق ۶- در حق ۷- برداشت نزد

غزل ۲۱۶: ۱- چون بگذرد ۲- مست ۳- بازیست ۴- پاش ۵- نهٔ در نبدپیش و پس ۶- هر

جا که هست عاشق ۷- خبر

غزل ۲۱۷: ۱- بچشیدست ۲- زخم ۳- تیغی ار آن زخم ۴- ازان خوان نچشیدست ۵- به پختن ۶- گوید بخدا دیده‌ام آن ۷- آن دیده بپرسش ۸- که دیدم ۹- آخر

غزل ۲۱۸: ۱- برآن ۲- از پرتو روی تو ۳- مشکین ۴- در کوی توگر ۵- از ۶- روضهٔ رضوان که ۷- سیاهم

غزل ۲۱۹: ۱- تو پاک ۲- زنی

غزل ۲۲۱: ۱- بردلی ۲- کز ۳- دستان ۴- که

غزل ۲۲۳: ۱- آن ۲- اثریست ۳- تاکی ۴- که تو ۵- بمن، عذر گویند ز من ۶- از دهنش داد ۷- وصل

غزل ۲۲۴: ۱- نپردازم ۲- تر ۳- چاهیست

غزل ۲۲۵: ۱- برآید ۲- روی تو جو ۳- عاشق

غزل ۲۲۶: ۱- بامات ۲- از ۳- از آن ۴- رسد ۵- دل ۶- جانست، خوابست ۷- روی ۸- از

غزل ۲۲۷: ۱- اینهم ۲- همانست هم اینست ۳- بت ۴- حیفم نه ۵- ازین

غزل ۲۲۸: ۱- کسی، سگت ۲- ز حسرت ۳- بوسه ۴- لذتم ۵- دهان

غزل ۲۲۹: ۱- بگیر ۲- هر زمان گوئی ۳- سگ در خوانمت ۴- باید ۵- آن ۶- باز راند ۷- دران، چرا

غزل ۲۳۰: ۱- گریبان تا بدامنها ۲- دیده در ۳- ز لطف و حسن ۴- ز چندان ۵- من محروم ۶- امید از کشتن

غزل ۲۳۱: ۱- همانا که روان در، همانا و روان در ۲- اثر آه دل و سوز ۳- بر لب آن خال

لب آن دود ٤- خوبان خطا چیست ٥- چینتن ٦- گوئی و

غزل ٢٣٢: ١- با ٢- باقیست ٣- نمی‌بینم ٤- مثال، خیال ٥- میکنم ٦- قامت رعنا ٧- بالا شد آندم ٨- از ٩- عطری ١٠- نالند او بر، در

غزل ٢٣٣: ١- زد بر سرم لگد ٢- بختم ٣- محبتش ٤- کو ٥- سینه که زد به سینه ٦- روی

غزل ٢٣٤: ١- رفت ٢- خوف از ٣- در ٤- اگر گم شد میان یارو من دل ٥- بلی ٦- دریافت

غزل ٢٣٥: ١- زان شربت صافی که صفای همه دلهاست ٢- صبر ٣- دولت ٤- وصلی ٥- دامن وصل تو رسد ٦- بی تو ٧- ببریدن ٨- دهنش ٩- از لب او ١٠- کین

غزل ٢٣٦: ١- دلدار جفا جوی ستمکار ٢- هوادار ٣- ازینم ٤- با ٥- افگار

غزل ٢٣٧: ١- جانفزایش ٢- نرنجم گر تو از ماروی تابی

غزل ٢٣٨: ١- غمزات تیغ، غمزه‌ات به تیر ٢- شب ٣- نرسد ٤- چون نظری هم

غزل ٢٣٩: ١- با ٢- دل کاین در ز جان ٣- گفتهٔ

غزل ٢٤٠: ١- ابرویت ٢- چشمش ٣- دید ٤- عهدونا ٥- آن ٦- ایمانی ٧- ربودو بر ٨- در دست ٩- در بر

غزل ٢٤١: ١- گر چه نقصان کمال است نظر در رخ خوب لیکن اول کس ازین دام بیکبار بخست

غزل ٢٤٢: ١- بندد ز بهر ٢- بر زلف او ٣- بدان ٤- صورتش را

غزل ٢٤٣: ١- فلانی ٢- عشوه، شیوه ٣- محراب ٤- تا

غزل ٢٤٥: ١- دگر از ٢- آدمی نیست بگویند مار اهل نظر ٣- درختان ٤- گوید ٥- در

۶- جام

غزل ۲۴۶: ۱- مویت

غزل ۲۴۷: ۱- زلف ۲- در جای دیگر آمده:

زلفش اگر شکسته و کج خوانده‌ای کمال سهوی نکرده‌ای که سودای مشوش است

غزل ۲۴۸: ۱- از تو ۲- بآن ۳- دوردار

غزل ۲۴۹: ۱- آن ۲- این ۳- اگر ۴- شد

غزل ۲۵۱: ۱- ما ۲- زنخ ۳- اینجا ۴- بچشم

غزل ۲۵۲: ۱- عالم ۲- بدین ۳- حرمتی

غزل ۲۵۵: ۱- چرا خواهیم ۲- دهن ۳- از آن ۴- چون میان نیست ۵- بمن ۶- گریه چون جوست

غزل ۲۵۶: ۱- زاستین کوتهی ۲- گر ۳- ز مستی ۴- بران

غزل ۲۵۷: ۱- اینش ۲- این غم درداست ۳- کف پای تواگر

غزل ۲۵۸: ۱- میانرا ۲- دهان را ۳- بود پر خون شیشه‌ای از طاق افتاد و شکست ۴- با ۵- جان ۶- تیری زشت او ۷- بر ۸- بیوفا ۹- بیم

غزل ۲۵۹: ۱- خاموش ۲- کانجا ۳- اینجا ۴- کورا ۵- از آنجا ۶- موجه ۷- بتاهم، بآن هم، امید

غزل ۲۶۰: ۱- رخ ۲- روی او از رحمت آمد آیتی در شأن زلف ۳- ورد صبح آن روی و ذکر شام آن مویست و بس ۴- شامست این ۵- ساغر چشم ۶- در جای دیگر آمده:

آب میلرزد برویت ساقی ازمستی چه شد پیش رندان خود ازاین بهتر کدامین‌آبروی است

غزل ۲۶۱: ۱- رنج و گنج نیافت ۲- مرقع

غزل ۲۶۲: ۱- دست دگر ۲- که جان بازدو سر هم بر سر، که سر بازد و جان هم بر سر، که جان بازد و سر هم به رسن ۳- گفت ٤- بلبان ۵- نعمت

غزل ۲۶۳: ۱- من بخا وصف العشق ممات، من نجامن کمدالعشق ممات ۲- آن ۳- خوردست ٤- دیده ۵- برسی ٦- باره ۷- تا برد از لب توشیرین ۸- قرب النفس، قرب العشق

غزل ۲٦٤: ۱- نکرد

غزل ۲۶۵: ۱- آن ۲- بدو ۳- از پای بوس ٤- هرگه که آرزوی ۵- خو ٦- سواره ۷- در نظر

غزل ۲۶۷: ۱- نقدها، نقدما ۲- شاه

غزل ۲۶۸: ۱- بر ۲- رعنائی ۳- دهانرا و میان ٤- منهید ۵- نیست ٦- ندیدیم ۷- ابرو با او ۸- جنگست ۹- نشود از تو

غزل ۲۶۹: ۱- خلق ۲- او ۳- آن ٤- آرد ۵- یکدست ٦- قدش ۷- جوی ۸- چون

غزل ۲۷۰: ۱- گلبویان ۲- کزجفای ۳- بی تیرگی آئینه هم ٤- مستان ۵- آن

غزل ۲۷۱: ۱- پیر خشک قدیر ۲- می ۳- حریف چنگ نوازست و ساز ، حریف چنگ نوازست و مست نیز ٤- اینها ۵- ساز ٦- حریف ۷- بگوی

غزل ۲۷۳: ۱- جان

غزل ۲۷٤: ۱- هر که ۲- سینه ۳- زین ٤- جانی دارد، ندارد جانی ۵- دوست، بدور رویش ٦- گفت

غزل ۲۷۵: ۱- مرده ۲- تازه تو بر بود ۳- خبری زو ٤- طلب کرد ٥- هم ٦- جو، بو ۷- سنگر ۸- یافت، جست ۹- ذوقیست ۱۰- بر

غزل ۲۷٦: ۱- ضایع و ۲- عندلیبان‌را ۳- ضایع، غافل ٤- بسیار ٥- خلاص ٦- بجست، کو کسی در جائی بخست و، بخست و

غزل ۲۷۷: ۱- دل که شد ۲- نبود، بنظر ۳- یکجا

غزل ۲۷۸: ۱- چشم تو و

غزل ۲۸۰: ۱- او ۲- بند گیم ۳- کان به انتظارم ٤- ز بیم، ز زخم

غزل ۲۸۱: ۱- بیمارست ۲- بیمار ۳- دل مجروح آنهم ٤- بگویم ٥- کان ٦- نثار دو قدم

غزل ۲۸۲: ۱- دهانت ۲- حقه بازیهای ۳- بی شراب تلخ صاحب ذوق صافی چو جام ٤- میجوید

غزل ۲۸٤: ۱- لؤلؤ ۲- مو ۳- این باد بهار و

غزل ۲۸٥: ۱- گر برآید بفکر ماه کله دار اینست ۲- به چمن سرو قباپوش آنست ۳- در طلب آن جائی ٤- در نسخهٔ دیگر بیت اینطور است:

دل مسکین تو گفتند کجا رفت کمال   خال گفت از خم زلفش که به مسکینانست

غزل ۲۸٦: ۱- طور ۲- باطن ۳- به آنم ٤- ساخت ٥- عاقل ٦- عاشقان

غزل ۲۸۷: ۱- معجونی ۲- خاک را، خاک پا ۳- قلم ٤- عشق

غزل ۲۸۸: ۱- زلفش ۲- کو ۳- ز

غزل ۲۸۹: ۱- صافی ۲- آبگین ۳- رخ بخواه ٤- ذوق ٥- به‌عقد ٦- از آن ۷- در نسخهٔ دیگر این بیت اضافه دارد:

زهی در آینه اقبال ماه رخسارت   نموده نور الهی و صورت ارواح

غزل ۲۹۰: ۱- مینهد، میکنم ۲- تصبیح قیاسی: نوشته‌است ۳- کشید ٤- ز خال و خط ۵- کشم ٦- از ۷- خواه

غزل ۲۹۱: ۱- گرچه

غزل ۲۹۲: ۱- بر لب ۲- زلف مگذار که با چشم تو پهلو بزند ۳- چون ٤- نزنی

غزل ۲۹۳: ۱- رخ ۲- رائی ۳- نزد ٤- در شادی و دولت ۵- کس ٦- باز ستاند

غزل ۲۹۵: ۱- که زد

غزل ۲۹٦: ۱- خلوت چو

غزل ۲۹۷: ۱- عمر بباد داده ۲- کحل جواهر

غزل ۲۹۹: ۱- ز گلزار، ز شرم ۲- آتش گذشت ۳- از آه سینه سوز ٤- رودیده‌اند ۵- پرده ٦- ملتبس ۷- ملاحت، نظافت

غزل ۳۰۰: ۱- یار ۲- یاد ۳- زین ٤- هر کس ۵- فتنه ٦- شیوه ۷- بر جان ۸- غم

غزل ۳۰۲: ۱- تصحیح قیاسی: نمودیم

غزل ۳۰۳: ۱- دل بستاند رقیبت سر زلف تو و میرفت ۲- دل نعره زنان شد که فلان رفت و رسن رفت

غزل ۳۰٤: ۱- آنانکه ۲- بخط ۳- بر خاک شهیدان شکفاند گل رحمت ٤- گر خضر شفا جو ز خطت

غزل ۳۰٦: ۱- نیاید

غزل ۳۰۷: ۱- بر سر ۲- پیکانش ۳- جانی ٤- تا تو نظری

غزل ۳۰۸: ۱- پیش رخ ۲- حسرت ۳- دانم ٤- برید ۵- آن

غزل ۳۰۹: ۱- افتاده است ۲- دهن ۳- رخسار ٤- بیراهی ۵- کز سایه ٦- پس ازین

۷- که درو

غزل ۳۱۰: ۱- چند ۲- من ۳- من نیز همان ٤- بباید، نیامد ۵- یار ٦- به ۷- اگرم بار ۸- در قلم هم سخنی، در قلم خود سخنی، هیچ سخن ۹- درین

غزل ۳۱۳: ۱- بوسه، چون کام جویم یار ۲- غنچه ۳- گوید ٤- روی ۵- قصد آن دارم که ٦- دری

غزل ۳۱٤: ۱- شب ۲- سوختند ۳- صفا از ٤- که چو ۵- خشکست ٦- بهوا ۷- رواست ۸- که ۹- پاره غیری بخدنگ ۱۰- بکین ۱۱- به ۱۲- بس، دبن، تن ۱۳- از آن، درین ۱٤- سخنش

غزل ۳۱۵: ۱- بودم ۲- غمی ۳- نمیکرد ٤- به ۵- بفرست کمال این همه در ها بسمرقند ٦- تا خلق

غزل ۳۱٦: ۱- بفقر ۲- نگردی ۳- حله ٤- زرنگ ۵- فرقه ٦- سودی ۷- فقر ۸- عشق نباشد لباس زهد ۹- از ۱۰- بفرمان ۱۱- ز ننگ خود ۱۲- از بر ۱۳- کند ۱٤- اینست

غزل ۳۱۷: ۱- ملاحتی ۲- زخم ۳- کجا رسد بمن آن شوخ، کجا رسیم بدان زلف ٤- زنخدانش ۵- او ٦- بران

غزل ۳۱۹: ۱- حالت دیگر این بیت:

دل که بر آتش غم بوی کبابش میساخت گونیا سوخت کزو این همه بو می آید

۲- امشب از اهل درون اینهمه شورش ز چه خاست ۳- چیست ٤- آنست

غزل ۳۲۰: ۱- آید ۲- گشت ۳- حدیث ٤- اوست

غزل ۳۲۱: ۱- رخسار ۲- برآمد ۳- شاهان ٤- خوبان ۵- جهان ٦- تصحیح قیاسی: تو

۷- آنروز ۸- آه ۹- دیدن

غزل ۳۲۲: ۱- نرگس یافت بلبل ۲- بر دل ۳- جور ٤- دوست هم بهر دل آزاران رسد ۵- کویش

غزل ۳۲٤: ۱- ابر ۲- ابروانند ۳- هر جا

غزل ۳۲۵: ۱- از ۲- نرگس سوی گل ۳- بهاران پی ٤- میوهٔ جان نیز ۵- آه کنان ٦- بگل ۷- دست

غزل ۳۲٦: ۱- وانگه ۲- کوی ۳- گر گوئیم مراد ازین در طلب کمال

غزل ۳۲۷: ۱- دگری ۲- کاین عهد برسم تو ۳- به این غزل سعدی اشاره دارد:

زانگه که بدین صورت خوبم نظر افتاد از صورت بیطاقتیم پرده بر افتاد

غزل ۳۲۸: ۱- عطا ۲- مجروح ۳- پا ٤- آن دهان ۵- آمد

غزل ۳۲۹: ۱- ابروت ۲- دیده ۳- عزیز ٤- تو امروز ۵- عجب ٦- نکشند ۷- من

غزل ۳۳۰: ۱- در پی است ۲- با رخ ۳- بخوان آن ٤- این خود

غزل ۳۳۱: ۱- مجالس ۲- محافل ۳- دورود ٤- زین ۵- که آمد آمد ٦- بر ۷- عقل

غزل ۳۳۲: ۱- بر ۲- مشک ۳- تو دو دستش در، چو ساعدت همه سیمش در ٤- بزور، بزود ۵- به

غزل ۳۳۳: ۱- شاد ۲- او درین نام ز عشاق

غزل ۳۳٤: ۱- اینچنین ۲- خلق

غزل ۳۳۵: ۱- نشکنید ۲- نمود ۳- قول ٤- ازرهی

غزل ۳۳٦: ۱- جان سوخت ز غم دل هم ۲- در

غزل ۳۳۸: ۱- به مجلسی که که ببویت ۲- گلاب لطف نماید که دردسر ببرد ۳- به

۴- پشه ۵- ببرم ۶- بذوق ۷- بدان ۸- بدان

غزل ۳۳۹: ۱- صلبیم ۲- دلپذیر و رنگین است

غزل ۳۴۰: ۱- که چو تو ۲- زهی تو آن سعادت ۳- زنخدانت ۴- آسمان ۵- من ز

غزل ۳۴۱: ۱- گر کنند ۲- بگذرد ۳- در هوس یار ۴- ز سر هر دو جهان

غزل ۳۴۲: ۱- آن یک ۲- بیدار ۳- دارد ۴- شهریار ما ۵- شهریار خود

غزل ۳۴۳: ۱- که چشمش بروی من ۲- گذرید ۳- که ۴- کنند ۵- لب ای ۶- نگفت

غزل ۳۴۴: ۱- با جان ۲- زاهد ۳- دیگر مگو، دلبر مگو ۴- گفتی ۵- گفتی ۶- قاصر ۷- بدینسان ۸- ترا به محفل

غزل ۳۴۵: ۱- رمزست عاشقان یعنی ۲- (و) افتاده است

غزل ۳۴۷: ۱- محادثه ۲- پای ۳- آن ۴- همه از چشم و از

غزل ۳۴۸: ۱- شوریده‌تر ۲- چون ۳- خورده بین ۴- ره ۵- او را ۶- رود ۷- زنکهت ۸- تو خو گرفت ۹- که بدین

غزل ۳۵۰: ۱- ننهی ۲- شوم از غمش ۳- گرفتن ۴- فرو مایه

غزل ۳۵۲: ۱- دلان ۲- در سینه ما ۳- آب ۴- آورد سرم ۵- وصل توام رفت و شد ۶- لبی

غزل ۳۵۳: ۱- کسی ۲- فاتحه‌ای خواند

غزل ۳۵۴: ۱- بدید ۲- دستت ۳- تو ۴- گرفتم ۵- رشک

غزل ۳۵۵: ۱- دلی ۲- که دهد مژده زنجیر ۳- که کم شد بزنجیر ۴- ستمگر ۵- یافته گان ۶- شخص

غزل ۳۵۶: ۱- الا ۲- مبادا ۳- گوئی

غزل ۳۵۸: ۱- لطف ۲- طرفه خو ۳- کو ۴- (و) افتاده است ۵- روی ۶- (و) افتاده است

۷- کین

غزل ۳۵۹: ۱- سال ۲- چیست ۳- خیال

غزل ۳۶۰: ۱- چون ۲- همچو ۳- آمد ۴- او ۵- نا محدود ۶- حسنت ۷- زلف ۸- تو خود جواب ۹- معقود

غزل ۳۶۱: ۱- میزدی ۲- زان سر ۳- دانی پی ۴- بران در

غزل ۳۶۲: ۱- صورت ۲- سرو ۳- کرد و جفا گسترد ۴- رشک ۵- دیده‌ای کاین دم ۶- رواست ۷- بر نیامد آفتاب از روزن بختت کمال ۸- دیده

غزل ۳۶۳: ۱- به پیچید ۲- بر

غزل ۳۶۸: ۱- خیال رویت ۲- نوعی ۳- جهد کردم کامی ۴- ز ترس ۵- خاک در عزیزان یا رب چه ۶- کورا ۷- گوئی کمال مسکین

غزل ۳۶۹: ۱- گه از ۲- بهشتند ۳- همه ۴- و هم ۵- کان ۶- دو چشمت همه مست و

غزل ۳۷۲: ۱- چو قند ۲- زلف بخون دل شده چرب ۳- نرگس ۴- به ۵- چه سنجم ۶- غمت به آتش سوزان دلم، عجب به آتش سوزان دلم

غزل ۳۷۳: ۱- می‌سترد ۲- مگسان ۳- خلاف ۴- نبرد ۵- ز رویت ۶- گفت ۷- چگونه گذشت ۸- راهی چو موی ۹- بغم ۱۰- ز لب

غزل ۳۷۴: ۱- این ۲- سرد کند ۳- عشق و مهر ۴- به چشم ۵- مگس

غزل ۳۷۵: ۱- آفتاب ۲- برمز گفت، باو گفت

غزل ۳۷۶: ۱- این ۲- سرو و

غزل ۳۷۷: ۱- تصحیح قیاسی: فراقش ۲- که امروز

غزل ۳۸۰: ۱- گفته بودی دادخواه

غزل ۳۸۱: ۱- صبر و عقل ۲- جانها ۳- ره ۴- هر در که ۵- بدان

غزل ۳۸۳: ۱- بقصد ۲- او را ۳- (و) افتاده است ۴- باز

غزل ۳۸۵: ۱- نظر افتد ۲- در نسخه‌ای مصراع به این صورت است:

خرد حدیث میانت شنیده بود و لیکن ۳- که ۴- ببار ناوک مژگان به تیر ۵- دل

غزل ۳۸۶: ۱- تو ۲- بگویند ۳- لطف ۴- موئی ۵- میان ۶- سرها

غزل ۳۸۷: ۱- آفتاب ۲- درت رقیبا ۳- غرقه این

غزل ۳۸۹: ۱- ز صبح ۲- به ۳- نصیبی ۴- خندد ۵- چو ۶- نقطه‌ها، نقشهائی ۷- طبیب ۸- آید

غزل ۳۹۰: ۱- خطت گرد لبت ۲- ولیکن چن تراش ۳- عمدا ۴- ما ۵- بدان

غزل ۳۹۱: ۱- ناشکستن ۲- این دلرا ۳- بدین ۴- جویبار ۵- بیند

غزل ۳۹۳: ۱- خانه

غزل ۳۹۴: ۱- دردسر ۲- بگو ۳- دولت

غزل ۳۹۵: ۱- این گرفتاری ۲- یاران ۳- بیمار ۴- اینچنین ۵- دلداری ۶- من ۷- دل

غزل ۳۹۶: ۱- آری ۲- منست ۳- رسن ۴- که ۵- روانش

غزل ۳۹۷: ۱- دگر نکنیم گفتی ۲- آنکه ۳- نخواهد ۴- کو، که ۵- آورد ۶- نوساز

غزل ۳۹۹: ۱- قد ۲- به آن ۳- فشاند ۴- هزار ۵- زلف تو جان فشاند ۶- کشیده

غزل ۴۰۰: ۱- به ۲- پروانهٔ دل، دلان ۳- سرو ۴- دره ۵- کنان ۶- گر ازین می ۷- در یکی از نسخه‌ها به این شکل است: بهر تیر نظری سینه سپر کرد کمال

غزل ۴۰۲: ۱- روی ۲- علیم ۳- نومید ۴- شهر ۵- تن ۶- نیت ۷- خط و عارض تو

غزل ۴۰۳: ۱- شفا ۲- دارند ۳- امید، وصال ۴- آن ۵- پائی، پایش

غزل ٤٠٤: ١- آنکس ٢- او که ٣- رقیب ٤- کند ٥- هر تشنه

غزل ٤٠٥: ١- آشفته ٢- در ٣- که ٤- که مرادست ٥- بیماری ٦- او

غزل ٤٠٦: ١- درد را افزون کند ٢- فرما که تا ٣- حیوان ٤- بازگونی ٥- مال ٦- بینت گه گهت ٧- گرچه ٨- شبها

غزل ٤٠٧: ١- غم ز تو بر ٢- جفای ٣- بشمشه ٤- بیک ٥- چون نظر دوخت بشمشیر تو نیز از همه چیز ٦- نداد ٧- هر

غزل ٤٠٩: ١- ما ٢- فراق ٣- جفاهای تو تنها، به تنها ٤- بار بلا دشمن ٥- نکند ٦- گر ازین ٧- آه و فغان ٨- هر که عاشق شد ازین روی از ینها بکشد

غزل ٤١٠: ١- لبت ٢- رسید ٣- که مرا از تو رسد ٤- بی عنایت نکند

غزل ٤١١: ١- مؤمن، عاشق ٢- بر دلم دمیدم ٣- من ٤- دیده را بود

غزل ٤١٢: ١- به تیغ تو مهر ٢- تیغ تو از درم ٣- حق دیده هم ٤- تو ٥- توکز، تو کز مهر ٦- در یک نسخه بیت به این شکل است:

باشد از جان کمال بنده تو   زیرکان جمله مقبلش خوانند

غزل ٤١٣: ١- دل مجنون شده را سلسله میجنبانید ٢- زلف بگردید ٣- از ٤- ز هر دو ٥- کین ٦- آن نه خونست

غزل ٤١٤: ١- خونین ٢- صبح ٣- وصف آن عارض چون آب بمجموع خویش

غزل ٤١٥: ١- ماه روپوش حدیثیت ٢- بردیم ازان زان، بردیم بدو زان، بردیم ازین زان

غزل ٤١٦: ١- کنی ٢- بتازگی ٣- نگر ٤- جامی

غزل ٤١٧: ١- در ٢- رخت ٣- همی ٤- از سر ٥- بر تونی

غزل ٤١٨: ١- سوی ٢- (و) افتاده است ٣- زلف

غزل ۴۱۹: ۱- نشد ۲- بحسرت

غزل ۴۲۰: ۱- آن ۲- بروی ۳- تصدیع ۴- ندانیم کجا ۵- سوز دل خویش

غزل ۴۲۱: ۱- (و) افتاده است ۲- روز ۳- عاشق و درویش و ۴- زرو ۵- آید ۶- پی غلط کردم وره ۷- دمادم

غزل ۴۲۴: ۱- روشنی ۲- آب رفته از، آب روشن از ۳- میگفت ۴- بچشم ۵- دید ۶- اشعار تو گفتم ۷- از روی آن مه ۸- بنزد

غزل ۴۲۵: ۱- بودم ۲- ابرویت ۳- نقد ۴- نقدی، نردی ۵- ستاید

غزل ۴۲۶: ۱- بر ۲- توام ۳- خلوت را ۴- گفت با تو

غزل ۴۲۷: ۱- کجا از خواب شود سیر آهوی چشمت ۲- تکیه گه ۳- همیشه بسته زلفت ز بیم چاه ذقن ۴- رونق

غزل ۴۲۸: ۱- وصلت بچنین ۲- خاطر ۳- زندطاعن ۴- صد ۵- خوبی و گدایان ۶- داروی ۷- او را

غزل ۴۲۹: ۱- دران ۲- تو گزیری

غزل ۴۳۱: ۱- چون ماه تو ۲- هر گاه ۳- براید ۴- وقتی ۵- دراید

غزل ۴۳۲: ۱- خویش را ۲- خواره ۳- همی ۴- که

غزل ۴۳۳: ۱- در ۲- دلت ۳- رسیده ۴- این ۵- تیر زهجر تو ۶- برد، دید ۷- غارت کند ۸- دزدیده

غزل ۴۳۴: ۱- دیده دل ۲- زان ۳- نام و نشانی ۴- زنام ۵- توئی خود ۶- بمیخانه ۷- معشوقه ۸- المنة و

غزل ۴۳۵: ۱- میان ۲- باشدت ۳- گر ۴- بما ۵- درباز ۶- در یکی از نسخه‌ها بیت را

به این شکل می آورد :

هیچکس را بحسن آن هیهات قدو اروی چون فلان باشد

غزل ٤٣٦ : ١- رها کن ٢- او ٣- غمزه ٤- همگی ٥- روی و

غزل ٤٣٧ : ١- آنگه ٢- بتخانه ٣- در پیش ٤- بیند ٥- بفروشد

غزل ٤٣٨ : ١- کزان ٢- (از) افتاده است ٣- آن خط ٤- نیاید ٥- زدیدنت ٦- مقابله

غزل ٤٣٩ : ١- نرسد ٢- بر آب، به آب ٣- این ٤- خود ٥- چشمانش ٦- بسینه ما و

غزل ٤٤٠ : ١- عشرت ٢- بر آستانه ٣- پادشه ٤- گوشنو - یعنی که رقیب بشنود - در نسخه تبریز آمده: رقیب گو بشنو آنچه از تو خواست کمال

غزل ٤٤١ : ١- که لحظه ستادست ٢- ز حسرت ٣- رونی دو ٤- ز خنده‌ها چو نمک میفشاندم بجگر ٥- زتاب آتش رونیست آب چشم کمال ٦- که شمع اشک

غزل ٤٤٣ : ١- ز خون ٢- از آنکه ٣- ز خونی ٤- ز ٥- سوی آن گل سیراب ٦- میدانم ٧- عذاب ٨- میبرد، میپرد ٩- میان

غزل ٤٤٤ : ١- بهر حال ٢- من ٣- بنمائی ٤- روزی

غزل ٤٤٧ : ١- رقیب بی هنر تا چند پای از حد نهد بیرون ٢- عشق ٣- قرنها ٤- راز عشق ما از دل، بدو گفتم بروی افتاد راز عشق ما از دل ٥- از چشم خون افشان ٦- همی گفتم ٧- آتش روانی جان بر افشانم ٨- من

غزل ٤٤٨ : ١- از ٢- بالاست برفتار ٣- زیادست زیاد ٤- سرو بالای ترا ٥- او ٦- دور باد ٧- هوائی است ٨- بر ٩- بجنبید یقین ١٠- گشت ١١- سرو بیکجا ١٢- نشانیم ١٣- قدم

غزل ٤٤٩ : ١- سرما کی بسر خویش ٢- بدان پای، به آن روی ٣- سال جفا کرد من

٤- وفا بود که ٥- ز حکیم، چکنم

غزل ٤٥٠: ١- دهن ٢- گرت ٣- ابروش، ابرواش

غزل ٤٥٢: ١- تو ٢- میل ٣- ای ٤- دود از ٥- هردم

غزل ٤٥٣: ١- چو ٢- جوید ٣- ریزم ٤- چو

غزل ٤٥٤: ١- نور ٢- هر چه ٣- دگر برای خیالت ٤- چه خبر ٥- که غم ٦- رفیق و چو یار درد ٧- شماره گردش ٨- دیده می و بهوش ٩- بچشم و ١٠- بروز ١١- رندان

غزل ٤٥٥: ١- درازو شد از کن ٢- رشته‌یی افزون ٣- عمرم ٤- فروشیها ٥- که ٦- خنده ٧- میکند ٨- ریزی ٩- از راه ١٠- بر ١١- نکته ١٢- طوطیان از

غزل ٤٥٦: ١- او ٢- طره ٣- من ٤- دل ٥- همه ٦- شب

غزل ٤٥٧: ١- بجای ٢- صفا ٣- از ابر ٤- من ٥- تر میشد، تر میگشت ٦- یاران خود از ٧- پرداز

غزل ٤٥٨: ١- در زیر، در راه ٢- رخت ٣- سرشکم کرد جوشی ٤- آبر اگر ٥- ناله‌هایم، ناله باید ٦- خط نو ٧- بر

غزل ٤٥٩: ١- تا ٢- با وجود گل خود روی و قد دلجویش ٣- سحر

غزل ٤٦١: ١- او ٢- (و) افتاده است ٣- اروی کجت ٤- شادی ٥- مه عید بران ٦- ورق

غزل ٤٦٣: ١- در شبستان سر زلف عبیر افشانت ٢- رخ زیبای، زلف و رخسار ٣- رونق ٤- رخت ٥- از بر ٦- بام ٧- به ٨- همه وقت

غزل ٤٦٤: ١- بیکارند ٢- ازان ٣- کز شبانگاه ازل ٤- کوه ٥- سینه ٦- بران ٧- اقوال

غزل ٤٦٥: ١- مرده‌اید ٢- نه ٣- در ده سالک و محوزه دوید، در ره سیلک و مجوره روید ٤- آن ٥- پندپذیر ٦- ز خون و خاک

غزل ٤٦٦: ١- که ٢- به ٣- که سری شناسد ٤- مستم ٥- بیار پیشم ٦- بسراب ٧- صنم

غزل ٤٦٧: ١- نهاد ٢- دقایق ٣- راز ٤- بقا ٥- فنا ٦- جام ٧- زبان ٨- عشق ٩- زیبات را، دیبات را

غزل ٤٦٨: ١- رویش ٢- خود چون ٣- رو برآید آن نقاب، حجاب ٤- آسمان ٥- حسرت ٦- باخیال آن لب از خود میروم هر دم کمال

غزل ٤٦٩: ١- لیلی و ٢- گل و ٣- هر دم ٤- زان ٥- میجوید

غزل ٤٧٠: ١- از حریفان می و عید طلبد آن لب و نقل ٢- تصحیح قیاسی: دارد

غزل ٤٧١: ١- خاک قدمش ٢- شمارید ٣- چشمم را

غزل ٤٧٢: ١- بعهد ٢- ترا

غزل ٤٧٤: ١- قرنها ٢- ابرو و زو ٣- گرم ٤- شکایت ٥- حکایت غم عشق، حکایت عاشق

غزل ٤٧٥: ١- زلب، زچین ٢- عاقبت ٣- روان روان ٤- وقت ٥- مغنیان ٦- بینی‌ئی

غزل ٤٧٦: ١- نمود خط که رخم ٢- ز حریفان ٣- اگر ٤- باز بنمائی

غزل ٤٧٧: ١- مجموعی ٢- بر آسمان ٣- ابرویش ٤- تیغم ٥- بینی

غزل ٤٧٨: ١- چو ٢- در بهشت به بیند جمال تو ٣- عاشق

غزل ٤٧٩: ١- تاری ٢- آنکو باوی، برد آنکو در کف ٣- داد دلها چون ستانم ٤- تو ٥- باقد ٦- در چمنها زد چنان ٧- گر درخت سر و خود

غزل ٤٨٠: ١- چو یافت راه ٢- (و) بمافزاید ٣- شهان ٤- تو ٥- بسر میکنند رقص

غزل ٤٨١: ١- حیات

غزل ٤٨٢: ١- اقوان، زلفی ٢- کسبی ٣- چو

غزل ٤٨٤: ١- ز روی ٢- ازپی ٣- ساقی ٤- آید ٥- دیگر آنرا ز می و لعل ٦- رندان

۷- مشرب ۸- که صراحی ومی و شیخ ۹- همه را چون ز گنه، همه را از گنه ۱۰- گرچه

غزل ٤٨٦: ۱- قدش ۲- آنی ۳- عاشق از روی تو خواندت ٤- عاشق از روی تو خواند بگمان سرو سهیت ٥- ای که گفتی ز پیش بین مران اسب هوس ٦- خار ۷- با

غزل ٤٨٧: ۱- غریبان ۲- گویند

غزل ٤٨٨: ۱- ز جور ۲- چشم

غزل ٤٨٩: ۱- (و) افتاده است ۲- باو ۳- در حق ٤- من

غزل ٤٩٠: ۱- بی دیدن ۲- دل ۳- که ٤- قدر سر یک موی ٥- ز من ٦- گفتا ۷- ما

غزل ٤٩٣: ۱- مه روی ۲- خفی ۳- در دیده خیال او تا ٤- بدور ٥- لطف ٦- تو سر پیچد

غزل ٤٩٥: ۱- صفت ۲- تو ۳- حدیث ٤- چو اقتباس

غزل ٤٩٦: ۱- گفتیم ۲- میخواست ۳- با ٤- عشق

غزل ٤٩٧: ۱- رخشان ۲- نکته ۳- دست ٤- به آن چشمان مست ٥- شب هجران

غزل ٤٩٨: ۱- قندش ۲- که ترس از ۳- دران کو ٤- بران در مجال درست ٥- زانکه ٦- رونی ز ۷- کرد

غزل ٤٩٩: ۱- شهرها ۲- یافت ۳- گر ٤- بر ٥- چون به‌بینی نام ما در دفتر زاهد کمال

غزل ٥٠٠: ۱- ز کوی ۲- گذر ۳- در ٤- چون بهم افتیم او ٥- از ٦- یک یک ۷- عاقل ۸- زسر

غزل ٥٠٢: ۱- برین

غزل ٥٠٣: ۱- ما را ۲- تو چون برآرد ۳- من چون چنان ٤- ناوکی به ٥- در عقد ٦- آزار غمزه است هم، وان تیر غمزه‌ات هم ۷- عاشقان

غزل ٥٠٤: ١- رقیب ٢- از سر خمار عشق ٣- میوشان ٤- دزد میوه

غزل ٥٠٥: ١- باغ ٢- تشنه ٣- ای وای ٤- بگریز

غزل ٥٠٦: ١- کام دل ما جز قدح باده بناشد ٢- میل قد سیمین ٣- ننهد ٤- که اسباب مهیاست ٥- جز

غزل ٥٠٧: ١- نزدیک ٢- باشد ٣- از ٤- در ٥- بمهر رخت سر کردیم چشم، بمهر رخت کرده‌ام چشم سرخ ٦- سالها ٧- چه سر بسته

غزل ٥٠٨: ١- جا و جلالی ٢- همت بلند ٣- ز سوز ٤- غافل ٥- مجوئید ازین زاهدان مشرب خود ٦- گوهر ٧- زاهد خشک ٨- عاشق و

غزل ٥٠٩: ١- صاحب ٢- نه بوستان و نه

غزل ٥١٠: ١- براند ٢- برانچه ٣- نگفتم ٤- مرا ٥- مشت ٦- سر زلف ٧- کبریا

غزل ٥١١: ١- جوید ٢- در ٣- بگیردش ٤- جم ٥- حسرت ٦- کند ٧- قلم سرانگشت ٨- به ٩- از، در

غزل ٥١٢: ١- زلف ٢- زهد ٣- موی

غزل ٥١٣: ١- رفتارش ٢- نگر ٣- که شطرنج خوب ٤- ازان ٥- جوهر

غزل ٥١٤: ١- مگر از دیگری پرسی، بکن از دیگران پرسش ٢- که از مه تابه تو ٣- میانش ٤- رایگان ٥- مسکین ٦- کباب از دل نمک از

غزل ٥١٦: ١- گر بدینگونه ٢- ندارد

غزل ٥١٧: ١- تو

غزل ٥١٨: ١- این گل چه میگشاید ٢- ورق را ٣- اینها ٤- ظلم ٥- من دست شستم از خود، من دست شستم از خویش ٦- تب داریم ٧- دستی ٨- نی ٩- در ١٠- گوئی

غزل ۵۱۹: ۱- مه ۲- شوریده ۳- ورنه ۴- چه ۵- آن ۶- تو ۷- فراغش، چراغش ۸- خواب ۹- درش

غزل ۵۲۱: ۱- مرغش ۲- ما

غزل ۵۲۲: ۱- عیدی ما و عید مارخ ۲- سر سمت بعید ۳- که

غزل ۵۲۳: ۱- ما ۲- جور و جفا کاری ۳- بران ۴- مراد بنده میداند طبیب، طبیب ۵- زان سو، زین سان

غزل ۵۲۴: ۱- بجفا ۲- گر ۳- دل خلق ۴- دامن

غزل ۵۲۵: ۱- خواندم پیش تو ۲- میگفت ۳- میشنید ۴- وصف ۵- زلف ۶- وزان

غزل ۵۲۶: ۱- دید ۲- با دل ۳- زلف و قد ۴- رسوائیان

غزل ۵۲۷: ۱- حسن ۲- صفای، جام وجامی ۳- در روضه ۴- زر ۵- نقم

غزل ۵۲۸: ۱- دهن ۲- بدین ۳- این یکجا ۴- برسر

غزل ۵۲۹: ۱- نهد ۲- مایهٔ ۳- بپوشد

غزل ۵۳۰: ۱- نمیخواهم که ۲- بگفت زان لب ۳- تصحیح قیاسی: پیش ۴- پس ۵- بر ۶- زان نوع ۷- گلرویان

غزل ۵۳۱: ۱- برلب ۲- چو ۳- بچمن

غزل ۵۳۲: ۱- گر چه ۲- باد گردی که ز خاک رهش آورد بچشم ۳- جای

غزل ۵۳۳: ۱- رخ خود چونکه ۲- سیاه ۳- زلف ۴- گوشش ۵- زین به

غزل ۵۳۴: ۱- چو صورت ۲- لیک اهل نظر ۳- رفتی و نقش دهانت بدل تنگ بماند ۴- چون ۶- کرده‌ام ۷- سرو ۸- تا بمنت، که چه خواهی

غزل ۵۳۵: ۱- ز جان ۲- نسخهٔ دیگر این بیت‌ها را میافزاید:

لب او یافته چون چشمهٔ کوثر جوئید قد او دیده چرا سایه طوبی طلبید

در نیابید مگر نکتهٔ ما ور نه چرا دراو کرده رها دولت دنیی طلبید

غزل ۵۳۶: ۱- زلفت شبی ۲- به ۳- باز ۴- تمنای ۵- گوش ۶- بسته ۷- صاحب ۸- گوی ۹- بآفاق ۱۰- میزنند، میزدند ۱۱- دیرمان

غزل ۵۳۷: ۱- عنان ۲- سیب ۳- دانا ۴- وصف، نام

غزل ۵۳۸: ۱- عالمی را دل ازین شوق ۲- ما ۳- چرا ۴- فتنه‌ها ۵- خاست ز زلف تو که هندوئی بود ۵- از غم

غزل ۵۳۹: ۱- سنجم ۲- بچشم ۳- کس را که دیده ۴- چون ۵- دلها غمت بدان ۶- زنی ۷- به

غزل ۵۴۰: ۱- روان روان، روان دوان ۲- او، تو ۳- خون جدا وز دل جدا ۴- هم ۵- از ۶- شبنم ندیده‌ای ۷- رحمتی

غزل ۵۴۱: ۱- بر ۲- جان ۳- دولب ۴- انگیختند ۵- آندم ۶- کردم مویمو ۷- رویش ۸- رویش گشت خوار ۹- در

غزل ۵۴۲: ۱- همرهان ۲- از آن ۳- بهم ۴- در ۵- این ۶- روی ۷- کعبه چشم و آبها از چشم ۸- گرتو گردآری، گر چه بنشینی

غزل ۵۴۳: ۱- وصل ۲- بنزد سلطان ۳- باید

غزل ۵۴۵: ۱- در ۲- جان ۳- نگسخت، نبرید ۴- در ۵- یا ۶- نه بدید و نه شنید ۷- هر کس از صومعه گر رخت بکوی تو کشد، رخت کشد در کویت ۸- کرد ۹- مرادی

غزل ۵۴۶: ۱- کویت ۲- زینجا ۳- وی

غزل ۵۴۷: ۱- دو زلف ۲- خم ۳- نیافت ۴- فکر

غزل ٥٤٨: ١- برین درآرید سر بتحفه ٢- نیاید ٣- پیش تو می نیایم ٤- زامد ٥- شادان ٦- پارسا

غزل ٥٤٩: ١- بیداد ٢- داده‌ام ٣- بر، تصحیح قیاسی: از ٤- در عشق بی آبی بوده ٥- هر زمان

غزل ٥٥٠: ١- رخ ٢- آن ٣- جوید ٤- کس بجوید

غزل ٥٥١: ١- حاصلم ٢- باز ٣- هلاک تنم

غزل ٥٥٢: ١- شود ٢- غبار ٣- زلف تا بدار تو یعنی ٤- که ٥- که گر امید براید

غزل ٥٥٣: ١- اینچنین ٢- تو جانم ٣- فغان ٤- همه کس ٥- است مرا کز تو مدام ٦- در طلب

غزل ٥٥٤: ١- این توقع بتو ٢- تنم ٣- خط نشد از ورق عارض تو شسته به آب، نشد از روی تو خال و خط تو شسته به آب ٤- ازین ٥- نزد ٦- تو

غزل ٥٥٦: ١- هیچت ٢- ازتو ٣- دهانی ٤- بمونی ٥- کنار

غزل ٥٥٧: ١- یا ٢- افتند ٣- کاج ٤- مراست ٥- رقیبان ٦- صدپاره

غزل ٥٥٨: ١- مونس جان ٢- وان جگر گوشه دل تا نمک ٣- چو ٤- کزان ٥- بمهمان ٦- بستان ٧- به

غزل ٥٥٩: ١- کش، کی، سگی، نشنیدیم کس ٢- هر دلی ٣- برین، دران ٤- ازسر، ازره ٥- از بس

غزل ٥٦٠: ١- افشانده، افتنده، افکنده ٢- بر دل و آه، بر دل ٣- گلراست ٤- شدش ٥- جنده

غزل ٥٦١: ١- دوستی ٢- خونها ٣- هر که ٤- دریا ٥- درپا ٦- زلف در، ریخت آن زلف

تو بر ۷- تصحیح قیاسی: هر چه ۸- دید و، ره رو ۹- بسکه رفتی خاک آن ره رو ببوسیدن نهاد ۱۰- در ۱۱- دوش وصف روی او میکرد در مجلس کمال

غزل ۵۶۳: ۱- بدستم آید ۲- آنکه ۳- دل ۴- بسته آن

غزل ۵۶۴: ۱- چرا ۲- ز ۳- از سگ آن ۴- برسد ۵- غمدیده

غزل ۵۶۵: ۱- جمله ۲- نگوئیم غم دل را، نگویم غم دل را ۳- هر ۴- محرم اسرار ۵- سحر ۶- از ره

غزل ۵۶۷: ۱- چشمی غمزه‌یی ۲- نه بینی ۳- لطف ۴- باز ۵- هجرت ۶- خونبارت

غزل ۵۶۸: ۱- تا کرده‌ای نزول

غزل ۵۶۹: ۱- با ۲- محرور ۳- معذور بود همیشه مامور ۴- هر دل

غزل ۵۷۰: ۱- گل بین که از، از ۲- در ۳- در کنار ۴- سرها ۵- برارند ۶- گرد ۷- کرد ۸- یکبار

غزل ۵۷۱: ۱- راه ۲- تشویر ۳- صحبت ۴- تو ۵- او ۶- نوشین ۷- بدست

غزل ۵۷۲: ۱- بدر ۲- ازو ۳- خطت ۴- از ۵- زان دمی کو ۶- تیری

غزل ۵۷۳: ۱- خوانم ۲- تراشیدی

غزل ۵۷۵: ۱- رفت، کرد ۲- تصحیح قیاسی: داد ۳- صوابست ۴- ببوسمت ۵- چه پای گرفته‌ای برفتن ۶- شده ز افتاب

غزل ۵۷۶: ۱- بودی ۲- کردیم با او ۳- دیده ۴- اگر رنگین کنی ۵- شد ۶- شدش

غزل ۵۷۷: ۱- برون ۲- رهت ۳- (و) میافزاید ۴- من

غزل ۵۷۸: ۱- خاک راه توام ۲- خواب در چشم من خسته نیامد دیگر ۳- شوق

غزل ۵۷۹: ۱- نعیمی وصال ۲- نباشد ۳- خراب ۴- فقیر ۵- دارد

غزل ۵۸۰: ۱- مژگان ۲- رود ۳- لبت ٤- فرمودست بجزی ۵- عشق ٦- ما ۷- لایزیل

غزل ۵۸۱: ۱- عمر رفت ۲- چاه و ۳- شهسوار ٤- ازین ۵- وصل ٦- آرد

غزل ۵۸۲: ۱- پژمان ۲- (ز) ندارد ۳- این چه خنده وین چه خوش شیرین ٤- ای خوشا آندم ۵- ازو

غزل ۵۸۳: ۱- زجفا، آن یار ۲- دلدار نکرد هیچ ۳- بپذیر پدر ٤- قد ۵- فشاند ٦- خون میخور و ذله نیز میگیر ۷- جان

غزل ۵۸٤: ۱- غلطان ۲- هنوز این یک ازان ۳- سریست ٤- راز ۵- چشم خوشت ٦- چشم تو بودی انچنان

غزل ۵۸۵: ۱- دیوان من ۲- تو جان

غزل ۵۸٦: ۱- بهمرهی ۲- بوس ۳- دوبار ٤- بلوح دیده نوشته سرشک ما فرفر

غزل ۵۸۸: ۱- سحر ۲- سوی ۳- داشت دلم ٤- همه ۵- بشکر کرد چو من نسبت آن لب طوطی ٦- مکانید

غزل ۵۹۰: ۱- از غم ۲- مرا خلوتگهی ۳- خوش آن خلوت که زلف آید بدستم، که زلفت را بگیرم ٤- عشرت خلوت ۵- بآن ٦- گوئید ، گویند ، خوانند

غزل ۵۹۱: ۱- هجر ۲- درد تو با دامن مکن، مکن ۳- ترا

غزل ۵۹۲: ۱- بیدل ۲- که فرما بگذر ۳- خبری ٤- نکنم

غزل ۵۹۳: ۱- که ۲- بدردش ۳- میروی، گر روی ٤- **شکر چیدن** ۵- (و) افتاده است

غزل ۵۹٤: ۱- سوزدم ۲- میکشد ۳- گر ٤- تا

غزل ۵۹۵: ۱- شاهد و ۲- گریه، گونه ۳- گونه چشم ٤- گونه رخسار ۵- هر ٦- محبت ۷- نه امروز نهادم ۸- بحریفی دو رخش هست باو، بحریفی که نبیند رخ تو

غزل ۵۹۷: ۱- آن ۲-از حاسد و ۳- بروم ۴- مژگان ۵- با ٦- کن

غزل ۵۹۸: ۱- خوابت ۲- به ۳- چو ۴- دهانرا

غزل ٦۰۰: ۱- بگوید ۲- خواند ۳- او را نه تنهاست

غزل ٦۰۳: ۱- باد جان ۲- نگذارد ۳- صبا را گرچه ره ۴- دید ۵- که در رقص است ٦- افشان و جهان

غزل ٦۰۴: ۱- خوب ۲- روان

غزل ٦۰۵: ۱- زلف ۲- همچو اشک از نظرم

غزل ٦۰٦: ۱- من ۲- او ۳- یافت ۴- سواران ۵- سوز ٦- گنهی

غزل ٦۰۸: ۱- دوشینه مرا ۲- محراب نشین است

غزل ٦۰۹: ۱- ببوسه ۲- خشک دست ۳- بلیان کوه

غزل ٦۱۰: ۱- شوق ۲- از سوی تو مارا ۳- آن روی ۴- بدست دگری ۵- رخت خود را ببر ٦- نکته

غزل ٦۱۱: ۱- نیست گوئی دهانت قطعاً نیست ۲- نیست

غزل ٦۱۲: ۱- میگو تو هر چه ۲- گوید ۳- گر میکشند

غزل ٦۱۳: ۱- دره ۲- درد ۳- دگر، چنین

غزل ٦۱۴: ۱- کرده‌ام ۲- بقتل و لبش ۳- تست ۴- در ۵- بسوختیم ٦- این ۷- با ۸- نامه

غزل ٦۱۵: ۱- هوای ۲- مور ۳- طلب ۴- زان ۵- این پی ٦- میکشیم ۷- شرطی ۸- همی ۹- ره

غزل ٦۱٦: ۱- بگذشت ۲- چه گویم ۳- حاصل ۴- وعده او امید ۵- بهره‌ام

غزل ٦۱۷: ۱- تا در ره ۲- بدلفروزی ۳- آری.۴- هر ۵- نکته

غزل ٦١٨: ١- مجلس ٢- گوشه طاعت من طاق دو ٣- بیارند همه ٤- شرابم ٥- رضوان ٦- دلجوی ٧- که بخونریز چنین

غزل ٦١٩: ١- ما ٢- رخ ٣- (و) ندارد ٤- نشان او ز هندوستان ٥- چون برده‌ای ره در سرزلفش ٦- رو

غزل ٦٢٠: ١- مرحمت شما ٢- و رهمی کنی، گر همی کنی ٣- چه ٤- نسخهٔ دیگر بیت را به این صورت می آورد:

گفت بس کرده‌ام جفای کمال آن مرا به صد وفا این بس

غزل ٦٢١: ١- آن ٢- قربان تو گردم شوم آخر بسر کیش ٣- برین ٤- شاهان نپسندند ستم بر دل درویش

غزل ٦٢٢: ١- بدهم ٢- مقابل، مقابله ٣- زهوش، رفت ز هوش و ٤- ما

غزل ٦٢٣: ١- میگویند ٢- بروی تست روشن گفتمش ٣- شیوه شیر ٤- از ٥- اول زود تر، اول بیشتر

غزل ٦٢٤: ١- سگش ٢- سگ او بانگ زد ٣- گفتا ٤- اکنون ٥- عیب غنچه کرد ٦- طرایست، طرارست و ٧- دانم

غزل ٦٢٥: ١- دی ٢- زاهد ٣- شحنه ٤- حسن و ٥- بروزین جنس خوبی نیک ننگش، ننگش ٦- کردي اي واعظ، واعظ دي ٧- آن

غزل ٦٢٦: ١- رباب ٢- از تو ٣- چیزیم ٤- رخ ٥- چویار

غزل ٦٢٧: ١- خطت ٢- بی بت کجا بت چین یک دم ٣- جایش بهشت سازی

غزل ٦٢٨: ١- کمر ٢- همچو ٣- بس ٤- پرورد ٥- لب ٦- در باغ، از باد ٧- ببرند، بکنند ٨- با شعار

غزل ٦٢٩: ۱- نفس برسان، نفس بستان ۲- رسید ۳- عشق همه عید عشق باشد و سوز ٤- غایب ٥- سوز ٦- فکر، حیرت فکر، ذکر

غزل ٦٣٠: ۱- بخاک ۲- بدان ۳- سوزد ٤- دیدهٔ ٥- سما ٦- تو، شد

غزل ٦٣١: ۱- ندارد ۲- دردش ۳- ازبر ٤- او ٥- نگردد، بگردد ٦- عطر ۷- خوب میاید ۸- اندکی

غزل ٦٣٢: ۱- تکبر بکند یار ۲- باز ۳- پراکنده شد احوال، پراکنده دل ریش ٤- مرا بر سرنیش

غزل ٦٣٣: ۱- ترک ۲- چون زلف تو بگذار ار که گیرم سر خویش ۳- بجمالی ٤- مترس ٥- من ٦- تا چند

غزل ٦٣٤: ۱- سر ۲- عشق ۳- بگو ٤- صدا ٥- سود که یک در ٦- نمیکند

غزل ٦٣٥: ۱- آن حور چگل ۲- آینه‌یی ۳- این مژده که از دل ببرد ٤- سری و کم نکنم ٥- بمن ٦- غمت ۷- خسته ز من خار رهت ۸- کرده خون مژه

غزل ٦٣٦: ۱- تیری، تیغی ۲- گیری ۳- گوید برقیبانش ٤- در دل ٥- ما هم اگرش میلی باشد ٦- ما ۷- کنم ۸- کینه، گفتش ما را و حد او را ۹- بر خاک، برلب ۱۰- بخاک آن در درسینه ۱۱- تو ز حس

غزل ٦٣٧: ۱- بدان ۲- میدهدش ۳- چو

غزل ٦٣٨: ۱- از طرف بناگوش، از هر دو طرف گوش ۲- گفت غمی با تو ۳- نامه ٤- او رودم ٥- پرس، از بسکه ٦- چرا ۷- می‌نوش کمال این دم و

غزل ٦٣٩: ۱- نیفتاد ۲- بر سر کویش ۳- من ٤- گدا ٥- کردی ٦- بدان ۷- زنخ ۸- برآنست ۹- که گفتی، نداری، که ندهد

غزل ۶۴۱: ۱- تنم ۲- بقید ۳- ز مرغ بود و خوش ۴- خرقت

غزل ۶۴۲: ۱- راحت آنست ۲- المش ۳- از ستمش ۴- صورت ۵- رخت ۶- ره ۷- نبرد

غزل ۶۴۳: ۱- فرما ۲- بالب خندان همی ۳- سگان ۴- سرو رفت از ۵- رعنائی

غزل ۶۴۴: ۱- تیز تر، تیزنیش ۲- بحسرت، ز حیرت ۳- بیار دل، دلا بباز دل ۴- آید ۵- کن ۶- برنکند

غزل ۶۴۶: ۱- تاریخچه ۲- جام ۳- بمی ۴- بربت ۵- ره ۶- راه شمابت شکنیدش

غزل ۶۴۷: ۱- دلیل ۲- از، بودبا ۳- نهان ۴- خیالست ۵- صبا میکن نکو ۶- معنی ۷- نمیدارد ازین معنی ۸- پایش ۹- از ۱۰- بچیند چشم

غزل ۶۴۸: ۱- بدل ۲- شود ۳- سرازپای ۴- کنی سرو

غزل ۶۴۹: ۱- من ۲- از کجا پیداشد این ۳- پوشش ۴- به بیند پیچ زلف ۵- افکند سجاده تقوی چو زلف او بدوش ۶- نسخه‌ای دیگر بیت را به این صورت آورده:

اینچنین کان رخ دل ما برد و بر آتش نهاد چون نیاید آن در دریای چشم ما بجوش

۷- نیش ۸- برخواند و هم نشیند از و

غزل ۶۵۰: ۱- نیاید ۲- کوی تو، برسد بوی او، نرسد لعل تو ۳- بقصد

غزل ۶۵۱: ۱- عرض سوزهای ۲- دیگران ۳- کوی ۴- ببوی، روی

غزل ۶۵۲: ۱- رقیب کس

غزل ۶۵۳: ۱- که چشم ۲- به چشم درد ز جان و ۳- آن خط و لب ۴- دهن ۵- بهره بری، بهره بریم ۶- ز بیم وفات ۷- درت ۸- بزاهدان سخن تو

غزل ۶۵۴: ۱- میل ۲- چون ۳- یار ۴- علی‌المرسل ۵- گر نکند پای

غزل ۶۵۵: ۱- صنم ۲- از می چو گل قدح ۳- آن ۴- ازین درد هم دلی پر داغ

غزل ٦٥٦: ١- که ٢- خال ٣- نیست با رنگ و ز بو لاله ندانید چراغ ٤- ز مهر ٥- بر نیایند، بر نیابید، نرسیدید ٦- برخ از نور

غزل ٦٥٧: ١- عذارت، عبارت ٢- ملیح و روی شهرآرا ٣- آفرین ٤- بر ٥- آن خسته زان، این خسته آن ٦- آن خسته زان درپات ٧- ز سر تا، نازکی و جمله سرتا ٨- میبرد ٩- آه گرم و سرد ١٠- نیارد ١١- طاقت و

غزل ٦٥٨: ١- برجور ٢- تا نسپری ٣- زاهد نبود گونی واقف ٤- بخنده ٥- کمال و ٦- کمال و گوید

غزل ٦٥٩: ١- خطت ٢- بدایت لطف ٣- گهی ز زغایت ٤- گهی ز غایت حسن و گهی ز غایت لطف، زهی حمایت لطف و زهی عنایت لطف ٥- بشکل خط دو ورق ٦- بشکل خط دو ورق سرخ کرده‌اند میان ٧- ز خت ٨- ضعف ٩- نه ١٠- (و) ندارد ١١- غایت ١٢- تنگ ترا دید در نهایت ١٣- فهم

غزل ٦٦١: ١- لا تسمعوا فیهم ٢- هوالمعظم ٣- لایغنی ٤- عذرا خوشا سرگرمی مجنون ٥- خوشا سرگرمی ٦- جهوق الشمس ٧- والطارق ٨- از

غزل ٦٦٢: ١- بفکر ٢- حل، فکر ٣- درین نقطه عاشق اندونه ٤- خیال ز فردی ٥- تو مارا ٦- بگریه

غزل ٦٦٤: ١- گشت ٢- که ٣- شمارد کمتر آن یار، کمترش دوست

غزل ٦٦٥: ١- شکری ٢- رو، بپوش خط ٣- زنگاری ٤- از دل ٥- هزار ٦- باریکست

غزل ٦٦٦: ١- بر ٢- شیر ٣- سلسبیل ما به بین و حورعین ٤- رو ٥- تو ٦- گشت

غزل ٦٦٧: ١- ز بیم آنکه گیرد، برآرد، که میترسم که گیرد ٢- بدو ٣- اگر بوسیم می‌بخشد ٤- اگر بوسی همی بخشی روان بخش ٥- سگم میخوانی و میرانی از در

غزل ۶۶۹: ۱- غنچه ۲- زهر ۳- نکشید ۴- آن ۵- بکشید ۶- بهم، ز خود ۷- رهی نما

غزل ۶۷۰: ۱- گداخت ز جان ۲- مگر ۳- نشد ز ضعف ۴- ما ۵- کنون شد ۶- زباغ
۷- نه بیند

غزل ۶۷۱: ۱- دل ۲- بیجان ۳- ازین ۴- سرم ۵- لازمه ۶- تا بود

غزل ۶۷۲: ۱- لطف و ملاحت ۲- بتی ۳- شوخت ۴- لبت

غزل ۶۷۳: ۱- بر ۲- آن ۳- که گیرد طبع نازک را ۴- میجویم

غزل ۶۷۴: ۱- الجنس مع الجنس ۲- کزو ۳- ما ۴- نیشان تو بیک بارو ۵- صد

غزل ۶۷۶: ۱- زانک ۲- نیست ۳- زروی ۴- بتان قبله دلت ۵- بود ۶- (و) افتاده است

غزل ۶۷۷: ۱- این ۲- ذوق اینحال نداری توازین ۳- حال ۴- (و) ندارد ۵- رندی
۶- مستی ۷- دایره ۸- طالب، منتظر ۹- شد ۱۰- عاشق و صبر ز روی تو، طالب و وعده دیدار

غزل ۶۷۹: ۱- خوانند ۲- الاسماء ۳- الاسماء منزل ۴- مهرت

غزل ۶۸۱: ۱- نیت ۲- سرو ۳- آن ۴- گر

غزل ۶۸۲: ۱- گفتم ۲- سخن مختصری همچو شکر بر گفتیم ۳- عارضش ۴- چو ۵- چو
۶- سراسر ۷- ذکر بالای ۸- دوش ۹- ملامت ۱۰- قافیه همه جا «گفتم»

غزل ۶۸۳: ۱- نخستین ۲- شکر ۳- آن ۴- نظر ۵- در ۶- قافیه در همه جا «یافتم»

غزل ۶۸۴: ۱- رخ ۲- آیدم ۳- همی کنی ۴- دلشده ۵- گر زدر

غزل ۶۸۶: ۱- رسید چو ز وصل تو بگذرد ۲- چشم تو دید روی تو در باب

غزل ۶۸۷: ۱- نشان ۲- نشانه ۳- به ۴- جهانت

غزل ۶۸۸: ۱- هر دو ۲- کوی ۳- وی ۴- قافیه همه جا «یافتم»

غزل ۶۸۹: ۱- نیست وقت، هست وقت ۲- مهی را ۳- تو گر میکند از، تو گر بر کند از

غزل ۶۹۰: ۱- با ۲- از تو ۳- ما ۴- بلاها ۵- پخت ۶- جز جگر درد هیچ چیز، جز جگر و کرده (تاش کرد) درد هیچ

غزل ۶۹۱: ۱- میپرد ۲- تاخوش ۳- از تو سوی یارم

غزل ۶۹۲: ۱- دبستان ۲- (از) ندارد ۳- فلک گر کرد بد مهری مکن تا مهربانی ۴- بخواب آن رو نیکوئی، بخواب و روز بیداری ۵- این ۶- خط ۷- خوش ۸- زمانها

غزل ۶۹۳: ۱- چنین ۲- رویت بمحراب دو ابرویت ۳- به ابروی چو محرابت ۴- یک روزم ۵- تو بتو ۶- بدنی ۷- در ۸- دیدم آن دو رخ

غزل ۶۹۴: ۱- عاشق من ۲- غمش ۳- اگر دم زند با تو طوطی بمنطق ۴- چندین ۵- رنج ۶- دلی

غزل ۶۹۵: ۱- دل ۲- میترسم، زمین میبوسم، ترا میپویم ۳- ای دوست ۴- خون ۵- در ۶- چه میپرسی یکی از، چه میگوئی یکی را، چه میرنجی یکی را ۷- چه داری، ۸- جانستانی

غزل ۶۹۶: ۱- کردم ۲- مرهم و

غزل ۶۹۷: ۱- به ۲- میرسد ۳- دیده خود رفتم و ۴- بباران اشک

غزل ۶۹۸: ۱- کوی تو دیده ۲- بدان ۳- بیا، ما

غزل ۶۹۹: ۱- سراندازیهاست ۲- همینت ۳- پای و

غزل ۷۰۰: ۱- لیکن نبرم ز مهر تو تیغ ۲- نا سوختن، ناسوخته‌ای

غزل ۷۰۱: ۱- مانند ۲- گرآید، کسانرا ۳- بار ۴- کمانی ۵- تیری چنین ۶- گرم

۷- آن در

غزل ۷۰۳: ۱- بردیم ۲- بکار

غزل ۷۰۴: ۱- بسازی

غزل ۷۰۵: ۱- بارد، یارم، ریزم ۲- در ۳- مهر ۴- ز طاق ۵- پی ۶- گفتی ۷- دوش ۸- چه بگذشتست

غزل ۷۰۶: ۱- مکش ۲- ناکرده ۳- کمال خسته را مرهم ضروریست ۴- قافیه هم جا «ندانم»

غزل ۷۰۷: ۱- مات دایم دعاست ۲- دیده ۳- تر

غزل ۷۰۸: ۱- فشاندم ۲- خطت بسوخت ۳- مراست ۴- بیم

غزل ۷۰۹: ۱- کردم ۲- ترا ۳- سحر ۴- گفتی و رفتی ۵- خویش ۶- من خاکی به پیش خاک پایت ۷- گفتی ۸- میگوئی چه گوئی

غزل ۷۱۰: ۱- تصحیح قیاسی: روشن از آه سحر دارم

غزل ۷۱۱: ۱- سازم من ز راه ۲- چشم مست ۳- اگر ۴- جان ۵- معنی ۶- راه ما بود کمتر ۷- قدرو

غزل ۷۱۲: ۱- که خاستیم

غزل ۷۱۴: ۱- آخر ۲- به بین ۳- بگفتی ۴- چشم ۵- زبان

غزل ۷۱۵: ۱- آن دم ۲- بار ۳- بردر ۴- یقین ۵- بیارمد ۶- این

غزل ۷۱۶: ۱- یک دم ۲- چشمان ۳- دل ۴- گرم ۵- کوی و گدای در ۶- بگویم ۷- بر هر سر

غزل ۷۱۷: ۱- کاری ۲- ز قندابی ۳- ز خون ۴- روی ۵- بدان

غزل ۷۱۸: ۱- میدانم ۲- نهاد ۳- به نیتی ۴- چو می ۵- بیداد ۶- عید ۷- گر

غزل ۷۱۹: ۱- اوست ۲- زین ۳- برآن ۴- فناتیز ۵- خودهم

غزل ۷۲۳: ۱- غم از

غزل ۷۲۴: ۱- پیش‌ما، پیش من ۲- درد ۳- حسرت ۴- بیشتر زین ۵- بید رمان ۶- مسکین، غمگین ۷- یاران ۸- مردمان ۹- با رخ او مهر ورزیدن سزا دیدی ۱۰- مشهور شد در کوی و

غزل ۷۲۵: ۱- چون نشد خرمان بدل کز غمزه دلها ریش کرد ۲- میفشاند از ۳- شیرین ۴- تو ۵- بدیده ۶- راست ۷- هرگز ۸- بیحرمتی ۹- گفته‌ای گرد، گفته‌ای درد، گفته‌ای گر چه

غزل ۷۲۶: ۱- بویان

غزل ۷۲۷: ۱- جانیست ولی هست ۲- فرستیم براو جان، فرستم دل وجانش ۳- اندیشه‌ام آنست، ازان است ۴- تیری، تیزی ۵- ریش

غزل ۷۲۸: ۱- کجت ۲- دست و سر زلف او که حاشا ۳- او چو

غزل ۷۳۲: ۱- دگر ۲- جگر ۳- گراز ۴- پای از سر ۵- ... ۶- گر بیک بار ۷- برم

غزل ۷۳۳: ۱- رخت راگر ۲- لبت را گر ۳- گوید ۴- گفتید، گفتند ۵- خودت، رنجی از کمال ار بیوفا

غزل ۷۳۶: ۱- دانسته‌ام

غزل ۷۳۸: ۱- سر ۲- عارض

غزل ۷۴۰: ۱- چمن، سمن

غزل ۷۴۱: ۱- موج زن ۲- گر ۳- بچنگ ۴- بدان ۵- در ۶- غم، غم از

غزل ۷۴۲: ۱- که ۲- امن ۳- میگوئیم ٤- نگوئیم ۵- تا که

غزل ۷۴۳: ۱- شکایتی ۲- عجب تر آنک مداوای درد سر کردیم ۳- به ٤- ز سوز غمت حکایت

غزل ٤۷٤٤: ۱- او ۲- جانی ۳- آرمت ٤- دادو ۵- (و) ندارد

غزل ۷٤٦: ۱- ننهم ۲- پایت بی چشم، ننهم برکف پایت نی چشم ۳- او را ٤- پابزنم ۵- دزد ٦- دارد

غزل ۷٤۸: ۱- چو ۲- رخش ۳- روی ٤- رو ۵- ازان سبب، بدان نشان

غزل ۷۵۰: ۱- یار ۲- آید ای تن چون، آید و چون این ۳- بران ٤- کی ۵- سوز گرانیست و، کز این درد، گرین دردو ٦- بازگویم که بدین، باز گویم که تبت ۷- باز گویند بدین زهره که گویند

غزل ۷۵۱: ۱- این ۲- قرین ۳- صحن ٤- آن ۵- رنج دیدند بنص هر دو و جست ٦- که

غزل ۷۵۳: ۱- دمت ۲- لبش

غزل ۷۵٤: ۱- بود ۲- تو ورزند ۳- گر ٤- تیغ ۵- میل ٦- تیر ۷- کشته غم

غزل ۷۵۵: ۱- با بکشید ۲- خوانده‌ام ۳- تصحیح قیاسی: بهشت را ٤- که ۵- برآید ٦- بروید

غزل ۷۵٦: ۱- مانده‌ام ۲- خوانده‌ام ۳- عقبت ٤- از ۵- باز رانده‌ام

غزل ۷۵۷: ۱- که تا خلق ۲- حلقه ۳- او ٤- ما ۵- نتوان کرد ٦- فریاد ۷- غم ۸- اما از ۹- از مهر تو مهجوریم

غزل ۷۵۸: ۱- بردار ۲- شب ۳- آر ٤- فردا

غزل ۷۵۹: ۱- ندارد ۲- محترم ۳- بادهان گفتمش

غزل ۷۶۰: ۱- زهد ۲- بعکس ۳- قدمی نمای ٤- صوفی ۵- نگشود ٦- باد

غزل ۷۶۱: ۱- بآن رو، بان مه در ۲- ندارد قدر چندانی ۳- ناوک

غزل ۷۶۳: ۱- افگار ۲- بیمار ۳- زخم خورده، چون سر نهم بناز ٤- یار ۵- ز روضه

غزل ۷٦٤: ۱- سرباز ۲- باشد ۳- به ٤- به ۵- بسپارم ٦- وانگاه ۷- ببوس آزرده مژگان مساز ۸- ولی

غزل ۷٦۵: ۱- بیاری ۲- بآن، باین، بران ۳- بچشمان تو ٤- از اشک میان من و دیده ۵- بیاید، درآنی ٦- این

غزل ۷٦٦: ۱- چون ۲- وزد ۳- تیرت، تیرش ٤- عمریست ۵- سخن بگوی کمال آن

غزل ۷٦۷: ۱- وز ۲- کارست ۳- بنو ٤- بگذار ۵- ازان

غزل ۷٦۸: ۱- زان ۲- نابش ۳- ما ٤- (و) افتاده است ۵- برکند ٦- ات ۷- و زبانش

غزل ۷۷۰: ۱- در ۲- بخوریم ۳- هر دو ٤- از ۵- دلبر، گرم

غزل ۷۷۱: ۱- کاج ۲- تراست ۳- لب خط ٤- تقریر ۵- تحریرم

غزل ۷۷۳: ۱- میسازش بآب دیده تر ۲- در ۳- خیال ٤- وصل مادر سر ۵- وقف

غزل ۷۷٤: ۱- سوزی ۲- که ۳- ما نیز بفکر آن دهانیم ٤- بقا که ۵- گانه

غزل ۷۷۵: ۱- با تو چو باز ۲- با تومی بخوریم ۳- مستان ٤- گونه ۵- بنما ٦- از آنجا ۷- مرد ۸- ز روی

غزل ۷۷٦: ۱- همایون ۲- عذابیست

غزل ۷۷۷: ۱- بین چو نور چشم ۲- بحسرت ۳- آن ٤- در ۵- جوئید ٦- تابدار

غزل ۷۷۸: ۱- ز ۲- خود ۳- از نام و نشان آثاری ٤- با ما ۵- به ٦- خمخانه

غزل ۷۷۹: ۱- هر چه نگوئی، هر چه بگوئی ۲- ناصح ۳- آن ٤- کاولت ۵- گفتند

غزل ۷۸۰: ۱- خرد ۲- از قدو ۳- نهد فرقت تو داغ، بر سینه ما فرقت تو چند نهد داغ ٤- از نظر آن طلعت و دیدار

غزل ۷۸۱: ۱- صحبت ۲- ناز ۳- هر چند خوار وزار و نزاریم در غمت ٤- طریق ۵- ره ٦- چو غنچه گر چه خون دل ۷- کدامست

غزل ۷۸۲: ۱- بدشنامی ۲- من ۳- سحر ٤- با ۵- غصه

غزل ۷۸۳: ۱- در ۲- در زیر ۳- بدر ٤- از ۵- تو ٦- اما ۷- که

غزل ۷۸٤: ۱- تصحیح قیاسی: دیوانه پرستیم

غزل ۷۸۵: ۱- دلم ۲- چو سوزی دلم در تب ۳- از سرو جان، این ٤- منزل این راه را، آن خاک ماست، این خاک راه، منزل ما کوی یار ۵- تا ٦- گفته ۷- دردسر

غزل ۷۸۷: ۱- باکیست

غزل ۷۹۰: ۱- بدین ۲- من ۳- با ٤- ارزنده ۵- توئی ٦- مرده‌ام ۷- چون ترکند حاسد ز اشک، چون در کند حاسد ز اشک ۸- نیستم هر چه تو گوئی

غزل ۷۹۱: ۱- بنده ۲- گر ۳- کجا ٤- شکن ۵- بدعا، بصلا ٦- از آن سو ببرید ۷- او را ۸- گر ۹- که باین گوشه ۱۰- گفتم از چیست

غزل ۷۹۲: ۱- مرکز ۲- خیال ۳- از آنکه ٤- دوست ۵- بگیرند ٦- نوشیده‌ام شراب و بکنجی خزیده‌ام

غزل ۷۹۳: ۱- دیده‌ام، دیده‌ام و امر شفا ۲- از ۳- درت ٤- درت سرمه بچشم ۵- نظر از لطف شما، نظر لطف خدا ٦- عقب ۷- پای تو که، بوی زلف تو که ۸- اینست ۹- سجاده ترا میطلبند ۱۰- آنهمه را

غزل ۷۹٤: ۱- ببویش، ز بویت ۲- عاشق ۳- از همه خلق جهان ٤- بگوی ۵- بدان

٦- چون ٧- گیران که

غزل ٧٩٥: ١- بجانان ز جان ٢- از ٣- من که ٤- گفتم ٥- گریز ٦- گفت من خود ٧- بر در تو، از در تو

غزل ٧٩٦: ١- به ٢- از تو بوی

غزل ٧٩٧: ١- خویش ٢- آب چشمم، آه چشمم ٣- (از) افتاده است

غزل ٧٩٨: ١- بر دل ٢- حضرت ٣- از درد دل خسته همی میروم و ٤- خوری ٥- خواهم که کنم روز بروی تو ٦- کنم روشنی یی را ٧- لیکن چه کنم ٨- دربان ٩- گر بار دهی خدمت خویشم بغلامی ١٠- دل دل داده‌ام م مکن ١١- گفتار

غزل ٨٠٠: ١- همین است ٢- ریزت ٣- اشارت ٤- آنکه ٥- رویی ٦- غمخوارگی ٧- نامه ٨- بران ٩- جواب این شد

غزل ٨٠٢: ١- نشسته ٢- شناسیم ٣- دگر ز ٤- کنار دانهٔ خویش ٥- بدور، ز درد ٦- گنج ٧- بقصد ٨- که برکشی

غزل ٨٠٣: ١- دران ٢- نهادم، گرفتم ٣- در پیش ٤- رخ ٥- پرگار بسی گرد تو من ٦- تا تراشیدگی‌ای دیدم وزو ببریدم ٧- حرفیست، ورقیست ٨- حرفی سخنی ٩- ازو نشنیدم، نشنیدم ١٠- به ١١- جزو اوراق سفینه

غزل ٨٠٤: ١- صحبت ٢- از ٣- چنان ٤- تعلق بچنین ٥- روی کمال

غزل ٨٠٥: ١- ازین ٢- زان ٣- منت ٤- از خود ٥- آید ٦- آنجا ٧- میبرم

غزل ٨٠٧: ١- وصفش خبری ٢- آیا من ٣- چون نرگس اگر از سر خاک تو برویم ٤- بیایم ٥- ورق ٦- گم کرده ٧- بجوئی

غزل ٨٠٨: ١- دوش

غزل ۸۰۹: ۱- از دیده گلگون ۲- میگون ۳- گر ۴- ساعتی ۵- با ۶- در نسخه‌ای بیت به این صورت است:

نیست با یارم خلافی غیر از این مقداربس گر بلاکم میکند من ناله افزون میکنم

۷- زمکر ۸- شکل

غزل ۸۱۰: ۱- هستم ۲- بود ۳- در گریه

غزل ۸۱۱: ۱- مشکینی ۲- از زلف وخالت ۳- بادل

غزل ۸۱۲: ۱- ما ۲- خون ز ۳- اریار ۴- در ۵- به تیغم ز دو

غزل ۸۱۳: ۱- طلبید ۲- ازان ۳- که در ۴- خیالت ۵- دعویست مرا، دعوی دارم ۶- من دلسوخته بین ۷- بجگر خسته بلب تشنه بدل ۸- تا نویسم ۹- گفتارم، رخسارم

غزل ۸۱۴: ۱- ازکان، از قعر ۲- کین و مهرت ۳- جامه ۴- از ۵- وقتی گوئی

غزل ۸۱۵: ۱- تن که شد موئی ز غم تا چند ۲- باو ۳- او ۴- سیمبر

غزل ۸۱۶: ۱- از سر ۲- ولی ۳- از شرم نقش روی تو ۴- درون ۵- از دلم ۶- ندانی ۷- همه

غزل ۸۱۷: ۱- نکته ۲- ز نزدیک ۳- سخن ۴- بروبسته شد دو لب ۵- چون گشت نیم ۶- با ۷- پاکیزه‌تر

غزل ۸۱۹: ۱- خالی، آگه ۲- گر نمیداری ۳- میگذارد ۴- بالا ۵- الا ۶- سپردن چاره ۷- گر بمیرم در غمت ۸- تا ۹- آهسته

غزل ۸۲۰: ۱- رابنهد ۲- بفروزد ۳- که فروزد در و ۴- پرده ۵- دیده زتو، خانه تو ۶- که بهجران ۷- چو ۸- بیچاره ۹- وزد ۱۰- هیچ ۱۱- غمش ۱۲- شد

غزل ۸۲۱: ۱- سنگین دلی گزیدی ۲- ای ۳- بشکنم دو ۴- کردند عمری ۵- یک دم

٦- بعالم ٧- شرطست، رسم است

غزل ۸۲۲: ۱- سوا دیده‌هاست ۲- آن ۳- عاشقا ٤- بر

غزل ۸۲۳: ۱- میهمان ۲- من ۳- تو نه

غزل ۸۲٤: ۱- روان ۲- گر چه گه چون دهنت ظاهر و گه ۳- بریزیم یقین

غزل ۸۲٦: ۱- برید ۲- نیاید ۳- بر ٤- که چو ٥- بس کن این

غزل ۸۲۷: ۱- مرا ۲- گه گه بچشم و دل ۳- ابروت ٤- گفته ٥- خون ٦- چشمت ای صنم

غزل ۸۲۸: ۱- بصر ۲- نهاده‌ام همه دم ۳- جان ٤- جهیم ٥- تو گفتم مدام ٦- نگفتی از پی تو تیز میکنم شمشیر، جان ۷- تصحیح قیاسی: مراست ۸- خود نتوانم ۹- ضعف ۱۰- ار خواهی

غزل ۸۲۹: ۱- شکستن ۲- بکردی

غزل ۸۳۰: ۱- گل عطشان ۲- نزد ۳- این اصحاب خود ٤- بده ٥- خواهم ز ذوق آن، خواهم بدوق آن، خواهم بشوق آن ٦- گر ۷- طبیبان

غزل ۸۳۱: ۱- دانست، کردتس، میخواند ۲- دید ۳- گلی ٤- چو گلبرگ مرا ٥- چو ٦- شوق ۷- وفا ۸- همه جا قافیه «از من» آمده است

غزل ۸۳۲: ۱- بود ۲- تو سخت گفتنست ۳- شکر ٤- قلبیست

غزل ۸۳۳: ۱- زبیم، شد ز تیر ۲- ار دل ۳- ترکی ٤- خانه ٥- آن ٦- در، وز ۷- فرمائی ۸- زاشگ افزون بود، شمع را از اشک میاید فزون ۹- باشد، دارد

غزل ۸۳٤: ۱- (ای) ندارد ۲- بر ۳- نسخه‌ای دیگر بیت را اینطور آورده:

هرشبی درخواب می‌بینم که سنگین دل‌رسی باشد آی عادت بخت‌گران خواب اینچنین

٤- رخ، دی زمانی اندکی برقع ز رخ ٥- نزد ٦- آفتاب از شرم آن بنهاد رخ را ۷- از ره،

ازدر ۸- میدارم ۹- از دلم کان جای ۱۰- گفتمش

غزل ۸۳۵: ۱- وصل ۲- میزنی ۳- به ٤- بباید ازین خوبتر

غزل ۸۳۶: ۱- خوشم آید از تو بوسی، بوسی از تو، چه خوش آید از تو بوسی ۲- مژگان ۳- پیش ٤- وانگه ۵- باید سرپا، باید همه پا، بگلیم خویش باید قدمت

غزل ۸۳۷: ۱- نشان ۲- یک ره ببوید ۳- نمیدانم چه میجوید ٤- کجا یابند ۵- یا را شکسته

غزل ۸۳۹: ۱- از دوست بپرسید ۲- (و) افتاده است ۳- خبر ٤- خبر وصل بود مژده از دوست

غزل ۸٤۰: ۱- روزن ۲- نقش ۳-احد نیفکند ٤- نکو، برو، خود ۵- آنکه نخست ٦- نگذری ۷- نگذرد از و

غزل ۸٤۳: ۱- زلف ۲- بر گرد ۳- آید ٤- فرود

غزل ۸٤٤: ۱- نوشین ولی چه نوشین ۲- آبیست

غزل ۸٤۵: ۱- شوی ۲- یار ماماني ۳- (یا) ندارد ٤- بر

غزل ۸٤٦: ۱- گدایان بسلطان ۲- بر گذشته روز ۳- نزد ٤- عمان

غزل ۸٤۷: ۱- جایش و ۲- بآن، بران ۳- ابرویت ٤- سکون ۵- رفت گرم

غزل ۸٤۸: ۱- ور ۲- گر ۳- خوبان را ٤- که آن آرام جان ۵- جان و ٦- که آن آرام جان

غزل ۸٤۹: ۱- چشم خونریز، خونبار ۲- یا ۳- تیر خاکیست نکو ٤- جانها ز دلم کن آغاز ۵- خونین ٦- این

غزل ۸۵۰: ۱- گو ۲- چون باد ۳- می ٤- چو آیم پیش روی او بخون دل وضو سازم

غزل ۸۵۱: ۱- زخود ۲- دامنی ۳- بدام

غزل ۸۵۲: ۱- برسر (بردر) بمالش زیر پای ۲- اشکم ۳- بجان تو

غزل ۸۵۳: ۱- دلق دوصد ۲- خرابات ۳- سربازی ٤- گربرارد

غزل ۸۵٤: ۱- آید ۲- بزبان ۳- کردند ٤- تو ریزم چو، رانیم ۵- کشی باز رهان ٦- بنده‌ام ۷- حاکمی

غزل ۸۵۵: ۱- شب گل دزدیده ۲- کشتن ۳- بالین در ٤- وقت ۵- چشمه ٦- بقا ۷- کرد ۸- مه

غزل ۸۵٦: ۱- گر بی نقاب، چون از نقاب ۲- گفتی ۳- جست وجوی، گاه گاهی ٤- لبت ۵- خیال ٦- حسن و ۷- بلایت

غزل ۸۵۷: ۱- به ۲- دل ۳- بلبت ٤- تو و آستین صوفی من و آستان جانان ۵- مشمرد، ننهد

غزل ۸۵۸: ۱- سر چندین ۲- بپای ۳- جنت و فردوس اعلی ٤- آن صفای روی و ۵- زیبا ٦- در او ۷- جفای، رضای ۸- من

غزل ۸۵۹: ۱- دهن بین و سخن ۲- ترا بادو ۳- بازی ٤- دران ۵- دل

غزل ۸٦۰: ۱- ز تشنگی مرا ۲- او ۳- عطر

غزل ۸٦۱: ۱- تا زباد ۲- قد ۳- مه، به ٤- تا ۵- با ٦- دست تنگی

غزل ۸٦۲: ۱- گفت ۲- هم یار ۳- او ٤- ار ۵- زنیشی ٦- ز نوش ۷- (آن) را ندارد ۸- خسته، غصه ۹- نوک

غزل ۸٦۳: ۱- زندگی، تازگی ۲- در ۳- ببرید ٤- نسخه‌ای بیت را اینطور آورده:

کشیدم دوش جان در پای او گفت　　　کمال ازجور تا کی سر کشیدن

غزل ۸٦٤: ۱- چشمم ۲- دیده ۳- نیاری ٤- فروشم ۵- خیالش ٦- دهد ۷- بینند ۸- ازان

غزل ۸٦٥: ۱- جانها ۲- نمیخواهد ۳- غم ٤- سر ٥- دیگری ٦- مژگان ۷- ز شیرینی ۸- غزلهای

غزل ۸٦۷: ۱- روی که از اهل نظر هست ملول ۲- بران، ازان ۳- کزو ٤- کزو شهرهٔ طوبیست نه پست ٥- (از) ندارد

غزل ۸٦۹: ۱- بمقالات گمان حل نشود سر یقین ۲- ازین ۳- تقوی ٤- قدرست ٥- مراد ٦- دیده ۷- حق دیده ۸- بخواه ۹- کین ۱۰- دیده بخت کمال از نظرت روشن باد

غزل ۸۷۰: ۱- دنیا ۲- مو

غزل ۸۷۳: ۱- باری ۲- بوی ۳- بنوع دردی آرام جوید

غزل ۸۷٤: ۱- از دراو ۲- تا سحرگه ۳- ما ٤- مه ٥- چشم، میان دیده ٦- سازم ۷- لبش

غزل ۸۷٦: ۱- که میتواند، گفتن نمیتوانم ۲- خر ۳- جانرا

غزل ۸۷۸: ۱- زان قدم ۲- کی ۳- تاز ٤- پیشت

غزل ۸۷۹: ۱- رحمت ۲- عشرت ۳- بخور ٤- در صحبت

غزل ۸۸۰: ۱- بر ۲- در ۳- میجویند، شب قدرو شب عید که میگویند ٤- یافت در زلف سیاه ٥- سازید ٦- کاجکی ناگه چو ماه، کاجکی ناگه -چو ماه روزه ۷- گم میشد

غزل ۸۸۳: ۱- وزحسن

غزل ۸۸٤: ۱- باز ۲- مراد ۳- گر ٤- باز ٥- سیمین ٦- (و) افتاده است

غزل ۸۸٥: ۱- فرهاد ۲- مسکین ۳- نقش دیده زانست ٤- تصحیح قیاسی: او ٥- پاک و

غزل ۸۸۶: ۱- باخت عشق ۲- آید ۳- شطرنج از من ٤- تا ۵- در عشق ٦- چون زلف تو آرم در ۷- روز بارانی است ۸- وقت گوی و چوگان

غزل ۸۸۷: ۱- هر زمان بر

غزل ۸۸۸: ۱- نوشین ۲- با رسنهای ۳- باقدت روزی برابر دید نرگس ٤- بر

غزل ۸۸۹: ۱- داغ ۲- برآن ۳- پناه گرم ٤- ز عشق ۵- پایه ٦- گنه

غزل ۸۹۰: ۱- گوید ۲- ناسزا با هر چه ۳- گوئی، چو من پرسم کرا گوئی ٤- اگر عاشق توئی ۵- گر احسان، چو احسانی ٦- بلاهای

غزل ۸۹۱: ۱- گوشه کرده در همه ۲- بزرگی ۳- کرده باشم وصف از ٤- این ۵- اینکه

غزل ۸۹۲: ۱- زدی ۲- فرو مانده ۳- رفت در

غزل ۸۹٤: ۱- روز ۲- آخر چرا، دیگر کجا ۳- نویسیم ٤- نه

غزل ۸۹۵: ۱- بروی ۲- جائی ۳- بسوی ٤- تصحیح قیاسی: ندیدم ۵- تصحیح قیاسی: باد ٦- عزیز ۷- بروی

غزل ۸۹۷: ۱- ماشکنیم، میشکنم ۲- گر ۳- چون ٤- یارست و بس، یارست و آن ۵- یار کجا دوست

غزل ۸۹۸: ۱- خویش ۲- من ۳- دل عاشق چرانیست ٤- دور کن آن ۵- چند پوشی ز خلایق چو شنیدند، پوشیده بداری چو شنیدند ٦- لیس فی جبتی

غزل ۸۹۹: ۱- خواندیم ۲- بسازندش ۳- گفتند ٤- پریشانست ۵- تزغو ٦- در نسخه‌ای بیت به این صورت است:

کمال آن لعل لب نازیست خندان   که باشد سیب سیمنش به پهلو

غزل ۹۰۱: ۱- من ۲- او

غزل ۹۰۲: ۱- خود ۲- بخدمت ۳- من

غزل ۹۰۴: ۱- نشانده‌یی از ۲- روی، خون، خوب

غزل ۹۰۵: ۱- ساقی ۲- من ۳- حضرت ۴- او ۵- گوهریست

غزل ۹۰۶: ۱- با ۲- کز ریختن خون طربست ۳- چو، به ۴- بهر سو

غزل ۹۰۸: ۱- گفتی ۲- گفتم که بودم

غزل ۹۰۹: ۱- دمی ۲- تو حیران مانده‌ام ۳- (و) ندارد ۴- بسیار اندرین رفتند در حسرت ۵- بریزد ۶- گفت ترسم ریزدت در پیش مردم آبرو ۷- ای جان از ۸- لبت، غمت ۹- بپردازد

غزل ۹۱۰: ۱- گفتم ۲- در کمری ۳- خضر ۴- گفتم نه چنینی که توان روی ترا دید ۵- ز برم ۶- هوش

غزل ۹۱۱: ۱- وفا را راست ۲- چهر ۳- وشب ۴- ماه نتوانی

غزل ۹۱۲: ۱- بران در ۲- ازان در

غزل ۹۱۳: ۱- راه ۲- زلف در ۳- آنک ۴- نی

غزل ۹۱۴: ۱- کز بنده نهانست ۲- دیده ۳- برانیم بزودیش ۴- ور ۵- تو ۶- به، روی نه بینیم ۷- دل ۸- هست

غزل ۹۱۶: ۱- اشگی ۲- اینک

غزل ۹۱۷: ۱- چشم ۲- زدند ۳- دریست

غزل ۹۲۱: ۱- دل زار من از عشق ۲- داشته ۳- بلبهای شکر بار تو ۴- محبان ۵- گر ۶- هم درد کشم

غزل ۹۲۳: ۱- در جهان ۲- دگران ۳- چو ۴- تو

غزل ۹۲۴: ۱- نموده ۲- با گوشه‌های ابرو ۳- شوخ ۴- برده

غزل ۹۲۵: ۱- کرده ۲- دوست تر میدارمت ۳- در

غزل ۹۲۷: ۱- بردم، در

غزل ۹۲۹: ۱- زخم کردن ۲- زهم ۳- اگر ۴- (و) افتاده است ۵- لیسیدن، کوشیدن ۶- بران

غزل ۹۳۰: ۱- بر ۲- چشمم بر

غزل ۹۳۱: ۱- ز صفاتت دل من ۲- دولت یارست ۳- پرست ۴- سوی صوفی ۵- سخن ۶- لب اگر بست

غزل ۹۳۲: ۱- کزین ۲- شد از حرف ما ۳- کمر ۴- بحرمت ۵- جمله ۶- مخوان

غزل ۹۳۳: ۱- به ۲- نگه، کن نظر ۳- کمال ذکر تو باشد ۴- بناز کشتن او بازم آرزوست چه چاره

غزل ۹۳۴: ۱- هر ۲- گفته‌ای ۳- کم

غزل ۹۳۵: ۱- نقل ۲- نیفتی ۳- کنی ۴- چند ذکر

غزل ۹۳۶: ۱- نیازای به ۲- خال خوش و زلف کش ۳- ورزی کنی و ۴- از سر مهر ۵- رفیقان ۶- خودبین

غزل ۹۳۹: ۱- کنان ۲- بنظاره ۳- غمزه تو با ۴- هرگه ۵- همواره

غزل ۹۴۱: ۱- و ۲- در فرو کرده ۳- دلت ۴- ازیاری ۵- که ۶- گرو ۷- بر سر آن ۸- را

غزل ۹۴۲: ۱- آنجا ۲- برو ۳- جای ۴- رخت پر ۵- چربید ۶- خود ۷- حرفی ۸- دلت بنوشت بیتی

غزل ۹۴۳: ۱- نفس، شیوه چشم ۲- بدان ۳- نظر آن ۴- جان و

غزل ۹۴۴: ۱- دیدم که هست، گفتم نیست ۲- شمع ۳- سقی

غزل ۹۴۵: ۱- نوشتن ۲- میآرد ۳- راه خواه ۴- می ۵- در ۶- چون کنم

غزل ۹۴۶: ۱- نا ۲- توزان

غزل ۹۴۸: ۱- پیش تو، در نظر ۲- روی ۳- زاهد عجبی نیست ۴- اگر کام ۵- خود ۶- سوده

غزل ۹۴۹: ۱- ورتیر ۲- که بجائی، که زجائی ۳- آمده بر روی ۴- به

غزل ۹۵۰: ۱- به ۲- مشت ۳- بران عارض نازکت خط مشکین ۴- بخستم ۵- پایش ۶- سحر ۷- دستش شکسته ۸- زلف سیاه تو گردد

غزل ۹۵۱: ۱- در نسخه‌ای بیت به این صورت آمده:

دل ما غار تو ما بر در غاریم همه   بازبگشای درغار که یاریم همه

۲- هست بمی خوارنت ۳- می را ۴- ناله ۵- ما ۶- ما گر طلبی ۷- همچنین

غزل ۹۵۳: ۱- (و) افتاده است ۲- آنک ۳- تا کرد ۴- خود

غزل ۹۵۴: ۱- زمن ۲- یار ۳- بدو ۴- ترا دید ۵- شیرین ۶- شب ۷- (از) ندارد

غزل ۹۵۸: ۱- فتنه از چه آخته‌ای ۲- ره ۳- زمان ۴- بازم ۵- طره، بازی ۶- علم ۷- امروز

غزل ۹۶۰: ۱- سازی ۲- چه غم

غزل ۹۶۱: ۱- جوئی ۲- هر دم کشتن ۳- از تو صبوری کردن نگارا ۴- از غم از من ۵- دارم ۶- مهوش ۷- ز کویت

غزل ۹۶۲: ۱- بیداد نیز میکرد ۲- هم ۳- هم ۴- یار ۵- زینگونه، زین دست و ۶- گویند حق شناست ۷- گریان ۸- هر کسی ۹- فی الفور

غزل ۹۶۳: ۱- چه بری ۲- (چه) ندارد ۳- میکده ۴- کعبه چه شد ۵- میکده گر در

٦- در گذری ٧- دیر کجا غیر کجا، کعبه کجا دیر کجا ٨- خوش

غزل ٩٦٤: ١- گذر ٢- ز سگ شکلی، توهینت را چرا ٣- ز ٤- (و) میافزاید

غزل ٩٦٨: ١- لالیست ٢- بی جرم ٣- گیریم

غزل ٩٧٠: ١- ای بی رخ تو تنم ز جان ٢- با

غزل ٩٧١: ١- جان ٢- این خیره، بگودروش ٣- یارم ٤- جادوت ٥- گویدم ٦- ز شهر ما

غزل ٩٧٢: ١- دهانت تا، رو ٢- گر

غزل ٩٧٣: ١- لبت ٢- گر ازین ٣- گر ٤- بمالید ٥- برو ٦- که خورم با تو شبی باده بپا

٧- پیمان خود و توبهٔ من ٨- هیچ مپای، پیشی مپای

غزل ٩٧٤: ١- دران ٢- درجان و میاید همه وقتی

غزل ٩٧٥: ١- باز ٢- روی خود ٣- عکس روی خود درآب بین

غزل ٩٧٦: ١- بهر، زهر ٢- کن ٣- قول، من بر یک دو صوفی کن روان ٤- بجای

غزل ٩٧٧: ١- آن ٢- این ٣- درافتی

غزل ٩٧٨: ١- درد ٢- جان ٣- که براین نیست، گوی ٤- رستیم ٥- درد

غزل ٩٧٩: ١- بدین ٢- قد تو حور از دو ٣- بدین دعوی ٤- می، هان ٥- بسوختست

٦- هستی، دعوی

غزل ٩٨٠: ١- باز بغمزه‌ام بکش، باز بشیوه‌ام بکش ٢- گرندهی مرا دمن رخ ز چه باز میکنی، صید تو باز مرغ جان چشم چو باز میکنی ٣- قتیل ٤- در برج بهشتیان

٥- چند ٦- ذکر

غزل ٩٨١: ١- ازان زلف، بران در ٢- دوراز ٣- رنگ و بوی

غزل ٩٨٣: ١- خبر ٢- دیدن ٣- غم آن روی ٤- غصه ٥- آن

غزل ۹۸۴: ۱- دهان

غزل ۹۸۵: ۱- بخاطر در ۲- تو ملولی ۳- از ۴- دررهت ۵- باسگش ۶- از تو بود ۷- با

غزل ۹۸۶: ۱- تو ۲- چو ۳- اربشوی ۴- اگر چه شیوه منصور دم زند ۵- ز علم
۶- نکشیدن ۷- آن ۸- چو ۹- دردت اگر

غزل ۹۸۸: ۱- زان ۲- پیدا را ۳- آنی ۴- آن

غزل ۹۸۹: ۱- حلقه‌ای کوب که بر تو بگشایند ۲- غم ۳- بازنیابد ۴- نه

غزل ۹۹۰: ۱- ز چشم ۲- مردمان ۳- بعارفان ۴- لبست

غزل ۹۹۱: ۱- درت ۲- گفتیم ۳- بفرمایم

غزل ۹۹۲: ۱- وصلت ۲- وصلم قوت جان چون ۳- ز ۴- برکردی، برداری ۵- سپر
۶- جان ۷- بدان ۸- به بستانت

غزل ۹۹۳: ۱- عاشق چه کردی ۲- بر او

غزل ۹۹۴: ۱- چو ۲- که بی شراب ۳- کند ۴- به ۵- به ۶- بزنند ۷- عشق تو از تو
۸- چگونه تاج نفیس از ده

غزل ۹۹۵: ۱- بچشمش ۲- ظلم و خواری ۳- کم کند خون

غزل ۹۹۶: ۱- چنان نیز ۲- اسرار ۳- سخت

غزل ۹۹۷: ۱- گریه تلخ مرا ۲- من ۳- زارنی و ۴- من میدانم ۵- هرگز ۶- بر

غزل ۹۹۸: ۱- هست گلی تازه و تر ۲- گلی و سمنی ۳- بطبیبی ملکی خواست که بنفش
گیرد ۴- ز زبان

غزل ۹۹۹: ۱- چو دید ۲- رخت ۳- (و) ندارد ۴- از لب خود ۵- عمان ۶- ز بهر

غزل ۱۰۰۰: ۱- کزان ۲- عزیز ۳- نیاید

غزل ۱۰۰۱: ۱- بتا

غزل ۱۰۰۳: ۱- بر ۲- دلا با ما مگو از

غزل ۱۰۰۴: ۱- برآید ۲- یار ۳- سر

غزل ۱۰۰۵: ۱- لب تو ساقی و مستان ۲- ریش ما ۳- کند ۴- قصد ۵- برفت در

غزل ۱۰۰۶: ۱- بسوزی مرا و بگذاری

غزل ۱۰۰۷: ۱- کز ۲- کمالا با و، بدو

غزل ۱۰۰۸: ۱- بر سیمین دل سنگین ۲- دلشده

غزل ۱۰۰۹: ۱- من ۲- چو شمع از سرم ۳- بدن

غزل ۱۰۱۰: ۱- تو عود دم میزد ۲- به بین که سوخته از ۳- رخ ۴- دب بنه

غزل ۱۰۱۱: ۱- رو ۲- خوانم ۳- چوی شق را بلا آید ۴- این ۵- جور

غزل ۱۰۱۳: ۱- نهان با

غزل ۱۰۱۴: ۱- بکند

غزل ۱۰۱۵: ۱- کی مجالت زان سوگذار افتد ۲- او را ۳- حالی ۴- نبود خالی ۵- مالد خود را ۶- ما

غزل ۱۰۱۷: ۱- تب اینچنین ۲- جز تو ندارم مراد خویش ۳- شناختیم ۴- گدایان

غزل ۱۰۱۹: ۱- گری برخورد چو ابر نو بهاران ۲- نیابی، نداری ۳- یکسان ۴- یابی ۵- هر زمان، آنچنان

غزل ۱۰۲۲: ۱- گوش ۲- شوق

غزل ۱۰۲۳: ۱- بعد ۲- افگارهم ۳- ازین ۴- وقتی

غزل ۱۰۲۴: ۱- یارم ۲- مستست ۳- غیر ۴- بوسه

غزل ۱۰۲۵: ۱- نور ۲- خون ۳- ای مژه از ٤- تا نه ایستی و روان نیز

غزل ۱۰۲۶: ۱- خود ۲- بر ۳- گر چه ز خود دور ٤- راز

غزل ۱۰۲۷: ۱- جانم ۲- بسوخت ۳- چرا

غزل ۱۰۲۸: ۱- روی ۲- لب تو آب ۳- ورد ٤- ما ۵- پی ٦- دولت

غزل ۱۰۲۹: ۱- سخن از، بدهان ۲- خرد ۳- رندی ٤- رندی ۵- چرا میرنجی، چه پوشی آنرا ٦- لب تو ۷- (ز) افتاده است

غزل ۱۰۳۲: ۱- شکست ۲- میپرسی ۳- ما از تو نیست

غزل ۱۰۳۳: ۱- گونه ۲- مجلسیان ۳- بجز آن نیست که در باقی عمر ٤- علی الاوراقی

غزل ۱۰۳۵: ۱- چه پاک ۲- گشت میرویم، گشت میکنیم، میکنم طواف ۳- من ٤- غرامتی ۵- رفت ٦- بعزم ۷- در مستنی که چشم تو بخشید خون من، خونین دلی که چشم تو بخشید با منش ۸- بازش

غزل ۱۰۳۶: ۱- شکر میبارد

غزل ۱۰۳۷: ۱- بیا بگذر زبی دردی ۲- میجوئی ۳- مژگانت

غزل ۱۰۳۸: ۱- کس بچشم، تا بچشم ۲- مردمی ۳- بنگری بر، بنگرد بر ٤- تا ۵- گر بگذری، گر بنگری ٦- زین ۷- تو ۸- ملوک، ملوس ۹- حیف آن شیرین دهان ۱۰- چه داند چون ۱۱- تو گوهری من

غزل ۱۰۳۹: ۱- چون ۲- اوآئی و، او گوئی ۳- گر ٤- با ۵- میان گاه نهان ٦- بر، رنگ هر، زانکه هر ۷- بزدایی

غزل ۱۰٤۰: ۱- کاج ۲- بدی

غزل ۱۰٤۲: ۱- من اینها ندانم ۲- به ۳- خون عاشق ٤- حالت

غزل ۱۰۴۳: ۱- بسوی ۲- کزان ۳- گران ٤- همه روزه ۵- به

غزل ۱۰٤٤: ۱- پیوسته ۲- جست ۳- اربدی‌ای ٤- بنشسته ۵- چو بخش ما، بخشش

غزل ۱۰٤۵: ۱- دهد ۲- بن ۳- تو و من ٤- پریشان ۵- بر کنم، بر کنم آن ٦- او

غزل ۱۰٤۸: ۱- خود را ۲- برسی ۳- درون ٤- دوراز ۵- نبرد ٦- تو ببر سر

غزل ۱۰٤۹: ۱- بگشائی ۲- در قیامت خوش برآ چون زلف خود دامن کشان ۳- زیر پا افتاده هر جانب

غزل ۱۰۵۰: ۱- طرف دیده نظر، من بدین دید نظر ۲- تا به ۳- کم خور ٤- که تو ۵- تو چون

غزل ۱۰۵۱: ۱- آه ۲- فتادیم چو فرهاد ۳- به ٤- مسکین ۵- رضوان ٦- که تو دیدی همه چشمند و ۷- آن ۸- عجبی

غزل ۱۰۵۲: ۱- را ۲- بشوخی و فتنه ۳- سر کشان ٤- کارت برآورم ۵- لطفست و عین ٦- مقیم ۷- که تو

غزل ۱۰۵۳: ۱- چون ۲- از ۳- مه پاره، هر بار ٤- توز سوز نفس خود ۵- طالب

غزل ۱۰۵٤: ۱- خونخواری عشاق ۲- با ۳- جایزه بر اطلس، خانه پر از اطلس ٤- دو روزی که ۵- جام ٦- ز روزی

غزل ۱۰۵۵: ۱- در

غزل ۱۰۵٦: ۱- من ۲- این ۳- از ٤- آن

غزل ۱۰۵۷: ۱- دانه ۲- ناموس ۳- رنگ او راست ٤- یکرنگی ۵- صنعتی ٦- ما

غزل ۱۰۵۸: ۱- برانم ۲- چشمت ۳- که حسنش عین قبله است ٤- علم ۵- چو خط پیش رخ

غزل ۱۰۵۹: ۱- خوب ۲- دیوانه ۳- برمای

غزل ۱۰۶۰: ۱- دردی ۲- همرهم ۳- یارانرا

غزل ۱۰۶۱: ۱- شیوه ۲- دلا ۳- نپرهیزد ٤- سراین ۵- چو ٦- مگو ۷- زین دو

غزل ۱۰٦۲: ۱- زهد ۲- باشدش پس دوست ۳- بآن ٤- که مانده یادگاری

غزل ۱۰٦۳: ۱- رویت ۲- اینکه در پات میرم ۳- ز دل تنگی من مپرس ٤- که مسموع نبود ز خوردن گواهی

غزل ۱۰٦٤: ۱- زمن، که بر ۲- نزیبد ۳- گر ٤- غافل ۵- دلکش ٦- آخر

غزل ۱۰٦۵: ۱- سزای دشمنی ۲- جمالش ۳- هر چه زود آید فرو خور زانکه بدنامت زنی

غزل ۱۰٦۷: ۱- بررخ ۲- همچو می خون دل سوختگان ۳- که ٤- خامان ۵- که در ٦- که از دوست ۷- ززود بینم که تو

غزل ۱۰٦۸: ۱- چها میکند ۲- هر گز

غزل ۱۰٦۹: ۱- در ۲- سر ترا نیز ۳- ملولم ٤- حال ۵- حال

غزل ۱۰۷۰: ۱- درپائی و ۲- آیم ۳- میجوئی ٤- حسن ۵- مگر یابم به

غزل ۱۰۷۱: ۱- از دولبت ۲- دادی و ۳- چونکه یکی نمیدهی ٤- آن

غزل ۱۰۷۳: ۱- رقصند و ۲- اما ۳- خسبیدن ٤- بدان امیدم افتاده ۵- آنی زخاک راه ٦- نباز، نیارد ۷- سوی ۸- درویشان ۹- ترا ۱۰- بصد وصل ار تو او ۱۱- از سر بنه سودا ۱۲- چندین

غزل ۱۰۷٤: ۱- مسکین ۲- در ۳- غمم، درد ٤- بوسه ۵- وز

غزل ۱۰۷۵: ۱- بود ۲- گرانمایه ۳- باهر ٤- ز دل گر ۵- (و) افتاده است ٦- شدت وناموس ۷- (و) میافزاید ۸- ز ۹- سنگ

غزل ۱۰۷۶: ۱- نرسد ۲- ز دم ۳- هر نفس از دل ۴- جانها ۵- نشود ۶- مرهم ۷- این همه تشویش تو زان زلف

غزل ۱۰۷۷: ۱- را ۲- شهرت ۳- سراب

غزل ۱۰۷۸: ۱- دل، من ۲- گشت ۳- در

فهرست مطالب

منتشر شده توسط

موسسهٔ فرهنگی هنری « ما »

سلسله نشریات « ما »

۱ - دیوان همای شیرازی، در دو جلد

۲ - دیوان مدهوش تهرانی

۳ - دیوان عطار شیرازی

٤ - دیوان خوشدل تهرانی

۵ - دیوان رفیق اصفهانی

٦ - دیوان سحاب اصفهانی

۷ - دیوان فصیح الزمان شیرازی، به اهتمام سید هادی حائری (کورش)

۸ - دیوان وثوق الدوله، به اهتمام ایرج افشار

۹ - دیوان نثار گرمرودی

۱۰ - دیوان نیاز جوشقانی

۱۱ - دیوان دولتشاه قاجار

۱۲ - دیوان نظام وفا

۱۳ - دیوان عبدالمجید شکسته نویس، به اهتمام احمد سهیلی خوانساری

١٤ - دیوان حاجی ملاهادی سبزواری، با مقدمهٔ علی فلسفی

۱۵ - دیوان صباحی بید گلی

۱٦ - دیوان جیحون یزدی

۱۷ - دیوان طراز یزدی

۱۸ - دیوان قضانی یزدی

۱۹ - دیوان خسروی کرمانشاهی، با مقدمهٔ رشید یاسمی

۲۰ - دیوان جلال عضد یزدی

۲۱ - دیوان سرخوش تفرشی

۲۲ - دیوان مستوره کردستانی

۲۳ - دیوان غنی کشمیری

۲٤ - دیوان مخفی، سرودهٔ زیب النساء بیگم

۲۵ - دیوان شیخ الرئیس افسر، به اهتمام پارسا تویسرکانی

۲٦ - دیوان شیخ احمد جام

۲۷ - دیوان گلچین معانی

۲۸ - دیوان مجنون تویسرکانی

۲۹ - دیوان سهائی کرمانی

۳۰ - دیوان نجیب جرفادقانی

۳۱ - دیوان فتح الله خان شیبانی

۳۲ - دیوان عصمت بخارائی

۳۳ - دیوان فخری هروی

۳٤ - دیوان قاسم کاهی

۳۵ - دیوان زرگر اصفهانی

۳٦ - دیوان هنر جندقی، به اهتمام سید علی آل داود

۳۷ - دیوان ادیب پیشاوری، با شرح علی عبدالرسولی

۳۸ - دیوان غبار همدانی

۳۹ - دیوان محیط قمی

٤۰ - مشاعره احمد

۴۱ - مشاعره با رباعی

۴۲ - افسانه عمر، سرودۀ احمد سهیلی خوانساری

۴۳ - گفتگو در شعر فارسی

۴۴ - دیوان خرم یا باغ گل مولا، (طنز) سرودۀ محمد خرمشاهی

۴۵ - دفتر شعر دری، سرودۀ محمود منشی

۴۶ - دیوان شاطر عباس صبوحی

۴۷ - مرآت المثنوی

۴۸ - گلزار معانی، تألیف احمد گلچین معانی

۴۹ - نقدالشعر، تألیف نعمت الله ذکائی بیضائی

۵۰ - گل ها و لاله ها «دفتر بزرگ مشاعره»

۵۱ - گلشن راز، (با کشف الابیات و ارجاع به ده شرح چاپی و فرهنگ گلشن راز) به اهتمام دکتر احمد مجاهد و دکتر کیانی

۵۲ - لغات مصطلحۀ عوام به اهتمام دکتر احمد مجاهد

۵۳ - حافظ مشاعره، فراهم آورده مهرانگیز منوچهریان

۵۴ - دیوان سلمان ساوجی با مقدمه و تصحیح ابوالقاسم حالت

۵۵ - دیوان شارق یزدی، با تصحیح اکبر قلمسیاه

۵۶ - تذکره میکده، به کوشش حسین مسرت

۵۷ - بیماری های روحی و عصبی، از دکتر مهرانگیز منوچهریان

۵۸ - زیبائی شناسی، از دکتر مهرانگیز منوچهریان

۵۹ - دشواریهای گفتاری و خواندن در کودکان، تألیف دکتر کارل دلاکاتو، ترجمه محمدرضا فتاحی

۶۰ - تشخیص و درمان بیماری های گفتاری و خواندن، دکتر کارل دلاکاتو، ترجمه نیمتاج زرین قلم

۶۱ - کی میدونه دردم چیه؟ (داستان کوتاه)، فاطمه متقی

۶۲ - مردان خدا «تحریری دیگر از تذکرة الاولیاء» به نثر و زبان ساده برای همه، به کوشش محمد باقر صدرا

کتابهای در حال انتشار:

۱ - دیوان سالک قزوینی، با مقدمهٔ عبدالصمد حقیقت
۲ - دیوان نزاری قهستانی، به کوشش احمد کرمی
۳ - دیوان پروین اعتصامی، با تصحیح مهندس محمد علی گویا
۴ - دیوان حافظ
۵ - کلیات سعدی
۶ - دیوان کمال خجندی
۷ - دیوان قصاب مازندرانی

کارگاه حروفچینی کامپیوتری موسسهٔ فرهنگی هنری « ما »
آدرس: تهران، میدان توحید، خیابان ستارخان، نمازی دوم، پلاک ۸۴،
تلفن: ۹۳۲۹۶۷